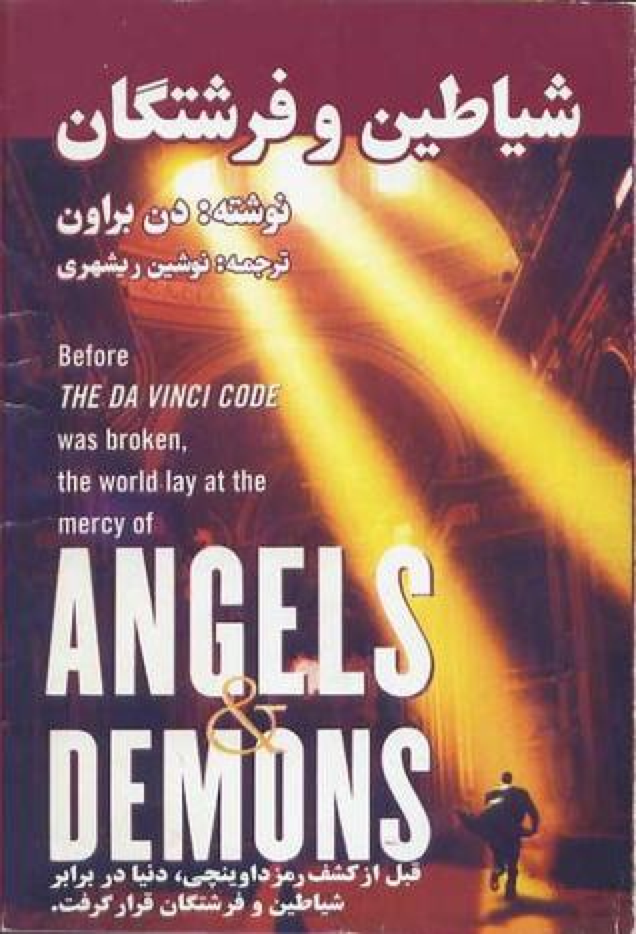
شیاطین و فرشتگان

نوشته: دن براون

ترجمه: نوشین ریشهری

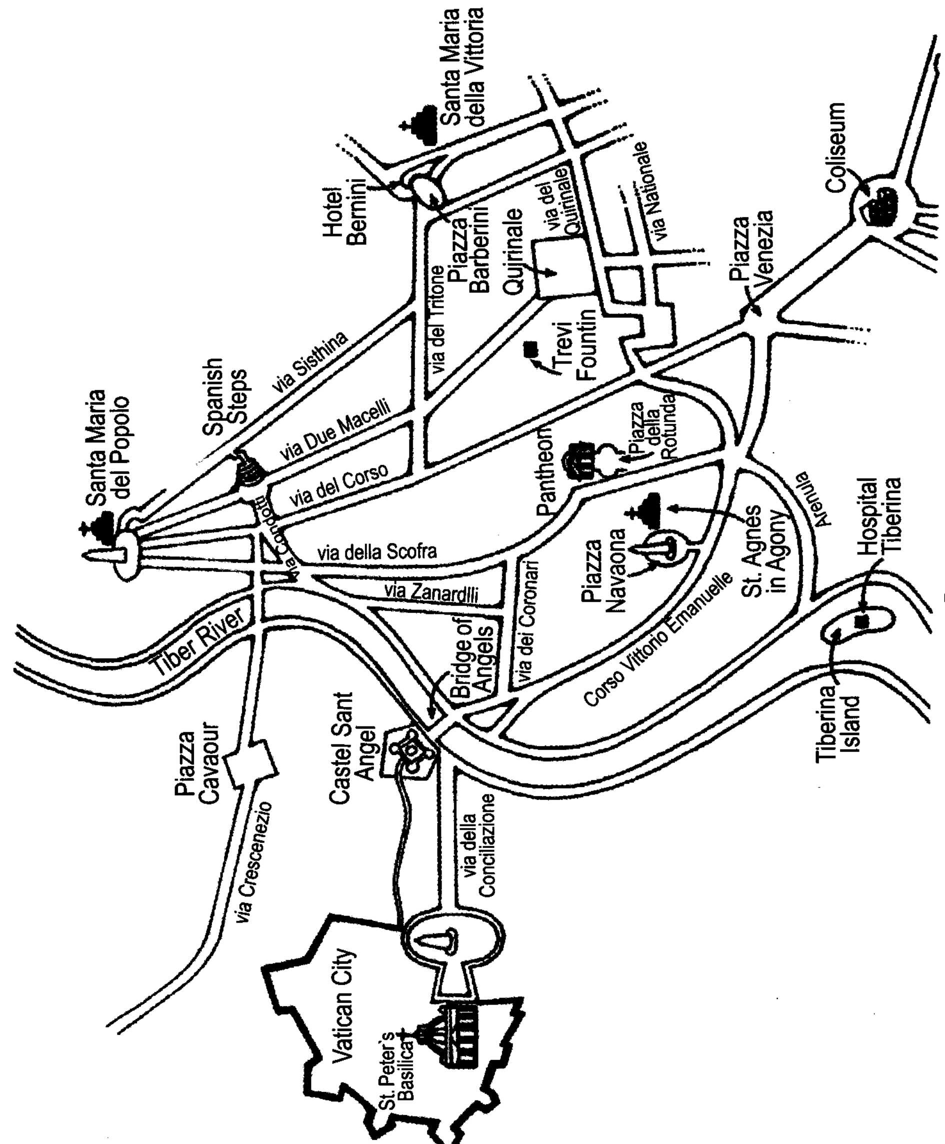


Before
THE DA VINCI CODE
was broken,
the world lay at the
mercy of

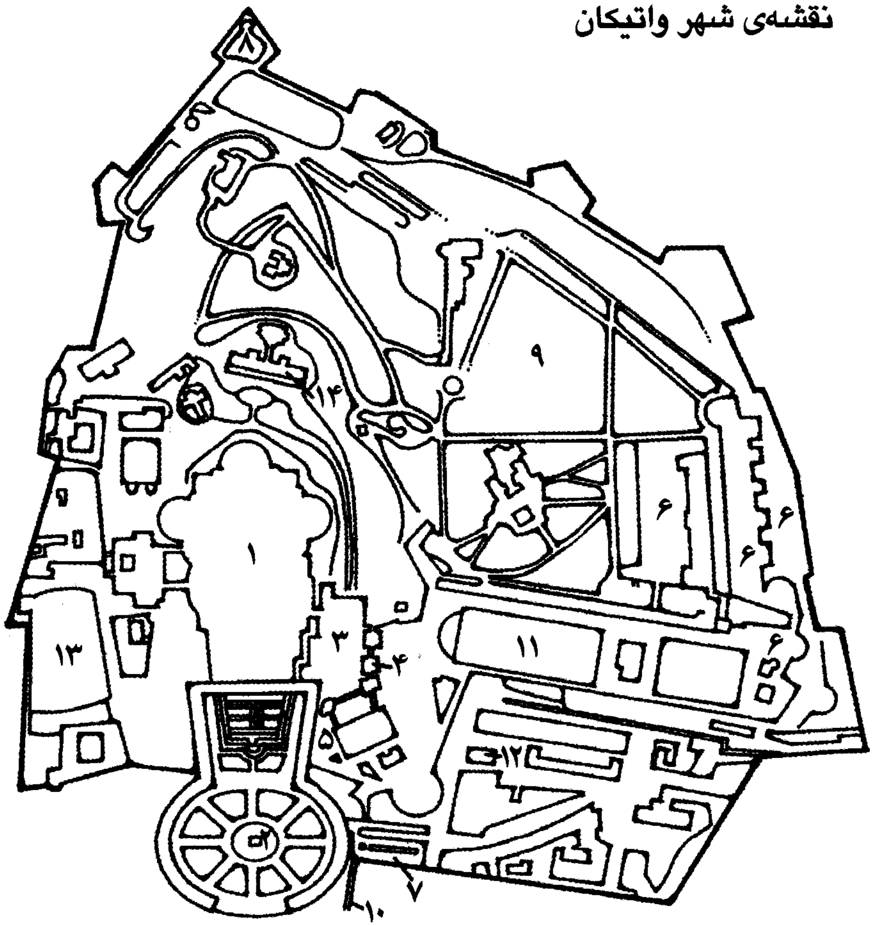
ANGELS & DEMONS

قبل از کشف رمز داوینچی، دنیا در برابر
شیاطین و فرشتگان قرار گرفت.

نقشه‌ی شهر رم جدید



نقشه‌ی شهر واتیکان



۱ـ کلیسای سنت پیتر	۸ـ محل فرود هلیکوپتر
۲ـ میدان سنت پیتر	۹ـ باغ‌ها
۳ـ معبد سسیستین	۱۰ـ راهروی عبوری
۴ـ حیاط بورژیا	۱۱ـ حیاط کلاه فرنگی
۵ـ دفتر پاپ	۱۲ـ دفتر مرکزی قدیمی
۶ـ موزه‌ی واتیکان	۱۳ـ سالن اجتماعات پاپ
۷ـ دفتر افراد ارتش سویس	۱۴ـ قصر حکومتی

مقدمه:

لئوناردو وترا (Leonardo Vetra)، فیزیکدان، بوی گوشت و پوست سوخته را احساس می‌کرد و می‌دانست مربوط به بدن خودش است. با وحشت، به موجود تیره‌پوستی که رویش خم شده بود خیره شد و پرسید: «چه می‌خواهی؟»

مرد با صدای خشنی پاسخ داد: «کلمه‌ی رمز.»

- «اما من... نمی‌دانم...»

مرد مهاجم آن جسم داغ و سفید شده از حرارت را عمیق‌تر در سینه‌اش فرو برد. صدای جلز و ولز ناشی از سوختن بلند شد.

وترا از درد فریاد کشید و گفت: «کلمه‌ی رمزی وجود ندارد.» و احساس کرد که دارد بیهوش می‌شود.

مرد گفت: «از همین می‌ترسیدم.»

وترا سعی کرد طاقت بیاورد، اما تاریکی به او نزدیک می‌شد. تنها تسلی خاطرش این بود که مهاجم آنچه را به دنبالش آمده است نخواهد یافت. لحظه‌ای بعد، مرد کاردی بیرون آورد و به صورت وترا نزدیک کرد و با دقت یک جراح آن را به کار برد.

وترا فریاد کشید: «به خاطر خدا...» اما خیلی دیر شده بود.

بخش ۱

بالای پله‌های هرم "جیزه"، زن جوانی خندید و صدا زد: «رابرت، عجله کن. می‌دانستم که باید با مرد جوان‌تری ازدواج می‌کردم.» لبخندش سحرآمیز بود.

مرد تقلا کرد تا به او برسد. اما ساق پاهایش مثل سنگ شده بود. تقاضا کرد: «صبر کن، خواهش می‌کنم...» بعد، همان طور که صعود می‌کرد، چشم‌هایش تار شدند. صدای غرشی در گوش‌هایش شنید و اندیشید: «باید به او برسم؛ اما وقتی دوباره به بالا نگاه کرد، زن ناپدید شده و در همان محل پیرمردی با دندان‌های سیاه ایستاده بود. مرد به پایین نگاه کرد. لب‌هایش به حالت ریشخند کج شدند و فریاد بلندی به طرف صخره کشید...

رابرت لانگدون (Robert Longdon) با صدای زنگ تلفن از خواب پرید. با گیجی، گوشی را برداشت و اعلام حضور کرد.

صدای مردی گفت: «من دنبال رابرت لانگدون می‌گردم.»

لانگدون روی تخت نشست و سعی کرد فکرش را متمرکز کند: «من رابرت لانگدون هستم.» بعد، نگاهی به ساعت انداخت؛ ۵:۱۸ بامداد بود.

مرد گفت: «من باید خیلی فوری شما را ببینم.»

لانگدون پرسید: «شما کی هستید؟»

مرد گفت: «اسم من ماکسیمیلیان کُهلر (Maximilian Kohler) است و متخصص فیزیک ذرات هستم.»

لانگدون که هنوز خواب و بیدار بود پرسید: «متوجه نمی‌شوم. مطمئنید که شماره را درست گرفته‌اید؟»

ـ «شما پروفسور سمبل‌شناس دانشگاه هاروارد هستید و سه کتاب درباره‌ی رمزها و سمبل‌ها نوشته‌اید.»

لانگدون با لحنی دلگیر: «می‌دانید ساعت چند است؟»

ـ «معذرت می‌خواهم، اما چیزی دارم که شما باید آن را ببینید. نمی‌توانم با تلفن درباره‌اش صحبت کنم.»

یک حس آشنا در سراسر بدن لانگدون دوید. این اتفاق پیش از آن هم افتاده بود. یکی از مشکلات نوشتن کتاب درباره‌ی سمبل مذهب‌ها دریافت تلفن‌هایی از جانب متعصبین مذهبی بود که از او می‌خواستند تا جدیدترین علامت‌های خداوند را تأیید کند. همین ماه قبل، یک رقاصه‌ی اوکلاهمایی به لانگدون قول داد که اگر به اوکلاهما پرواز کند و صحت وجود تصویر صلیبی را تأیید کند که به طور معجزه‌آسا روی ملافه‌ی رختخوابش ظاهر شده بود، بهترین تجربه‌ی لذت‌بخش تمامی عمرش را به او هدیه نماید! لانگدون پیشنهاد او را زرنگی اوکلاهمایی فرض کرد. در آن هنگام، در حالی که سعی داشت مؤدب باشد، پرسید: «شماره‌ام را از کجا پیدا کرده‌اید؟»

ـ «آن را در پایگاه جهانی شما روی اینترنت یافتم.»

لانگدون اخم کرد. مطمئن بود که شماره تلفن خانه‌اش را در آن پایگاه نگذاشته است. واضح بود که آن مرد دروغ می‌گوید.

مرد اصرار کرد: «باید شما را ببینم. پول خوبی به شما می‌دهم.»

لانگدون خشمگین شد: «متأسفم، ولی من به راستی...»

ـ «اگر بلافاصله حرکت کنید، می‌توانید خیلی سریع...»

لانگدون صدایش را بلند کرد: «من هیچ حرکتی نمی‌کنم، ساعت پنج صبح است!» تلفن را قطع کرد و به پشت روی تخت افتاد. چشم‌هایش را بست و سعی کرد دوباره بخوابد، اما فایده‌ای نداشت. کابوس در مغزش جا خوش کرده بود. ربدشامبر پوشید و به طبقه‌ی پایین رفت.

رابرت لانگدون، با پاهای برهنه، در خانه‌ی مدل ویکتوریایی شخصی‌اش، واقع در ایالت ماساچوست، قدم زد و بی‌خوابی گریزناپذیرش را با یک فنجان قهوه‌ی فوری پذیرا شد. نور مهتاب ماه آوریل روی فرش شرقی اتاق بازی می‌کرد. دوستان لانگدون درباره‌ی اینکه خانه‌اش بیشتر شبیه موزه‌ی انسان‌شناسی است تا یک محل مسکونی سر به سرش می‌گذاشتند. قفسه‌ها مملو از کارهای دستی مذهبی سراسر دنیا بود: یک اکوابا (ekuaba) از غنا، صلیبی طلایی از اسپانیا، یک بت از دریای اژه و حتی یک بوکاس (boccus) بافته‌شده از برنئو که سمبل جوانی ابدی بود.

لانگدون روی صندوق برنجی ماهاریشی‌اش نشست و جرعه‌ای نوشید. تصویرش، در پنجره‌ی روبه‌رو، رنگ پریده و خارج از شکل طبیعی بود. مثل یک روح باستانی که بی‌رحمانه به یادش آورد که روح جوانش در صدفی فانی زندگی می‌کند.

روی‌هم‌رفته، لانگدونِ چهل ساله آنچه را که همکاران مؤنث او جاذبه‌ی مردانه می‌نامیدند دارا بود: تارهای نقره‌ای بین موهای پرپشت قهوه‌ای، چشم‌های درشت آبی، صدای عمیق و قوی و لبخندی بی‌توجه و قهرمان‌گونه! او شناگر و قهرمان پرش از دایو در مدرسه و دانشگاه بود و هنوز با قدی بلند و ورزشکارانه هیکل یک شناگر را داشت.

دوستانش او را معماگونه و به صورت مردی می‌دیدند که بین قرن‌ها گم شده است. در تعطیلات، شلوار جین می‌پوشید و درگیر گرافیک رایانه‌ای یا بحث درباره‌ی تاریخ مذهب‌ها با شاگردانش می‌شد. سایر اوقات، با کت و شلوار توییدو جلیقه‌ی کشمیرش می‌درخشید و تصویر او در حال سخنرانی برای افتتاح موزه‌ها در مجله‌های هنری دیده می‌شد.

هرچند او معلمی سخت گیر و منضبط بود، از هنر گم شده‌ی شوخی نیز استقبال می‌کرد. او ذوق خلق تفریح از یک تعصب نفرت‌انگیز را داشت و این حالت موجب نوعی رابطه‌ی دوستانه با شاگردانش می‌شد. دوستان همکارش، به خاطر طبیعت خوش‌خلق و توانایی بالایش در

شیرجه و سبقت گرفتن از افراد گروه ورزشی، به او لقب دولفین داده بودند.

همان طور که در تاریکی نشسته بود، بار دیگر سکوت خانه‌اش با صدای ماشین نمابر شکسته شد. آن قدر خسته بود که به عوض عصبانی شدن به خنده افتاد. اندیشید: بندگان خدا دو هزار سال در انتظار نجات‌دهنده ماندند و هنوز هم منتظرند! فنجان خالی را به آشپزخانه برد. در اتاق مطالعه، نمابر رسیده در انتظارش بود. آهی کشید و آن را برداشت. بلافاصله، احساس گیجی کرد. روی صفحه، تصویر جسد یک انسان برهنه بود که سرش کامل به عقب چرخیده و یک علامت سوختگی روی سینه‌اش دیده می‌شد. به عبارتی، آن مرد داغ شده بود. کلمه‌ای که لانگدون خوب می‌شناخت. به حرف‌های علامت داغ خیره شد، اشراقیون (Illuminati). زیر لب گفت: «نمی‌تواند این‌طور باشد!»



بعد، در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، با حرکاتی کند، کاغذ نمابر را صدوهشتاد درجه چرخاند. نفسش بند آمد. مثل این بود که مشت خورده باشد. در کمال سردرگمی، روی صندلی افتاد. چراغ قرمز ماشین فکس چشمک می‌زد. هر کس آن فکس را فرستاده بود هنوز پشت خط بود تا با او حرف بزند. با دستی لرزان گوشی را برداشت.

بخش ۲

صدای همان مرد گفت: «موفق شدم توجهتان را جلب کنم؟»

ـ «بله آقا، به خوبی موفق شدید. میل دارید توضیح بیشتری بدهید؟»

صدای سرد و مکانیکی مرد گفت: «پیش از این هم سعی کردم. من یک فیزیکدانم که یک مرکز تحقیقاتی را اداره می‌کنم. ما اینجا با یک قتل روبه‌رو هستیم. شما بدن مقتول را دیدید.»

لانگدون که به سختی می‌توانست تمرکز کند پرسید: «چطور مرا پیدا کردید؟»

ـ «به شما گفتم، شبکه‌ی جهانی و پایگاه کتابتان به نام "هنراشراقیون".»

لانگدون سعی کرد افکارش را جمع و جور کند. هرچند آن کتاب در شبکه موجود، در محدوده‌ی ادبیات ناشناخته بود و ادعای شخص پای تلفن نامربوط می‌نمود. پس گفت: «آن پایگاه تلفن تماس ندارد و من از این بابت مطمئنم.»

ـ «ما اینجا، در آزمایشگاهمان، افراد ماهری داریم که اطلاعات خاصی را از شبکه بیرون می‌کشند.»

لانگدون هنوز مشکوک بود: «مثل اینکه آزمایشگاه شما درباره‌ی شبکه خیلی اطلاعات دارد!»

ـ «باید این طور باشد. ما آن را اختراع کردیم.» چیزی در صدای

مرد به لانگدون گفت که شوخی نمی‌کند. مرد ادامه داد: «من باید شما را ببینم. نمی‌توانم با تلفن در این باره صحبت کنم. از مرکز تحقیقاتی من تا "بُستون" فقط یک ساعت پرواز است.»

لانگدون به آن تصویر تأثیرگذار خیره مانده بود که شاید نمایش‌دهنده‌ی کشف نوشتاری قرن بود و تأییدی بر تحقیقات او درباره‌ی آن سمبل محسوب می‌شد.

صدای مرد را شنید: «این یک مورد اضطراری است.»

لانگدون چند بار حروف داغ را خواند. کار او روی سمبل‌ها معادل کار روی فسیل‌ها بود؛ سندهای قدیمی و شنیده‌های تاریخی؛ اما این تصویر در زمان حال بود و او احساس یک زیست‌شناس پارینه‌سنگی را داشت که یک دایناسور زنده را مقابلش می‌بیند.

صدا در ادامه گفت: «با اجازه‌ی شما، برایتان هواپیما فرستادم. تا بیست دقیقه‌ی دیگر، در بستون خواهد بود.»

لانگدون احساس کرد که دهانش خشک شده است.

صدا گفت: «خواهش می‌کنم اصرار مرا ببخشید؛ به راستی به شما نیاز دارم.»

لانگدون دوباره به تصویر سیاه و سفید ترسناک نگاه کرد. ترکیب عجیبی از ترس، هیجان و تشویش او را فرا گرفت و فهمید هیچ راه دیگری ندارد. پس، گفت: «شما بردید. بگویید کجا سوار هواپیما شوم؟»

بخش ۳

هزاران مایل آن طرف‌تر، دو مرد در یک اتاق سنگی تاریک قرون وسطایی یکدیگر را ملاقات کردند.

مرد اول که در سایه نشسته بود و چهره‌اش دیده نمی‌شد به زبان ایتالیایی پرسید: «موفق شدی؟»

مرد دوم، که صدایش به سختی دیوارهای سنگی بود، پاسخ داد: «بله، خیلی دقیق.»

مرد اول پرسید: «هیچ مشخص نیست که چه کسی مقصر است؟»

مرد دوم جواب داد: «به هیچ وجه.»

ـ «عالی شد. آنچه را خواستم به دست آوردی؟» چشم‌های سیاه مثل قیر قاتل درخشید. وسیله‌ای الکترونیکی را روی میز گذاشت. مردی که در سایه بود، گویی راضی شده باشد، گفت: «تو کارت را خوب انجام دادی!»

ـ «خدمت به انجمن برادری باعث افتخار است.»

ـ «مرحله‌ی دوم به زودی آغاز می‌شود. کمی استراحت کن. امشب صحبت می‌کنیم.»

بخش ۴

اتومبیل ساب ۹۰۰s رابرت لانگدون از تونل کالاهان به سمت اسکله‌ی شرق بستون و ورودی فرودگاه لوگان رفت. هوا هنوز تاریک بود که او در پارکینگ از اتومبیل پیاده شد.

مردی با صورت گرد، در لباس آبی پرواز، از پشت ساختمان بیرون آمد و با لهجه‌ای که مشخص نبود مربوط به کجاست و لحنی دوستانه پرسید: «رابرت لانگدون؟»

لانگدون، در حال قفل کردن اتومبیل، پاسخ داد: «خودم هستم.»

مرد گفت: «به موقع رسیدید. من تازه فرود آمده‌ام. خواهش می‌کنم دنبالم بیایید.»

به محض دور زدن ساختمان، عضله‌های لانگدون جمع شدند. او به تلفن‌های رمزی و قرار ملاقات‌های مخفیانه با غریبه‌ها عادت نداشت. او که نمی‌دانست به کجا می‌رود همان لباس‌های معمولی را که سر کلاس می‌پوشید، بلوز یقه اسکی و کت و شلوار تویید، به تن داشت.

خلبان، که گویی نگرانی او را حس کرده بود، پرسید: «شما که با پرواز مشکلی ندارید؟»

لانگدون گفت: «نه، به هیچ وجه.» و اندیشید: مشکل من پرواز نیست، بلکه آن جسد داغ شده است که تصویر ارسال شده‌ی آن را در جیب دارم. بعد، پرسید: «قرار است با این پرواز کنیم؟!»

خلبان لبخند زد: «این طور به نظر می‌رسد.»

هواپیمایی که مقابلشان بود بسیار بزرگ می‌نمود و به طور نامحسوسی یادآور یک شاتل فضایی بود، با این تفاوت که گویی بخش بالایی آن را بریده‌اند. هواپیمای پارک شده روی باند شکل یک گوه‌ی غول پیکر بود. اولین احساس لانگدون این بود که دارد خواب می‌بیند. در واقع بال نداشت، بلکه دو زائده‌ی سیخ مانند، مثل باله‌ی ماهی، در عقب آن تعبیه شده و تنه‌ی دویست فوتی آن فاقد پنجره بود. خلبان، مثل پدری که درباره‌ی نوزادش توضیح می‌دهد، گفت: «دویست و پنجاه هزار کیلو سوخت مخزنش را پر می‌کند، سوخت هیدروژنی. جدار خارجی آن از ماده‌ی تیتانیوم و سیلیکون است. ضریب اطمینانش ۲۰:۱ است در حالی که اکثر هواپیماهای جت با ضریب ۷:۱ پرواز می‌کنند. مدیرمان باید خیلی مشتاق دیدنتان باشد، چون به طور معمول این یکی را دنبال کسی نمی‌فرستد.»

لانگدون پرسید: «این شیء پرواز هم می‌کند؟»

خلبان لبخند زد: «البته. به نظرم تعجب کردید، اما بهتر است عادت کنید. در پنج سال آینده، همه از این نوع خواهند بود. نوع "اچ اس تی سی" (High speed civil transports-Hstc) یک وسیله‌ی شخصی سریع‌السیر است و مرکز ما از اولین آزمایشگاه‌هایی است که یکی دارد. این نمونه‌ی اصلی و اولیه‌ی بوئینگ X-33 است. البته، نمونه‌های دیگری هم هستند؛ روس‌ها اسکرام جت و انگلیس‌ها هاتول آن را دارند. آینده اینجاست، فقط کمی وقت می‌گیرد تا عمومی شود. باید با جت‌های معمولی خداحافظی کنیم.»

لانگدون اندیشید: باید آزمایشگاهی جهنمی باشد. بعد، نگاه متعجبی به هواپیما انداخت و گفت: «راستش من جت‌های معمولی را ترجیح می‌دهم.»

چند دقیقه بعد، خلبان کمربند او را بست و در بخش جلویی هواپیما ناپدید شد. داخل کابین، به شکلی تعجب‌آور، مشابه هواپیماهای باربری بود، با این تفاوت که هیچ پنجره‌ای نبود و لانگدون، که در تمام زندگی اسیر نوعی ترس از فضاهای تنگ و بسته بود، معذب می‌نمود.

بقایای حادثه‌ی دوران بچگی هرگز به طور کامل فراموشش نشده و نفرتش از فضای بسته همیشه او را عذاب می‌داد. حتی از مکان‌های بسته‌ی ورزشی مثل اسکواش هم کناره می‌گرفت. هر چند می‌توانست خانه‌های مناسبی پیدا کند، مبلغ هنگفتی بابت خانه‌اش که سقف‌های بلند ویکتوریایی داشت می‌پرداخت. در ضمن، موزه‌های تشکیل‌شده در فضای باز را ترجیح می‌داد.

موتور هواپیما روشن شد و کابین به لرزه درآمد. احساس کرد هواپیما تحت فشار قرار گرفته است. آب دهانش را فرو داد. صدای موزیک پاپ از بالای سرش شنید و تلفنی که کنارش بود زنگ زد. گوشی را برداشت. صدای خلبان بود که پرسید: «آقای لانگدون، راحتید؟»

لانگدون بی‌تعارف: «به هیچ وجه.»

صدا گفت: «آرام باشید. در عرض یک ساعت آنجا خواهید بود.»

لانگدون پرسید: «به‌طور مشخص کجا؟»

خلبان توضیح داد: «ژنو. مرکز تحقیقات در ژنو است.»

لانگدون احساس کرد حالش بهتر شد: «ژنو، بالای ایالت نیویورک. درست نزدیک دریاچه‌ی سِنِکا (Seneca) فامیل دارم. نمی‌دانستم آنجا آزمایشگاه فیزیک دارد.»

خلبان خندید: «ژنو نیویورک نه، ژنو سوییس.»

چند لحظه طول کشید تا لانگدون درک کند. بعد، با تعجب پرسید: «سوییس؟ اما شما گفتید فقط یک ساعت پرواز فاصله است!»

خلبان با خنده: «همین طور است. این هواپیما خیلی سریع می‌رود.»

بخش ۵

در یکی از خیابان‌های شلوغ اروپایی، قاتل مثل مار درون جمعیت می‌خزید. تیره پوست و قدرتمند و به صورت چشمگیری چابک بود. عضله‌هایش از هیجان ملاقات هنوز منقبض بود. همه چیز به خوبی پیش رفت. هرچند صاحب کارش هرگز صورتش را به او نشان نداده بود، قاتل در حضور او محترمانه رفتار می‌کرد. پانزده روز، از اولین ملاقات آنها می‌گذشت و هنوز صحبت تلفنی آن روز را به خاطر داشت... صدا در تلفن گفت: «اسم من جانوس (Janus) است. ما به نوعی خویشاوندیم، چون دشمن مشترکی داریم. شنیده‌ام که می‌توانیم مهارت شما را در استخدام بگیریم.»

قاتل جواب داد: «بسته به اینکه برای چه کسی باشد.»

مرد پای تلفن نامی را به او گفت.

قاتل پرسید: «شوخی می‌کنید؟»

تلفن‌کننده پاسخ داد: «می‌بینم که اسم ما را شنیده‌اید؟»

قاتل اعتراف کرد: «البته. برادری یک اسطوره است.»

جانوس پرسید: «و هنوز درباره‌ی من مشکوک هستید؟»

قاتل توضیح داد: «همه می‌دانند که برادران زیر خاک رفتند.»

مرد پای تلفن گفت: «یک اقدام انحرافی. خطرناک‌ترین دشمن کسی است که هیچ کس از او نترسد.»

قاتل مشکوکانه پرسید: «برادری هنوز وجود دارد؟»

جانوس پاسخ داد: «مخفی‌تر از همیشه. ریشه‌های ما به آنچه می‌بینید نفوذ می‌کند، حتی به استحکامات مقدسِ قسم‌خورده‌ترین دشمنان ما.»

قاتل ناباورانه: «امکان ندارد؛ آنها نفوذناپذیرند. هیچ کس نمی‌تواند تا این حد پیش برود.»

جانوس گفت: «تو خیلی زود باور خواهی کرد. تظاهرات انکارناپذیری از قدرت برادری روی داده که نوعی اثباتِ خیانت است.»

قاتل پرسید: «شما چه کرده‌اید؟»

جانوس توضیح داد و چشم‌های قاتل گشاد شد. کاری ناممکن!

روز بعد، روزنامه‌های سراسر دنیا یک عنوان داشتند و قاتل شنیده‌ها را باور کرد. حال، بعد از پانزده روز، وفاداری او در پس شک‌هایی که داشت متبلور و یکپارچه شده بود. اندیشید که برادری تداوم داشته است و همان شب قدرتش را آشکار می‌کند. چشم‌های سیاهش می‌درخشید. مرموزترین انجمن روی زمین از او خواسته بود تا به آنها خدمت کند. انتخاب عاقلانه‌ای بود، چون شهرت او به رازداری فراتر از ارتباط دوستانه‌اش قرار می‌گرفت. تا اینجا، خدمت‌هایش ارزشمند بودند. او قتل را انجام داد و وسیله را برای جانوس برد. دیگر به جانوس بستگی داشت که قدرتش را در بوته‌ی آزمایش بگذارد و در عجب بود که او چگونه می‌تواند چنین کار حساس و گیج‌کننده‌ای را انجام دهد! گویی ارتباط‌های او بسیار و قلمرو برادری نامحدود بود. جانوس یک نام مستعار بود و قاتل اندیشید که آیا این نام به خدای دو چهره‌ی رم (رب‌النوع کِشت یونان) یا قمر زحل (saturn) برمی‌گردد؟ تفاوتی هم نمی‌توانست داشته باشد. جانوس از قدرتِ ژرف خود خوب استفاده می‌کرد و این را ثابت کرده بود.

قاتل، در حال رفتن، اندیشید که اجدادش به او لبخند می‌زنند. او با همان دشمنی می‌جنگید که آنها، حدود یازده قرن قبل، سال‌ها با آن جنگیده بودند. زمانی که ارتش صلیبیون برای اولین بار به آنها حمله کرد، مردم در معرض تجاوز و کشتار قرار گرفتند؛ آنها را ناپاک

خواندند، و معبدها و خدایانشان بی‌حرمت بی‌عفت شدند. نیاکانش، برای دفاع از خود، یک ارتش کوچک اما مرگبار تشکیل دادند. آن ارتش، در سراسر آن سرزمین، به محافظ مشهور شد. دژخیم‌های ماهری که در اطراف شهرها هر دشمنی را که پیدا می‌کردند می‌کشتند. آنها نه فقط به خاطر کشتارهای وحشیانه‌شان، بلکه به جهت استفاده از داروهای تحریک‌آمیز و مخدری که برای تقدیس آن کشتارها مصرف می‌کردند شهرت پیدا کردند. انتخاب آنها داروی مخدری به نام حشیش بود.

با گسترش رسوایی و بدنامی آنها، آن مردان مرگ‌آور با یک کلمه شناخته شدند، حشاشین (Hassassin)، که به معنی پیروان حشیش بود. این اسم، در هر زبانی، معادل مرگ به شمار آمد. حتی امروز در انگلیسی استفاده می‌شود. اما مانند هر وسیله‌ی کشنده‌ای این کلمه هم گسترش یافت و اینک کلمه‌ی سوءقصد (assassin) از آن ناشی شده است.

بخش ۶

شصت و چهار دقیقه بعد، رابرت لانگدونِ دیرباور و بدحال قدم به باند آفتابی گذاشت. نسیم خنکی لبه‌های کتش را به لرزه درآورد. در حالی که با چشم‌های نیمه باز به فضای سبز اطرافش نگاه می‌کرد، اندیشید که شاید در رؤیا است.

خلبان گفت: «به سویس خوش آمدید.»

لانگدون به ساعتش نگاه کرد. هفت و هفت دقیقه‌ی صبح بود.

خلبان افزود: «شما شش ساعت جلو افتادید. اینجا، بعد از ظهر است.»

لانگدون ساعتش را تنظیم کرد.

خلبان پرسید: «چه احساسی دارید؟»

لانگدون دست روی شکمش گذاشت و گفت: «معده‌ام ناراحت است.»

خلبان سر تکان داد: «مرض ارتفاع! ما در شصت هزارپایی بودیم. در آن ارتفاع، شما سی‌درصد سبک‌ترید. خوشبختانه، ما فقط یک پرش چاله‌ای داشتیم. اگر قرار بود به توکیو برویم هواپیما را تا حداکثر، یعنی یکصد مایل، بالا می‌کشیدیم؛ که در این صورت معده‌تان زیرورو می‌شد.»

لانگدون سر تکان داد و اندیشید که شانس آورده است. پروازش به نسبت عادی بود و به جز فشار شدید در زمان بلند شدن از روی زمین، گاهی لرزش و چند بار تغییر فشار هنگام صعود بالاتر همه چیز عادی

برگزار شد. مواردی مثل بی‌حسی مغزی، که در سرعت یازده هزار مایل در ساعت اتفاق می‌افتد، پیش نیامد.

خلبان او را به سمت یک اتومبیل پژوی سیاه رنگ هدایت کرد و گفت: «پنج کیلومتر تا آزمایشگاه فاصله داریم و من شما را در عرض دو دقیقه به آنجا می‌برم.»

لانگدون، درحالی‌که با بی‌حالی دنبال کمربند ایمنی می‌گشت، اندیشید که چرا این کار را در عرض سه دقیقه نمی‌کنی تا زنده به آنجا برسیم!

راننده، در حالی که نوار کاستی در ضبط می‌گذاشت، پرسید: «از ربا (Reba) خوشتان می‌آید؟»

صدای زنی شروع به خواندن کرد؛ این فقط ترس از تنها ماندن است...

لانگدون اندیشید که هیچ ترسی در اینجا وجود ندارد. همکاران مؤنث او اغلب درباره‌ی خانه‌اش که به موزه می‌ماند سر به سرش می‌گذاشتند و اصرار داشتند که کمبود حضور یک زن در آن به خوبی حس می‌شود. لانگدون به این پیشنهاد می‌خندید و به آنها یادآور می‌شد که سه عشق در زندگی دارد: سمبل‌شناسی، واترپلو، و عزب بودن! و این مورد آخر او را قادر می‌سازد که به سراسر دنیا سفر کند، هر زمان که دوست دارد بخوابد و از سکوت شب‌های خانه‌اش، با یک لیوان نوشیدنی و یک کتاب، لذت ببرد.

خلبان گفت: «این محل مثل یک شهر کوچک است.» و لانگدون را از رؤیای روزانه‌اش بیرون کشید. بعد، افزود: «نه فقط آزمایشگاه‌ها، بلکه ما فروشگاه مواد غذایی، بیمارستان و حتی سینما داریم.»

لانگدون بی‌توجه سر تکان داد.

خلبان ادامه داد: «در واقع، ما صاحب عظیم‌ترین ماشین روی زمین هستیم. شما آن را نمی‌بینید، چون شش طبقه زیر زمین قرار دارد.»

لانگدون فرصت نکرد سؤالی بپرسد، چون خلبان بی‌اخطار روی ترمز کوبید و آنها مقابل یک ساختمان بتنی ایستادند. تابلوی روی در می‌گفت: "بازرسی امنیتی".

لانگدون جا خورد و گفت: «خدای من، پاسپورتم را نیاورده‌ام.»

خلبان به او اطمینان داد: «پاسپورت لازم نیست. ما با مقامات حکومت سویس قرار گذاشته‌ایم.» بعد، خلبان کارت شناسایی خود را به مأمور داد. او آن را در ماشین مخصوص گذاشت و چراغ سبز روشن شد. بعد، پرسید: «اسم عابر؟» خلبان پاسخ داد و مأمور دوباره پرسید: «مهمانِ چه کسی هستند؟»

خلبان جواب داد: «مهمان مدیر اجرایی.» محافظ ابرویش را بالا برد. و بعد از مطالعه‌ی اطلاعات روی صفحه‌ی نمایشگر گفت: «آقای لانگدون، از اقامتتان لذت ببرید.»

اتومبیل دوباره راه افتاد و بعد از طی مسافتی در حدود دویست یارد مقابل یک ساختمان مستطیل شکل از شیشه و برنز ایستاد. راننده گفت: «یک معبد شیشه‌ای.»

لانگدون با تعجب پرسید: «یک کلیسا؟»

خلبان خندید: «البته که نه. کلیسا تنها چیزی است که نداریم. مذهبِ این مکان فیزیک است. نام خدا را هر طور دوست داری ذکر کن، فقط به ذرات اتم توهین نکن.»

لانگدون به ساختمان نگاه کرد. روی در، لوحی در قاب گرانیت نصب شده بود با این مضمون: سرن، مرکز تحقیقات هسته‌ای. بعد، مردی را دید که روی صندلی چرخدار از در ساختمان خارج شد. به نظر می‌رسید که او شصت و اندی سال دارد. لاغر و نحیف بود، با چهره‌ای زننده، سر کچل، با آرواره‌ای خشن و یک کت مخصوص آزمایشگاه به تن. چشمانش، حتی از آن فاصله، مثل دو قطعه سنگ خاکستری بی‌نور بود.

لانگدون از خلبان پرسید: «مدیر اجرایی همین مرد است؟»

خلبان لبخند زد: «می‌توانستم من باشم، اما صحبت از شیطان است.»

لانگدون، بلاتکلیف، از اتومبیل پیاده شد.

مردِ روی صندلی چرخدار به طرف لانگدون سرعت گرفت. دست

لاغرش را به سوی او دراز کرد و گفت: «آقای لانگدون، ما تلفنی صحبت کردیم. اسم من ماکسیمیلیان کهلر است.»

بخش ۷

ماکسیمیلیان کهلر، مدیر اجرایی سرن، کسی بود که پشت سرش به او شاه می‌گفتند. این لقب بیشتر از ترس بود تا احترام؛ مردی که قلمرواش را از روی صندلی چرخدار رتق و فتق می‌کرد. هرچند عده‌ی معدودی به شخصه او را می‌شناختند، داستان وحشتناک چگونگی فلج شدن او در سرن ورد زبان‌ها بود و با اینکه بعضی‌ها او را به خاطر تلخی‌اش سرزنش می‌کردند، هیچ کس منکر وقف کامل او برای علم نمی‌شد.

لانگدون فقط چند دقیقه با کهلر بود که دریافت مدیر مردی است که فاصله را حفظ می‌کند. خودش را درحالی یافت که برای رسیدن به صندلی چرخدار کهلر، که بی صدا در راهروی ورودی سرعت گرفته بود، در حال دویدن است. آن صندلی به هیچ صندلی چرخداری شباهت نداشت که لانگدون تا آن زمان دیده بود. به وسایل مختلف الکترونیکی، حتی چند تلفن با صفحه‌ی نمایش، نمایشگر رایانه و یک دوربین ویدئویی مجهز بود. در واقع، آن صندلی مرکز فرماندهی شاه کهلر محسوب می‌شد.

چند لحظه بعد، از یک در مکانیکی وارد سالن عظیم اصلی سرن شدند. گویی، آن معبد شیشه‌ای مستقیم به بهشت می‌رفت. بالای سقف شیشه‌ای، آفتاب بعدازظهر می‌درخشید و نقشه‌های هندسی در فضا ایجاد می‌کرد و به تالار شکوه و عظمت می‌بخشید. سایه‌های زاویه‌داری روی زمینه‌ی سفید کاشی دیوارها و کف مرمرین

اتاق افتاده بود. هوا بوی تمیزی می‌داد، فضایی ضدعفونی‌شده. دانشمندان در رفت و آمد بودند و صدای قدم‌هایشان در فضا طنین می‌انداخت.

کهلر با صدایی ماشینی، که به چهره‌ی عبوسش می‌خورد، گفت: «از این طرف، خواهش می‌کنم عجله کنید.» بعد، به سرفه افتاد؛ دهانش را پاک کرد و صندلی‌اش را به پرواز درآورد. آنها از راهروهایی گذشتند که فعالیت در آن موج می‌زد. دانشمندان به لانگدون، که مصاحب کهلر شده بود، با حیرت نگاه می‌کردند.

لانگدون سعی کرد سر صحبت را باز کند: «با شرمندگی، باید اعتراف کنم که درباره‌ی سرن چیزی نشنیده بودم.»

- «تعجبی ندارد. اغلب آمریکایی‌ها نمی‌بینند که اروپایی‌ها، در تحقیقات علمی، رهبر دنیا هستند. آنها ما را به صورت خریداران ماهر می‌بینند! در حالی که، با یادآوری ملیت افرادی مانند انیشتین، گالیله و نیوتون این برداشت عجیبی است.»

لانگدون ورقه‌ی نمابر را از جیبش بیرون آورد و پرسید: «این مردی که در تصویر است، می‌توانید...»

کهلر با حرکت دست او را ساکت کرد: «خواهش می‌کنم، اینجا نه. همین حالا، شما را نزد او می‌برم.» بعد، دست دراز کرد: «بهتر است آن را به من بدهید.»

لانگدون برگه‌ی نمابر را به او داد و راه افتاد. بعد از یک گردش به چپ، وارد راهرویی شدند که دیوارهایش پوشیده از تقدیرنامه بود. تابلویی با خط‌های حکاکی‌شده روی برنز آنجا بود که لانگدون سعی کرد آن را بخواند:

تقدیرنامه‌ی الکترونیک

برای اختراعی فرهنگی در پدیده‌ی دیجیتال و ابداع شبکه‌ی جهانی

لانگدون به خود لعنت فرستاد، چون همیشه فکر می‌کرد که شبکه جهانی یک اختراع آمریکایی است. هرچند معلومات او محدود به پایگاه مخصوص کتابش و رفتن در سایت موزه‌ی لوور یا ال پرادو، با

رایانه‌ی مکینتاش قدیمی‌اش، بود.

کهلر، بعد از اینکه دوباره به سرفه افتاد، گفت: «شبکه از اینجا شروع می‌شود. پایگاه‌های رایانه‌ای دانشمندان را قادر می‌سازند تا یافته‌های مختلف روزانه‌شان را با یکدیگر در میان بگذارند. البته، تمام دنیا، تحت تأثیر تکنولوژی شبکه‌ای امریکا هستند.»

لانگدون پرسید: «چرا آن را مستقیم نمی‌کنید؟»

کهلر شانه بالا انداخت: «سرن خیلی بزرگ‌تر از تکنولوژی ارتباط رایانه‌ای جهانی است. افراد ما، می‌توان گفت هر روز، معجزه می‌آفرینند.»

لانگدون نگاه پرسشگری به کهلر انداخت. لغت معجزه جزء مجموعه لغت‌های روزمره‌ی ساختمان علوم هاروارد نبود. این لغت به مدرسه‌ی علوم مذهبی مربوط می‌شد.

کهلر گفت: «به نظر می‌رسد که شک دارید. گفتید سمبل‌شناس مذهب‌ها هستید؛ یعنی شما معجزه را باور ندارید؟»

- «درباره‌ی معجزه بلاتکلیفم.» و اندیشید به‌خصوص آنهایی که در آزمایشگاه علوم اتفاق می‌افتد.

کهلر ادامه داد: «شاید معجزه لغت درستی نباشد. من، خیلی ساده، سعی کردم به زبان شما صحبت کنم.»

ناگهان، احساس بدی به لانگدون دست داد: «زبان من؟ نمی‌خواهم ناامیدتان کنم، اما آقا من مطالعات سمبل‌شناسی مذهبی دارم. من یک دانشگاهی هستم، نه یک کشیش.»

کهلر ناگهان ترمز کرد و با لحنی آرام گفت: «البته، من چقدر ساده‌ام. لازم نیست کسی سرطان داشته باشد تا بتواند علایمش را حلاجی کند.»

لانگدون تعجب کرد. هرگز نشنیده بود که کسی موضوع را این طوری تفسیر کند.

دوباره، به راه افتادند، کهلر سر تکان داد و گفت: «آقای لانگدون، فکر می‌کنم ما خیلی خوب یکدیگر را می‌فهمیم!»

لانگدون به نوعی به این موضوع شک داشت.

مدتی بعد، لانگدون صداهایی از بالا شنید. صدا با هر قدم تشدید می‌شد و در میان دیوارها انعکاس می‌یافت. به نظر می‌رسید صدا از انتهای راهروی مقابل آنها می‌آید. دست آخر، لانگدون که احساس می‌کرد دارند به مرکز آتش‌فشان نزدیک می‌شوند پرسید: «صدای چیست؟»

کهلر گفت: «مخزن تخلیه.» و هیچ توضیحی نداد.

لانگدون هم چیزی نپرسید. خسته بود و به نظر می‌رسید کهلر خیال هیچ گونه پذیرایی ندارد. اندیشید که سه هزار مایل راه پیموده است تا جسدی داغ‌شده را ببیند. وقتی به انتهای راهرو رسیدند، صدا تحمل‌ناپذیر شد و تا درون لانگدون رخنه کرد. در سمت راست آنها، سرسرایی با دیوارهای خمیده و چهار مدخل ضخیم فلزی، مثل درهای زیر دریایی، ظاهر شد.

پروفسور لانگدون ایستاد. به یکی از درها نگاه کرد و عجیب‌ترین پدیده‌ی زندگی‌اش را آنجا دید. هرچند او چیزهای عجیب بسیاری دیده بود، چند بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد و اندیشید که شاید اوهام است! خزانه‌ی عظیم مدوری که درون آن افرادی بی‌وزن شناور بودند! در واقع، سه نفر. یکی از آنها دست تکان داد و در همان حالت غوطه‌ور در فضا سلام داد. لانگدون اندیشید: خدای من، در سرزمین عجایب هستم. کف آن اتاق بزرگ، از میله‌های شبکه‌ای سوراخ دار بود. مثل فرش بزرگی از لانه‌ی مرغ. از زیر میله‌ها، یک پروانه‌ی عظیم فلزی آبی رنگ پیدا بود.

کهلر صبر کرد تا لانگدون به او برسد، بعد توضیح داد: «مخزن تخلیه. سقوط آزاد در فضای بسته برای کاهش فشار عصبی! این یک تونل عمودی باد است.»

لانگدون با تعجب نگاه کرد. یکی از افراد شناور بانوی چاقی بود که خود را به طرف دریچه کشید. هرچند او تحت فشار بود، لبخندی به

لانگدون زد و شستش را به علامت تأیید بالا برد. لانگدون لبخند ضعیفی زد و اندیشید که آیا او می‌داند که این علامت قدیمی وابسته به آلت ذکور و نشان نیروی مردانه است؟ بعد، متوجه شد که آن زن سنگین وزن تنها فردی است که یک چتر نجات خیلی کوچک به خود بسته است. نوارهای تسمه‌ای اطراف بدنش به اسباب بازی شباهت داشت. از کهلر پرسید: «چتر نجات برای چیست؟»

کهلر توضیح داد: «اصطکاک. چتر آیرودینامیک او را طوری کاهش می‌دهد که باد بتواند او را بلند کند. یک یارد مربع کشش، شتاب سقوط بدن را به میزان حدود بیست درصد کاهش می‌دهد.» بعد، راه افتاد. لانگدون که گیج شده بود، فقط سر تکان داد. در آن لحظه، هرگز فکر نمی‌کرد که این اطلاعات در مملکتی چند هزار مایل دورتر باعث نجات زندگی‌اش شود.

بخش ۸

وقتی لانگدون و کهلر به پشت ساختمان سرن و زیر آفتاب سویس رسیدند، لانگدون حس کرد به خانه برگشته است. صحنه‌ی روبه‌رویش به محوطه‌ی کالج کشورش شبیه بود. سطح شیب‌داری پوشیده از چمن به سوی باغ سبزی می‌رفت که اطراف آن خوابگاه‌ها قرار داشت.

دانش‌پژوهان، کتاب در دست، در رفت و آمد بودند. دو هیپی مو بلند، در حال گوش کردن به نوای سمفونی که از پنجره‌ی یکی از اتاق‌ها پخش می‌شد، فریزبی بازی می‌کردند.

کهلر توضیح داد: «اینجا اقامتگاه است. ما نزدیک به سه هزار فیزیکدان داریم. بیش از نیمی از فیزیکدان‌های جهان کارمند سرن هستند. درخشان‌ترین مغزهای روی زمین آلمانی، ژاپنی، ایتالیایی و هر ملیتی که شما فرض کنید در اینجا جمع شده‌اند. فیزیکدان‌های ما نمایندگی بیش از پانصد دانشگاه و شصت ملیت را دارند.»

لانگدون تعجب کرد: «آنها چطور ارتباط برقرار می‌کنند؟»

کهلر گفت: «به زبان انگلیسی، زبان جهانی علم.» لانگدون شنیده بود و باورداشت که زبان جهانی علم زبان ریاضیات است. اما آن قدر خسته بود که حوصله‌ی بحث نداشت. پس وظیفه‌شناسانه او را تعقیب کرد.

در نیمه راه آن سرازیری، مردی با لباس ورزشی در حال دویدن بود. روی تی‌شرتش نوشته بود، جرأت که نباشد، افتخار نیست

(No Gut, No Glory)

لانگدون با گیجی تکرار کرد: «جرأت؟»

کهلر توضیح داد: «تئوری عمومی اتحاد. یک تئوری برای همه چیز.»

لانگدون، در حالی که هیچ نفهمیده بود، زیر لب گفت: «فهمیدم.»

کهلر پرسید: «آقای لانگدون، شما با ذرات فیزیک آشنا هستید؟»

لانگدون، که در اثر سال‌ها تجربه‌ی شیرجه رفتن احترامی ژرف نسبت به قدرت پرهیبت جاذبه‌ی زمین داشت، شانه بالا انداخت: «من با فیزیک عمومی آشنا هستم، مثل افتادنِ جسم و این طور چیزها. ببینم، فیزیک هسته‌ای همان دانش اتمی است، مگر نه؟»

کهلر دوباره سرفه کرد، مثل اینکه مریض بود، بعد گفت: «در برابر آنچه ما انجام می‌دهیم، اتم مثل یک سیاره است. موضوع مورد نظر ما در مرکز هسته‌ی اتم قرار می‌گیرد؛ یک ده هزارمِ اندازه‌ی آن. افراد مرکز سرن اینجا هستند تا جواب‌هایی، برای آنچه که بشر از بدو ظهورش در ذهن داشته است، پیدا کنند. اینکه از کجا آمده‌ایم؟ و از چه ساخته شده‌ایم؟»

لانگدون پرسید: «و پاسخ این‌ها در آزمایشگاه فیزیک است؟»

ـ «مثل اینکه تعجب کردید؟»

لانگدون گفت: «البته، به نظر می‌رسد که این سؤال‌ها معنوی باشند.»

ـ «آقای لانگدون، تمام سؤال‌ها معنوی هستند. از آغاز زمان، معنویات و مذهب فراخوانده شدند تا شکاف‌هایی را پر کنند که علوم نتوانستند بفهمند. زمانی بود که طلوع و غروب آفتاب به هلیوس (Helios) خدای آفتاب و پسر تایتان نسبت داده می‌شد. زمین‌لرزه و موج‌های بلند ناشی از جزر و مدهای خطرناک نتیجه‌ی غضب پوسیدون (Poseidon) خدای دریاها بود. علوم ثابت کردند که آن خدایان دروغ بودند. به زودی، علم ثابت خواهد کرد که تمام خدایان دروغ هستند. هم اینک، علم جواب اکثر سؤال‌های بشر را داده است و فقط چند سؤال باقی مانده که هنوز مبهم هستند. اینکه از کجا آمده‌ایم؟ اینجا چه می‌کنیم؟ و معنی زندگی و جهان چیست؟»

لانگدون تعجب کرد: «سرن سعی می‌کند جواب این سؤال‌ها را پیدا کند؟»

ـ «اینها سؤال‌هایی هستند که ما به آنها پاسخ می‌دهیم.»

لانگدون ساکت شد. چند لحظه بعد، یک فریزبی از بالای سر آنها رد شد و جلوی پایشان روی چمن افتاد. کهلر توجهی نکرد و به رفتن ادامه داد. لانگدون صدایی شنید، کسی به فرانسه سخنی گفت. لانگدون برگشت. مرد به نسبت مسنی با موهای سفید، در لباس ورزشی، برایش دست تکان داد. لانگدون با حرکتی خصمانه فریزبی را برداشت و به عقب پرتاب کرد. مرد آن را روی انگشت گرفت و از روی شانه به سوی همبازی‌اش انداخت. بعد، فریاد کشید: «مرسی.»

وقتی لانگدون به کهلر رسید، او گفت: «تبریک می‌گویم. شما همین الان با آقای جرج چارپاک (Georges Charpak)، برنده‌ی جایزه‌ی نوبل، بازی کردید.» لانگدون فقط سر تکان داد.

سه دقیقه بعد، در وسط بیشه‌زار صنوبر، به یک خوابگاه تمیز و بزرگ رسیدند. در مقایسه با سایر خوابگاه‌ها این یکی مجلل‌تر می‌نمود. روی سنگ هلالی سردر، کنده شده بود "ساختمان C". بنای ساختمان ظاهری محکم داشت با نوعی معماری قدیمی، با سنگ‌های پریده رنگ قرمز و طارمی بسیار آراسته و حجاری‌های متقارن و منظم. آن‌دو از ورودی سنگی گذشتند. دروازه شامل یک جفت ستون مرمری بود، و روی یکی از ستون‌ها قطعه کاغذی چسبانده بودند که یادداشت روی آن می‌گفت: این ستون ایونیایی (Ionic) است.

لانگدون لبخندی زد و گفت: «از اینکه می‌بینم فیزیکدان‌های نابغه هم اشتباه می‌کنند احساس رهایی می‌کنم.»

کهلر پرسید: «منظورتان چیست؟»

لانگدون گفت: «هر کس آن یادداشت را نوشته اشتباه کرده است. این ستون نمی‌تواند به سبک ایونیایی یونان باشد. ستون‌های ایونیایی عریض هستند، در حالی که این باریک و بلند است. به توجیه یونانی،

دوریسی (Doric) می‌باشد. اشتباهی که اغلب اتفاق می‌افتد.»

کهلر لبخند نزد: «آقای لانگدون، منظور نویسنده یک شوخی بوده است. یونی یعنی دارای ذرات یون ـ ذرات باردار الکتریکی. اغلب اشیاء دارای این ذرات هستند.»

لانگدون به ستون نگاه کرد و غرید.

لانگدون، وقتی در طبقه‌ی بالای ساختمان از آسانسور پیاده شد، هنوز احساس حماقت می‌کرد. دنبال کهلر از راهرو گذشت. تزیین آن مکان برخلاف انتظار او به طریق سنتی فرانسه‌ی مستعمراتی نیمکت گیلاسی رنگ، گلدان پورسلین و کارهای چوبی فراوان بود.

کهلر توضیح داد: «ما می‌خواهیم دانشمندان راحت باشند.»

لانگدون پرسید: «پس مردی که تصویرش در نمابر دیده می‌شد اینجا زندگی می‌کرده و یکی از کارکنان رده بالای شما بوده است؟»

کهلر: «آهسته صحبت کنید. او امروز صبح سر قراری که با من داشت حاضر نشد و به پیج پاسخ نداد. دنبالش آمدم و او را مرده در اتاقش یافتم.»

لانگدون از فکر دیدن جسد لرزید. معده‌اش هیچ‌گاه قوی نبود. هنگامی متوجه این ضعف شد که دانشجوی رشته‌ی هنر بود و استاد برای شاگردان توضیح داد که لئوناردو داوینچی تخصص شکل بخشیدن به بدن انسان را با تشریح جسد مرده‌ها و جداسازی ماهیچه از استخوان کسب کرد.

کهلر به انتهای راهرو رفت؛ پشت دری ایستاد و عرق پیشانی‌اش را خشک کرد. روی در چوب بلوط نوشته بود: "لئوناردو وترا". کهلر گفت: «لئوناردو وترا هفته‌ی آینده پنجاه و هشت ساله می‌شد. از دانشمندان مشهور زمان بود و مرگ او ضایعه‌ای برای علم است.» برای یک لحظه، صورت کهلر احساساتی شد، اما با همان سرعتی که آمده بود ناپدید شد. بعد، یک دسته کلید بزرگ از جیبش بیرون آورد.

لانگدون به نظرش رسید ساختمان خالی است و این سکون، با

فرض اینکه دارند وارد اتاق مقتول می‌شوند، خارج از انتظار او بود. پرسید: «پس بقیه کجا هستند؟»

کهلر گفت: «در آزمایشگاه هستند.»

لانگدون گفت: «منظورم پلیس است. آنها رفته‌اند؟» کهلر مکث کرد و کلید را در نیمه راه قفل نگاه داشت: «پلیس؟»

لانگدون گفت: «بله پلیس. قتلی اتفاق افتاده است و باید به پلیس تلفن زده باشید.» کهلر گفت: «البته که این کار را نکرده‌ام.»

لانگدون حیرت زده به او خیره شد.

چشمان خاکستری کهلر برق زد: «آقای لانگدون، این موقعیت پیچیده‌ای است.»

لانگدون گویی منظور او را فهمید: «اما به نظرم کس دیگری هم از این موضوع اطلاع دارد.»

کهلر گفت: «بله، دختر خوانده‌ی لئوناردو. او هم اینجا، در سرن، فیزیکدان است. با پدرش همکار است و در یک آزمایشگاه کار می‌کنند. خانم وترا، برای تحقیقاتی خاص، این هفته حضور نداشت و من مرگ پدرش را به او خبر دادم. به زودی برمی‌گردد.»

لاندون با دلگیری: «اما یک مرد کشته شده...»

کهلر با لحنی آرام: «البته، تحقیقات رسمی انجام خواهد شد که شامل بازرسی آزمایشگاه وترا هم می‌شود، محلی که او و دخترش آن را خصوصی نگاه می‌داشتند. بنابراین، باید صبر کنیم تا خانم وترا بیاید. احساس می‌کنم تا این اندازه به او بدهکار هستم.» بعد، کلید را در قفل چرخاند. با بازشدنِ در، موجی از هوای یخ زده به صورت لانگدون خورد. با تعجب، به عقب جست، گویی در آستانه‌ی یک دنیای بیگانه ایستاده بود. آپارتمان مقابلش پوشیده از مه غلیظ سفیدی بود که با حالتی دود مانند در اطراف اثاثیه می‌چرخید و فضای ابهام‌آمیز و کِدِر یک تابلوی نقاشی را به آن می‌داد.

کهلر توضیح داد: «سیستم خنک‌کننده‌ی فرئون. آپارتمان را خنک

نگاه داشتم تا از جسد محافظت شود.»

لانگدون دکمه‌های کتش را بست و اندیشید: من در سرزمین عجایب هستم و فراموش کردم کفش‌های سحرآمیزم را به پا کنم.

بخش ۹

جسدی که مقابل لانگدون قرار داشت مخوف و شنیع بود. لئوناردو وترا برهنه به پشت دراز کشیده بود. پوستش به رنگ آبی خاکستری درآمده بود و استخوان‌های گردنش، مثل اینکه شکسته باشد، بیرون زده بود. سرش کامل به عقب چرخیده و صورتش که دیده نمی‌شد به زمین چسبیده بود. آن مرد در ادرار یخ زده‌اش غوطه‌ور بود. موهای اطراف شرمگاهش یخ زده بود. لانگدون، در حالی که با حالت تهوع خود می‌جنگید، نگاهش را روی سینه‌ی مقتول چرخاند. هرچند قبل از آن، عکس ارسال‌شده‌ی آن را دیده بود، پیام داغ‌شده‌ی مقابلش مؤثرتر می‌نمود. لانگدون نمی‌دانست از سرماست که می‌لرزد یا از وحشت آنچه که می‌دید.



وقتی جسد را دور می‌زد قلبش مثل طبل می‌کوبید. حروف داغ را برعکس خواند و نبوغ تقارنِ موجود در آن را تصدیق کرد. وجود آن علامت داغ باورنکردنی می‌نمود.

کهلر او را صدا کرد. لانگدون نشنید، گویی در دنیای دیگری بود. دنیای او و عوامل اطراف آن دنیای تاریخ بود. دنیای افسانه‌ها.

چشمان متوقع کهلر به او خیره شد و دوباره گفت: «آقای لانگدون؟»

لانگدون حتی سر را بلند نکرد، فقط پرسید: «در حال حاضر چقدر می‌دانید؟»

کهلر گفت: «آنچه در شبکه روی پایگاه شما خواندم. کلمه‌ی اشراق، به معنی روشن شدن است که نام یک گروه برادری قدیمی بود.»

لانگدون پرسید: «این اسم را پیش از این هم شنیده بودید؟»

ـ «نه تا وقتی آن را روی بدن آقای وترا دیدم.»

لانگدون پرسید: «در واقع، شما شبکه را به این خاطر جستجو کردید؟» کهلر جواب مثبت داد؛ لانگدون ادامه داد: «به احتمال، حدود صد جواب گرفتید.»

کهلر گفت: «هزار؛ به هر حال، مال شما شامل مرجع‌هایی از هاروارد، آکسفورد، یک ناشر معتبر و همین طور فهرستی از کتاب‌های مربوطه بود. من دانشمندم و آموخته‌ام که ارزش اطلاعات به منبع‌های آن است. به نظر می‌رسید که اعتبار شما موثق و معتبر است.»

چشمان لانگدون هنوز روی جسد بود. کهلر دیگر حرفی نزد و منتظر ماند تا لانگدون توضیح بدهد.

لانگدون سر را بالا برد و گفت: «بهتر است جای گرم‌تری صحبت کنیم.» کهلر، که گویی به سرما عادت داشت، گفت: «این اتاق خوبست. همین جا صحبت می‌کنیم.»

لانگدون اخم کرد. تاریخ اشراقیون ساده نبود. اندیشید که در فاصله‌ی شرح دادن آن یخ خواهد زد. دوباره به سوختگی نگاه کرد و وحشت عجیبی به او دست داد.

در واقع، علامت‌های اشراقیون، در سمبل‌شناسی امروزی، افسانه محسوب می‌شد. هیچ فرد دانشگاهی با تحصیلات عالیه آنها را ندیده بود. سندهای قدیمی آن علامت‌ها را با نام آمبیگرام (ambigram) به معنی دو سویه ـ یعنی از هر دو طرف خوانده می‌شود ـ شرح داده بودند. البته، امبیگرام در سمبل‌شناسی امری عادی است؛ مثل صلیب شکسته‌ی آلمانی‌ها، ستاره‌ی یهود و صلیب معمولی. با این همه، اینکه

دنیا بتواند در حالت امبیگرام باشد ناممکن می‌نمود. سمبل‌شناسان امروزی سال‌ها سعی کردند تا با سندهای ساختگی لغت اشراق را در روشی متقارن و دقیق جا بیندازند، اما به سختی شکست خوردند...

کهلر پرسید: «خوب، این اشراقیون چه کسانی هستند؟»

لانگدون اندیشید: بله، به راستی چه کسانی هستند؟ و قصه‌اش را شروع کرد.

ـ «از شروع تاریخ، شکاف عمیقی بین علم و مذهب وجود داشته است. دانشمندانِ پرحرف و صادقی مثل "کپرنیک"...»

کهلر حرفش را قطع کرد: «کشته شدند؛ کلیسا آنها را کشت تا حقیقت‌های علمی را پنهان کند. مذهب همیشه مزاحم علم بوده است.»

ـ «بله، اما در قرن پانزدهم گروهی از مردان رم علیه کلیسا قیام کردند. آنها مردانی روشنفکر و بیشتر فیزیکدان، ریاضیدان و منجم بودند. آنها در گردهمایی‌های مخفیانه درباره‌ی تعلیم‌های غلط کلیسا بحث می‌کردند. می‌ترسیدند که انحصارطلبی کلیسا تهدیدی برای فهم حقیقت‌های آکادمیک دنیا باشد. آنها اولین عالمان متفکری بودند که خود را آدم‌های مُنَوَّر یا اشراقیون نامیدند. اغلب مغزهای آموزش‌دیده‌ی اروپا خود را وقف تحقیق درباره‌ی حقیقت‌های علمی کردند و البته کلیسای کاتولیک بی‌رحمانه آنها را شکار کرد. به هر حال، تحت شرایط و مراسم بی‌نهایت مخفی دانشمندانی ایمن ماندند. یک انجمن علمی زیرزمینی جهانی را گسترش دادند و برادران اشراقی در سراسر اروپا رشد کردند. دانشمندان، در نهایت مخفی‌کاری و در محلی به نام کلیسای اشراقیون مرتب در رم جمع می‌شدند. بسیاری از آنها می‌خواستند که طی اعمال خشونت‌آمیز با ظلم و ستم کلیسا مبارزه کنند، اما یک عضو بسیار محترم مانع شد. او یک صلح‌جو و از عالمان مشهور تاریخ است.»

لانگدون مطمئن بود که کهلر اورا می‌شناسد. در آن زمان، کلیسا حتی کسانی را که دانشمند نبودند، با معلومات ناچیز نجوم، به خاطر

ادعاهایی که درباره‌ی آفتاب داشتند دستگیر و اعدام می‌کرد. کسی نمی‌بایست بگوید که زمین مرکز کائنات نیست و خدا بشر را در جایی غیر از مرکز کائنات قرار داده است.

لانگدون ادامه داد: «نام او گالیلو گالیله (Galileo Galilei) بود. گالیله یکی از اشراقیون بود، همین‌طور کاتولیکی باایمان. او سعی کرد جبهه‌گیری کلیسا را در مقابل علم، با این توضیح که علم وجود خدا را انکار نخواهد کرد، تعدیل کند، اما به عکس آن را تشدید کرد. او یک بار نوشت که وقتی از درون تلسکوپش به سیاره‌ی چرخنده‌ای نگاه می‌کند، می‌تواند در موسیقی آن جسم کروی صدای خدا را بشنود. او می‌گفت که علم و مذهب دشمنی ندارند، بلکه دوست هستند. دو زبان مختلف‌اند که یک قصه را می‌گویند. قصه‌ی تقارن و توازن، بهشت و جهنم، شب و روز، داغ و سرد، خدا و شیطان. علم و مذهب هر دو در تقارن خدا به هم می‌پیوندند... مجموعه‌ی بی‌نهایت نور و تاریکی.» لانگدون مکث کرد، پاهایش را به زمین کوبید تا گرم شود. کهلر نشسته بود و خیره به او نگاه می‌کرد. لانگدون ادامه داد: «بدبختانه، یگانگی علم و مذهب چیزی نبود که کلیسا می‌خواست.»

کهلر: «البته که نبود. چون دراین صورت ادعای کلیسا درباره‌ی این که فهم خدا از طریق روح است بی‌اثر می‌شد. کلیسا گالیله را مرتد شناخت و برای ابد زندانی کرد. آقای لانگدون، من تاریخ علم را می‌دانم. این‌ها مربوط به قرن‌ها قبل هستند، چه ربطی به لئوناردو وترا دارند؟»

ـ «با دستگیری گالیله، اشراقیون قیام کردند. چهار عضو شناسایی و دستگیر شدند. با این حال، حتی زیر شکنجه حرف نزدند. آنها را زنده داغ کردند، روی سینه و با علامت صلیب. بعد آنها را به قتل رساندند و برای عبرت سایرین در خیابان‌های رم رها کردند. با این اقدام کلیسا بقیه‌ی اعضای انجمن اشراقیون ایتالیا را ترک کردند. انجمن زیرزمینی شد و شروع کرد به آمیخته شدن با سایر گروه‌ها؛ پناهنده‌های سیاسی، کسانی که از مجازات کلیسا فرار می‌کردند، اهل تصوف، شیمیدان‌ها، آدم‌های اسرارآمیز، مسلمان‌ها و یهودی‌ها. طی چند سال، با جذب نیروهای جدید، اشراقیون شکل تازه‌ای به خود گرفتند.

اشراقیون ضدمسیحیت! آنها خیلی قدرتمند شدند. آداب و تشریفات افسانه‌ای و به کل مخفیانه‌ای برقرار کردند. عهد کردند که روزی قیام کنند و از کلیسای کاتولیک انتقام بگیرند. قدرت آنها به جایی رسید که کلیسا آنها را خطرناک‌ترین نیروی ضد مسیحیت در روی زمین شناخت. واتیکان انجمن برادری را شیطانی خواند. البته، شیطان به معنی مخالف و دشمن... در واقع، دشمنِ خدا. لغتِ شیطان (Shaitan) لغتی اسلامی است و کلیسا آن را انتخاب کرد، چون زبانی بود که آن را کثیف فرض می‌کرد. شیطان دارای ریشه‌ی لغتِ انگلیسی "Satan" است. آقای کهلر، من نمی‌دانم که چه طور این علامت روی سینه‌ی این مرد گذاشته شده است یا چرا؟ اما شما دارید به یک سمبل گمشده از قدیمی‌ترین آیین دینی شیطانی نگاه می‌کنید.»

بخش ۱۰

آن خیابان باریک، خلوت بود و قاتل حشیشی سرعت گرفت. چشمان سیاهش غرق در انتظار بود. مرحله‌ی دوم خیلی زود آغاز می‌شد و بهتر بود کمی استراحت می‌کرد. پوزخند زد. او تمام شب را بیدار بود و خوابیدن را مختص افراد ضعیف می‌دانست. او مثل سلحشوران عمل می‌کرد و مبارزان با شروع جنگ دیگر نمی‌خوابیدند؛ جنگ شروع شده بود و او این افتخار را داشت که اولین خون را بریزد. دو ساعت، وقت داشت تا قبل از رفتن به سر کار بعدی پیروزی‌اش را جشن بگیرد.

برای کسب آرامش راه‌هایی بهتر از خواب وجود داشت. اشتها برای لذت‌های دنیوی چیزی بود که از نیاکانش به او به ارث رسیده بود. هرچند اوج لذت آنها افراط در مصرف حشیش بود، او نوع دیگر لذت را ترجیح می‌داد. او به پوست تیره و بدنش افتخار می‌کرد و بدون در نظر گرفتن سنت‌ها از آلوده کردن آن به مواد مخدر سر باز می‌زد. در واقع، به چیزی مقوی‌تر معتاد بود... جایزه‌ای سالم‌تر و لذت‌بخش‌تر. با احساس صمیمی و آشنایی که درون خود داشت، به در بی‌تابلویی رسید و زنگ زد. بخش چشمی در باز شد و دو چشم قهوه‌ای به او نگاه کرد. سپس، در بر پاشنه چرخید و باز شد

زنی خوش لباس به او خیر مقدم گفت و او را به اتاق نشیمن نیمه تاریک، با اثاث زیبا، هدایت کرد. مرد لبخند زد. فضای اتاق به‌سبب بوی عطری گرانقیمت گیرایی خاصی داشت. به محض اینکه نشست و آلبوم

مخصوص روی زانوانش قرار گرفت، احساس گرسنگی شهوانی در سراسر بدنش دوید. هرچند مردمش کریسمس را جشن نمی‌گرفتند، تصور کرد که حالتش مثل بچه‌های مسیحی است در برابر هدیه‌های کریسمس و اشتیاق آنها به دانستن نوع هدیه در هر بسته. آلبوم را باز کرد و عکس‌ها را دید. دنیایی از رؤیاهای جنسی به درون او خلید. دختران ایتالیایی، اسپانیایی، ژاپنی، کانادایی و سیاه پوست. آلبوم را دو بار ورق زد تا تصمیم گرفت. بعد، زنگی را فشرد. همان زنی آمد که هنگام ورود به او خوشامد گفته بود و مرد انتخابش را به او گفت. بعد از پرداخت مبلغ قرارداد، او را از پله‌های مجلل مرمری بالا برد. در طلایی انتهای راهرو را به او نشان داد و گفت: «شما سلیقه‌ی گرانی دارید.»

مرد اندیشید: باید این طور باشد، من حرفه‌ای هستم. بعد، مثل پلنگی که به سوی طعمه می‌رود به طرف در هجوم برد. در را بی‌صدا باز کرد. همان طور که خواسته بود، زن روی تختخواب دراز کشیده و با طناب بسته شده بود.

اندیشید: من دیشب مرتکب قتل شدم و حالا تو جایزه‌ی من هستی.

بخش ۱۱

کهلر با ناراحتی جابه‌جا شد و پرسید: «شیطان؟ آیا این سمبلِ مکتبِ شیطان است؟»

لانگدون، که برای گرم شدن در آن اتاق یخ زده، مرتب قدم می‌زد، جواب داد: «اشراقیون شیطان‌پرست بودند، اما نه به معنی امروزی.» بعد، خیلی سریع، توضیح داد که هرچند مردم شیطان‌پرستی را به شکل‌های مختلف بیان می‌کنند، از نظر تاریخی شیطان‌پرست کسی بود که مخالف کلیسا قرار می‌گرفت. شایعه‌هایی مثل جادوی سیاه، قربانی کردن حیوان‌ها و رازهای ستاره‌ی پنج‌پر دروغ‌هایی بودند که کلیسا برای تبلیغ خود منتشر می‌کرد. در طول زمان، مخالفان کلیسا که می‌خواستند با اشراقیون رقابت کنند شایعه‌ها را باور کردند و آنها را به عمل درآوردند. به این ترتیب بود که شیطان‌پرستان جدید زاده شدند.

کهلر با خشم غرید: «این‌ها تاریخ قدیم هستند. من می‌خواهم بدانم که این علامت چگونه به اینجا رسیده است؟»

لانگدون نفس عمیقی کشید و گفت: «علامت را، به تنهایی، هنرمندان بی‌نام و نشانِ اشراقی، در قرن شانزدهم و به سبب عشق گالیله به تقارن، شکل دادند. نوعی اجتماع مقدس اشراقیون که برادرانِ عضو آن را مخفی نگاه داشتند و گفتند زمانی که به اندازه‌ی کافی قدرتمند شوند، تا بتوانند هدف نهایی‌شان را تحقق بخشند، آن را علنی خواهند کرد.»

کهلر، که هنوز متوجه نشده بود، پرسید: «بنابراین، وجود این علامت یعنی علنی شدن اخوت اشراقیون؟»

لانگدون دلیل آورد: «این امکان ندارد. بخشی از تاریخ اشراقیون را هنوز توضیح نداده‌ام.»

صدای کهلر گویی نیرو گرفته باشد با قدرت گفت: «پس مرا روشن کنید.»

لانگدون دست‌هایش را به هم سایید و، در حالی‌که صدها سندی را که در این باره خوانده بود در مغزش مرور می‌کرد، گفت: «اشراقیون، بعد از ترک رم، در سراسر اروپا مسافرت کردند و دنبال محل امنی برای گردهمایی گشتند. جامعه‌ی مخفی دیگری آنها را جذب کرد. گروه ثروتمند سنگ‌تراشانِ باوارین (Bavarian) که خود را فراماسون می‌نامیدند.» کهلر مات مانده بود: «فراماسون؟»

لانگدون سر تکان داد و تعجب نکرد که کهلر اسم آنها را شنیده بود. انجمن برادری فراماسون پنج میلیون عضو در سراسر دنیا داشت که نیمی از آنها در آمریکا و یک میلیون در اروپا بودند.

کهلر با صدایی مشکوک: «واضح است که فراماسون‌ها شیطان‌پرست نیستند.»

لانگدون پذیرفت: «البته که نه، فراماسون‌ها خیرخواه و نوع‌پرستند. بعد از فرار و پناهندگی دانشمندان در سال‌های ۱۷۰۰، فراماسون‌های ناشناخته تبدیل به جلودارانِ اشراقیون شدند. اشراقیون تکثیر شدند و رفته‌رفته موقعیت‌هایی از قدرت به‌دست آوردند. آنها، بی‌سروصدا، انجمن اخوت دانشمندی خود را در عمق فراماسون تشکیل دادند. نوعی جامعه‌ی مخفی درون یک جامعه‌ی مخفی دیگر. بعد، ارتباط جهانی ترتیب دادند و از موقعیت فراماسون برای گسترش نفوذشان استفاده کردند.

پاکسازی کاتولیکی میثاق اصلی اشراقیون بود. انجمن خرافه‌های متعصبانه‌ی دینی را پیش کشید و گفت که کلیسا بزرگ‌ترین دشمن بشریت است. آنها می‌ترسیدند که اگر مذهب برای گسترش افسانه‌ی

پرهیزکاری و تقدس، یا نام واقعیت، ادامه داشته باشد، پیشرفتِ علم دچار وقفه شود و با بروز چاره‌ناپذیر جنگ‌های مقدس بی‌معنی بشر به سرنوشت بدی دچار گردد.»

کهلر گفت: «همان طور که این روزها شاهدش هستیم.»

لانگدون اخم کرد؛ حق با کهلر بود. جنگ‌های مقدس هنوز سرمقاله‌ی روزنامه‌ها بود. خدای من بهتر از خدای توست! گویی همیشه ارتباط نزدیکی بین باورکنندگان واقعی و بدن‌های مقدس در نظر گرفته می‌شود.

لانگدون آهی کشید و ادامه داد: «اشراقیون در اروپا قدرتمندتر شدند و به آمریکا راه یافتند. یک حکومت تازه از تخم‌درآمده و نوین که اکثر رهبرانش فراماسون بودند ـ جرج واشینگتن و بنجامین فراکلین ـ مردان صادق و خداترسی که توجهی به نفوذ اشراقیون در جمع فراماسون‌ها نداشتند. اشراقیون از آن نفوذ کمک گرفتند و به تأسیس بانک‌ها، دانشگاه‌ها و بخش‌های تولیدی پرداختند. خلق دنیایی متحد و غیر روحانی، نظم نوین جهانی... نظم نوین جهانی بر اساس روشنفکری علمی.

هرچند آنها آن را حکمت نور (Luciferian Doctrine) نامیدند، کلیسا ادعا کرد که کلمه‌ی نور (Lucifer) از کلمه‌ی شیطان مشتق می‌شود.[۱] به هر حال، انجمن برادری اصرار داشت که لوسیفر (Lucifer) در لاتین به معنی نور و درخشش یا همان اشراق است.»

کهلر آهی کشید و با صدایی رسمی گفت: «آقای لانگدون، خواهش می‌کنم بنشینید.»

لانگدون روی لبه‌ی صندلی یخزده نشست.

کهلر صندلی چرخدارش را جلو کشید: «آقای لانگدون، مطمئن نیستم آنچه را به من گفتید درست فهمیده باشم. اما لئوناردو وترا از سرمایه‌های ارزشمند سرن و دوست من بود. به شما نیاز دارم تا به

۱. Lucifer در انگلیسی به معنی شیطان است.

من کمک کنید موقعیت اشراقیون را روشن کنم.»

لانگدون درست نمی‌دانست چه جوابی بدهد؛ پرسید: «وضعیت اشراقیون را روشن کنید؟ متأسفم آقا، این امکان ندارد.»

ابروان کهلر درهم گره خورد: «منظورتان چیست؟ شما نمی‌توانید...»

لانگدون به طرف میزبانش خم شد: «آقای کهلر، من هنوز داستانم را تمام نکرده‌ام. وجودِ این علامت دلیل آن نیست که از سوی اشراقیون باشد. بیش از نیم قرن است که هیچ علامتی از آنها دیده نشده است و اغلب همکاران من معتقدند که اشراقیون سال‌هاست که از بین رفته‌اند.»

کهلر با عصبانیت: «چطور می‌توانید به من بگویید آنها از بین رفته‌اند، وقتی نامشان روی بدن این مرد حک شده است؟»

این سؤالی بود که لانگدون مرتب از خود می‌پرسید. وجود این کلمه که از دو طرف خوانده می‌شد و نام اشراقیون هم بود سمبل‌شناسان دنیا را گیج می‌کرد. با این حال، طبق درک آکادمیک لانگدون، آن علامت هیچ چیزی را ثابت نمی‌کرد. پس توضیح داد: «علامت‌ها، به هیچ وجه، تأییدکننده‌ی مخترع اولیه‌شان نیستند. یعنی وقتی سازمانی مانند اشراقیون از بین می‌رود، سمبل آنها باقی می‌ماند تا گروه‌های دیگر از آن استفاده کنند. به این حالت انتقال می‌گویند و در سمبل‌شناسی امری عادی است. نازی‌ها صلیب شکسته را از هندوها (Hindus) گرفتند و مسیحی‌ها صلیب را از یونانی‌ها و...»

کهلر حرفش را قطع کرد و با لحن تندی گفت: «امروز، وقتی من کلمه‌ی اشراقیون را به رایانه دادم، در پاسخ هزاران مرجع گرفتم. از قرار خیلی‌ها فکر می‌کنند آنها هنوز فعال هستند.»

ـ «توطئه‌ی همگانی!» او همیشه از زیاده‌روی در تئوری‌های توطئه‌آمیز، که در دنیای امروزی پاپ جریان داشت، عاصی می‌شد. رسانه‌های جمعی با اشتیاق سرمقاله‌هایی از مکاشفه و الهام می‌نوشتند و با افراط‌گرایی در جعل اظهاراتِ علنی "متخصص‌های مکتب آئین دینی" داستان‌هایی نقل می‌کردند از فعال بودن اشراقیون و اینکه در

تشکیلات نظم نوین جهانی دست دارند. کمی قبل، "نیویورک تایمز" دربارەی کراوات فراماسونی ترسناک تعدادی از مردان مشهور مانند: سرآرتور کانون دویل، دوکِ کِنت، پیتر سلرز، ایروینگ برلین، پرنس فیلیپ و لویی آرمسترانگ گزارشی داشت.

کهلر با خشم به جسد اشاره کرد: «شاید توطئەی همگانی صحیح باشد!»

لانگدون با لحنی دیپلماتیک: «متوجهم. با این همه، توضیح‌های انکارناپذیر بسیاری هست که سازمان‌های دیگری از علامت اشراقیون برای رسیدن به هدف خود استفاده کرده‌اند.»

کهلر پرسید: «کدام هدف؟ این قتل چه چیزی را ثابت می‌کند؟»

برای لانگدون هم مشکل بود که تصور کند بعد از ۴۰۰ سال کسی از علامت اشراقیون استفاده کرده باشد. پس گفت: «آنچه می‌توانم بگویم این است که حتی اگر اشراقیون امروزه فعال بودند، که مطمئنم این طور نیست، نمی‌توانستند در مرگ لئوناردو وترا دست داشته باشند.»

کهلر در انتظار توضیح به او خیره شد.

لانگدون ادامه داد: «شاید باور اشراقیون از بین بردن مسیحیت باشد، اما آنها قدرتشان را در راه‌های سیاست و ثروت به کار می‌برند، نه در راه عملیات تروریستی. آنها قانون دقیقی از اخلاقیات در مقابل دشمن دارند. اعضای دانشمندی در رده‌های بالای علمی دارند و امکان ندارد دانشمندی مثل لئوناردو وترا را به قتل برسانند.»

چشمان کهلر مثل یخ سرد شد: «شاید فراموش کردم بگویم که لئوناردو وترا دانشمندی معمولی نبود.»

لانگدون صبورانه نفس عمیقی کشید: «آقای کهلر، مطمئنم او از بسیاری جهات یک نابغه بود، اما واقعیتی که باقی می‌ماند...»

کهلر بی‌حرف صندلی چرخدارش را به حرکت در آورد و با سرعت از اتاق خارج شد.

لانگدون غرید: «به خاطر خدا...» بعد، کهلر را تعقیب کرد و دید که در انتهای راهرو منتظر او ایستاده است.

با نزدیک شدن لانگدون، در حالی که به دری اشاره می‌کرد، گفت: «مطالعات لئوناردو اینجاست. شاید وقتی آنها را ببینید، همه چیز فرق کند.» بعد، محترمانه در را باز کرد.

لانگدون درون اتاق سرک کشید و بلافاصله احساس کرد که ماهیچه‌هایش منقبض شد. زیر لب گفت: «یا مریم مقدس!»

بخش ۱۲

در کشوری دیگر، مأمور جوانی مقابل یک نمایشگر روشن نشسته بود و صبورانه به تصویر مقابلش نگاه می‌کرد. تصویرهای روی نمایشگر به صورت پیچیده‌ای پیش می‌رفت. یک راهروی پرزرق و برق، یک دفتر کار خصوصی، یک آشپزخانه‌ی حرفه‌ای... و مأمور جوان سعی می‌کرد حواسش را جمع کند. پایان شیفت کاری‌اش نزدیک بود و افکارش مرتب منحرف می‌شد و او علیه آن می‌جنگید. ناگهان، به خود آمد. کلیدی را روی صفحه‌ی کنترل فشار داد. تصویر مقابلش از حرکت ایستاد. نوشته‌ی روی تصویر حاکی از آن بود که از دوربین شماره‌ی هشتاد و شش، یعنی دوربینی نصب‌شده در راهرو، برداشته می‌شود، اما تصویر روی نمایشگر به طور یقین یک راهرو نبود.

بخش ۱۳

لانگدون، بی‌توجه به هوای گرم و مطبوعی که به صورتش می‌خورد، با حیرت به آن اتاق مطالعه نگاه کرد و پرسید: «اینجا کجاست؟»

بعد، با قدم‌های نامطمئن داخل شد. کهلر هیچ نگفت؛ او را تعقیب کرد. اتاق شامل عجیب‌ترین ترکیب هنرهای دستی بود که لانگدون تا آن زمان دیده بود. تزیین دیوار مقابل از یک صلیب چوبی خیلی بزرگ، که لانگدون آن را مربوط به قرن چهارم اسپانیا دانست، تشکیل می‌شد. بالای صلیب، کره‌های فلزی متحرکی که به دور یکدیگر می‌چرخیدند از سقف آویزان شده بود و سمت چپ نقاشی رنگ روغن باکره‌ی مقدس قرار داشت. کنار آن، یک جدول تناوبی عناصر مندلیف بود. دو صلیب مسی پوستر آلبرت انیشتین را، با جمله‌ی مشهور او خدا با جهان تاس بازی نمی‌کند، در بر گرفته بود. یک انجیل با جلد چرمی کنار مدل پلاستیکی از اتم بوهر (Bohr) و المثنی مینیاتوری از موسی، ساخته‌ی میکل‌آنژ، روی میز تحریر قرار داشت. هرچند گرمای اتاق احساس خوبی به لانگدون داد، از تزیین آن دفتر کار احساس سرمای تازه‌ای در بدنش دوید. گویی شاهد برخورد دو فلسفه‌ی غول‌آسا، نامشخص و تصفیه نشده بود. نگاهی به قفسه‌ی کتاب کرد، "ذرات خداوندی"، "حقیقت فیزیک"، "خدا و گواهی"، "دانش واقعی خدا را که پشت هر دری منتظر است کشف کرد، پاپ پیوکس هفتم".

کهلر گفت: «آقای لئوناردو وترا کشیشی کاتولیک بود.»

لانگدون برگشت: «یک کشیش؟ اما شما گفتید او یک فیزیکدان بود!»

ـ «او هر دو بود. مردان علم و مذهب در تاریخ کم نیستند و لئوناردو یکی از آنها بود. می‌گفت که فیزیک قانون طبیعی خداوند است. ادعا می‌کرد که خداوند در عوامل طبیعی اطرافمان مشهود است. امیدوار بود از طریق علم ثابت کند که خدا وجود دارد، البته برای آن عده که هنوز شک دارند. خودش را یک "فیزیکدانِ خدا مرکز" می‌دانست.»

لانگدون اندیشید که فیزیکدانِ خدامرکز به نظر متضاد و ناممکن می‌آید. کهلر افزود: «به تازگی، در زمینه‌ی فیزیک ذرات کشف‌های جنجال‌برانگیزی داشته‌ایم؛ کشف هایی در مفهوم معنوی و لئوناردو مسئول بسیاری از آنهاست.»

لانگدون با دقت به صورت مدیر مسئول سرن نگاه کرد، گویی متوجه نمی‌شد. پرسید: «معنویات و فیزیک؟»

موقعیت شغلی لانگدون مطالعه‌ی تاریخ مذهب‌ها بود و از آنها یک چیز کسب کرد؛ اینکه علم و مذهب، مثل روغن و آب، از روز ازل دشمن و ترکیب‌نشدنی بوده‌اند.

کهلر ادامه داد: «وترا در مرز فیزیک ذرات قرار گرفته و شروع به آمیختن علم و مذهب کرده بود. در واقع، او به شکل‌هایی باورنکردنی نشان داد که آن دو تکمیل‌کننده‌ی یکدیگرند و آن محدوده را "فیزیک نوین" نامید.» بعد، یک کتاب از قفسه بیرون کشید و به دست لانگدون داد. عنوان کتاب "خدا، معجزه و فیزیک نوین" نوشته‌ی لئوناردو وترا بود. کهلر افزود: «هرچند این محدوده کوچک است، جواب‌های تازه‌ای برای سؤال‌های قدیمی دارد. سؤال هایی درباره‌ی دنیا و نیرویی که پشت سر همگان است. او باور داشت که تحقیق‌هایش توانایی تغییر میلیونی به سمت زندگی‌ای معنوی را دارد. سال قبل، او به شکل قطعی وجود نوعی انرژی قدرتمند را اثبات کرد که همه‌ی ما را متحد می‌کند. در واقع، نشان داد که از نظر فیزیکی همه در ارتباطیم... اینکه مولکول‌های بدن شما با هر سلول بدن من به هم بافته شده‌اند... اینکه فقط یک قدرت درون همه‌ی ما حرکت می‌کند.»

لانگدون کمی مضطرب شد: «پس او راهی یافت که نشان داد ذرات به هم متصل‌اند.»

کهلر: «با شواهد قطعی. به تازگی، یک دانشمند آمریکایی اعلام کرد که فیزیک جدید راه نزدیک‌تری برای رسیدن به خداست تا مذهب.»

این حرف لانگدون را به هم ریخت. اندیشید که قدرت خداوند همه را یگانه خواهد کرد. اگر اشراقیون هنوز فعال باشند، آیا ممکن است لئوناردو را کشته باشند تا از انتشار پیام مذهبی او به دنیا جلوگیری کنند؟ اما اشراقیون جزیی از تاریخ گذشته‌اند و همه این را می‌دانند.

کهلر ادامه داد: «وترا، در دنیای علم، دشمنان زیادی داشت. بسیاری از دانشمندان او را حقیر می‌شمردند و از او نفرت داشتند، حتی اینجا در سرن! آنها احساس می‌کردند که استفاده از فیزیک تحلیلی، برای پشتیبانی از اصول مذهبی، خیانت به علم و عهدشکنی است.»

ـ «اما مگر نه اینکه دانشمندان امروزی درباره‌ی کلیسا کمتر حالت تدافعی دارند.»

کهلر با نفرت: «چرا باید این طور باشیم؟ هرچند کلیسا دیگر دشمنانش را نمی‌سوزاند، اگر فکر می‌کنید آنها قلمروشان را به روی دانشمندان گشوده‌اند بهتر است از خودتان بپرسید که چرا نیمی از مدرسه‌های کشور شما اجازه‌ی تدریس فرضیه‌ی سیر تکامل را ندارند؟ از خودتان بپرسید که چرا ائتلاف مسیحیان آمریکا مؤثرترین نفوذ تحمیلی را علیه پیشرفت علم در دنیا دارد؟ جنگ بین علم و مذهب هنوز در جریان است. آقا، آن جنگ از میدان‌ها به اتاق‌های مذاکره رفته است، اما هنوز شدت دارد.»

لانگدون پذیرفت که حق با کهلر است. هفته‌ی قبل، مدرسه‌ی معنوی هاروارد رژه‌ای در برابر ساختمان زیست‌شناسی علیه تدریس مهندسی ژنتیک، که در برنامه‌ی درسی سال آخر دانشجوها گنجانده شده بود، ترتیب داد. رئیس گروه آموزشی دانشکده‌ی زیست‌شناسی، پرنده‌شناس مشهور، برای دفاع، پرچم بزرگی از پنجره‌ی دفترش آویزان کرد. نقش پرچم ماهی مسیحیت با چهار پای کوچک بود و زیر

آن به عوض نوشتن نام مسیح کلمه‌ی داروین آمده بود.

صدای تیزی سکوت را شکست. کهلر دست به سوی منبع صدا روی صندلی چرخدارش برد و پیام رسیده را خواند. بعد، گفت: «چه خوب، دختر لئوناردو، خانم وترا، همین حالا در محوطه‌ی هلیکوپتر فرود می‌آید. ما به دیدنش می‌رویم. بهتر است در بدو ورود جسد پدرش را نبیند.»

به نظر لانگدون هم هیچ فرزندی نمی‌بایست چنین شوکی را تحمل می‌کرد... شاید او می‌توانست روشن کند که چرا وترا به قتل رسیده است.

لانگدون پرسید: «به نظر شما، کاری که او می‌کرد باعث کشته شدنش شد؟»

ـ «احتمال دارد. لئوناردو به من گفت روی چیزی کار می‌کند که دنیا را تکان خواهد داد. درباره‌ی این پروژه خیلی مخفی‌کار بود. او یک آزمایشگاه اختصاصی داشت و تنها کار می‌کرد. من نبوغ او را می‌ستودم. کار اخیر او انرژی الکتریکی بسیار زیادی را مصرف کرده بود، ولی من از هر گونه پرسشی خودداری کردم.» بعد، در حالی که به طرف در می‌رفت، افزود: «یک چیز دیگر، آن چیزی که قاتل دزدیده است!»

لانگدون با تعجب: «کدام چیز؟»

کهلر گفت: «دنبالم بیایید.» و صندلی‌اش را دوباره به آن اتاق یخ‌زده هدایت کرد. در یک اینچی جسد، صندلی را متوقف کرد و از لانگدون خواست نزدیک برود. لانگدون برخلاف خواسته‌اش نزدیک رفت. بوی ادرار یخ زده گلویش را سوزاند.

کهلر گفت: «به صورتش نگاه کنید.»

لانگدون، در حالی که با احتیاط زانو می‌زد، گفت: «به نظرم گفتید چیزی دزدیده شده است!»

بعد، سعی کرد چهره‌ی جسد را ببیند! اما سر جسد صدوهشتاد درجه چرخیده بود و تمام صورتش روی فرش قرار داشت. کهلر با

تقلا از روی صندلی چرخدارش خم شد و با دقت سر جسد را برگرداند. گردن جسد صدا کرد و صورت دردآلودش در معرض دید قرار گرفت.

لانگدون فریاد کشید: «یا مسیح مقدس!» و با وحشت به عقب جست. صورت لئوناردو وترا غرق خون بود. یک چشم فندقی رنگ او باز و بی‌فروغ خیره به او نگاه می‌کرد. حدقه‌ی چشم دیگر خالی بود. زیر لب گفت: «آنها چشم او را دزدیده‌اند؟»

بخش ۱۴

آن دو از ساختمان C بیرون رفتند و قدم به فضای باز گذاشتند. لانگدون به خاطر خروج از آپارتمان وترا خوشحال بود. درخشش آفتاب به او کمک کرد تا تصویر آن حدقه‌ی خالی را از ذهن بیرون کند.

کهلر سرعت گرفت و گفت: «خانم وترا به زودی خواهند رسید. خوب، هنوز هم دربارهٔ مداخله‌ی اشراقیون شک دارید؟»

لانگدون هیچ نمی‌دانست. هرچند ارتباط‌های مذهبی وترا مشکل‌ساز بود، در هیچ کدام از رشته‌هایی نمی‌گنجید که لانگدون در آنها تحقیق کرده بود. پس، به اجبار گفت: «من هنوز فکر می‌کنم که اشراقیون مسئول این قتل نیستند. آن چشم دزدیده‌شده دلیل این مدعا است. قطع عضو دور از اشراق است. متخصصان آیین دینی از شکل انداختن را بی‌قاعده می‌دانند و فرقه‌ی اشراقیون همیشه سنجیده و با تعمق عمل کرده‌اند.»

کهلر اعتراض کرد: «بیرون آوردن چشم کسی سنجیده نیست.»

لانگدون دلیل آورد: «هیچ پیام خاصی در آن نیست.»

کهلر بالای تپه ایستاد: «آقای لانگدون، باور کنید در آن چشم گمشده منظور خاصی نهفته است. هدفی بسیار بزرگ.»

همان طور که از روی چمن می‌گذشتند، صدای هلیکوپتر را شنیدند. بعد، خودش دیده شد که خیلی سریع روی بخشی از چمن نشست که

برای فرود در نظر گرفته و نقاشی شده بود. لحظه‌ای بعد، خلبان بیرون پرید و شروع کرد به تخلیه‌ی لوازم. مقدار زیادی کیسه، کیف‌های پلاستیکی خیس، کپسول اکسیژن برای تنفس زیر آب و صندوقچه‌های حاوی تجهیزات پیشرفته‌ی غواصی. همه در یک گوشه جمع شد.

لانگدون، که به خاطر صدای هلیکوپتر فریاد می‌کشید، با تعجب پرسید: «اینها وسایل خانم وترا هستند؟»

کهلر در مقابل داد زد: «او تحقیقات زیست‌شناسی در دریای بالریک (Balearic) انجام می‌داد.»

ـ «به نظرم شما گفتید او فیزیکدان است.»

ـ «بله هست. زیست‌شناس درگیرشده در فیزیک. او درباره‌ی اتصال درونی سیستم‌های زندگی مطالعه می‌کند. کار او در ارتباط نزدیک با کار پدرش یعنی فیزیک ذرات است. به تازگی، با یکی از دوربین‌های متقارن اتمی، یکی از تئوری‌های اعجاب‌برانگیز انیشتین را، با مطالعه روی گروهی ماهی تن، رَد کرد.»

لانگدون فکر کرد شوخی می‌کند. انیشتین و ماهی تن؟ اندیشید که شاید به یک سیاره‌ی بیگانه آمده است!

لحظه‌ای بعد، ویتوریا وترا از هلیکوپتر خارج شد و لانگدون فهمید که آن روز، روز تعجب‌های بی‌پایان اوست. کسی که با شلوارک خاکی رنگ و بلوز بی‌آستین از هلیکوپتر پیاده شد به هیچ وجه شبیه یک فیزیکدانی معمولی نبود که او توقع داشت. موجودی لاغراندام، باشکوه، خوش‌قامت و فریبنده، با پوست زیتونی و موهای بلند سیاه که در وزش باد پره‌های هلیکوپتر پریشان می‌شد. چهره‌اش بی‌شک ایتالیایی بود. نه آن‌چنان زیبا، اما چشمگیر به‌طوری که حتی از پنجاه قدمی جذابیتش حس می‌شد. به سبب جریان باد اطراف، لباسش به هیکل ظریفش چسبیده بود و زیبایی اندامش را بیشتر نمایان می‌ساخت.

کهلر، که گویی متوجه شیفتگی لانگدون شده بود، گفت، «خانم وترا زن بسیار باشخصیتی است. او گاهی ماه‌ها در سیستم‌های آب و هوایی خطرناک به سر می‌برد. گیاهخواری سرسخت و معلم هاتا یوگا

(Hatha Yoga) در تأسیسات سرن است.»

برای لانگدون جالب بود. هاتا یوگا همان هنر قدیمی بودایی، مراقبه‌ی کششی، که به نظر می‌رسید یک تخصص عجیب برای دختر یک کشیش فیزیکدان کاتولیک باشد. ویتوریا نزدیک شد. چشمان اشک‌آلودش غرق احساسات بود، به طور قطع پیش از آن گریه کرده بود. بدنش قوی و آفتاب سوخته بود. نشانه‌ی تشعشع آفتاب مدیترانه بر پوستی که ساعت‌ها زیر آفتاب مانده باشد.

کهلر خطاب به او گفت: «ویتوریا، عمیق‌ترین تأثرهای قلبی مرا بپذیر. فقدانی عظیم برای دنیای علم و برای همه‌ی اعضای سرن.»

ویتوریا سر تکان داد و تشکر کرد. صدایش نرم و با لهجه‌ی انگلیسی بود. پرسید: «می‌دانید مقصر کیست؟»

کهلر گفت: «هنوز روی آن کار می‌کنیم.»

ویتوریا به سمت لانگدون برگشت؛ دست ظریفش را به طرف او دراز کرد: «اسم من ویتوریا وترا است. به نظرم شما از پلیس بین‌الملل باشید.»

لانگدون دست او را فشرد و بلافاصله مسحور چشمان نمناک او شد. درحالی‌که مطمئن نبود چه توضیحی باید بدهد، گفت: «رابرت لانگدون.»

کهلر توضیح داد: «ایشان از مسئولان نیستند. آقای لانگدون متخصصی آمریکایی است که به ما کمک می‌کند بفهمیم مقصر به وجود آمدن این موقعیت چه کسی است.»

ویتوریا نگاه نامطمئنی به او کرد و پرسید: «پس پلیس چه می‌شود؟»

کهلر آهی کشید و جوابی نداد.

ویتوریا دوباره پرسید: «جسدش کجاست؟»

کهلر خیلی مختصر گفت: «از او مراقبت می‌شود.»

لانگدون از این دروغ مصلحت‌آمیز تعجب کرد.

ویتوریا تقاضا کرد: «می‌خواهم او را ببینم.»

کهلر از او خواست: «پدرت به طرز وحشیانه‌ای به قتل رسیده است. بهتر است تو او را همان طور که بود به خاطر داشته باشی.»

ویتوریا خواست حرفی بزند، اما صدایی از فاصله‌ی دور گفت: «هی ویتوریا، به خانه خوش آمدی.» ویتوریا برگشت.

گروهی از دانشمندان برایش دست تکان دادند و یکی از آنها گفت: «تئوری دیگری را از انیشتین رد نکرده‌ای؟»

و دیگری داد کشید: «پدرت باید به تو افتخار کند.»

همه می‌خندیدند و ویتوریا برایشان دست تکان داد. بعد، درحالی‌که هاله‌ای از گیجی صورتش را پوشانده بود، از کهلر پرسید: «هنوز هیچ کس نمی‌داند؟»

کهلر پاسخ داد: «من فکر کردم احتیاط شرط اول است.»

وتیوریا با خشم گفت: «شما به هیچ کس نگفتید که پدر من کشته شده است؟»

صدای کهلر محکم شد: «خانم وترا، شاید فراموش کرده‌اید که به محض گزارش قتل تحقیقات از سرن آغاز می‌شود که شامل تمام آزمایش‌های لابراتور پدرت هم خواهد شد. من همیشه به خلوت پدرت احترام گذاشته‌ام. پدرت درباره‌ی پروژه‌ی جدیدش فقط دو مطلب را به من گفت. اول اینکه کشف او می‌تواند سرن را با میلیون‌ها قرارداد روبه رو کند و دوم چون تکنولوژی خطرناکی است برای گزارش عمومی آماده نیست. با در نظر گرفتن این دو عامل، من ترجیح می‌دهم بیگانه‌ها درباره‌ی آزمایشگاه او صحبت نکنند، کارش را ندزدند و طی هنگام بررسی‌ها خود را به کشتن ندهند و به سرن خسارت وارد نیاورند. روشن شد؟»

ویتوریا هیچ نگفت. لانگدون احترام و اطاعت از منطق کهلر را در او حس کرد.

کهلر افزود: «قبل از اینکه مسئولان را در جریان بگذاریم، باید بدانم شما دو نفر روی چه مبحثی کار می‌کردید. شما باید ما را به آزمایشگاهتان ببرید.»

ویتوریا اعتراض کرد: «آزمایشگاه ربطی به موضوع ندارد. هیچ کس نمی‌دانست ما روی چه موضوعی کار می‌کنیم. آزمایش‌های پدرم هیچ ربطی به قتل او ندارند.»

کهلر آه عمیقی کشید: «شواهد طور دیگری می‌نمایند.»

ویتوریا پرسید: «شواهد؟ کدام شواهد؟»

کهلر آرام گفت: «تو باید به من اعتماد کنی.»

اما از حالت نگاه خشمگین ویتوریا پیدا بود که از این خبرها نیست.

بخش ۱۵

لانگدون پشت سر کهلر و ویتوریا به طرف ساختمان اصلی، جایی که در بدو ورود به آن رفته بود، حرکت می‌کرد. پاهای ویتوریا، مانند قهرمان شیرجه‌ی المپیک، به نرمی حرکت می‌کرد. بی‌شک، از تمرین یوگا بود. لانگدون میل داشت حرفی بزند و به نوعی ابراز همدردی کند. او هم روزی که به‌طور ناگهانی یکی از والدینش را از دست داد همین احساس را داشت. مراسم خاکسپاری را به یاد داشت، روزی دلگیر و بارانی بود. دو روز بعد از تولد دوازده سالگی‌اش. خانه پر از مردان خاکستری‌پوش دفتر پدرش بود. آنها با او دست دادند و زیر لب کلمه‌های تسلی‌بخشی گفتند. مادرش با چشمانی اشکبار زمزمه می‌کرد... صدای رسیدن آسانسور او را به دنیای فعلی برگرداند. لانگدون به‌طور معمول فقط زمانی سوار آسانسور می‌شد که لازم بود. او فضای باز پلکان را ترجیح می‌داد.

کهلر گفت: «آزمایشگاه دکتر وترا در طبقه‌ی زیر است.»

لانگدون قدم به آسانسور گذاشت و احساس کرد یک جبهه هوای سرد در سراسر بدنش دوید. در بسته شد و آسانسور سرعت گرفت.

کهلر ماشین‌وار گفت: «طبقه‌ی ششم.»

لانگدون به تاریکی فضای خالی زیر پایش فکر کرد. سعی کرد با نگاه کردن به شماره‌ها، که مرتب تغییر می‌کرد، حواس خود را پرت کند. تابلو فقط دو طبقه را نشان می‌داد، همکف و L.H.C. پرسید که این

حرف‌ها نشانه‌ی چه کلمه‌هایی هستند؟

کهلر توضیح داد: «Large Hadron collider، یک شتاب دهنده‌ی ذرات.»

لانگدون آشنایی کمی با این عبارت داشت. اولین بار، سر میز شام، از همکارانش شنید. آن شب، یکی از همکارانش با خشم گفت: «آن حرامزاده‌ها متوقفش کردند.»

همه پرسیدند: «چه چیزی را؟»

او گفت: ssc (Super Conducting Super Collider) را.»

دوباره پرسیدند: «چه چیزی را؟»

او توضیح داد: «هاروارد این کار را نکرد، ایالات متحده کرد. قرار بود قدرتمندترین شتاب‌دهنده‌ی دنیا باشد. مهم‌ترین پروژه‌ی علمی قرن بود. دو میلیارد دلار خرج آن شد و سِنا آن را رد کرد. لعنت به آن لایحه‌گذران‌های کمربند انجیل بسته!»

دست آخر، وقتی آن دوست فیزیکدان آرام گرفت و داد کشیدن را کنار گذاشت، توضیح داد که شتاب‌دهنده‌ی ذرات، لوله‌ی مدور بزرگی است که در آن به ذرات زیراتمی شتاب داده می‌شود. جاذبه‌ی درون لوله، به شکلی متناوب و سریع، طوری قطع و وصل می‌شود تا ذرات را آن‌قدر بچرخاند که برحسب زمان شتاب بی‌نهایت بگیرند. ذرات کامل شتاب‌یافته در آن لوله با سرعتی بیشتر از ۱۸۰ هزار مایل در ثانیه می‌چرخند. یکی از استادان ادعا کرد که این همان سرعت نور است؛ استاد فیزیکدان پذیرفت و ادامه داد که با شتاب دو سویه‌ی ذرات در جهت مخالف یکدیگر در اطراف لوله و بعد تصادم آنها دانشمندان می‌توانند ذرات را به بخش‌های تشکیل‌دهنده‌شان خرد کنند. در یک کلام، بالاترین پدیده‌ی اجزاء ترکیب‌دهنده‌ی طبیعت را دریافت نمایند. شتاب ذرات برای آینده‌ی علم بسیار حساس و تصادم ذرات کلید مهم قالب‌بندی دنیاست. شاعر هاروارد، که بین آنها بود و به نظر می‌رسید تحت تأثیر قرار نگرفته باشد، گفت: «این کار بیشتر بازگشت به غارنشینی است تا نزدیک شدن به علم. در واقع، به این می‌ماند که شما

یک ساعت را خرد کنید تا کارکرد داخلی آن را ببینید!»

آن دوست فیزیکدان، در حالی که می‌غرید، آنها را ترک کرد.

لانگدون اندیشید که سرن یک شتاب‌دهنده‌ی ذرات دارد، اما چرا آن را زیر زمین مخفی کرده است؟ وقتی در آسانسور باز شد، لانگدون که از احساس زمین در زیر پایش خوشحال شده بود خود را در دنیای متفاوتی دید.

راهرو، در هر دو طرف، مانند تونل عظیم سیمانی ادامه داشت. آن قدر عریض بود که می‌شد هجده صندلی چرخدار را در یک زمان از کنار هم عبور داد. محلی که آنها ایستاده بودند کامل روشن بود و در انتها تاریک می‌نمود. نسیم نمناکی از انتهای تونل می‌وزید و یادآور عمق زمین بود. لانگدون می‌توانست وزن خاک و سنگ‌هایی را حس کند که بالای سرش بود. برای لحظه‌ای، احساس کرد نه سال دارد و تاریکی اسارت او را به عقب می‌راند. دست‌هایش را مشت کرد و آن فکر را از خود دور نمود.

ویتوریا ساکت بود و بی‌آنکه منتظر آنها بماند به طرف انتهای راهرو رفت. همراه او فلورسنت‌ها روشن می‌شد. این حالت اثری تخریبی داشت، لانگدون اندیشید که گویی تونل زنده است و با او همکاری می‌کند. لانگدون و کهلر به دنبال او رفتند و چراغ‌ها، با فاصله، خودبه‌خود پشت سرشان خاموش شد.

لانگدون پرسید: «شتاب‌دهنده‌ی ذرات در این تونل قرار دارد؟»

کهلر با اشاره به یک لوله‌ی کُرُمی براق، که در سراسر دیوار تونل دویده بود، گفت: «بله، اینجاست.»

لانگدون با گیجی به لوله نگاه کرد. آن وسیله با آنچه که در تصور او بود هیچ شباهتی نداشت. کامل صاف با حدود سه فوت قطر که به صورت افقی قرار گرفته و قابل رؤیت بود. لانگدون اندیشید که بیشتر شبیه مجرای فاضلاب است! پس گفت: «فکر می‌کردم شتاب‌دهنده‌ی ذرات باید گرد باشد.»

کهلر توضیح داد: «این شتاب‌دهنده هرچند مستقیم به نظر می‌رسد، دایره‌وار است. به علت خطای چشم مستقیم به نظر می‌رسد. محیط دایره‌ی این تونل به قدری بزرگ است که انحنای آن، مثل کره‌ی زمین، مشخص نیست. LHC بزرگ‌ترین ماشین دنیاست.»

لانگدون مبهوت ماند. به خاطر آورد که خلبان درباره‌ی ماشین عظیمی صحبت کرده بود که زیر زمین پنهان شده است.

کهلر افزود: «بیش از هشت کیلومتر قطر و بیست‌وهفت کیلومتر درازا دارد.»

سر لانگدون به دوران افتاد: «بیست و هفت کیلومتر؟ یعنی بیش از... شانزده مایل؟»

کهلر سر تکان داد: «به صورت دایره‌ی کامل است. ادامه‌اش تا فرانسه می‌رود و برمی‌گردد. به همین‌جا و در همین نقطه! قبل از اینکه تصادم و خرد شدن صورت بگیرد، شتابِ کامل ذراتِ داخل لوله را بیش از ده هزار مرتبه در لحظه چرخش می‌دهد.»

زانوان لانگدون لرزیدند: «دارید می‌گویید که سرن میلیون‌ها تونل کنده است تا آن ذرات کوچک را تصادم دهد و خرد کند؟»

کهلر شانه بالا انداخت: «گاهی، برای فهم حقیقت، فرد باید به بالای کوه صعود کند!»

بخش ۱۶

صدها مایل دورتر از سرن، صدایی از درون دستگاه بی‌سیم شنیده شد: «بسیار خوب، من در راهرو هستم.»

کاربر پشت صفحه‌ی نمایشگر کلیدی را فشرد و گفت: «دوربین شماره‌ی هشتادوشش باید در انتهای راهرو باشد.» سکوت طولانی شد و کاربر عرق کرد.

دست آخر، دستگاه بی‌سیم بوق زد و صدا گفت: «دوربین اینجا نیست. جای نصب آن را می‌بینم، ولی کسی آن را برداشته است.»

کاربر نفس عمیقی کشید: «متشکرم. خواهش می‌کنم کمی صبر کن.» بعد، تمام توجهش را بر روی صفحه‌ی نمایشگر متمرکز کرد.

آن بخش برای عموم باز بود و پیش از آن هم بازدیدکنندگان دوربین‌هایی را برای شوخی یا یادگاری برداشته بودند، اما به محض ناپدید شدن دوربین علامت‌های آن هم محو می‌شد و صفحه بی‌تصویر می‌ماند. کاربر گیج شده بود. روی نمایشگر، تصویر واضحی از دوربین شماره‌ی ۸۶ دیده می‌شد. اگر دوربین دزدیده شده باشد، چطور هنوز تصویر دارد؟ فقط یک پاسخ وجود داشت؛ دوربین هنوز در مجتمع بود و خیلی ساده کسی جای آن را تغییر داده بود. اما چه کسی و چرا؟ مدتی طولانی، به صفحه‌ی نمایشگر خیره شد، بعد بی‌سیم را برداشت: «هیچ قفسه، گنجه یا فرورفتگیِ دور از دیدی آنجا هست؟»

صدای متعجب مخاطب او شنیده شد: «نه، چطور مگر؟»

کاربر اخم کرد: «مهم نیست. از کمکت متشکرم.» بعد، بی‌سیم را خاموش کرد و لب‌هایش را به هم فشرد.

با توجه به کوچکی دوربین ویدئویی و بی‌سیم بودن آن، امکان داشت هر جایی مخفی شود. مجموعه‌ی آن دو ساختمان، دایره‌ای به قطر نیم مایل را در بر می‌گرفت. دوربین در جای تاریکی بود. امکان داشت قفسه‌ی نزدیک در ورودی، مجرای لوله‌ی آب گرم، آلونک وسایل باغبانی، قفسه‌های اتاق خواب‌ها یا در تونل‌های پیچ در پیچ زیرزمینی باشد. هفته‌ها وقت می‌گرفت تا محل دوربین شماره‌ی ۸۶ مشخص شود.

علاوه بر وضعیت جدید و مبهم دوربین موضوع دیگری هم بود. دوربین وسیله‌ای را نشان می‌داد که کاربر پیش از آن در عمرش ندیده بود. دستگاهی که چراغ قرمز چشمک‌زن روی سطح خود داشت. آن کاربر، که محافظ امنیتی شمرده می‌شد و تعلیمات سختی را برای شرایط بحرانی تحمل کرده بود، سعی کرد جا نخورد. اما قلبش به شدت می‌تپید. هرچند آن وسیله به قدری کوچک بود که نمی‌توانست خطرناک شمرده شود، حضورش در مجموعه مشکل‌ساز به نظر می‌آمد. اندیشید که از بین تمام روزها همین امروز باید این اتفاق بیفتد! در شغل او، امنیت در مقام اول اهمیت قرار داشت، پس در حالی که عرق می‌ریخت به مافوقش تلفن زد.

بخش ۱۷

اکثر بچه‌ها قادر نیستند اولین روزی که پدرشان را دیده‌اند به خاطر بیاورند، اما ویتوریا وترا می‌توانست. او هشت ساله بود و در یک یتیم‌خانه‌ی کاتولیکی، نزدیک فلورانس، اقامت داشت. والدینی که آنها را نمی‌شناخت، آنجا رهایش کرده بودند. آن روز، باران می‌بارید. راهبه‌ها دو بار برای شام صدایش کردند و او مثل همیشه تظاهر کرد که نمی‌شنود. زیر باران، در حیاط، دراز کشیده بود و برخورد قطره‌ها را با بدنش حس می‌کرد. سعی می‌کرد حدس بزند قطره‌ی بعدی کجای بدنش می‌افتد. راهبه‌ها دوباره او را صدا زدند؛ می‌ترسیدند این بچه‌ی سرسخت تحمل‌ناپذیر، که درباره‌ی طبیعت بسیار کنجکاو بود، ذات‌الریه بگیرد.

وقتی یک کشیش جوان، که او را نمی‌شناخت، برای بردنش آمد، او به کل خیس شده بود. ویتوریا منتظر بود تا کشیش او را کشان‌کشان به داخل ساختمان ببرد، اما کشیش این کار را نکرد. در عوض، در کمال تعجب او، کنارش دراز کشید و ردایش در چاله‌ای، که آب باران در آن جمع شده بود، خیس شد. بعد، گفت: «آنها می‌گویند تو زیاد سؤال می‌کنی.»

ویتوریا با بدخلقی جواب داد: «پرسیدن سؤال اشکالی دارد؟»

کشیش جوان خندید: «به نظرم حق با آنهاست.»

ویتوریا گفت: «تو اینجا چه می‌کنی؟»

کشیش جواب داد: «همان کاری که تو می‌کنی. در عجبم که قطره‌های باران چرا به زمین می‌افتند.»

ویتوریا گفت: «من تعجب نمی‌کنم که چرا آنها به زمین می‌افتند، چون دلیلش را می‌دانم.»

کشیش با تعجب پرسید: «راستی؟»

ویتوریا توضیح داد: «خواهر فرانسیسکا (Francisca) گفت که قطره‌های باران اشک فرشته‌ها هستند که پایین می‌افتند تا گناهان ما را بشویند.»

کشیش گفت: «عجب! پس توضیح آنها این است.»

دخترک با غیظ گفت: «اما این درست نیست. قطره‌های باران به زمین می‌افتند، چون هر چیزی به زمین می‌افتد، نه فقط باران!»

کشیش سرش را خاراند: «حق با توست خانم جوان. این باید جاذبه باشد.»

ویتوریا پرسید: «باید چه باشد؟»

کشیش نگاه متعجبی به او کرد: «تو درباره‌ی جاذبه چیزی نشنیده‌ای؟» دخترک سرش را تکان داد و کشیش با لحن غمگینی گفت: «خیلی بد شد. جاذبه پاسخ خیلی از سؤال‌ها را می‌دهد.»

ویتوریا نشست و تقاضا کرد: «خواهش می‌کنم به من بگو جاذبه چیست؟»

کشیش به او چشمک زد: «چطور است هنگام خوردن شام برایت تعریف کنم.»...

و آن کشیش جوان لئوناردو وترا بود. او زمانی که هنوز دانشگاه را به پایان نرسانده بود برنده‌ی جایزه‌ی فیزیک شد و برای شرکت در سمینارها از او دعوت کردند. در دنیای منضبط راهبه‌ها، ویتوریا و لئوناردو دوستان خوبی شدند. ویتوریا باعث می‌شد لئوناردو بخندد و او دخترک را زیر پروبال خود گرفت. مطلب‌های زیبایی درباره‌ی رنگین‌کمان، رودخانه‌ها و واقعیت‌های طبیعت به او آموخت. درباره‌ی نور برایش گفت. درباره‌ی سیاره‌ها، ستاره‌ها و مشاهده‌ی طبیعت

از چشم خدا و علم حرف زد. کنجکاوی و هوش ذاتی ویتوریا از او شاگرد خوبی ساخت و لئوناردو مانند دخترش مراقب او بود. ویتوریا، که هیچ وقت لذت پدر داشتن را نچشیده، خوشحال بود. زمانی که بزرگ‌ترها جوابش را با ضربه‌ای به باسنش می‌دادند، لئوناردو ساعت‌ها وقت صرف می‌کرد تا تصویر کتاب‌ها را به او نشان دهد. حتی از او نظرش را می‌پرسید. ویتوریا دعا می‌کرد که تا ابد با او بماند.

بعد، یک روز، بدترین کابوس او به واقعیت پیوست. پدر لئوناردو به او گفت که یتیم‌خانه را ترک می‌کند: «من باید به سویس بروم. برای تحصیل فیزیک در دانشگاه ژنو به من کمک هزینه‌ی تحصیلی اعطا شده است.»

ویتوریا داد کشید: «فیزیک؟ اما تو گفتی عاشق خدا هستی!»

لئوناردو جواب داد: «بله هستم، خیلی زیاد. برای همین می‌خواهم قانون‌های الهی را مطالعه کنم. قانون‌های فیزیک حکم کرباسی را دارند که خداوند گسترانده است تا بر روی آن شاهکارش را نقاشی کند.»

ویتوریا در هم شکست، اما پدر لئوناردو خبرهای دیگری هم داشت. به ویتوریا گفت که با سرپرستش صحبت کرده است و می‌خواهد ویتوریا را به فرزندی قبول کند. بعد، پرسید: «دوست داری من تو را به فرزندی قبول کنم؟»

ویتوریا پرسید: «به فرزندی قبول کردن یعنی چه؟»

پدر لئوناردو برایش توضیح داد.

ویتوریا برای مدت طولانی او را در آغوش کشید و با گریه‌ی خوشحالی گفت: «بله، بله، البته.»

لئوناردو به او گفت که برای مدتی ترکش می‌کند تا در سویس خانه‌ای تهیه کند، اما قول داد در عرض شش ماه دنبالش بفرستد. آن شش ماه، طولانی‌ترین مدت انتظار در زندگی ویتوریا بود، اما لئوناردو سر قولش ایستاد. ویتوریا پنج روز قبل از تولد نه سالگی‌اش به ژنو رفت. روزها به مدرسه‌ی بین‌المللی ژنو می‌رفت و شب‌ها از پدرش

می‌آموخت. سه سال بعد، لئوناردو به استخدام سرن در آمد و با ویتوریا به سرزمین شگفتی‌ها نقل مکان کردند.

ویتوریا وقتی وارد تونل ال‌اچ‌سی شد به یاد فقدان پدر افتاد. وقتی کهلر به او تلفن زد، ساعت ده صبح و او در جزیره‌ی بالریک بود: «پدرت به قتل رسیده است. بلافاصله به خانه برگرد.» آن کلمه‌ها، علی‌رغم گرمای شدید روی کشتی غواصی، باعث یخ‌زدگی استخوان‌هایش شد. لحن بی‌احساس کهلر هم به اندازه‌ی خبر دردناک بود.

حال، او به خانه برگشته بود؛ سرن، که از دوازده سالگی خانه‌اش بود، بیگانه می‌نمود. نفس عمیقی کشید و سعی کرد ذهنش را آرام سازد. او داشت از بزرگ‌ترین دستاورد پدرش، بی‌حضور او، پرده‌برداری می‌کرد. درحالی‌که این صحنه را بسیار متفاوت مجسم کرده بود. تصور می‌کرد پدرش دانشمندان رده بالای سرن را به لابراتوار دعوت می‌کند، کشف خود را به آنها نشان می‌دهد. توضیح می‌دهد که چگونه ویتوریا به او کمک کرده است تا پروژه‌اش را به واقعیت درآورد و اینکه نظر دخترش در این کشف بسیار مهم و دقیق بوده است.

ویتوریا بغض کرد. او تنها بود؛ هیچ کدام از همکارانشان نبودند و هیچ چهره‌ی خندانی دیده نمی‌شد. فقط، یک غریبه‌ی آمریکایی و ماکسیمیلیان کهلر که ویتوریا، حتی وقتی بچه بود، از او بدش می‌آمد؛ هرچند به هوش بالای او احترام می‌گذاشت، حالت‌های خشک و سرد او غیربشری می‌نمود. درست برعکس گرمی و صمیمیت پدرش. کهلر علم را برای منطق بی‌عیب و نقص‌اش و پدرش برای شگفتی‌های معنوی‌اش دنبال می‌کرد. همیشه نوعی احترام به زبان‌نیامده بین آن دو مرد حاکم بود. نبوغ! یک بار کسی به او گفت که نابغه‌ها را بی‌شرط بپذیر...

ورودی آزمایشگاه وترا، راهرویی ضدعفونی شده سراسر پوشیده از کاشی سفید بود. لانگدون احساس کرد وارد یک آسایشگاه روانی زیرزمینی شده است. روی دیوار، تعدادی تصویر قاب‌شده‌ی سیاه و

سفید نصب شده بود. آنها مانند نگاتیوهای درهم و بی‌نظم از خط‌های بی‌قاعده و مارپیچ بودند. لانگدون اندیشید هنر امروزی؟ نقاش تحت تأثیر مواد مخدر!

ویتوریا که توجه لانگدون به تصاویر را دید گفت: «طرح‌های پراکنده. نقش‌های رایانه‌ای تصادم ذرات. اینها ذرات Z هستند.» بعد، با اشاره به رد نامحسوسی، که سخت دیده می‌شد، افزود: «پدرم پنج سال قبل آن را کشف کرد. انرژی خالص بدون هیچ‌گونه حجم می‌تواند کوچک‌ترین ساختمان طبیعت باشد. موضوع فقط حبس کردن انرژی است.»

لانگدون سر تکان داد. از خود پرسید: ماده انرژی است؟ به نظرش مربوط به ذن می‌شد. در عجب بود که دوستانش در مرکز فیزیک هاروارد درباره‌ی ماجرای او چه خواهند گفت؟

وقتی نزدیک در استیل لابراتوار رسیدند، کهلر گفت: «ویتوریا، امروز صبح وقتی دنبال پدرت می‌گشتم به اینجا آمدم.» بعد، با اشاره به یک وسیله‌ی الکترونیکی که کنار در نصب شده بود، افزود: «می‌توانی تعجب مرا حدس بزنی، وقتی فهمیدم او قفل استاندارد امنیتی سرن را با سیستم دیگری تعویض کرده است.»

ویتوریا سرخ شد: «متأسفم. می‌دانید که او درباره‌ی خصوصی بودن کارش چه احساسی داشت. او نمی‌خواست هیچ کس، غیر از ما دو نفر، به این محل دسترسی داشته باشد.» بعد، نفس عمیقی کشید و به سمت دستگاه نصب‌شده روی دیوار رفت. لانگدون برای آنچه اتفاق می‌افتاد، به هیچ وجه، آمادگی نداشت. ویتوریا با دقت چشم راستش را روی وسیله‌ای که مانند تلسکوپ بود قرار داد. بعد، دکمه‌ای را فشرد. داخل دستگاه، چیزی صدا کرد. شعاع نوری با حالتی نوسانی به عقب و جلو رفت و مانند ماشین فتوکپی چشم او را پویش کرد. بعد، توضیح داد: «این پویش شبکیه چشمی است. امنیت بی‌خطا. این دستگاه فقط برای دو شبکیه برنامه‌ریزی شده است، من و پدرم.»

رابرت لانگدون در کمال وحشت ایستاد. تصویر لئوناردو وترا با

صورت خونین، یک چشم فندقی باز و یک حدقه‌ی خالی، در ذهنش آمد. سعی کرد واقعیت را نادیده بگیرد، اما آن را دید... زیر پویشگر، روی کاشی سفید کف‌پوش، قطره‌های خشک‌شده‌ی خون لکه‌هایی ایجاد کرده بود. خوشبختانه، ویتوریا متوجه نشد. در استیل باز شد و او داخل رفت. کهلر نگاه خیره‌ای به لانگدون کرد. پیامش گویا بود: همان طور که گفتم، آن چشم گمشده، هدف بزرگ‌تری را دنبال می‌کند.

بخش ۱۸

دست‌های زن بسته بود. مچ دست‌هایش در اثر فشار و ساییدگی کبود شده و باد کرده بود. مرد حشیشی کنارش دراز کشید و شروع به تحسین جایزه‌اش کرد. اندیشید که شاید خواب او حیله وفریب باشد، کوششی تأثرآور برای اینکه سرویس کمتری به او بدهد. اما او اهمیتی نمی‌داد. در کشورش، زن‌ها مایملک محسوب می‌شدند؛ وسیله‌ی لذت بودند؛ خدمتکارها و کنیزهایی که کالای زنده تجاری می‌شدند. آنها جایگاه خود را می‌شناختند. اما اینجا، در اروپا، زن‌ها قدرت واستقلال داشتند که این دو او را سرگرم می‌کرد و به هیجان می‌آورد. وادار کردن آنها به اطاعت فیزیکی مایه‌ی خشنودی بود و از آن لذت می‌برد. در آن هنگام، به غیر از احساس رضایت از اشتیاقی که داشت، حالت دیگری نیز در درونش بود. او قتل کرده و قطع عضو انجام داده بود و این برایش مانند مخدر بود... هر لذت دیگری موقتی به نظر می‌آمد.

او زن در خواب را به دقت نگریست؛ روی گردنش دست کشید و احساس کرد می‌تواند با یک فشار به زندگی‌اش پایان دهد. چه اهمیتی داشت؛ او انسان به حساب نمی‌آمد، فقط یک ماشین لذت و خدمت بود. انگشتانش را دور گردن زن پیچید و ضربان ظریف نبضش را حس کرد. دستش را کنار کشید؛ او کاری برای انجام داشت. خدمت کردن به دلیلی بالاتر از خواسته‌اش. به کاری که در پیش داشت احترام می‌گذاشت. هنوز نمی‌توانست میزان نفوذ مردی را که جانوس نام

داشت تخمین بزند. در عجب بود که چطور انجمن برادری او را انتخاب کرده است. شاید از نفرت او خبر داشتند، همین‌طور از مهارتش. اما چگونه؟ او هرگز این را نمی‌دانست، ریشه‌ی برادری بسیار گسترده بود. آنها افتخار عظیمی به او ارزانی داشتند. او دست آنها و صدای آنها شده بود. تروركننده‌ی آنها و پیام‌رسانشان، کسی که مردمش باعنوان ملک‌الحق (Malak-al-hag) یا فرشته‌ی حقیقت می‌شناختند.

بخش ۱۹

آزمایشگاه وترا به شکل چشمگیری مدرن بود؛ کامل سفید، در هر طرف رایانه و تجهیزات تخصصی الکترونیکی و شبیه به نوعی دفتر عملیاتی. لانگدون در عجب بود که چه موضوع مخفی‌ای می‌تواند در این محل نگاهداری شود که برای ورود به آن چشم مردی را از کاسه در آورده‌اند. وقتی وارد شدند، کهلر ناراحت بود، گویی جای خالی کسی را حس می‌کرد؛ ویتوریا آرام حرکت می‌کرد، به طوری‌که انگار بدون پدرش احساس غریبی می‌کند. وسط سالن، چند ستون کوتاه، مانند ستون‌های مینیاتوری معبد ویران‌شده‌ی خورشید، واقع در سالزبری انگلستان، از زمین بیرون آمده بودند. ستون‌ها حدود سه فوت درازا داشت و لانگدون را به یاد موزه‌ی اشیاء قیمتی می‌انداخت. روی هر کدام از آنها، نوعی قوطی ضخیم شفاف در اندازه‌ی جعبه‌ی توپ‌های تنیس، که به نظر خالی می‌رسیدند، قرار داشت.

کهلر به قوطی‌ها نگاه کرد و درحالی‌که واضح بود گیج شده است از ویتوریا پرسید: «چیزی به سرقت رفته است؟»

ویتوریا تعجب کرد: «به سرقت رفته است؟ چطوری؟ اسکن چشمی فقط به ما دو نفر اجازه‌ی ورود می‌دهد.»

ـ «به هر حال، نگاهی به اطراف بینداز.»

ویتوریا آهی کشید و برای دقایقی اطرافش را کاوید. بعد، شانه بالا انداخت و گفت: «همه چیز، مثل وقتی است که پدرم اینجا را مرتب

می‌کرد. همان آشفتگی منظم.»

لانگدون متوجه شد که کهلر نمی‌تواند تصمیم بگیرد که تا چه میزان باید به او بگوید. چند لحظه بعد، صندلی چرخدارش را به طرف آن ستون‌های عجیب برد؛ به محفظه‌های استوانه‌ای، که خالی به نظر می‌رسید، نگاه کرد و دست آخر گفت: «سِرها جزء تجملاتی است که در این لحظه ما از پس آن بر نمی‌آییم.»

ویتوریا چشمانش را بست و نفس‌های عمیق کشید. کهلر که گویی آن مراسم را پیش از آن هم دیده بی‌توجه بود. بعد از ده ثانیه، ویتوریا چشم باز کرد و لانگدون نمی‌توانست دگرگونی او را باور کند. او تغییر شکل داده بود. لبان گوشتالودش سست شده بود. شانه‌اش پایین افتاده و نگاهش نرم شده بود. مانند این بود که هر ماهیچه‌اش را برای پذیرش آن موقعیت دوباره‌سازی کرده باشد. حالت مقاومت و مبارزه به نوعی سردی عمیق بدل شد. بعد، گفت: «از کجا شروع کنم؟»

کهلر پیشنهاد کرد: «از ابتدا. درباره‌ی آزمایش‌های پدرت بگو.»

ـ «یکسو کردن علم با مذهب رؤیای زندگی پدرم بود. او امیدوار بود ثابت کند که علم و مذهب دو زمینه‌ی سازگار هستند؛ دو راه متفاوت برای رسیدن به یک واقعیت... به تازگی، او راهی یافته بود تا این کار را انجام دهد. او آزمایشی را تجربه کرد که امیدوار بود تلخ‌ترین تضاد تاریخی علم و مذهب را از بین ببرد.»

لانگدون در عجب بود که منظورش چگونه تضادی است، چون تضادهای بسیاری وجود داشت.

ویتوریا ادامه داد: «خلقت، مسئله‌ی چگونگی به وجود آمدن دنیا. انجیل می‌گوید که خدا دنیا را آفرید. "خدا گفت بگذار نور باشد و آنچه می‌بینیم از میان خلائی گسترده پدیدار شد." بدبختانه، یکی از قانون‌های شگفت‌انگیز فیزیک می‌گوید که ماده نمی‌تواند از هیچ به وجود بیاید.»

لانگدون در این باره مقاله‌هایی خوانده بود و می‌دانست این گفته که "خداوند از هیچ چیز، چیزی آفرید" به طور کامل مخالف قوانین فیزیک

امروزی است و دانشمندان ادعا کرده‌اند که فلسفه‌ی پیدایش از نظر علمی نامعقول است.

ویتوریا رو به لانگدون کرد و پرسید: «آقای لانگدون، به نظرم شما با تئوری بیگ بنگ (Big Bang)، انفجار بزرگ، آشنایی دارید؟»

لانگدون شانه بالا انداخت: «کم و بیش.»

در واقع، آن بیگ بنگی که می‌شناخت، نمونه‌ی علمی پذیرفته شده برای خلقِ دنیا بود. هرچند آن را درست نفهمیده بود، می‌دانست که طبق آن تئوری، در یک تحول شدید انفجاری، نقطه‌ای قوی و متمرکز از انرژی به خارج پرتاب شد و به صورت دنیا درآمد. یا حداقل چیزی شبیه این!

ویتوریا ادامه داد: «زمانی که کلیسای کاتولیک برای اولین بار تئوری بیگ بنگ را ارائه داد، سال ۱۹۲۷ بود....»

لانگدون حرفش را قطع کرد؛ نتوانست جلوی خود را بگیرد: «ببخشید، می‌گویید بیگ بنگ نظریه‌ای کاتولیکی بود؟»

ویتوریا از این سؤال تعجب کرد: «البته. کشیش کلیسای کاتولیک جرج لماتر (Georges Lemaitre) آن را ارائه داد.»

لانگدون گفت: «اما من فکر می‌کردم ستاره‌شناس هاروارد، ادوین هابل (Edwin Hubble)، آن را عرضه کرد!»

کهلر اخم کرد: «خودبینی دانشمندان آمریکایی. هابل کتابش را در ۱۹۲۹، دو سال بعد از لماتر، منتشر کرد.»

لانگدون ابرو درهم کشید: «به آن تلکسوپ هابل گفته‌اند، در حالی که من هیچ وقت درباره‌ی تلکسوپ لماتر چیزی نشنیده‌ام.»

ویتوریا گفت: «حق با آقای کهلر است. این نظریه متعلق به لماتر است. هابل، با جمع‌آوری شواهدی که ثابت می‌کرد بیگ بنگ از نظر علمی امکان‌پذیر است، آن را تأیید کرد.»

لانگدون در این فکر بود که با وجود احساسات و تعصب شدیدی که بخش ستاره‌شناسی هاروارد درباره‌ی هابل داشت، آیا هرگز در سخنرانی‌هایشان نام لماتر را ذکر کرده بودند؟

ویتوریا ادامه داد: «وقتی لماتر برای اولین بار نظریه‌اش را ارائه داد، دانشمندان گفتند که مسخره است. علم می‌گفت که ماده نمی‌تواند از هیچ تولید شود، بنابراین وقتی هابل با اثبات علمی وقوع بیگ بنگ را تأیید کرد دنیا شوکه شد و کلیسا ادعای پیروزی کرد و گفت که این واقعیتی الهی است و انجیل از نظر علمی دقیق بوده است.»

لانگدون با دقت گوش می‌کرد. ویتوریا ادامه داد: «واضح بود که دانشمندان نمی‌خواستند کلیسا از این کشف برای ارتقاء مذهب استفاده کند. بنابراین، بلافاصله آن را به ریاضیات نسبت دادند؛ کلیه‌ی مفاهیم فرعی را از آن زدودند و ادعا کردند که مال خودشان است. بدبختانه، امروزه هم کمبودی در این نظریه هست که کلیسا می‌خواهد روی آن انگشت بگذارد. آن لحظه‌ی منحصر به فرد و دقیق آفرینش است. زمان صفر! حتی امروزه هم علم نتوانسته است آن لحظه را مشخص کند. تناسب‌های ما دنیای اولیه را به طور مؤثری توضیح می‌دهند، اما هرچه که به عقب می‌رویم و به زمان صفر نزدیک می‌شویم، ناگهان ریاضیات متلاشی می‌شود و همه چیز بی‌معنی به نظر می‌رسد.»

کهلر با صدایی خفه گفت: «صحیح است. کلیسا با به رخ کشیدن این نقص معجزه‌ی الهی را مطرح می‌کند.»

حالت ویتوریا تغییر کرد: «باید بگویم که پدرم همیشه وجود قدرت خداوندی را در پدیده‌ی بیگ بنگ باور داشت. هرچند علم قادر نبود آن لحظه‌ی الهی آفرینش را بفهمد، او باور داشت که روزی خواهد فهمید.» بعد، با تأثر به یادداشت‌های چاپی لیزری اشاره کرد و افزود: «پدرم، هرگاه که من شک می‌کردم، آنها را مقابل صورتم تکان می‌داد.»

لانگدون پیام نوشته‌شده روی آن برگه را این‌طور خواند، "علم و مذهب مخالفتی ندارند. علم، خیلی ساده، آن قدر جوان است که نمی‌فهمد."

ویتوریا ادامه داد: «پدرم می‌خواست علم را تا جایی ارتقا دهد که از مفهوم خداوند پشتیبانی کند. می‌خواست کاری کند که هیچ دانشمندی به فکر انجامش نمی‌افتد، کاری که هرگز کسی تکنولوژی آن را نداشته

است. او آزمایشی را طراحی کرد تا ثابت کند کلام کتاب عهد عتیق عملی است.»

لانگدون بلافاصله به یاد جمله‌ی "بگذار روشنایی باشد" در کتاب عهد عتیق افتاد و کهلر با نگاهی مردد پرسید: «ببخشید؟»

ویتوریا آرام گفت: «پدرم جهان را.. از هیچ خلق کرد.» کهلر نگاه پرسشگرش را به او دوخت و ویتوریا افزود: «بهتر است بگویم او بیگ بنگ را دوباره درست کرد.» کهلر مبهوت و لانگدون حسابی گیج شده بود. ویتوریا ادامه داد: «البته در مقیاس خیلی کوچک‌تر. مراحل اجرای کار به طور چشمگیری ساده بود. او به دو ذره اشعه‌ی کوچک، در دو جهت مخالف و در اطراف یک لوله‌ی شتاب‌دهنده، شتاب داد. آن دو ذره در سرعت خیلی بالا با هم برخورد کردند و انرژی‌شان در یک نقطه متمرکز شد. او به انرژی بسیار بالا با چگالی انبوه دست یافت.» در آن زمان، به طرف یک دستگاه رفت.

لانگدون سعی کرد موضوع را بفهمد؛ اندیشید: پس لئوناردو وترا موفق شد نقطه‌ی فشردگی انرژی را، که تصور می‌شود دنیا از آن تراوش کرده است، درست کند!

ویتوریا ادامه داد: «نتیجه‌ی کار شگفت‌آور بود، نتیجه‌ای که وقتی منتشر شود پایه‌های فیزیک جدید را خواهد لرزاند.» در آن لحظه، آرام‌تر صحبت می‌کرد، گویی می‌خواست اثربخشی خبرش را بیشتر کند: «ناگهان، داخل لوله‌ی شتاب‌دهنده، در نقطه‌ای از تمرکز بالای انرژی، ذرات ماده شروع به ظاهر شدن از هیچ جا کردند... ماده شکوفه زد و از هیچ چیز بیرون آمد. توضیحی فوق‌العاده از آتش‌بازی زیر مجموعه‌ی اتم. یک دنیای مینیاتوری زنده شد. او نه تنها ثابت کرد که ماده می‌تواند از هیچ تولید شود، بلکه با پذیرش حضور منبع عظیم انرژی تئوری بیگ بنگ و کتاب مقدس عهد عتیق هم خیلی ساده توضیح داده می‌شوند.»

کهلر پرسید: «منظورت خداوند است؟»

ـ «خدا، بودا، نیرو، یهوا، یگانگی، نقطه‌ی وحدت، اسمش را هرچه

می‌خواهید بگذارید. نتیجه یکی است. علم و مذهب از یک واقعیت پشتیبانی می‌کنند، انرژی خالص که پدر آفرینش است.»

بعد از چند لحظه سکوت، کهلر به زبان آمد. صدایش خشن بود: «ویتوریا، تو مرا گیج کردی. داری می‌گویی پدرت از هیچ چیز ماده خلق کرد!»

ویتوریا گفت: «بله.» بعد، به محفظه‌هایی که شبیه قوطی توپ‌های تنیس بودند اشاره کرد و افزود: «اثباتش اینجاست. در این محفظه‌ها، نمونه‌ای قرار دارد از آنچه او خلق کرده بود.»

کهلر سرفه‌ای کرد و به طرف ستون‌ها رفت. مانند حیوانی محتاط که احساس خطر می‌کند، با صندلی چرخدارش دور آنها چرخید. بعد از چند لحظه، گفت: «شاید من درست نفهمیدم. چطور توقع داری کسی باور کند که این محفظه‌ها به راستی حاوی ذرات ماده‌ای هستند که پدرت خلق کرده است؟ آنها می‌توانند هر چیزی باشند.»

ویتوریا با لحنی مبارزه‌جویانه گفت: «راستی؟ نه نمی‌توانند، چون یگانه هستند، موادی که روی زمین وجود ندارد.»

صورت کهلر درهم رفت: «ویتوریا، منظورت از خلق نوع خاص ماده چیست؟ فقط یک نوع ماده وجود دارد و آن...»

کهلر ساکت شد.

حالت ویتوریا پیروزمندانه بود: «آقای رئیس، شما درباره‌ی آن سخنرانی کردید. دنیا دارای دو نوع ماده است. واقعیت علمی!» بعد، رو به لانگدون پرسید: «آقای لانگدون، انجیل درباره‌ی پیدایش چه گفته است؟ گفته است که خداوند چه چیزی را خلق کرد؟»

لانگدون احساس بدی کرد. مطمئن نبود این سؤال چه ربطی می‌توانست به موضوع داشته باشد: «خداوند نور و ظلمت را خلق کرد، همین طور بهشت و جهنم...»

ویتوریا حرفش را قطع کرد: «درست همین است. او همه چیز را به صورت دوگانه و متضاد آفرید. تقارن! توازن دقیق!» بعد، به طرف کهلر رو کرد و ادامه داد: «آقای مدیر، علم هم همان چیزی را که مذهب

می‌گوید ادعا می‌کند. اینکه بیگ بنگ همه چیز دنیا را به صورت متضاد آفریده است.»

کهلر، که گویی با خود حرف می‌زد، زمزمه کرد: «که شامل ماده هم می‌شود.»

ویتوریا سر تکان داد: «وقتی پدرم آزمایش‌هایش را انجام می‌داد، دو نوع ماده ظاهر شد.»

لانگدون در عجب بود که این دیگر به چه معناست؟ یعنی لئوناردووترا ضدماده تولید کرده است؟ اما کهلر خشمگین بود، چون گفت: «این مفهومی که تو به آن اشاره می‌کنی فقط در جایی غیر از این جهان وجود دارد و به طور یقین در زمین موجود نیست. به احتمال، حتی در راه شیری هم یافت نمی‌شود.»

ویتوریا جواب داد: «همین طور است! و این ثابت می‌کند که ذرات داخل این محفظه‌ها باید خلق شده باشند.»

صورت کهلر در هم رفت: «ویتوریا، نمی‌توانی بگویی که این محفظه‌ها دارای نمونه‌های واقعی هستند!»

ـ «اما من دارم همین را می‌گویم. رئیس، شما دارید به اولین نمونه‌ی ضدماده‌ی این دنیا نگاه می‌کنید.»

واحد، (Wahad)، اثنین (tintain)، ثلاثه (thalatha)، اربع (Arbaa)... یک، دو، سه، چهار...

بخش ۲۰

حشیشی، درحالی‌که قدم داخل تونل می‌گذاشت، اندیشید: مرحله‌ی دوم. مشعلی که در دست داشت بیش از نیازش می‌نمود. این موضوع را می‌دانست. اما عمل آن به خاطر مفهومش بود. مفهوم ترس. می‌دانست که ترس هم‌پیمان اوست و باور داشت که در جنگ ترس سریع‌تر از هر مفهومی به جلو می‌خزد. هیچ آیینه‌ای سر راهش نبود تا جامه‌ی مبدلش را ستایش کند، اما از روی سایه‌ی ردای دلخواهش احساس می‌کرد که همه چیز عالی است. در هم آمیختن بخشی از شرارت و پلیدی آن نقشه بود. در افسارگسیخته‌ترین رؤیاهایش هم تصور نمی‌کرد که این بخش را بازی کند. دو هفته قبل، او تصور می‌کرد کاری که در انتهای تونل در انتظارش بود ناممکن است؛ مأموریت خودکشی و قدم گذاشتن با دست خالی به لانه‌ی شیر. اما جانوس مفهوم ناممکن را ممکن کرد. در دو هفته‌ی اخیر، جانوس رازهای بی‌شماری را در اختیار حشیشی گذاشت و این تونلِ بخصوص یکی از آنها بود. تونلی تاریک و قدیمی که عبور از آن راحت بود. وقتی داشت نزدیک می‌شد، آرزو کرد آنچه در انتظارش است به همان آسانی که جانوس قول داده باشد. جانوس او را مطمئن کرده بود که کسی از داخل ترتیب همه چیز را داده است. هرچه بیشتر فکر می‌کرد، بیشتر می‌فهمید که مثل یک بازی بچگانه است. بعد، همان‌طور که به انتهای تونل نزدیک می‌شد، به زبان عربی شروع به شمارش کرد،

بخش ۲۱

ویتوریا نگاهش را به لانگدون دوخت: «آقای لانگدون، به نظرم شما درباره‌ی ضدماده چیزهای شنیده‌اید؟»

لانگدون به او، که پوست زیتونی‌اش در محوطه‌ی سفید آزمایشگاه می‌درخشید، نگاه کرد: «بله. خوب، به نوعی.»

لبخند کم‌رنگی بر لبان ویتوریا نشست: «جنگ ستارگان را دیده‌اید؟»

لانگدون سرخ شد: «راستش شاگردانم خیلی از... مگر نه اینکه ضدماده همان چیزی بود که سوخت پیش‌تازان روسیه را تأمین می‌کرد؟»

ویتوریا سر تکان داد: «فیلم علمی تخیلی خوبی بود که ریشه در علم هم داشت.»

لانگدون پرسید: «بنابراین، ضدماده حقیقت دارد؟»

ویتوریا گفت: «واقعیتی از طبیعت. هر چیزی مخالف خود را دارد. پروتون، الکترون دارد؛ آپ ـ کوارکز (up-Quarks) (کوچک‌ترین ذره‌ی هر چیزی که از اتم هم کوچک‌تر است) دارای داون ـ کوارکز (down-Quarks) است. تقارنی کیهانی در سطح زیرمجموعه‌ی اتم موجود است که ضدماده در مقابل ماده مثل یین (Yin) به یانگ (Yang) است و تناسب فیزیکی را تراز می‌کند.» لانگدون به باورهای گالیله در مقوله‌ی دوتایی‌ها اندیشید و ویتوریا افزود: «از سال ۱۹۱۸، دانشمندان

می‌دانستند که در جریان بیگ بنگ دو نوع ماده تولید شد: یکی آنکه روی زمین داریم و صخره، درخت و مردم را می‌سازد، دیگری وارونه‌ی آن است؛ مشخصات ماده را دارد، با این تفاوت که شارژ ذراتش در جهت عکس هستند.»

کهلر با صدایی کنجکاو پرسید: «اما تکنولوژی‌های بی‌شماری هستند که مانع ذخیره‌ی واقعی ضدماده می‌شوند، پس خنثی‌سازی چه می‌شود؟»

ـ «پدرم یک مکنده‌ی تقارن وارونه ساخت تا ضدماده‌ی مثبت را، قبل از تباه شدن، بیرون بکشد.»

کهلر غرید: «اما یک مکنده ماده را هم بیرون می‌کشد؛ هیچ راهی برای جدا کردن ذرات وجود ندارد.»

ـ «او یک سطح آهن‌ربایی درست کرد؛ ماده به راست خم شد و ضدماده به چپ. آنها در دو قطب مخالف هستند.»

در آن لحظه، گویی دیوار تردید کهلر ترک برداشت. در حالی‌که با حیرت به ویتوریا نگاه می‌کرد، حمله‌ی سرفه به او عارض شد و گفت: «این... فوق... العاده... است.» دهانش را پاک کرد؛ گویی منطق او هنوز درست نمی‌پذیرفت: «با این همه، حتی اگر مکنده کار کند این محفظه‌ها از ماده ساخته شده‌اند. ضدماده نمی‌تواند داخل محفظه‌ای که از ماده ساخته‌شده ذخیره شود، چون ضدماده بلافاصله عکس‌العمل...»

ویتوریا حرفش را قطع کرد: «نمونه‌ها با محفظه تماس ندارند. ضدماده معلق است. به این محفظه "تله‌ی ضدماده" می‌گویند، چون در واقع، در مرکز محفظه، ضدماده شکار می‌شود و معلق می‌ماند و در فاصله‌ی ایمن از دیواره‌ها و کف قرار می‌گیرد.»

در پاسخ سؤال کهلر که پرسید: «اما چطور؟» ویتوریا به طرف آن دستگاه الکترونیکی رفت. وسیله‌ای که لانگدون را به یاد تفنگ‌های اشعه‌ای در فیلم‌های کارتونی می‌انداخت. استوانه‌ای شبیه لوله‌ی توپ با یک تلسکوپ که روی آن سوار بود و چند ابزار پیچیده‌ی الکترونیک از زیر آن آویزان بودند. ویتوریا تلسکوپ را در راستای یکی از

محفظه‌ها قرار داد و به بخش چشمی آن نگاه کرد؛ چند کلید را فشار داد؛ بعد، قدم عقب گذاشت و به کهلر تعارف کرد تا او نگاه کند. کهلر با لحنی مردد پرسید: «آن‌قدر جمع کرده‌اید که دیدنی باشد؟»

ـ «پنج هزارم گرم. پلاسمای مایع حاوی میلیون‌ها پوزیترون (Positron ذره‌ی کوچکی است از ماده با جرم یک الکترون دارای شارژ الکتریکی مثبت) است.»

کهلر با تعجب پرسید: «میلیون‌ها؟ اما تا به حال، در هر جایی، هر کسی فقط موفق به کشف چند ذره شده است.»

ویتوریا با لحنی قاطع توضیح داد: «اگزنون (Xenon). پدرم پرتوی از ذرات را از درون منفذی از گاز بی‌اثر اگزنون عبور داد و الکترون‌ها را به تدریج جدا کرد. او اصرار داشت تمام مراحل را مخفی نگه دارد. که شامل هم‌زمانی تزریق الکترون‌های خام به درون شتاب‌دهنده بود.»

لانگدون احساس کرد که سررشته را از دست داده است و در عجب بود که آیا آنها به زبان انگلیسی صحبت می‌کنند؟

کهلر مکث کرد و اخم‌هایش عمیق‌تر شد. بعد، نفس کوتاهی کشید و طوری عقب رفت که گویی گلوله به او اصابت کرده است. گفت: «از نظر تکنیکی، این می‌تواند...»

ویتوریا سر تکان داد: «بله، مقدار زیادی از آن.»

کهلر روی صندلی جابه‌جا شد و چشم به دوربین دوخت. وقتی عقب نشست پیشانی‌اش عرق کرده بود. صدایش به صورت زمزمه بود: «خدای من، تو به راستی این کار را کردی!»

ویتوریا سر تکان داد: «پدرم کرد.»

کهلر گفت: «نمی‌دانم چه بگویم.»

ویتوریا رو به لانگدون کرد: «می‌خواهید نگاهی بیندازید؟»

لانگدون، نامطمئن از اینکه چه خواهد دید، جلو رفت. حتی از دو قدمی محفظه خالی می‌نمود. هرچه در آن بود خیلی کوچک بود. لانگدون چشم روی دستگاه گذاشت و لحظه‌ای طول کشید تا تمرکز کند. بعد دید! آن جسم یا شیء یا هرچه که بود، آن طور که او توقع

داشت، ته محفظه نبود، بلکه در مرکز آن غوطه‌ور بود. یک گلوله‌ی کوچک درخشان از مایعی شبیه جیوه طوری شناور بود که گویی توسط جادو آنجاست و در فضا تلوتلو می‌خورد. روی سطح آن، کریستال‌های کوچک فلزی به شکل موجی در حرکت بودند. هرچند می‌دانست که آن جسم کوچک کروی در حد میکروسکوپی است، می‌توانست هر تغییر کوچک درونی موج‌دارش را هنگام چرخش آرام آن ببیند. پس گفت: «این شناور است.»

ویتوریا گفت: «بهتر است که باشد. ضدماده، در حد بالایی، بی‌ثبات است. اگر از منظر انرژی صحبت کنیم، ضدماده تصویر ماده در آیینه است. به یک نبرد می‌ماند. به هر حال، چون هر چیزی روی زمین از ماده ساخته شده است، نمونه باید بی‌هیچ تماسی با هر چیزی، حتی هوا، کامل محفوظ نگاه داشته شود.»

کهلر انگشت رنگ پریده‌اش را روی یکی از پایه‌های ستون مانند کشید و پرسید: «این‌ها هم طراحی‌های پدرت هستند؟»

ـ «نه، این‌ها را من طراحی کردم. پدرم اولین ذرات ضدماده را تولید کرد، اما مانده بود که چگونه آنها را ذخیره کند. من این محفظه‌های ضدهوا را، که از هر طرف ضدالکترومغناطیس هستند، پیشنهاد کردم.»

کهلر گفت: «به نظرم تو نبوغ پدرت را در هم شکستی.»

ـ «نه، من این را از طبیعت گرفتم. ابزار ماهیگیری پرتقالی‌ها که بین دو شاخک حساس ماهی را اسیر می‌کند. این هم تأثیرگرفته از همان فکر اولیه است. هر محفظه، در هر بخش انتهایی، دو الکترومغناطیس دارد. این محوطه‌ی مغناطیسی مخالف، در مرکز تداخل می‌کند و ضدماده را آنجا نگاه می‌دارد.» لانگدون نگاه دیگری به محفظه انداخت. ضدماده در خلاء غوطه‌ور بود، بی‌تماس با هر چیزی. آن کار نبوغ بود.

کهلر پرسید: «منبع انرژی مغناطیس‌ها کجاست؟»

ویتوریا با اشاره به ستون‌ها: «داخل ستون‌های زیر آن هستند. محفظه‌ها در یک بخش متصل شده‌اند و مرتب شارژ می‌شوند. به طوری‌که، مغناطیس‌ها همیشه فعال هستند.»

کهلر پرسید: «و اگر میدان مغناطیسی قطع شود؟»

ـ «واضح است. ضدماده می‌افتد، به انتها اصابت می‌کند و ما شاهد یک نابودی خواهیم بود.»

گوش‌های لانگدون تیز شد، نابودی؟ حتی شنیدنش را دوست نداشت.

ویتوریا ادامه داد: «بله، اگر ماده و ضدماده برخورد کنند هر دو بلافاصله از بین می‌روند و از نظر فیزیکی به آن نابودی می‌گویند. این ساده‌ترین عکس‌العمل طبیعت است. یک ذره‌ی ماده و یک ذره‌ی ضدماده ترکیب می‌شوند و دو ذره‌ی جدید به نام فوتون (Photon) تولید می‌کند. یک فوتون به اندازه‌ی یک اشعه‌ی کوچک نور مؤثر است.»

لانگدون درباره‌ی فوتون خوانده بود. ذرات نور و خالص‌ترین نوع انرژی. تصمیم گرفت، درباره‌ی اینکه فرمانده کرک از اژدر فوتون علیه کلنیگوس استفاده کرد، سؤالی نپرسد. در عوض، پرسید: «یعنی اگر ضدماده بیفتد ما یک اشعه‌ی کوچک نورانی می‌بینیم؟»

ویتوریا گفت: «بسته به اینکه منظورتان از کوچک چه باشد. بگذارید چیزی را به شما نشان بدهم.» بعد، دست به محفظه برد و پیچ شارژ آن را تا شماره‌ی پنج پیچاند.

کهلر فریادی کشید و دست ویتوریا را گرفت: «ویتوریا، دیوانه شدی؟»

بخش ۲۲

کهلر، با صورت سفیدشده از ترس و پاهای لرزان، افزود: «ویتوریا، تو نمی‌توانی آن تله را برداری. پنج هزارم گرم! اگر تو این میدان مغناطیسی را قطع کنی...»

ویتوریا به او اطمینان داد: «آقای مدیر، هر تله یک بخش ایمنی دارد: یک باتری زاپاس برای وقتی که شارژ قطع شود. حتی اگر من محفظه را بردارم، ذرات در همین حالت باقی می‌مانند.»

لانگدون از وحشت کهلر حیرت کرده بود و کهلر هنوز نامطمئن می‌نمود.

ویتوریا گفت: «باتری‌ها به صورت خودکار عمل می‌کنند. وقتی تله از قسمت شارژ جدا شود، برای بیست و چهار ساعت، مانند مخزن یدکی گاز کار می‌کند.» بعد، رو به لانگدون افزود: «آقای لانگدون، ضدماده خصوصیت فوق‌العاده‌ای دارد که آن را خیلی خطرناک می‌کند. یک نمونه‌ی ده میلی گرمی، به اندازه‌ی یک دانه شن، به نظر می‌رسد که قادر است انرژی‌ای به میزان دویست متریک تن سوخت یک راکت معمولی را ذخیره کند. این منبع انرژیِ فرداست. هزار بار بیشتر و قدرتمندتر از انرژی هسته‌ای و صددرصد مؤثر است. بدون فرآورده‌های جانبی، مانند اشعه‌های مضر و آلودگی. چند گرم از آن، می‌تواند نیروی یک شهر کلان را برای یک هفته تأمین کند.»

لانگدون با ناراحتی از محفظه دور شد. ویتوریا افزود: «نگران

نباشید. این نمونه‌ها اجزاء کوچک گرم هستند، یک میلیونیوم؛ در واقع، بی‌خطرند.» بعد، دوباره دست دراز کرد و محفظه را چرخاند.

کهلر به هم پیچید، اما دخالتی نکرد. وقتی تله آزاد شد، صدای تیز بوقی شنیده شد. زیر صفحه‌ی کوچک محفظه، چراغ قرمزی چشمک زد و شروع به شمارش معکوس برای بیست و چهار ساعت آینده کرد... 24:00, 23:59:59, 23:59:58 و لانگدون به شماره‌ها نگاه کرد و به نظرش رسید به یک بمب فعال می‌ماند.

ویتوریا توضیح داد: «باتری قبل از تمام شدن برای بیست و چهار ساعت تمام کار می‌کند. البته، می‌تواند با قرار گرفتن دوباره روی سکو شارژ شود. در واقع، برای جابه‌جایی هم ایمن است.»

کهلر پرسید: «جابه‌جایی؟ مگر شما این‌ها را به خارج از لابراتوار هم می‌برید؟»

ویتوریاگفت: «البته که نه، اما متحرک بودن آن به ما اجازه‌ی مطالعه می‌دهد.» بعد، آنها را به انتهای اتاق برد. پرده‌ای را کنار زد. پنجره‌ای نمایان شد که پشت آن یک اتاق بزرگ بود. کف، دیوارها و سقف همه فلزی بودند و لانگدون را به یاد تانکرهای نگهداری و حمل نفت می‌انداخت. ویتوریا توضیح داد: «این تانکر نابودکننده است.» بعد، یک کشوی کوچک را در زیر پنجره باز کرد، محفظه‌ی تله را داخل آن گذاشت و کشو را بست. سطحی متحرک تله را به مرکز اتاق برد و آنجا متوقف شد. ویتوریا توضیح داد: «به زودی شاهد نابودی اولین ضدماده خواهید بود؛ یک میلیونیوم گرم به اندازه‌ی یک مولکول ذره. هرچند ما باید بیست و چهار ساعت منتظر می‌ماندیم تا باتری تمام شود، زیر این اتاقک دارای مغناطیس است که می‌تواند ضدماده را بیرون بکشد... و زمانی که ماده و ضدماده مماس شوند...»

کهلر زمزمه کرد: «نابودی!»

ویتوریا افزود: «موضوعی دیگر، ضدماده انرژی خالص آزاد می‌کند، تبدیل صددرصدی جرم به فوتون. بنابراین، مستقیم به نمونه نگاه نکنید، چشمانتان را بپوشانید.»

هرچند لانگدون مرد محتاطی بود، احساس می‌کرد ویتوریا شلوغش کرده است. یعنی چه مستقیم به محفظه نگاه نکنید؟ آن جسم حدود سی متر آن طرف‌تر و پشت شیشه‌های کلفت ضدگلوله قرار داشت. در ضمن، محتویات آن هم نادیدنی و میکروسکوپی بود. آخر آن جسم می‌توانست چقدر انرژی آزاد کند...

ویتوریا دکمه‌ای را فشرد و بلافاصله لانگدون کور شد. نقطه‌ی فوق‌العاده درخشانی از محفظه آزاد و منفجر شد. اشعه‌های نورانی به هر طرف پراکنده شد و با نیرویی رعدآسا به پنجره برخورد کرد. لانگدون به عقب پرت شد. آن نور چند لحظه درخشید و بعد در خود جذب شد و به شکل ذرات بسیار ریز متلاشی شد و از بین رفت. لانگدون با درد چشم بر هم زد و بعد به آرامی شروع به دیدن کرد. خاموش شدن نور را دید و متوجه شد که محفظه‌ی روی کف اتاق، بی‌هیچ اثری، ناپدید شد.

لانگدون با حیرت: «خدای من!»

ویتوریا با لحنی غمگین: «همان حرفی که پدرم گفت!»

بخش ۲۳

کهلر با صورتی مسخ شده خیره مانده و لانگدون متعجب کنارش ایستاده بود.

ویتوریا تقاضا کرد: «من آزمایشگاه را به شما نشان دادم، حالا می‌خواهم پدرم را ببینم.»

کهلر، که گویی صدای او را نشنیده بود، پرسید: «چرا این قدر صبر کردید؟ باید درباره‌ی این کشف بلافاصله به من خبر می‌دادید!»

ویتوریا چند لحظه به او نگاه کرد، بعد گفت: «رئیس، بعد درباره‌ی آن صحبت می‌کنیم. حالا می‌خواهم پدرم را ببینم.»

کهلر: «می‌دانی این تکنولوژی بر چه عاملی دلالت دارد؟»

ویتوریا: «بله، بازدهی سود سرن. مقدار زیادی عایدی. حالا می‌خواهم...»

کهلر حرفش را قطع کرد: «برای همین آن را مخفی نگاه داشتید. ترسیدید هیئت امنا و من امتیاز ثبت اختراعش را بگیریم و بیرون بفرستیم؟»

ویتوریا هم در مقابل از کوره در رفت: «ضدماده تکنولوژی مهمی است؛ باید به آن امتیاز اختراع داده شود؛ در ضمن، خطرناک هم هست. من و پدرم می‌خواستیم مراحل را تصحیح کنیم و آن را ایمن سازیم.»

کهلر دوباره با اعتراض گفت: «به کلام دیگر، شما از روی احتیاط و به علت طمع مالی به هئیت رئیسه اعتماد نکردید.»

- «موارد دیگری هم بود؛ پدرم می‌خواست ضدماده را در زمان مناسب عرضه کند.»

کهلر بی تفاوت پرسید: «به چه معنی؟»

- «تولید ماده از انرژی، چیزی از هیچ چیز، که ثابت می‌کند نظریه‌ی پیدایش احتمالی علمی بوده است.»

- «بنابراین، او نمی‌خواست که مفهوم مذهب، از این کشف، در یک یورش تبلیغاتی گم شود.»

ویتوریا تصدیق کرد: «به طریقی، می‌توان این طور برداشت کرد.»

کهلر پرسید: «خودت چطور؟»

نظر ویتوریا، خیلی صادقانه، خلاف آن بود. تبلیغات برای هر انرژی جدید بحرانی می‌نمود. هرچند تکنولوژی ضدماده، به عنوان منبع انرژی کارا و بی‌آلودگی، پتانسیلی بهت‌آور داشت، اگر به شکلی نابه‌هنگام ظاهر می‌شد، خطر بدنامی، بهتان سیاسی، مرگ انرژی هسته‌ای و خورشیدی را به دنبال داشت. انرژی هسته‌ای قبل از اینکه ایمن شود توسعه یافت و تکثیر شد و حادثه‌هایی را به دنبال داشت. انرژی خورشیدی تکثیر شد پیش از اینکه کارآیی لازم را به دست آورد و مردم پول خود را از دست دادند. هر دو تکنولوژی با رسوایی و شهرت منفی روی شاخه خشکید. ویتوریا توضیح داد: «اشتیاق من رفیع‌تر از یگانگی علم و مذهب است. این انرژی نامحدود و بی‌آلودگی می‌تواند سیاره را نجات دهد.»

کهلر: «یا آن را نابود کند؛ بسته به اینکه چه کسی و برای چه منظوری آن را به کار برد؛ دیگر چه کسی درباره‌ی آن می‌داند؟»

- «هیچ کس. فقط به شما گفتم.»

کهلر پرسید: «فکر می‌کنی چه کسی پدرت را کشته است؟»

عضله‌های ویتوریا منقبض شد: «نمی‌دانم. او در سرن دشمنانی داشت، اما ربطی به ضدماده نداشت. ما برای یکدیگر قسم خوردیم که تا وقتی آماده نشده‌ایم، آن را مخفی نگاه داریم.»

کهلر پرسید: «و تو مطمئنی که پدرت آن را مخفی نگه داشت؟»

ویتوریا خشمگین شد: «پدرم مسئله‌های مهم‌تر از این را مخفی نگاه داشته است.»

کهلر پرسید: «و تو هم به هیچ‌کس نگفتی؟»

ویتوریا: «البته که نه!»

کهلر مکث کرد و نفس عمیقی کشید: «فرض کنیم کسی موضوع را فهمیده باشد و فرض کنیم کسی به این آزمایشگاه دسترسی پیدا کرده، به نظر تو دنبال چه چیزی بوده است؟ آیا پدرت یادداشت‌هایی اینجا گذاشته است؟ سندهایی از پیشرفت کارش؟»

ـ «آقای مدیر، من خیلی تحمل کردم. شما مرتب درباره‌ی سرقت حرف می‌زنید، درحالی که پویشگر چشمی را دیدید. پدرم درباره‌ی امنیت خیلی حساس بود.»

کهلر پرسید: «بسیار خوب، بگو چه چیزی ممکن است مفقود شده باشد؟»

ویتوریا نگاهی خشمگین به اطراف انداخت. شتاب‌دهنده‌ها سر جایشان بودند. محوطه منظم بود: «نمی‌دانم، هیچ‌کس به اینجا نیامده است. همه‌چیز این بالا مرتب است.»

کهلر با تعجب پرسید: «این بالا؟»

ویتوریا گفت: «بله، در آزمایشگاه بالا.»

کهلر پرسید: «شما از آزمایشگاه پایین هم استفاده می‌کنید؟»

ویتوریا پاسخ داد: «بله، برای انبار.»

کهلر دوباره به سرفه افتاد و به طرف ویتوریا چرخید: «شما از بخش "هَز ـ مَت" (Hazardous Materials - Haz-Mat مواد زائدی که برای سلامتی خطرناکند) برای انبار استفاده می‌کنید؟ انبار چه نوع چیزی؟»

ویتوریا تحملش را از دست داد: «معلوم است، ضدماده!»

کهلر خودش را روی صندلی بالا کشید: «یعنی نمونه‌های دیگری هم هست؟ هیچ معلوم است چرا به من نگفتی؟»

صدای ویتوریا بلند شد: «همین حالا دارم می‌گویم. شما حتی به من فرصت نمی‌دهید.»

کهلر دستور داد: «همین حالا، باید آنها را بازرسی کنیم.»

ویتوریا توضیح داد: «فقط یک نمونه، آن هم در جای بسیار مطمئن که...»

کهلر حرفش را قطع کرد: «فقط یکی؟ پس چرا اینجا نیست؟»

ویتوریا گفت: «پدرم خواست که به خاطر احتیاط زیر سطح سنگی قرار بگیرد. از بقیه بزرگ‌تر است.»

نگاهی حاکی از زنگ خطر بین لانگدون و کهلر رد و بدل شد که از دید ویتوریا مخفی نماند. کهلر دوباره صندلی‌اش را به طرف او راند و پرسید: «شما ضدماده‌ای بزرگ‌تر از پنج هزارم گرم تولید کرده‌اید؟»

ویتوریا شرح داد: «یک نیاز بود. ما باید ثابت می‌کردیم که بازدهی ایمنی خواهیم داشت.»

این سؤال همیشه درباره‌ی سوخت جدید پیش می‌آمد. یک سرمایه‌گذار چه مقدار هزینه را باید متحمل می‌شد تا آن سوخت به بازدهی برسد؟ برای مثال، برای پالایش یک بشکه نفت چه مقدار هزینه می‌شد؟ بعد، در همین مقیاس، با افزودن چه میزان هزینه می‌شد یک میلیون بشکه نفت را آماده‌ی مصرف کرد؟ و این مرحله‌های تجارت بود. برای ضدماده هم چنین مرحله‌هایی پیش‌بینی می‌شد. به کار گرفتن شانزده مایل الکترومغناطیس، برای تولید یک نمونه‌ی کوچک ضدماده، انرژی‌ای بیشتری از انرژی تولیدی مصرف می‌کرد. جهت اثبات اثرگذاری و دوام باید نمونه‌ی بزرگ‌تری ارائه می‌شد.

هرچند پدر ویتوریا برای تولید نمونه‌ی بزرگ‌تر مردد بود، ویتوریا او را ترغیب کرد. برای پدرش دلیل آورد که باید دو موضوع را مشخص کند: اول میزان مؤثر آن ماده‌ی تولیدشده، دوم ذخیره کردن آن در کمال امنیت. پدرش قضاوت او را پذیرفت و تصمیم گرفت آن ماده‌ی تولیدشده در انبار یعنی همان Haz-Mat ذخیره شود، در یک سوراخ کوچک گرانیت، هفتاد و پنج فوت زیر زمین، و فقط آن دو نفر به آن دسترسی داشته باشند.

کهلر با صدایی پر از هیجان پرسید: «ویتوریا، آن نمونه چقدر بزرگ است؟»

ویتوریا با خوشحالی به نمونه‌ای اندیشید که با چشمان عادی به خوبی دیدنی بود. آن نمونه یک گلوله کوچک ضدماده‌ی رقصان غیرمیکروسکوپی بود. پس، نفس عمیقی کشید: «یک چهارم گرم.»

رنگ از صورت کهلر پرید و به سرفه افتاد. بعد، گفت: «یک چهارم گرم؟ این نزدیک پنج کیلو تن است.»

ویتوریا از این بحث متنفر بود. کیلو تن مساوی بود با یک هزار متریک تن از ماده‌ی تی ان تی. کیلو تن ظرفیتِ قدرتِ تخریبِ اسلحه بود. او و پدرش در ولت‌های الکترون و ژول حرف می‌زدند.

کهلر در دنباله‌ی حرفش ادعا کرد: «این مقدار ضدماده می‌تواند تا شعاع نیم مایلی همه چیز را به صورت مایع درآورد.»

ویتوریا اعتراض کرد: «بله می‌تواند، اما هیچ کس این کار را نمی‌کند.»

کهلر گفت: «مگر اینکه بخواهد، یا اگر منبع قدرت شما خاموش شود.»

ـ «برای همین پدرم آن را در انبار، با انرژی ایمن و سیستم امنیت اضافی نگاه داشته است.»

کهلر با لحنی امیدوار پرسید: «شما سیستم امنیت اضافی در انبار دارید؟»

ویتوریا گفت: «بله، یک سیستم پویشگر چشمی دیگر.»

کهلر گفت: «همین حالا پایین می‌رویم.»

آسانسور مانند سنگ پایین افتاد؛ هفتاد و پنج فوت دیگر به عمق زمین. ویتوریا مطمئن بود که هر دو مرد ترسیده‌اند. صورت کهلر کشیده و سخت شده بود. وقتی به انتها رسیدند، ویتوریا در راهروی کم نوری به راه افتاد. یک در فلزی ورودی انبار هَزمَت بود. دستگاه پویشگر چشمی کنار در قرار داشت. ویتوریا با دقت چشم را به طرف دستگاه

برد؛ ناگهان، خود را عقب کشید. یک جای کار ایراد داشت. عدسیِ بی‌لکه‌ی دستگاه پر از لک‌های تیره بود ـ لکه‌هایی که به خون شباهت داشت. ویتوریا که گیج شده بود به طرف دو مرد برگشت. صورت دو مرد مانند گچ رنگ‌پریده بود. چشمانشان خیره به کف راهرو، درست زیر پای ویتوریا، مانده بود.

ویتوریا رد نگاهشان را گرفت... خم شد.

لانگدون داد کشید: «نه...» و به طرف او دوید، اما دیر شده بود. چشمان ویتوریا چیزی روی زمین دید، چیزی عجیب، اما آشنا. فقط یک لحظه طول کشید. بعد، با وحشت فهمید. یک چشم، مانند زباله، از روی زمین به او نگاه می‌کرد. او آن چشم فندقی را، هر جا که بود، تشخیص می‌داد.

بخش ۲۴

سرپرستِ کاربر رایانه روی نمایشگر خم شد و شروع به مطالعه کرد. سکوت طولانی شد. سرپرست مرد عمل بود. مردی سرسخت و تابع مقررات. آنچه او روی نمایشگر دید محفظه‌ی حاوی یک قطره‌ی فلزی شناور بود که مرتب پیدا و پنهان می‌شد. ارقام قرمز رنگ ساعت دیجیتالی روی آن مرتب پایین می‌رفت.

سرپرست پرسید: «می‌توانی آن را روشن‌تر کنی؟»

بعد، هر دو با حیرت به صفحه‌ی نمایشگر خیره شدند.

بخش ۲۵

ویتوریا، کنار پویشگر چشمی هَزمَت، چیزی نمانده بود که تعادلش را از دست بدهد. مرد آمریکایی با عجله دوید و او را نگاه داشت. چشم پدرش از روی زمین به او نگاه می‌کرد و او درست نمی‌توانست نفس بکشد. دنیا دور سرش می‌چرخید. کهلر حرف می‌زد و لانگدون او را راهنمایی می‌کرد. دستگاه بوق زد و در انبار باز شد. وحشت مضاعفی در انتظارش بود؛ بخش دوم کابوس تأیید شد. سکوی تنها شارژکننده‌ی آنجا خالی بود. آنها چشم پدرش را در آورده بودند تا آن را بدزدند. نمونه‌ای دزدیده شده بود که قرار بود انرژی ایمن ضدماده را ثابت کند. اما هیچ کس نمی‌دانست چنین نمونه‌ای وجود دارد و ویتوریا نمی‌توانست تصور کند چه کسی ممکن است این کار را کرده باشد.

پدرش به خاطر نبوغش کشته شد و احساس غم و گناه ویتوریا را در هم شکست. ویتوریا پدرش را ترغیب کرد تا آن نمونه را تولید کند. مانند هر تکنولوژی دیگر ـ آتش، باروت یا موتور احتراق ـ ضدماده هم، در دست‌های ناجور، می‌توانست مرگ‌بار باشد. در واقع، خیلی مرگ‌بار. ضدماده اسلحه‌ای مهلک بود. به محض جدا کردن آن از سکوی شارژ، شمارش معکوس شروع شده بود، مانند قطاری در حال حرکت... وقتی زمانش به سر می‌رسید... نور خیره‌کننده... صدای رعدآسا... و همزمان انفجار. فقط یک پرتو... و یک حفره‌ی خالی!

تصور اینکه پدر نابغه‌اش مخترع وسیله‌ی تخریب شناخته شود زهر در خونش ریخت. ضدماده اسلحه‌ی تروریستی سطح بالا بود. هیچ قطعه‌ی فلزی برای اتصال نداشت. هیچ رد شیمیایی برای تعقیب سگ‌های تعلیم‌دیده در آن نبود و هیچ فیوزی برای از کار انداختن آن وجود نداشت. شمارش معکوس شروع شده بود.

لانگدون دستمالش را بیرون آورد و روی چشم لئوناردو، که کف زمین افتاده بود، پهن کرد. ویتوریا با اندوه و حیرت کنار در انبار خالی هزمت ایستاده بود. کهلر لانگدون را به سوی خود خواند و با صدایی آرام به او گفت: «شما متخصص هستید؛ دوست دارم بدانم این حرامزاده‌ی اشراقی می‌خواهد با نمونه چه کند؟»

لانگدون، علی‌رغم دیوانگی‌هایی که در اطراف جریان داشت، سعی کرد تمرکز کند. کهلر هنوز فرضیات محال می‌کرد و او نمی‌پذیرفت. پس گفت: «آقای کهلر، اشراقیون از بین رفته‌اند. من سر حرفم هستم. این جنایت می‌تواند کار هر کسی باشد، حتی یکی از کارمندان سرن که درباره‌ی کشف چیزی شنیده و آن را برای ادامه دادن خطرناک تشخیص داده است.»

کهلر گفت: «آقای لانگدون، هر کس لئوناردو را کشته نمونه را می‌خواسته و نقشه‌هایی برای آن کشیده است.»

لانگدون پرسید: «منظورتان تروریسم است؟» و با پاسخ مثبت کهلر، افزود: «اما اشراقیون تروریست نبودند.»

کهلر به مسخره گفت: «این را به لئوناردو وترا بگویید.»

لانگدون واقعیتی در این جمله یافت. لئوناردو وترا با علامت اشراقیون داغ شده بود. آن نشان از کجا آمده بود؟ شوخی کسی که خواسته است رد سوءظن را به جای دیگری معطوف کند؟ لانگدون خود را واداشت تا ناممکن‌ها را در نظر بگیرد. اگر اشراقیون هنوز فعال هستند و ضدماده را آنها دزدیده‌اند، هدفشان چیست؟ و نیرویشان چقدر است؟ واضح بود که اشراقیون یک دشمن داشتند، اما حمله‌ی

تروریستی علیه آن دشمن تصورناپذیر به نظر می‌رسید. به هر حال، اشراقیون همیشه از قدرت فوق‌العاده‌شان در مسائل مالی خیلی خوب استفاده می‌کردند. آنها بانک‌ها را تحت کنترل داشتند. گفته می‌شد که شمش‌های طلا و گرانبهاترین جواهرات دنیا در اختیار آنهاست. الماس اشراقیون یک قطعه سنگ بزرگ بی‌قیمت بود. پس، گفت: «به غیر از توجیه تروریستی، یک توضیح منطقی هم هست. پول!»

کهلر گفت: «یعنی نمونه را برای مسائل مالی دزدیده‌اند؟ آخر چطور کسی می‌تواند یک قطره ضدماده را به فروش برساند؟»

لانگدون توضیح داد: «نمونه نه، بلکه تکنولوژی مربوط به آن. تکنولوژی ضدماده باید ارزشمند باشد، شاید آن را دزدیده‌اند تا تجزیه‌اش کنند!»

کهلر گفت: «جاسوسی صنعتی؟ اما آن محفظه فقط بیست و چهار ساعت وقت دارد. محققان قبل از اینکه چیزی بفهمند، خود را منفجر خواهند کرد.»

لانگدون دلیل آورد: «می‌توانند آن را دوباره شارژ کنند.»

کهلر بحث کرد: «یک شارژکننده، مانند این یکی که اینجاست، ماه‌ها وقت می‌گیرد تا طراحی و ساخته شود. در عرض بیست و چهار ساعت، ناممکن است.»

صدای ویتوریا، خشک و سرد شنیده شد: «حق با او است.»

هر دو مرد برگشتند. ویتوریا به سوی آنها می‌آمد و خرامیدنش مانند بیانش باشکوه بود. ادامه داد: «هیچ کس نمی‌تواند در این مدت یک شارژکننده بسازد. هفته‌ها طول می‌کشد، چون فیلترهای سرعت جریان گداختگی، فنر مخصوص و شرایط قدرت آلیاژ باید در درجه‌های بخصوصی از انرژی مرکزی قرار بگیرند.»

لانگدون اخم کرد. محفظه‌ی حاوی نمونه چیزی نبود که کسی به آسانی آن را به پریز برق وصل کند. به محض بیرون بردن از مرکزِ سرن، محفظه در مسیری یک طرفه از یک مسافرت بیست و چهار ساعته قرار می‌گرفت. نتیجه‌ای که گرفته می‌شد ناراحت‌کننده بود.

ویتوریا پیشنهاد کرد: «باید به پلیس بین‌الملل تلفن بزنیم. باید مسئولان را در جریان بگذاریم.»

کهلر مخالفت کرد: «به طور قطع، خیر.»

ویتوریا با تعجب: «منظورتان چیست؟»

کهلر گفت: «تو و پدرت، مرا در موقعیت سختی قرار دادید.»

ویتوریا بحث کرد: «اما رئیس، ما به کمک احتیاج داریم. باید محفظه را پیدا کنیم و سرجایش برگردانیم. ما مسئولیم؛ قبل از اینکه کسی آسیب ببیند باید کاری کنیم.»

کهلر: «ما مسئولیت داریم که فکر کنیم. این موقعیت می‌تواند یک واکنش جدی علیه سرن داشته باشد.»

ـ «شما نگران خوشنامی سرن هستید! می‌دانید آن محفظه می‌تواند چه بلایی سر یک منطقه‌ی مسکونی بیاورد؟ نابودی منطقه‌ای به وسعت نیم مایل!»

ـ «شاید بهتر بود تو و پدرت قبل از تولید نمونه فکرش را می‌کردید.»

ویتوریا حس کرد سیلی خورده است: «اما ما همه‌ی احتیاط‌ها را به عمل آوردیم.»

کهلر با لحنی سرد: «به نظر می‌رسد کافی نبوده است.»

ویتوریا شروع کرد: «اما هیچ کس درباره‌ی ضدماده چیزی نمی‌دانست.» بلافاصله فهمید این یک بحث مسخره است. بی‌شک کسی فهمیده بود. کسی می‌دانسته است. ویتوریا به هیچ کس نگفته بود! پس یا پدرش بی‌آنکه دخترش را در جریان بگذارد به کسی گفته بود، یا او و پدرش زیر نظر دوربین مخفی بوده‌اند. شاید تلفن همراه. وقتی ویتوریا در سفر بود، آنها چند بار صحبت کردند. شاید زیادی حرف زدند! در ضمن، نامه‌های الکترونیکی هم بود. اما مگر نه اینکه پست الکترونیکی ایمن بود؟ شاید سیستم امنیتی سرن دخالت‌هایی کرده است؟ به هر حال، دیگر هیچ کدام اهمیت نداشت؛ پدرش مرده بود.

او تلفن همراهش را از جیب شلوارکش بیرون آورد. کهلر به سمت

او سرعت گرفت. چشمانش از خشم می‌درخشید. در حالی که به شدت به سرفه افتاده بود، پرسید: «به چه کسی می‌خواهی تلفن بزنی؟»

ویتوریا جواب داد: «اتاق کنترل سرن. آنها می‌توانند مرا به پلیس بین‌الملل وصل کنند.»

کهلر خود را جلوی او کشید: «فکرش را هم نکن. آن محفظه تا حالا می‌تواند هر جای دنیا باشد. هیچ سرویس امنیتی در دنیا امکان ندارد بتواند به موقع آن را پیدا کند.»

ویتوریا نمی‌خواست با مردی در شرایط سلامتی مدیر یکی به دو کند، اما رئیس به کل تغییر کرده بود، به طوری که ویتوریا فکر می‌کرد دیگر او را نمی‌شناسد: «آقای رئیس، منظورتان این است که هیچ کاری نکنیم؟»

کهلر: «ما باید فکر کنیم و کار درستی انجام دهیم. نمی‌توانیم با درگیر کردن سرن با افراد امنیتی، که به هر حال کمکی هم نمی‌توانند بکنند، روی نام نیک سرن خطر کنیم.»

هر چند ویتوریا در بحث کهلر نکته‌ی منطقی یافت، مسئولیت اخلاقی که پدرش به خاطر آن زندگی کرد قبل از منطق قرار می‌گرفت. او مردی خوش‌قلب و باایمان بود که اصل "کارما" را باور داشت. پس در حالی‌که از کهلر روی برمی گرداند در تلفن همراه را باز کرد.

کهلر گفت: «تو نمی‌توانی این کار را بکنی.»

ویتوریا با خونسردی گفت: «پس سعی کن مانعم شوی.»

کهلر حرکتی نکرد و ویتوریا فهمید چرا، چون در آن عمق زمین تلفن خط نمی‌داد. ویتوریا با حالتی عصبانی به طرف آسانسور رفت.

بخش ۲۶

حشیشی در انتهای تونل سنگی ایستاد. هوا از دود مشعل آلوده شده و همه جا ساکت بود. یک در آهنی زنگ‌زده، که به اندازه‌ی قطر تونل قدیمی بود، راه عبور او را بسته بود و او امیدوارانه منتظر ایستاد. مدت زمان زیادی گذشت. جانوس به او قول داده بود که کسی در را برایش خواهد گشود. حشیشی در حفظ رازها فوق‌العاده بود و آن‌قدر منتظر می‌ماند تا کارش را انجام دهد. مدتی بعد، درست در وقت مقرر، صدای بلند دنگ‌دنگ کلیدهایی سنگین از آن طرف در شنیده شد. سایش آهن روی آهن و چند قفل یکی بعد از دیگری باز شد. بعد، در که گویی برای قرن‌ها باز نشده بود با صدای قیژقیژ خاصی شروع به حرکت کرد. سپس، سکوت بود و حشیشی صبورانه ایستاد. همان‌طور که به او گفته شده بود، پنج دقیقه صبر کرد. بعد، در حالی که گویی خونش به جوش آمده باشد در را باز کرد.

بخش ۲۷

کهلر، با نفس گرفته از هوای انباری هَزمَت، گفت: «ویتوریا، من اجازه‌ی این کار را نمی‌دهم.»

ویتوریا بی‌توجه از کنارش گذشت. باید هر طور شده یک تلفن پیدا می‌کرد. رابرت لانگدون ساکت ایستاده بود. ویتوریا اندیشید که بر خلاف گفته‌ی کهلر او نه تنها کمکی نمی‌کرد، بلکه چیزی را هم مخفی می‌کرد. در واقع، او و کهلر هر دو چیزی را مخفی می‌کردند. با اینکه حالت مهربان و صمیمی او تحسین‌برانگیز بود، کهلر بی‌هیچ توضیح اضافی فقط او را متخصص معرفی کرد و ویتوریا چیز بیشتری از او نمی‌دانست. کهلر صندلی‌اش را به سوی ویتوریا کشید: «ویتوریا، من مدیر سرن و مسئول آینده‌ی علم هستم. اگر تو این موضوع را علنی کنی و به گوش جهان برسانی، سرن از این بابت...»

ویتوریا حرفش را قطع کرد: «آینده‌ی علم؟ شما به راستی نقشه کشیده‌اید تا از حساب پس دادن، درباره‌ی اینکه چه اتفاقی اینجا افتاده است، فرار کنید؟ می‌خواهید زندگی مردم را نادیده بگیرید؟ ما زندگی مردم را در معرض خطر قرار داده‌ایم.»

کهلر دیوانه‌وار فریاد کشید: «ما نه، تو. تو و پدرت.» ویتوریا رو برگرداند و کهلر افزود: «تا آنجا که به در خطر افتادن زندگی‌ها مربوط می‌شود، موضوع درست مربوط به زندگی است. می‌دانی که تکنولوژی ضدماده مفهوم زندگی روی کره‌ی زمین است. اگر سرن شکست

بخورد، به‌طور مفتضحانه‌ای شکست می‌خورد و همه بازنده می‌شویم. آینده‌ی بشر در دست محل‌هایی مانند سرن است و دانشمندانی مثل تو و پدرت که مشکلات فردا را حل می‌کنید.»

ویتوریا سخنرانی‌های علمی کهلر را پیش از آن هم شنیده و هیچ‌وقت به آنها بها نداده بود. علم، به خودی خود، علت بسیاری از مشکلات بود که آنها سعی در حل آن داشتند. بالاترین صدمه به مادر زمین همان پیشرفت محسوب می‌شد.

کهلر ادامه داد: «امتیازهای علمی خطر هم به دنبال دارند. همیشه این طور بوده است؛ برنامه‌های فضایی، تحقیقات ژنتیکی و پزشکی همه اشتباه می‌کنند. علم نیاز دارد تا برای منافع همگانی در اشتباه‌های فاحش و سهوی خود دوام بیاورد.»

ویتوریا تعجب کرده بود: «شما فکر می‌کنید سرن درباره‌ی آینده‌ی زمین آن قدر حساس است که باید از مسئولیت‌های اخلاقی مصون بماند؟»

ـ «درباره‌ی اخلاق با من بحث نکن. تو آن نمونه را ساختی و همه‌چیز را در معرض خطر قرار دادی. من سعی می‌کنم نه تنها از شغل سه هزار دانشمندی که اینجا کار می‌کنند، بلکه از نام نیک پدرت هم محافظت کنم. درباره‌ی او فکر کن؛ این درست نیست که مردی مانند پدرت با نام تولیدکننده‌ی اسلحه برای نابودی توده‌ها در خاطره‌ها باقی بماند!»

ویتوریا، گویی نیزه‌ای به او اصابت کرده باشد، اندیشید: من کسی بودم که پدرم را راضی کردم تا نمونه را بسازد و تقصیر من بوده است.

وقتی از آسانسور خارج شدند، کهلر هنوز داشت صحبت می‌کرد. ویتوریا دوباره سعی کرد، ولی تلفن هنوز خط نمی‌داد.

کهلر، در حالی که سعی می‌کرد به صندلی سرعت دهد تا به او برسد، گفت: «ویتوریا، صبر کن. به پدرت فکر کن. در چنین

موقعیتی او چه می‌کرد؟»

ویتوریا به رفتن ادامه داد.

کهلر افزود: «ویتوریا، من با تو صادق نبودم.»

ویتوریا قدم آهسته کرد.

کهلر ادامه داد: «من فقط سعی می‌کنم از تو محافظت کنم. فقط به من بگو تو چه می‌خواهی؟ ما باید با هم کار کنیم.»

ویتوریا ایستاد: «می‌خواهم ضدماده را پیدا کنم، همین طور قاتل پدرم را.»

کهلر آهی کشید: «ویتوریا، متأسفم. ما می‌دانیم چه کسی پدرت را کشته است.»

ویتوریا برگشت: «شما، شما می‌دانید چه کسی پدرم را کشت؟»

ـ «نمی‌دانم چطور به تو بگویم، خیلی سخت است. ما نظریه‌ی خوبی داریم. قاتل علامتی باقی گذاشته است. برای همین، من آقای لانگدون را خبر کردم. آن علامت وابسته به گروهی است که در تخصص آقای لانگدون است.»

ویتوریا پرسید: «یک گروه تروریستی؟»

کهلر یادآوری کرد: «ویتوریا، آنها یک چهارم گرم ضدماده دزدیده‌اند.»

ویتوریا به لانگدون نگاه کرد. او آمریکایی مرتب و محافظه‌کاری بود. در آن لحظه، امید تازه‌ای داشت: «آقای لانگدون، من می‌خواهم بدانم چه کسی پدرم را کشت. آیا آژانس شما می‌تواند ضدماده را پیدا کند؟»

لانگدون متعجب: «آژانس من؟»

ویتوریا گفت: «به نظرم شما با بخش کارآگاهی آمریکا کار می‌کنید.»

لانگدون با ناراحتی: «راستش نه...»

کهلر دخالت کرد: «آقای لانگدون پروفسور تاریخ هنر در دانشگاه هاروارد هستند.»

ویتوریا گویی آب یخ به سراپایش پاشیده‌اند: «معلم تاریخ؟!»

ـ «او متخصص در سمبل‌شناسی آیینی است. ویتوریا، ما فکر می‌کنیم پدرت را شیطان‌پرستان کشته‌اند.»

ویتوریا حرف‌ها را شنید، اما نتوانست هضمشان کند.

کهلر افزود: «گروهی که ادعا می‌کنند مسئول این قتل هستند، خود را اشراقیون می‌نامند.»

ویتوریا به کهلر نگاه کرد، بعد به لانگدون؛ در عجب بود که نکند شوخی می‌کنند: «اشراقیون؟ همان اشراقیونِ باواریایِ جنوبِ آلمان؟»

کهلر ماتش برد: «تو درباره‌ی آنها می‌دانی؟»

ویتوریا احساس کرد اشک‌های نومیدانه‌اش آماده‌ی سرازیر شدن هستند: «اشراقیون باواریا: نظم نوین جهانی. بازی رایانه‌ای جدید استیو جکسون (Steve Jackson) در اینترنت و در دسترس همگان است.» و با صدایی شکسته افزود: «من نمی‌فهمم.»

کهلر نگاه گیجی به لانگدون انداخت؛ لانگدون توضیح داد: «بازی محبوبِ شبه تاریخی درباره‌ی اینکه انجمن قدیمی اخوت دنیا را در اختیار می‌گیرد. نمی‌دانستم این بازی به اروپا هم رسیده است.»

ویتوریا گیج شده بود: «خوب، مگر نه اینکه اشراقیون بازی رایانه‌ای است؟!»

کهلر: «ویتوریا، اشراقیون گروهی هستند که ادعا می‌کنند مسئول قتل پدرت هستند.»

اما ویتوریا هرچه بیشتر تمرکز می‌کرد، کمتر می‌فهمید. پدرش به قتل رسیده، یک بمب ساعتی که او مسئول آن است جایی در حال شمارش معکوس است و مدیر مسئولش با یک معلم هنر، که قرار است به آنها کمک کند، حرف‌های افسانه‌ای درباره‌ی شیطان می‌گویند. ناگهان خود را تنها حس کرد و برگشت تا برود. کهلر او را متوقف کرد. دست در جیب برد و یک کاغذ مچاله‌شده‌ی نمابر بیرون آورد و به او داد.

ویتوریا با وحشت به آن خیره شد.

کهلر توضیح داد: «او را داغ کرده‌اند. آن لعنتی‌ها سینه‌اش را داغ کرده‌اند.»

بخش ۲۸

سیلوی بادلوک (Sylvie Baudeloque)، منشیِ رئیسِ سرن، نگران شده بود. وقتی از دفتر خالی او بیرون می‌رفت، با خود گفت که معلوم نیست کدام جهنمی رفته است؟ روز شلوغی بود. البته، هر روز دفتر ماکسیمیلیان کهلر، از نظر تراکم کار، این طور می‌نمود، اما او امروز غایب بود!

همان روز صبح، کهلر به سیلوی گفت که به دیدن لئوناردو وترا می‌رود. سیلوی با وظیفه‌شناسی به دفتر وترا تلفن زد و نامه‌ی الکترونیکی فرستاد، اما هیچ جوابی نبود. وقتی چند ساعت بعد برگشت، گویی حالش خوب نبود. خود را در اتاقش حبس کرد و سیلوی متوجه شد که با تلفن صحبت کرد. بعد، دوباره بیرون رفت.

سیلوی تصمیم گرفت اهمیتی ندهد و به حساب کارهای عجیب و غریب کهلر بگذارد، اما وقتی نگران شد که برای تزریق هر روزه‌اش برنگشت. شرایط بدنی کهلر ایجاب می‌کرد تا تزریق را در وقت معین انجام دهد. هر گاه کهلر تصمیم می‌گرفت شانس خود را درباره‌ی معوق گذاشتن تزریق روزانه بیازماید، نتیجه خوب نبود و به حمله‌ی تنفسی، حمله‌های تشنجی سرفه و هجوم دیوانه‌وار کارکنان برای رساندن او به بخش اورژانس می‌انجامید. گاهی، سیلوی فکر می‌کرد که ماکسیمیلیان کهلر آرزوی مرگ دارد.

بنابراین، سیلوی تصمیم گرفت به او یادآوری کند. هرچند آموخته

بود که دلسوزی کاری است که کهلر هیچ وقت خوشش نمی‌آید. هفته‌ی قبل، طی ملاقات با دانشمندی که سعی کرد نسبت به او دلسوزی کند، کهلر به سختی روی پاهایش ایستاد و با گیره‌ی کاغذ بر سر آن دانشمند کوبید. وقتی به شاه کهلر توهین می‌شد، به طور تعجب آوری فرز و چابک می‌شد.

به هر حال، همین پنج دقیقه قبل، در حالی که سیلوی نگران سلامتی مدیر بود تلفنچی سرن زنگ زد و گفت که تلفنی فوری برای مدیر دارد. سیلوی گفت که او در دفترش نیست. وقتی تلفنچی به او گفت که چه کسی پشت خط است، سیلوی خندید و گفت: «شوخی می‌کنی؟» بعد، صورتش غرق ناباوری شد و گفت: «بسیار خوب، بگو گوشی را نگه دارد. من سعی می‌کنم رئیس را پیدا کنم.»

اما موفق نشد. تلفن دستی او اعلام می‌داشت که در دسترس نیست. از پیجر جوابی نگرفت. حتی از نامه‌ی الکترونیکی استفاده کرد، هیچ خبری نبود. گویی از روی زمین غیب شده بود و این کار از او بعید می‌نمود. فقط یک راه برای توجه رئیس باقی مانده بود؛ هرچند او ناراحت می‌شد، مردی که پای تلفن بود کسی نبود که رئیس بخواهد او را معطل نگاه دارد. سیلوی به ناچار به دفتر کهلر رفت. جعبه‌ی فلزی روی دیوار را باز کرد. کلید صحیح را یافت؛ نفس عمیقی کشید و میکروفون را برداشت.

بخش ۲۹

ویتوریا به خاطر نمی‌آورد چگونه به آسانسور اصلی رسیدند. کهلر پشت سرش بود. لانگدون برگه‌ی نمابر را از او گرفت و در جیب کتش مخفی کرد، اما منظره‌ی آن ورقه ذهن ویتوریا را می‌سوزاند. تنفسش دردناک شده بود.

همان طور که آسانسور بالا می‌رفت، دنیای ویتوریا در تاریکی فرورفت... پاپا، در افکارش دنبال او می‌گشت. ویتوریا نه سال داشت روی تپه‌ای از گل‌های وحشی غلت می‌زد و آسمان سویس بالای سرش بود.

پاپا! پاپا!

لئوناردو وترا در کنارش بود. خنده‌کنان گفت: «بله، فرشته‌ی من.»

ویتوریا خنده‌ی ریزی کرد: «پاپا! پاپا!» بعد، کنارش نشست و گفت: «از من بپرس موضوع چیست؟»

لئوناردو گفت: «چرا بپرسم؟ تو که خوشحال به نظر می‌رسی.»

او اصرار کرد: «فقط، بپرس.»

او پرسید و ویتوریا خنده‌کنان گفت: «خوب، همه چیز موضوع است. سنگ‌ها، درخت‌ها، اتم و حتی مورچه‌ها همه موضوع هستند.»

پاپا خندید: «این‌ها را از خودت ساخته‌ای؟»

ویتوریا گفت: «من خیلی زرنگم، مگر نه؟»

پاپا گفت: «تو انیشتین کوچولوی من هستی.»

ویتوریا اخم کرد: «انیشتین موهای احمقانه‌ای دارد. من عکس او را دیده‌ام.»

پاپا گفت: «اما مغزش خیلی خوب کار می‌کرد. من که به تو گفته‌ام او موفق شد چه چیزی را ثابت کند.» بعد، شروع به قلقلک دادن او کرد: «$E=MC^2$... $E=MC^2$...»

دختر گفت: «به تو گفتم، من از ریاضیات متنفرم.»

پدر گفت: «خوشحالم، چون دخترها اجازه ندارند ریاضیدان باشند.»

ویتوریا خیلی جدی پرسید: «راستی؟»

پاپا گفت: «بله، همه این را می‌دانند. دخترها باید با عروسک‌بازی کنند و پسرها با ریاضیات. ریاضی برای دخترها نیست. من اجازه نمی‌دهم کسی با دخترها درباره‌ی ریاضیات صحبت کند.»

ویتوریا اعتراض کرد: «اما این هیچ عادلانه نیست.»

پدر خیلی جدی گفت: «قانون، قانون است.»

ویتوریا ترسید: «اما عروسک‌بازی خسته‌کننده است.»

پدر گفت: «من می‌توانستم درباره‌ی ریاضیات برایت بگویم، اما اگر بفهمند...» نگاه نگرانی به اطراف کرد.

ویتوریا آرام گفت: «بسیار خوب، پس خیلی سریع برایم تعریف کن.»

ویتوریا به خود آمد. لانگدون با نگرانی و توجهی صادقانه مراقب او بود. گرمای نگاهش احساس فرشته‌ی نگهبان به او می‌داد به خصوص در یخ‌زدگی اطراف کهلر. افکارش مهارنشدنی به طرف ضدماده کشیده شد. آن محفظه کجا بود؟ جواب ترسناک این سؤال فقط لحظه‌ای با او فاصله داشت.

بخش ۳۰

به محض باز شدن در آسانسور، اشعه‌ی آفتاب در چشم لانگدون افتاد و صدایی در بلندگو گفت: «ماکسیمیلیان کهلر، خواهش می‌کنم خیلی سریع با دفترتان تماس بگیرید.»

قبل از این که بازتاب صدای بلندگو محو شود، تک تک وسیله‌های الکترونیکی روی صندلی چرخدار کهلر شروع کرد به چشمک زدن، سوت کشیدن و بوق زدن. کهلر با حیرت به چراغ‌ها نگاه کرد و با ورود به محوطه‌ی بیرون آسانسور صدا دوباره گفت: «رئیس کهلر، خواهش می‌کنم به دفترتان تلفن بزنید.» کهلر، لانگدون و ویتوریا نگاه‌هایی ردوبدل کردند. احساسی مشترک و شوم جایگزین حالت‌های عصبی آنها شد. کهلر تلفن همراهش را بیرون آورد، شماره گرفت و دوباره دچار حمله‌ی سرفه شد. بعد، بریده بریده گفت: «کهلر صحبت می‌کند. بله، من خارج از دسترس بودم.» بعد، چشم‌هایش گشاد شد: «چه کسی؟ بله، وصل کن.» بعد، مکث کرد: «سلام، من مدیر سرن هستم. با چه کسی صحبت می‌کنم؟»

ویتوریا و لانگدون در سکوت شاهد این گفت‌وگو بودند.

کهلر گفت: «این عاقلانه نیست. درباره‌ی این موضوع نمی‌شود پای تلفن صحبت کرد. من خیلی سریع به آنجا می‌آیم.» باز به سرفه افتاد. بعد، ادامه داد: «مرا در فرودگاه لئوناردو داوینچی ملاقات کنید. تا چهل دقیقه‌ی دیگر آنجا هستم.» نفس کهلر گرفت. طوری سرفه می‌کرد که

نمی‌توانست حرف بزند، فقط افزود: «محل محفظه را پیدا کنید. من آمدم.» بعد، تلفن را خاموش کرد. ویتوریا کنار کهلر رفت، اما او دیگر قادر به حرف زدن نبود. لانگدون مراقب بود. ویتوریا با تلفن خود شماره‌ی درمانگاه سرن را گرفت. لانگدون خود را مانند کشتی شکسته‌ای در میانه‌ی توفان حس می‌کرد. دستخوش امواج، اما جامانده. آن جمله "در فرودگاه لئوناردو داوینچی مرا ملاقات کن" در مغزش طنین انداخته بود. در حالی‌که گیج آنجا ایستاده بود، روزنه‌ای در ذهنش پدیدار شد؛ مانند این بود که آستانه‌ای سری به رویش گشوده شده باشد. "امبیگرام"، حرف‌هایی که از دو طرف خوانده می‌شوند، دانشمند کشیش به قتل‌رسیده، ضدماده... و هدف. فرودگاه لئوناردو داوینچی فقط می‌توانست به معنی یک چیز باشد! و باور کرد. پنج کیلو تن مواد منفجره و بگذار روشنایی باشد!

لحظه‌ای بعد، دو پیراپزشک، با لباس سفید، کنار کهلر زانو زدند و ماسک اکسیژن روی صورتش گذاشتند. دانشمندان عبوری داخل راهرو ایستادند. کهلر نفس عمیقی کشید، ماسک را عقب زد و در حالی که درست نفس نمی‌کشید رو به لانگدون و ویتوریا گفت: «رم.»

ویتوریا پرسید: «ضدماده در رم است؟ چه کسی به شما تلفن زد؟»

صورت کهلر غرق درد بود و چشمان خاکستری‌اش نمناک می‌نمود. گفت: «سویس...» نتوانست جمله‌اش را تمام کند و پیراپزشک‌ها ماسک را روی صورتش برگرداندند. هنگامی که داشتند او را می‌بردند، دست دراز کرد و بازوی لانگدون را گرفت و از زیر ماسک گفت: «برو... برو... به من تلفن بزن.» بعد، او را بردند. لانگدون منظور او را فهمیده بود.

ویتوریا پرسید: «رم؟ اما... منظورش از سویس چه بود؟»

لانگدون دست روی شانه‌ی او گذاشت و زمزمه کرد: «مأموران گارد امنیتی سویس. محافظان قسم خورده‌ی شهر واتیکان!»

بخش ۳۱

فضاپیمای X-33 غرش‌کنان به سمت رم پرواز کرد. در این مأموریت، لانگدون ساکت بود. در آن پانزده دقیقه، او موقعیت اشراقیون و میثاقشان علیه کلیسا را به طور خلاصه برای ویتوریا توضیح داده بود.

لانگدون می‌اندیشید: اینجا چه غلطی می‌کنم؟ تا فرصت داشتم باید به خانه می‌رفتم! و در عمق ذهن خود می‌دانست که هیچ فرصتی نداشته است.

به هر حال، قضاوت لانگدون در درونش فریاد می‌کشید. ناباوری او درباره‌ی از بین رفتن اشراقیون برایش خجالتی واضح و آشکار بود. بخشی از او دنبال اثبات می‌گشت، در ضمن مسئله‌ی وجدان هم بود. با کسالت کهلر و گیج بودن ویتوریا، شاید معلوماتش از اشراقیون می‌توانست کمکی باشد. در واقع، به سبب اجباری اخلاقی آنجا بود. موضوع دیگر، هرچند لانگدون از پذیرفتن آن خجالت می‌کشید، ترسِ او از اشراقیون بود؛ نه فقط برای زندگی بشر در شهر واتیکان، بلکه برای هنر هم خطرناک بود.

در آن هنگام، بزرگ‌ترین مجموعه‌ی هنری جهان بر روی یک بمب ساعتی قرار داشت. موزه‌ی واتیکان بالغ بر ۶۰۰۰۰ قطعه‌ی هنری، در ۱۴۰۷ اتاق موجودِ آن، در بر داشت. آثاری از میکل‌آنژ، داوینچی، برنینی و بوتیچلی. بسیاری از آن آثار هنری، در قالب مجسمه‌هایی

بود که چندین تن وزن داشت. البته، بدون در نظر گرفتن گنجینه‌هایی که به صورت معماری در "معبد سیستین (Sistine Chapel)"، قصر سنت پیتر (St.Peter Basilica) و پلکان مارپیچ مشهور میکل‌آنژ، که به موزه‌ی واتیکان ختم می‌شد، موجود بودند. آثاری از نبوغ خلاق بشری که قیمت نداشت. لانگدون به این فکر افتاد که چقدر وقت برای محفظه باقی است.

صدای ویتوریا او را به خود آورد: «متشکرم که آمدید.»

لانگدون به ویتوریا نگاه کرد. زیر نور چراغ‌های فلورسنت اتاقک پرواز، هاله‌ای از آرامش و تسلط در او بود. نوعی اشعه‌ی جادویی که از درونش برمی‌خاست و با عشق دختری به پدرش تغذیه می‌شد. ویتوریا وقت نداشت که شلوارک و بلوز بی‌آستینش را عوض کند، و از حالت پاهای کشیده و آفتاب‌سوخته‌اش پیدا بود که به سبب سرمای داخل هواپیما سردش شده است. لانگدون کتش را بیرون آورد و به او تعارف کرد.

ویتوریا تشکر کرد و گفت: «جوانمردی آمریکایی.»

هواپیما درون یک چاله‌ی هوایی افتاد و لانگدون احساس خطر کرد. آن هواپیمای بدون پنجره احساس بدی به او می‌داد.

ویتوریا، همان طور که به او نگاه می‌کرد، پرسید: «آقای لانگدون، خدا را باور دارید؟»

این سؤال لانگدون را میخکوب کرد. صداقت موجود در کلام ویتوریا بیشتر خلع سلاح‌گونه بود تا تفتیش‌گونه. امیدوار بود موضوع سبک‌تری برای صحبت و کوتاه کردن سفر به میان آید. لانگدون اندیشید که این یک معمای پیچیده‌ی معنوی است.

هر چند لانگدون سال‌ها بود که درباره‌ی مذهب‌های مختلف مطالعه می‌کرد و به قدرت ایمان احترام می‌گذاشت، مردی مذهبی نبود. به نظر او نوع‌پرستی و سخاوتمندی کلیساها نیروی بسیاری به مردم می‌داد. با این حال، دلیل آن بلاتکلیفی روشنفکرگونه‌اش برای باور نکردن این بود که اگر معتقدی واقعی باشد، مانعی در برابر مغز دانشگاهی‌اش

کشیده می‌شود. صدای خود را شنید که گفت: «می‌خواهم باور کنم!»

سؤال بعدی ویتوریا نه قضاوت و نه مبارزه بود: «چرا؟ چرا باور ندارید؟»

لانگدون خندید: «خوب، چندان آسان نیست. داشتنِ ایمان تقاضا برای جهش ایمان را به دنبال دارد. پذیرش قلبی معجزه‌های معصومان و ابتکارهای الهی را می‌طلبد و بعد رمزهای هدایت و سلوک هم هستند. انجیل، قرآن، تعلیم‌های بودایی، همه یک نوع تقاضا و یک نوع جزا دارند. همه ادعا می‌کنند که اگر به روش بخصوصی زندگی نکنی به جهنم می‌روی. من نمی‌توانم خدایی را تصور کنم که به این شکل قانون‌گذاری بگذارد.»

- «امیدوارم نگذارید شاگردانتان از مطرح کردن این سؤال‌ها خجالت بکشند.» لانگدون خلع سلاح شد؛ ویتوریا ادامه داد: «آقای لانگدون، من از شما نپرسیدم که بشر درباره‌ی خدا چه می‌گوید. از شما پرسیدم آیا خدا را باور دارید؟ این فرق می‌کند. روایت‌های معنوی کتابِ مقدس قصه‌اند، افسانه و تاریخ جستجوها و تحقیق‌های بشر هستند که به جهت نیاز خود انسان به فهمیدن به وجود آمده‌اند. من از شما نخواستم قضاوت کنید، می‌پرسم خدا را باور دارید؟ وقتی زیر آسمان پرستاره دراز می‌کشید، خدا را احساس می‌کنید؟ آیا در ضمیر باطنتان حس می‌کنید که به کاردستی خدا خیره شده‌اید؟»

سکوت لانگدون طولانی شد؛ ویتوریا گفت: «معذرت می‌خواهم، فضولی کردم. واضح است که شما باید درباره‌ی بیانیه‌های ایمان با کلاستان بحث کنید؛ به نظرم شما نقش حامی شیطان را بازی می‌کنید.»

لانگدون لبخند زد: «شما هم می‌بایست یک معلم می‌شدید.»

ویتوریا گفت: «نه، من از سرور خود آموختم. پدرم می‌توانست درباره‌ی هر دو سوی حلقه‌ی موبیوس (Mobius) بحث کند.»

لانگدون خندید. هنر دستی علامت موبیوس نوعی حلقه‌ی کاغذی بود که از نظر تکنیکی فقط یک طرف داشت. با نگاه داشتن یک سر نوار

کاغذی و پیچاندن صدوهشتاد درجه‌ای سر دیگر و چسباندن دو سرِ آن به وجود می‌آید.

لانگدون پرسید: «خانم وترا، اجازه دارم یک سؤال از شما بپرسم؟»

ویتوریا گفت: «خواهش می‌کنم مرا ویتوریا صدا کنید؛ وقتی مرا خانم وترا می‌نامید، احساس پیری می‌کنم.»

لانگدون با به یاد آوردن سن خود آهی کشید و گفت: «ویتوریا، من رابرت هستم.»

ویتوریا گفت: «مثل اینکه سؤالی داشتی؟»

ـ «بله، در مقام یک دانشمند و دختر یک کشیش کاتولیک نظر تو درباره‌ی مذهب چیست؟»

ویتوریا بعد از لحظه‌ای مکث گفت: «مذهب مثل زبان و لباس است. با تمرین جذب آن می‌شویم، با آن بزرگ می‌شویم و در انتها همه یک چیز را ادعا می‌کنیم. زندگی وقتی معنی دارد که از قدرتی که ما را آفرید سپاسگزار باشیم.»

لانگدون کنجکاو شده بود: «به این ترتیب، تو می‌گویی مسیحی یا مسلمان، خیلی ساده، بسته به این است که کجا متولد شده باشی؟»

ویتوریا گفت: «اینکه واضح است، به پراکندگی مذهب در سراسر کره‌ی زمین نگاه کن!»

لانگدون پرسید: «بنابراین، ایمان اتفاقی است.»

ویتوریا توضیح داد: «ایمان موضوعی جهانی است. روش خاص ما برای فهمیدن آن مستبدانه و قراردادی است. بعضی از ما، مسیح را عبادت می‌کنیم و بعضی به مکه می‌رویم، برخی هم ذرات زیراتمی را مطالعه می‌کنیم. در انتها، همه دنبال حقیقتیم؛ حقیقتی که از خودمان بزرگ‌تر است.»

لانگدون آرزو کرد که ایکاش شاگردانش می‌توانستند خود را این‌طور توجیه کنند. در واقع، ایکاش خودش می‌توانست این‌طور روشن خود را توجیه کند. پس، پرسید: «و خدا؟ تو خدا را باور داری؟»

ویتوریا لحظه‌ای مکث کرد: «علم به من می‌گوید خدا باید وجود

داشته باشد؛ مغزم به من می‌گوید هرگز خدا را نخواهم فهمید و قلبم می‌گوید از این حرف منظوری ندارم.»

لانگدون اندیشید: چه مختصر و چه مفید. بعد، گفت: «پس تو باور داری که خدا واقعیت است، اما ما هرگز او را نخواهیم فهمید.»

ویتوریا لبخند زد: «خدا را با عبارت مذکر نام بردی، اما حق با آمریکایی‌های بومی است.»

لانگدون خندید: «مادر زمین؟»

ـ «گایی (Gaea). کره‌ی زمین ساختاری زنده است. همه‌ی ما سلول‌هایی با هدف‌های مختلف هستیم؛ با این حال، در هم پیچیده‌ایم و به یکدیگر و به مجموعه خدمت می‌کنیم.»

لانگدون به او نگاه می‌کرد و گویی در او غرق شده بود. نگاه ویتوریا اثر افسونگرانه‌ای داشت. ویتوریا گفت: «آقای لانگدون، بگذار سؤال دیگری بپرسم.»

لانگدون گفت: «رابرت.» و اندیشید آن طوری احساس پیری می‌کنم... و پیر هستم!

ویتوریا ادامه داد: «اگر از این سؤال ناراحت نمی‌شوی، به من بگو چگونه درگیر اشراقیون شدی؟»

لانگدون گفت: «راستش پول.»

ویتوریا نومیدانه: «پول؟ منظورت نوعی مشاوره است؟»

لانگدون خندید. متوجه شد حرفش به غلط تعبیر شده است. پس، گفت: «نه، پول رایج.» بعد، دست به جیب برد و مقداری پول بیرون آورد. یک اسکناس یک دلاری بیرون کشید و افزود: «وقتی جذب شدم که فهمیدم پول آمریکا با علامت‌های اشراقیون پوشیده شده است.»

چشمان ویتوریا تنگ شد؛ معلوم بود نمی‌فهمد آیا جدی صحبت می‌کند یا سر شوخی دارد.

لانگدون اسکناس را به دست او داد: «به پشت آن نگاه کن؛ آن مهر بزرگ را در سمت چپ می‌بینی؟»

ویتوریا اسکناس را برگرداند: «منظورت آن هرم است؟»

لانگدون پرسید: «می‌دانی که هرم چه ربطی به تاریخ آمریکا دارد؟»
ویتوریا سر تکان داد و لانگدون افزود: «هیچ ربطی ندارد.»

ویتوریا پرسید: «پس چرا در مرکز مهر شما قرار گرفته است؟»

لانگدون توضیح داد: «تاریخچه‌ای کوچک و عجیب. هرم علامتی پنهانی و نشان‌دهنده‌ی نوعی آگاهی و تبحر است که به طرف بالا و منبعی نورانی می‌رود. به بالای آن نگاه کن و بگو چیست؟»

ویتوریا با دقت نگاه کرد: «یک چشم درون یک مثلث.»

لانگدون: «به آن تریناکریا (Trinacria) می‌گویند. به من بگو این علامت چشم درون مثلث را جای دیگری هم دیده‌ای؟»

ویتوریا لحظه‌ای مکث کرد: «بله، اما راستش مطمئن نیستم کجا!»

لانگدون گفت: «این علامت فراماسونری در تمام دنیاست.»

ویتوریا با تعجب: «علامت فراماسونری؟»

لانگدون تصحیح کرد: «در واقع، نه؛ این اشراقیون هستند که به علت تغییرات نورانی به آن دلتای درخشان می‌گویند. چشم نشانه‌ی قدرت اشراقیون برای تصفیه و مراقبت از هر چیزی است؛ آن مثلث درخشان نشان‌دهنده‌ی روشنایی است و مثل لغت یونانی دلتا و سمبل ریاضی برای...»

ویتوریا گفت: «تغییر و انتقال از حالتی به حالت دیگر.»

لانگدون لبخند زد: «فراموش کردم دارم با یک دانشمند صحبت می‌کنم.»

ویتوریا پرسید: «پس، به نظر تو مهر بزرگ آمریکا نوعی فراخوانی برای روشنفکری و دیدن دگرگونی‌هاست؟»

لانگدون گفت: «بعضی‌ها آن را نظم نوین جهانی می‌خوانند.»

ویتوریا میخکوب شد. دوباره به اسکناس نگاه کرد: «زیر هرم نوشته... نوؤس... اردو...»

لانگدون گفت: «نوؤس اردو سکلروم (Novus Ordo Seclorum)، به معنی نظم نوین مادی.»

ویتوریا پرسید: «غیر مذهبی؟»

لانگدون: «بی‌مذهب. این عبارت نه تنها مخالفت اشراقیون را می‌رساند، بلکه به طور خشن و خودنمایانه‌ای عبارت کناری‌اش را نقض می‌کند. آنجا نوشته است "توکل به خدا".»

ویتوریا با ناراحتی پرسید: «اما چطور این علامت‌ها به قدرتمندترین پول رایج جهان وارد شدند؟»

لانگدون توضیح داد: «اکثر محققان باور دارند که معاون رئیس جمهور، هنری والاس (Henry Wallace)، مسئول بود. او از افراد رده بالای فراماسون و البته به اشراقیون وابسته بود. شاید هم بی‌گناهانه تحت نفوذ آنها بوده است، کسی نمی‌داند. او آن مهر را به رئیس جمهور فروخت.»

ویتوریا پرسید: «چطور شد که رئیس جمهور موافقت کرد؟»

لانگدون گفت: «رئیس جمهور فرانکلین روزولت بود و والاس به او گفت "نوؤس اردو سکلروم" به معنی "ارتباط نوین" است.»

ویتوریا مشکوک بود: «یعنی روزولت هیچ کس دیگری را نداشت تا قبل از فرستادن مهر به خزانه برای چاپ نگاهی به آن علامت بیندازد؟»

لانگدون گفت: «نیازی نبود، او و والاس مانند برادر بودند.»

ویتوریا متعجب: «برادر؟»

لانگدون لبخند زد: «به کتاب تاریخ نگاهی بینداز. فرانکلین روزولت خود فراماسونری مشهور بود.»

بخش ۳۲

وقتی هواپیمای X-33 در فرودگاه لئوناردو داوینچی می‌نشست، لانگدون نفس را حبس کرده و ویتوریا چشم‌ها را بسته بود. هواپیما زمین را لمس کرد و داخل آشیانه‌ای خصوصی متوقف شد.

خلبان، درحالی که از اتاقک پرواز خارج می‌شد، گفت: «از بابت کندی پرواز معذرت می‌خواهم، تنظیم مقررات برای مناطق شلوغ!»

لانگدون به ساعتش نگاه کرد، پرواز آنها فقط سی‌وهفت دقیقه به طول انجامید.

خلبان در خروجی را باز کرد گفت: «من منتظر می‌مانم.»

آفتاب ساعت‌های آخر بعدازظهر روی محوطه می‌تابید. لانگدون کت خود را روی دوش انداخت و ویتوریا که گویی از تابش آفتاب به شکلی جادویی انرژی می‌گرفت صورت را به سمت آسمان گرفت. لانگدون به همین زودی عرق کرده بود.

ویتوریا، بی‌آنکه چشم باز کند، گفت: «تو برای کارتون کمی پیر شده‌ای.»

لانگدون با تعجب پرسید: «ببخشید؟»

ویتوریا توضیح داد: «ساعت مچی‌ات را می‌گویم.»

لانگدون سرخ شد. او عادت کرده بود از ساعتش دفاع کند. این ساعت با تصویر "میکی ماوس"، که دست‌های بازشده در دو طرف

ساعت و دقیقه را نشان می‌داد، هدیه‌ی دوران بچگی لانگدون از طرف والدینش بود و تنها ساعتی بود که او می‌بست. آن ساعت ضدآب و برای شنا کردن عالی بود. در ضمن، در تاریکی می‌درخشید و شب‌ها به راحتی خوانده می‌شد. وقتی شاگردانش درباره‌ی آن ساعت می‌پرسیدند به آنها می‌گفت که این ساعت میکی ماوس به او یادآوری می‌کند که قلبش هنوز جوان است.

به هر حال، به ویتوریا گفت: «ساعت شش است.»

ویتوریا، که هنوز چشمانش بسته بود، سر تکان داد. صدایی از بالا شنیده شد. یک هلیکوپتر از شمال نزدیک می‌شد. لانگدون یک بار سوار هلیکوپتر شده وهیچ لذتی نبرده بود. او به آن قوطی کفش پرنده می‌گفت. حال، بعد از سفر در آن فضاپیما، امیدوار بود واتیکان یک اتومبیل برایشان بفرستند.

هلیکوپتر بالای سرشان چرخید و پایین آمد. رنگش سفید بود و علامت بزرگی در دو طرف داشت، دو شاه‌کلید از روی یک سپر و تاج پاپ عبور می‌کرد. لانگدون این علامت را خیلی خوب می‌شناخت. مهر سنتی واتیکان، علامت مقدس واتیکان یا صندلی مقدس حکومت بود، این صندلی از لحاظ ادبی تخت پادشاهی سنت پیتر بود.

لانگدون که فراموش کرده بود واتیکان هم یکی از این هلیکوپترها دارد و برای جابه‌جایی پاپ به فرودگاه، جلسه‌ها و یا مقر تابستانی او در "گاندولفو" استفاده می‌کند زیر لب غرید. لانگدون اتومبیل را ترجیح می‌داد.

خلبان هلیکوپتر پیاده شد و به سوی آنها آمد. حال، ویتوریا ناراحت شده بود، چون پرسید: «این خلبان ماست؟!»

لانگدون در نگرانی او شریک شد وگفت: «پرواز کردن یا پرواز نکردن سؤال این است!»

به نظر می‌رسید که خلبان برای شرکت در یکی از نمایش‌های شکسپیر لباس پوشیده باشد. تونیک به نسبت بلند پف‌کرده‌اش به رنگ‌های طلایی و آبی بود. نوعی شلوار و جوراب سر هم چسبان

هماهنگ هم به تن داشت. روی پاهایش طوری صاف و سیاه بود که گویی دمپایی اتاق خواب پوشیده است. کلاه بِرِه‌ی نمدی سیاه رنگی نیز به سر داشت.

لانگدون برای ویتوریا توضیح داد: «یونیفرم خاص ارتش محافظان سویسی. طراح آن شخص میکل آنژ بوده است.» بعد، چشمکی زد و افزود: «من هم قبول دارم که از کارهای چندان خوب میکل‌آنژ نبوده است.»

خلبان نزدیک شد و لانگدون متوجه شد، علی‌رغم آرایش ظاهری‌اش، مأموری جدی است. او با صلابت و قدرت یک افسر آمریکایی جلو رفت. لانگدون درباره‌ی آنها خوانده بود که برای پیوستن به این ارتش شرایط سختی وجود دارد. سرباز جدید باید دارای این شرایط باشد: تابع یکی از بخش‌های چهارگانه‌ی کاتولیکی سویس، مرد، مجرد، بین نوزده تا سی سال سن، دارای حداقل پنج فوت و شش اینچ قد و مدتی نیز در ارتش سویس آموزش ببیند. دیگر نیروهای امنیتی دنیا به وفاداری و امنیت این ارتش سلطنتی حسادت می‌کردند.

خلبان با صدای سرد، مانند آهن، از آنها پرسید: «شما از سرن هستید؟»

لانگدون گفت: «بله آقا.»

او، در حالی که به فضاپیمای X-33 نگاه می‌کرد، گفت: «شما خیلی سریع آمدید.»

بعد، رو به ویتوریا پرسید: «خانم، شما لباس دیگری ندارید؟»

ویتوریا متعجب: «ببخشید، چه فرمودید؟»

خلبان با اشاره به پاهای لخت او گفت: «اجازه ندارید با شلوار کوتاه به شهر واتیکان وارد شوید.»

لانگدون به پاهای ویتوریا نگاه کرد. فراموش کرده بود که شهر واتیکان برای لباس‌های بالای زانو، زن یا مرد، قانون اکید دارد. این قانون نشان‌دهنده‌ی احترام به شهر خدا بود.

ویتوریا گفت: «این تنها لباسی است که دارم. ما با عجله آمدیم.»

خلبان امنیتی سر تکان داد؛ معلوم بود ناراحت شده است. او رو به لانگدون کرد و پرسید: «آقا، شما اسلحه با خودتان دارید؟»

لانگدون اندیشید حتی لباس زیر اضافی ندارد، پس سر تکان داد. مأمور خم شد و با حرکت‌های خاص تفتیش بدنی دست روی پاهای لانگدون کشید. از جوراب شروع کرد. بعد، دست‌های قوی او به طرز ناراحتی به بالای رانش رسید، بعد سینه و شانه و معلوم شد که لانگدون چیزی با خود ندارد. بعد، مأمور به طرف ویتوریا رفت و چشمانش روی اندام او بالا و پایین رفت.

لانگدون غرید: «حتی فکرش را هم نکن.»

مأمور نگاه دوستانه‌ای به ویتوریا کرد و با اشاره به برآمدگی جیب شلوارکش پرسید: «این چیست؟»

ویتوریا تلفن کوچک دستی‌اش را درآورد و به او داد. مأمور آن را گرفت، روشن کرد و وقتی مطمئن شد که فقط یک تلفن است آن را به او برگرداند. بعد، به ویتوریا گفت: «خواهش می‌کنم برگردید.»

ویتوریا، با دست‌های بازشده به دو طرف، ۳۶۰ درجه چرخید و مأمور با دقت به او نگاه کرد. لانگدون اندیشید که لباس مختصر ویتوریا در هیچ بخشی برآمدگی اضافی ندارد. مانند این بود که مأمور هم به همین نتیجه رسیده است، چون گفت: «خواهش می‌کنم دنبالم بیایید.»

پره‌های هلیکوپتر می‌چرخیدند و ویتوریا، خیلی راحت، اول سوار شد. لانگدون، در حالی که با احتیاط از زیر پره‌ها می‌گذشت، با حالتی نیمه شوخی فریاد کشید: «نمی‌شد با اتومبیل برویم.» خلبان جواب نداد و لانگدون اندیشید که با رانندگان عصبانی و نیمه دیوانه‌ی رم پرواز کردن ایمن‌تر است.

ویتوریا از خلبان پرسید: «شما محل محفظه را مشخص کردید؟»

خلبان از روی شانه نگاهی به او انداخت و با تعجب پرسید:

«محل چه چیزی را؟»

ویتوریا توضیح داد: «محفظه. شما درباره‌ی محفظه به سرن تلفن زدید.»

خلبان شانه بالا انداخت: «هیچ نمی‌دانم درباره‌ی چه چیزی صحبت می‌کنید. ما امروز خیلی گرفتاریم و رئیس به من گفت دنبال شما بیایم. فقط همین را می‌دانم.»

ویتوریا نگاه پرسشگری به لانگدون کرد و خلبان افزود: «خواهش می‌کنم کمربندهایتان را ببندید.»

لانگدون کمربندش را بست و خود را به بدنه‌ی کابین قفل کرد. هلیکوپتر با غرش بلند شد و به طرف رم سرعت گرفت. رم که زمانی قلمرو سزار بود؛ جایی که سنت پیتر به صلیب کشیده شد؛ گهواره‌ی تمدن... و در مرکزش یک بمب ساعتی.

بخش ۳۳

رم، از بالای آسمان، مانند کلافی سردرگم است. مارپیچی نامفهوم از راه‌های معمایی قدیمی، که اطراف ساختمان‌ها کشیده شده است، همراه با فواره‌ها و خرابه‌های به جا مانده!

هلیکوپتر واتیکان، از میان لایه‌های مه غلیظ، به طرف شمال غرب می‌رفت. لانگدون با دلتنگی اتوبوس‌ها و اتومبیل‌های فیات مینیاتوری زیر پایش را نگاه می‌کرد. هلیکوپتر به شدت تکان خورد و قلب لانگدون فرو ریخت. نگاهش به خرابه‌های کُلیزیوم (Coliseum)، استادیوم ورزشی رم، افتاد. لانگدون آن را همیشه بزرگ‌ترین بنای طنز تاریخ می‌دانست، در حالی که علامت فرهنگ تمدن بشری بود که به آن احترام می‌گذاشتند. ماجرای شیرهای گرسنه‌ای که زندانیان را می‌دریدند. برده‌های مسیحی که تا حد مرگ می‌جنگیدند، تجاوز جمعی به زنان بیگانه و زیبایی که از سرزمین‌های دیگر به اسارت گرفته شده بودند، همین طور گردن زدن و اخته کردن در ملاء عام. این نوعی طعنه بود، یا شاید شایسته‌ی ورزشگاه! چون نسخه‌ی مشابه آن زمین فوتبال هاروارد بود که هر پائیز سنت‌های قدیمی وحشی‌گری و خشونت به خوبی در آن به نمایش در می‌آمد. وقتی تیم‌های هاروارد و یل مسابقه می‌دادند، تماشاچیان دیوانه برای خونریزی فریاد می‌کشیدند.

چند لحظه بعد، چشم لانگدون به میدان قدیمی رم افتاد؛ قلب

مسیحیان اولیه‌ی رم که با ستون‌های نیمه‌ویران به سنگ قبرهای گورستانی می‌ماند که نگذاشته بود کلان شهر اطرافش آن را ببلعد. در سمت غرب، آبگیر وسیع رودخانه‌ی تیبر (Tiber) کمان بزرگی در اطراف شهر زده بود. حتی از آن بالا، لانگدون می‌توانست بگوید که عمق آن زیاد است. جریان آب قهوه‌ای پر از لجن و کف ناشی از باران بود.

خلبان هلیکوپتر را بالا کشید و گفت: «درست آن روبه‌رو.»

لانگدون و ویتوریا به همان سمت نگاه کردند و آن را دیدند. آن گنبد عظیم، مانند کوهی در میان مه، مقابل آنها بود، "قصر سنت پیتر".

لانگدون گفت: «این کاری است که میکل آنژ به درستی انجام داد.»

لانگدون هرگز سنت پیتر را از هوا ندیده بود. مرمرها در آفتاب دیروقت بعدازظهر می‌درخشید و ۱۴۰ مجسمه از قدیسان، طلبه‌ها و فرشته‌ها آن را تحسین می‌کرد. عمارت کلیسا یا قصر به اندازه‌ی دو زمین فوتبال عرض داشت. در زیر گنبد، فضایی بود که ۶۰۰۰ عبادت‌کننده را در خود جا می‌داد. گنجایشی بیش از صد برابر جمعیت شهر واتیکان، کوچک‌ترین کشور جهان. میدان وسیع مقابل قصر، با ۲۴۸ ستون پیچ‌دار اریب، در چهار قوس طاق‌نمای متحدالمرکز، عظمت قصر را چشمگیرتر می‌کرد. لانگدون در عجب بود که اگر سنت پیتر در این زمان حضور داشت، درباره‌ی این مقبره‌ی باشکوه چه فکری می‌کرد. سنت پیتر مرگ هولناک و فجیعی داشت. او در همین نقطه سر و ته به صلیب کشیده شد و در این زمان در مقدس‌ترین مقبره‌ی جهان، پنج طبقه زیر زمین، درست زیر گنبد مرکزی قصر خفته بود.

خلبان گفت: «شهر واتیکان.» و صدایش هر لحنی داشت غیر از خوشامدگویی!

لانگدون به استحکامات نفوذ ناپذیر و سنگر مانند شهر نگاه کرد. نوعی دفاع عجیب زمینی برای دنیای معنوی قدرتمند و مرموز!»

ویتوریا ناگهان بازوی لانگدون را چنگ زد و جایی زیر پایشان را نشان داد.

لانگدون کمی به جلو خم شد. میدان سنت پیتر مانند محوطه‌ی پارکینگ عمومی شلوغ بود. چندین وانت با بشقاب‌های بزرگ ماهواره‌ای روی سقف با نام‌های آشنایی مانند: تلویزیون اروپا، ویدئو ایتالیا، بی‌بی‌سی و یونایتدپرس بین‌المللی آنجا بودند. لانگدون در عجب که شاید اخبار ضدماده به بیرون درز کرده باشد!

ویتوریا با حالتی عصبی پرسید: «چرا خبرنگارها اینجا هستند؟ چه اتفاقی افتاده است؟»

خلبان نگاه عجیبی به او کرد و پرسید: «مگر شما نمی‌دانید؟»

ویتوریا با لحن تندی گفت: «نه.»

خلبان توضیح داد: «این محل تا یک ساعت دیگر مهر و موم می‌شود. تمام دنیا ناظر هستند. کنفرانسِ محرمانه است.»

چطور لانگدون فراموش کرده بود؟ انجمن محرمانه‌ی واتیکان که خبر آن مرتب در رسانه‌ها بود.

پانزده روز قبل، پاپ، بعد از دوازده سال حکومت همراه با محبوبیت، بر اثر حمله‌ی قلبی مرد. مرگی آنی و ناگهانی که شایعه‌های مربوط به مشکوک بودن آن سر زبان‌ها بود. به موجب سنت‌ها، پانزده روز بعد از مرگ پاپ، واتیکان طی یک کنفرانس محرمانه و مراسم مقدسی که ۱۶۵ کاردینال، قدرتمندترین مردان قلمرو مسیحیت، از سراسر دنیا در آن شرکت داشتند پاپ جدید را انتخاب می‌کرد؛ و آن روز تمام کاردینال‌های دنیا آنجا بودند.

لانگدون اندیشید: تمام قدرت کلیسای کاتولیک رم روی یک بمب ساعتی نشسته است.

بخش ۳۴

کاردینال مورتاتی (Mortati) نگاهش را به سقف باشکوه کلیسای سیستین (Sistine) دوخت و سعی کرد کمی آرامش بگیرد. دیوارهای پوشیده از نقاشی صدای صحبت‌های کاردینال‌هایی از ملیت‌های مختلف را بازتاب می‌داد. مردان در آن مرقد مطهر به زبان‌های انگلیسی، ایتالیایی و اسپانیایی با هیجان یکدیگر را دلداری می‌دادند.

نور آن عبادتگاه به طور معمول از بالا و با اشعه‌های طویل آفتاب، که مانند انواری از بهشت می‌تابیدند، تأمین می‌شد. اما آن روز، طبق سنت، تمام پنجره‌ها را با ابریشم سیاه پوشانده بودند. از لحاظ امنیتی این کار آنها را مطمئن می‌کرد که هیچ کس نخواهد توانست پیامی به خارج بفرستد. نتیجه تاریکی غلیظی بود که با نور کم‌رنگ شمع‌ها شکسته می‌شد.

کاردینال‌هایی که بیش از هشتاد سال سن داشتند واجد شرایط انتخاب شدن نبودند. به هر حال، طبق سنت مرسوم، کاردینال‌ها به طور معمول دو ساعت قبل از رأی‌گیری دور هم جمع می‌شدند تا با دوستانشان ملاقات کنند و تبادل نظر نمایند.

در ساعت هفت بعدازظهر، پیشکار پاپ قدیم به بقیه می‌پیوست، دعا می‌خواند و می‌رفت. بعد، محافظان مخصوص ارتش سویس درها را مهر و موم می‌کردند و کاردینال‌ها داخل محوطه حبس می‌شدند. آن وقت، قدیمی‌ترین و محرمانه‌ترین تشریفات سیاسی دنیا شروع می‌شد.

کاردینال‌ها وقتی از محل مراسم بیرون می‌آمدند که پاپ بعدی را انتخاب کرده باشند.

حتی اسم کنفرانس محرمانه بود، به معنی قفل شده با کلید کان کلاو (Con clave). کاردینال‌ها به هیچ‌وجه اجازه نداشتند با دنیای بیرون تماس بگیرند. نه تلفن، نه پیام، نه حرف در گوشی و نه زمزمه! در واقع، کاردینال‌ها "فقط خدا را در مقابل چشم داشتند".

پشت دیوارهای آن مکان، رسانه‌های جمعی انتظار می‌کشیدند و می‌اندیشیدند که چه کسی بر میلیاردها کاتولیک دنیا فرمانروایی خواهد کرد.

کاردینال مورتاتی، مدیر اجرایی کنفرانس، امیدوار بود که مراسم خیلی طولانی نشود. تا این لحظه، چهار کاردینال غیبت داشتند و او می‌دانست با توجه به شرایط امنیتی موجود آنها نباید زیاد دور رفته باشند. با توجه به اینکه فقط یک ساعت تا شروع کنفرانس باقی مانده بود، احساس نگرانی می‌کرد.آن چهار کاردینال، کاردینال‌های معمولی نبودند، بلکه چهار برگزیده و آدمهایی منتخب بودند. او مجری مراسم بود، پس تنی چند از محافظان را دنبال آنها فرستاده و هنوز خبری نشنیده بود. سایر کاردینال‌ها هم متوجه غیبت آنها شده و صحبت‌های نگران کننده‌ای شروع شده بود. کاردینال مورتاتی می‌ترسید که شبِ طولانی‌ای در انتظارشان باشد.

بخش ۳۵

محل فرود هلیکوپتر واتیکان، برای امنیت و نیز سر و صدا، در شمال غربی شهر واتیکان و هرچه دورتر از معبد سنت پیتر در نظر گرفته شده بود.

وقتی به زمین نشستند، خلبان در را برای ویتوریا و لانگدون باز کرد. لانگدون پیاده شد و برگشت تا به ویتوریا کمک کند، اما او بدون مشکل روی زمین پرید. هر عضله‌ای در بدن او آماده و مناسب می‌نمود.

خلبان آن دو را به یک وسیله‌ی خودرو مانند الکتریکی، که در نزدیکی محل فرود بود، هدایت کرد. آن وسیله، بی‌صدا، آنها را در طول شهر واتیکان به حرکت در آورد. دیوار دور شهر دیواری سیمانی پنجاه فوتی بود که حتی تانک هم قادر به نفوذ در آن نبود.

آنها پیش رفتند و از ساختمانی با تابلوی رادیو واتیکان گذشتند. لانگدون اندیشید که اینجا مرکز فعالیت پرشنونده‌ترین رادیوی جهان است. رادیو واتیکان کلام خدا را برای میلیون‌ها شنونده در سراسر زمین پخش می‌کرد.

خلبان، در حالی که می‌پیچید، گفت: «توجه کنید.»

لانگدون در مقابلش قصر سنت پیتر، محل زندگی پاپ، را دید که در معماری سبک باروک با قصر ورسای رقابت می‌کرد. اداره کل حکومتی شهر واتیکان در پشت آن و در سمت چپ ساختمان عظیم

مستطیل شکل موزه‌ی واتیکان قرار داشت. لانگدون اندیشید که در این سفر فرصتی برای دیدار از موزه نخواهد داشت.

ویتوریا پرسید: «بقیه کجا هستند؟»

خلبان نگاهی به ساعت کرونومتردار مدل ارتشی، که مانند یک پدیده‌ای نابه‌جا زیر آستین پف‌کرده‌ی لباس تاریخی‌اش قرار گرفته بود، انداخت و گفت: «کاردینال‌ها همه در معبد سیستین جمع شده‌اند. کنفرانس تا کمتر از نیم ساعت دیگر شروع می‌شود.»

ویتوریا پرسید: «بقیه‌ی کارکنان و ساکنان کجا هستند؟»

خلبان گفت: «تا زمان به نتیجه رسیدن کنفرانس، رفت و آمد قدغن است.»

ـ «و کنفرانس چه زمانی به نتیجه می‌رسد؟»

مأمور شانه بالا انداخت: «خدا می‌داند.» و سخنش به طور عجیبی واقعی و بامعنی به نظر می‌رسید!

بعد از پارک کردن آن وسیله‌ی الکتریکی ارابه مانند در پشت قصر سنت پیتر، خلبان مأمور آنها را از طریق پلکان سنگی به میدان مرمرین پشت قصر برد. بعد از گذشتن از یک حیاط مثلث شکل، به یک سری ساختمان نزدیک به هم رسیدند. لانگدون از تاریخ هنر به اندازه‌ی کافی ایتالیایی آموخته بود تا تابلوی سردر ساختمان‌ها را بخواند؛ آزمایشگاه ترمیم پرده‌های ملیله دوزی، دفتر امور اداری و کلیسای "سنت آن".

بعد از عبور از محوطه‌ای دیگر، به دفتر امنیت رسیدند، ساختمانی چهار گوشه و سنگی که در کنار هر ورودی آن یک مأمور ایستاده بود. مأموران کنار در، با همان یونیفرم آبی و طلایی و شمشیر بلند هشت فوتی با لبه‌ی تیز تیغ مانند، دیگر چندان مضحک به نظر نمی‌آمدند. شایعه‌هایی بود که طی جنگ‌های صلیبی قرن پانزدهم تعداد بی‌شماری از مسلمانان را با آنها گردن زده‌اند.

وقتی لانگدون و ویتوریا نزدیک شدند، دو مأمور، که از دور به

مجسمه‌ی سنگی می‌ماندند، یک قدم جلو آمدند و شمشیرهایشان را به شکل ضربدری روی هم گذاشتند و راه ورود را سد کردند. خلبان توضیحی به زبان ایتالیایی داد و دو مرد اخم کردند و عقب کشیدند.

داخل ساختمان هیچ شباهتی به اداره‌ی امنیتی نداشت که لانگدون تصور می‌کرد؛ بیش از حد آراسته و پرزرق و برق و با چیدمانی بی‌نقص بود. در راهروها نقاشی‌هایی بود که لانگدون اطمینان داشت هر موزه‌ای در دنیا حاضر به نمایش گذاشتن آنها خواهد بود.

خلبان به پلکانی اشاره کرد و به آن دو گفت که پایین بروند.

لانگدون و ویتوریا از پله‌های مرمرین و از میان مجسمه‌های مردان برهنه گذشتند. هر مجسمه یک برگ، روشن‌تر از بقیه‌ی بدنش، در مقابل داشت.

لانگدون اندیشید: اخته کردنِ گسترده! بزرگ‌ترین فاجعه‌ی ترسناکِ هنریِ رنسانس! در سال ۱۸۵۷، پاپ پیوس چهارم که فکر می‌کرد حضور شکل دقیق بدن مردها ممکن است احساسات شهوانی داخل واتیکان را تحریک کند یک قلم‌تراش و پتک برداشت و با ضربه‌های متوالی آلت هر مجسمه‌ی مردی را که داخل شهر واتیکان بود خرد کرد. مجسمه‌هایی اثر میکل آنژ، برامانتی و برنینی ناقص شد و برگ‌های انجیر گچی روی خرابکاری به وجود آمده چسباندند. در این رابطه، صدها مجسه اخته شدند. لانگدون در این فکر بود که جایی در واتیکان، باید چندین ارابه از آلت‌های جداشده‌ی مرمرین مخفی شده باشند.

در انتهای پله‌ها، مقابل در آهنی سنگینی ایستادند و مأمورِ خلبان شماره‌ی رمز ورود را وارد کرد و در باز شد. پشت در، ضربه‌ای ناگهانی در انتظار آنها بود.

بخش ۳۶

لانگدون تصادم قرن‌ها را مقابل خود می‌دید. یک اتاق باشکوه و زیبای دوره‌ی رنسانس با کتابخانه‌های مملو از کتاب، فرش‌های شرقی و پرده‌های ملیله دوزی، مملو از تجهیزات پیشرفته‌ی رایانه‌ای، دستگاه نمابر، نمایشگرهایی از نقشه‌های واتیکان و تلویزیون‌هایی که روی کانال خبری CNN تنظیم شده بود و مردانی که در آن لباس‌های رنگارنگ و شلوارهای چسبیده به جوراب، گوشی به سر پشت رایانه و دستگاه‌های دیگر بودند.

مأمور به آنها گفت که صبر کنند و خود طول آن اتاق وسیع را پیمود و با مردی صحبت کرد که یونیفرم ارتشی به تن داشت و با تلفن مشغول صحبت بود و چنان صاف ایستاده بود که گویی داشت به عقب می‌افتاد. مرد سر تکان داد.

مأمور برگشت و به لانگدون و ویتوریا گفت: «فرمانده اُلیوِتی (Olevetti) تا چند لحظه‌ی دیگر شما را می‌پذیرد.» بعد، رفت.

آنها منتظر ایستادند و لانگدون فهمید که او فرمانده‌ی کل نیروهای مسلحِ آن کشور کوچک است. هرچند زبان ایتالیایی لانگدون چندان روان نبود، متوجه شد که آن مرکز امنیتی در حال آماده باش و جستجو است. این خبر خوبی بود، اما خبر بد این بود که هنوز موفق به یافتن ضدماده نشده بودند. او از ویتوریا پرسید: «خوبی؟»

ویتوریا شانه بالا انداخت و لبخند خسته‌ای زد.

بالاخره، تلفن فرمانده تمام شد و به طرف آنها آمد. گویی در هر قدم رشد می‌کرد. لانگدون بلند قد بود و عادت نداشت که سر را بالا بگیرد و به مردم نگاه کند، اما فرمانده الیوتی فرق داشت. صورت فرمانده مثل فلز سخت بود، موهای تیره‌اش به مدل ارتشی تراشیده شده بود و چشمانش می‌درخشیدند. یک وسیله‌ی الکترونیکی پشت گوشش مخفی بود.

فرمانده با لهجه‌ی انگلیسی حرف می‌زد و صدایش برای چنین مرد درشت هیکلی در حد زمزمه بود: «عصر بخیر. من فرمانده الیوتی هستم، سرپرست ارتش امنیتی سویس. من به مدیر سرن تلفن زدم.»

ویتوریا سرش را بالا گرفت: «آقا، از این که ما را پذیرفتید، متشکریم.»

فرمانده جواب نداد، بلکه آنها را به طرف یک در الکترونیکی هدایت کرد که داخل دیوار تعبیه شده بود و گفت: «داخل شوید.»

لانگدون و ویتوریا خود را در اتاق نیمه تاریکی دیدند که دیوارهایش با نمایشگرهای ویدئویی، که روی تصویرهای سیاه و سفیدی می‌چرخیدند، پوشیده شده بود. یک کاربر جوان با دقت مراقب تصویرها بود.

الیوتی به او چیزی گفت، مأمور از اتاق بیرون رفت. الیوتی به یکی از نمایشگرها نزدیک شد و به آن دو نفر گفت: «این تصویر از یک دوربین مخفی در شهر واتیکان گرفته شده است و من توضیح می‌خواهم.»

لانگدون و ویتوریا با نفس حبس‌شده به تصویر نگاه کردند. هیچ شکی وجود نداشت. روی صفحه‌ی نمایشگر، نقطه‌ی حاوی ضدماده‌ی سرن قرار داشت که در فضای شفاف درون آن یک قطره‌ی درخشان مایع مانند شناور بود و چراغ دیجیتال زیر محفظه مرتب چشمک می‌زد. اطراف محفظه طوری تاریک بود که گویی درون یک قفسه یا یک اتاق بی‌نور قرار دارد. بالای نمایشگر نوشته بود: تصویر زنده از دوربین شماره‌ی ۸۶.

ویتوریا به زمان باقی مانده در زیر محفظه نگاه کرد؛ کمتر از شش

ساعت وقت باقی بود. لانگدون به ساعتش نگاه کرد و گویی چیزی در معده‌اش زیرورو شد.

ویتوریا بدون اینکه سرش را بالا کند، گفت: «نیمه شب!» لانگدون اندیشید که هر کس محفظه را دزدیده زمان را به طور دقیق سنجیده است.

صدای زمزمه مانند فرمانده الیوتی پرسید: «این شیء به تجهیزات شما تعلق دارد؟»

ویتوریا پاسخ داد: «بله آقا، این محفظه دزدیده شده و حاوی مواد منفجره‌ای به نام ضدماده است.»

الیوتی: «خانم وترا، من با مواد منفجره آشنا هستم، اما از ضدماده چیزی نشنیده‌ام.»

ویتوریا توضیح داد: «تکنولوژی جدیدی است. باید بلافاصله محل آن را مشخص کنیم، وگرنه شهر واتیکان را منهدم می‌کند.»

الیوتی چشم‌هایش را بست و باز کرد. گویی برای فهم حرف‌های ویتوریا مشکل داشت. بعد، گفت: «منهدم می‌کند؟ آیا خبر دارید قرار است امشب چه اتفاقی در اینجا بیفتد؟»

- «بله آقا. زندگی کاردینال‌ها درخطر است. ما حدود شش ساعت وقت داریم. توانسته‌اید محل محفظه را پیدا کنید؟»

الیوتی سر تکان داد: «ما هنوز شروع به جستجو نکرده‌ایم.»

ویتوریا جا خورد: «چطور؟ من شنیدم افرادتان صحبت از جستجو می‌کردند...»

- «جستجو بله، اما نه برای محفظه. افراد من دنبال چیز دیگری می‌گردند که ربطی به شما ندارد.»

ویتوریا نومیدانه: «هنوز شروع نکرده‌اید؟»

چشمان فرمانده درخشید: «خانم، مدیر شما پای تلفن از هر گونه توضیحی سر باز زد و فقط گفت باید آن محفظه را پیدا کنیم. ما امروز گرفتاریم و من وقت اضافی ندارم تا در این راه صرف کنم، مگر واقعیت را برایم روشن کنید.»

ویتوریا فریاد کشید: «فقط یک واقعیت در این باره وجود دارد؛ اینکه تنها شش ساعت وقت دارید تا قبل از انهدام کامل این محدوده محفظه را پیدا کنید.»

صدای الیوتی هشدار دهنده بود: «خانم وترا، شما باید بدانید که هر ورودی واتیکان، عمومی یا خصوصی، مجهز به پیشرفته‌ترین حس‌گرهایی است که تاکنون ساخته شده‌اند. اگر کسی سعی کند هر نوع وسیله‌ای را وارد این محل کند، بلافاصله مشخص می‌شود. ما حس‌گرهای ایزوتوپ رادیواکتیو داریم، فیلترهای وابسته به حس بویایی که در آمریکا طراحی شده‌اند و برای کم‌ترین بوی شیمیایی مربوط به ماده‌ی محترقه و یا بیهوش‌کننده حساس هستند. در ضمن، ما از جدیدترین دروازه‌های جستجوگر فلزی، با پویشگر اشعه‌ی ایکس، استفاده می‌کنیم.»

ویتوریا گفت: «به راستی که تحت تأثیر قرار گرفتم. بدبختانه، ضدماده در برابر اشعه‌ی ایکس جواب نمی‌دهد. علامت شیمیایی ندارد چون هیدروژن خالص است و به علت پلاستیک بودن جنس محفظه هیچ کدام از این ابزار آن را شناسایی نمی‌کنند.»

فرمانده با اشاره به چراغ چشمک‌زن روی محفظه گفت: «اما این وسیله یک منبع انرژی دارد. حتی بخش کوچکی از نیکل ـ کادیوم...»

ـ «باتری‌ها هم پلاستیک هستند.»

معلوم بود صبر الیوتی دارد تمام می‌شود: «باتری پلاستیکی؟»

ویتوریا توضیح داد: «الکترولیت پولیمر ژله‌ای با تفلون»

الیوتی که گویی از بلندی قدش امتیاز می‌گرفت به طرف او خم شد: «سینیوریتا، واتیکان هر ماه هدف چندین بمب قرار می‌گیرد. من به شخصه هر یک از محافظان ارتش سویس را برای جدیدترین تکنولوژی انفجاری تعلیم داده‌ام. باید به شما بگویم که هیچ ماده‌ای در روی زمین آن قدر قدرتمند نیست تا این کاری که شما می‌گویید را بکند، مگر یک بمب هسته‌ای در اندازه‌ی یک توپ بیس‌بال.»

ویتوریا گفت: «بسیاری از رازهای طبیعت هنوز مخفی هستند!»

الیوتی بیشتر به جلو خم شد: «می‌شود بپرسم شما به طور دقیق که هستید و چه موقعیتی در سرن دارید؟»

ویتوریا توضیح داد: «من یک عضو تحقیقاتی رده بالا هستم و برای با این بحران به واتیکان فراخوانده شده‌ام.»

ـ «مرا ببخشید که جسارت می‌کنم، اما اگر این به راستی یک بحران است چرا من به عوض مدیر شما با شما صحبت می‌کنم؟ و چرا شما در کمال بی‌احترامی با شلوار کوتاه به شهر واتیکان آمده‌اید؟»

لانگدون غرید. نمی‌توانست باور کند که در چنین شرایطی آن مرد بتواند به لباس توجه کند. بعد، متوجه شد که اگر آن آلت‌های سنگی می‌توانستند اغواکننده‌ی افکار شهوانی در محدوده‌ی واتیکان باشند، پس ویتوریا وترا در شلوارک کوتاه البته که می‌توانست برای افراد امنیتی یک تهدید به شمار رود. پس سعی کرد این بمب دومی را، که در حال انفجار بود، خنثی کند و گفت: «فرمانده الیوتی، اسم من رابرت لانگدون و پروفسور مذهب در دانشگاه آمریکا هستم و ارتباطی با سرن ندارم. من نمایش چگونگی انفجار ضدماده را دیده‌ام و ادعای خانم وترا مبنی بر خطرناک بودن آن را تأیید می‌کنم. ما دلیل‌هایی داریم که گروهی از ضدمذهبیون قصد دارند کنفرانس را از بین ببرند.»

الیوتی برگشت، نگاه خیره‌ای به لانگدون کرد: «اینجا زنی هست که با شلوار کوتاه به من می‌گوید یک قطره مایع قرار است شهر واتیکان را از بین ببرد و پروفسوری آمریکایی که می‌گوید هدف گروهی ضدمذهب قرار گرفته‌ام. شما به طور دقیق می‌خواهید من چه کنم؟»

ویتوریا دستور داد: «بی‌معطّلی محفظه را پیدا کنید.»

الیوتی گفت: «امکان ندارد. محفظه هر جایی می‌تواند باشد. شهر واتیکان بزرگ است.»

ـ «دوربین‌های شما ابزار GPS موقعیت‌یاب ندارند؟»

الیوتی توضیح داد: «دوربین دزدیده نشده است، این دوربین گم شده و روزها طول می‌کشد تا پیدا شود.»

ـ «ما روزها وقت نداریم، فقط شش ساعت وقت داریم.»

صدای الیوتی ناگهان بالا رفت: «شش ساعت تا چه خانم وترا؟ تا زمانی که شماره‌ها به صفر برسند و شهر واتیکان ناپدید شود؟ من با کسانی که سیستم امنیت مرا به شوخی می‌گیرند مهربان نیستم؛ همین‌طور دوست ندارم ابزارهای ابتکاری مرموز پشت دیوارهایم پیدا کنم. شغل من مراقب بودن است و آنچه شما به من می‌گویید پذیرفتنی به نظر نمی‌رسد.»

لانگدون بی‌مقدمه گفت: «درباره‌ی اشراقیون چیزی شنیده‌اید؟»

چشمان آن فرمانده‌ای شق‌ورق مانند کوسه‌ی در حال حمله سفید شدند: «به شما اخطار می‌کنم، برای این یکی هیچ وقت ندارم.»

لانگدون پرسید: «پس درباره‌شان شنیده‌اید؟»

الیوتی خیره به او نگاه کرد: «من مدافع قسم‌خورده‌ی کلیسای کاتولیک هستم. البته که درباره‌شان شنیده‌ام. آنها قرن‌هاست که مرده‌اند.»

لانگدون دست به جیب برد و تصویر فکس‌شده‌ی لئوناردو وترا را به دست او داد. بعد، گفت: «من محقق اشراقیون هستم. هرچند زمان سختی را برای پذیرش اینکه اشراقیون هنوز فعال‌اند داشته‌ام، این علامت و اینکه اشراقیون پیمانی شناخته‌شده علیه واتیکان دارند عقیده‌ام را عوض کرد.»

الیوتی عکس را به او برگرداند: «یک تصویر ساخته و پرداخته‌شده‌ی رایانه‌ای.»

لانگدون حیران ماند: «تصویر رایانه‌ای؟ به تقارن‌ها نگاه کنید، حداقل شما یکی صحت آن را تشخیص...»

الیوتی حرفش را قطع کرد: «صحت همان چیزی است که شما در نظر نمی‌گیرید. شاید خانم وترا به شما نگفته‌اند که دانشمندان سرن از سیاست‌های واتیکان انتقاد می‌کنند. چندین دهه است که مرتب از ما می‌خواهند تا نظریه‌ی پیدایش را نفی کنیم، برای گالیله و کپرنیک معذرت‌خواهی رسمی بنویسیم و انتقادمان را به خطرهایی پس بگیریم که تحقیقات ضداخلاقی در پی خواهند داشت. حال، به نظر شما کدام

نظریه درست‌تر است؟ اینکه گروه شیطان‌پرستان بعد از چهار صد سال ظاهر شده‌اند و با اسلحه‌ی پیشرفته‌ای تهدید به قتل‌عام جمعی کرده‌اند، یا اینکه بعضی از لودگان سرن با به قتل رساندن یک کلاهبردار قصد دارند ماجرای مقدس واتیکان را به هم بریزند؟»

ویتوریا با خشم: «آن عکس مربوط به پدرم است. او به قتل رسیده است و شما فکر می‌کنید من دارم شوخی می‌کنم!»

ـ «نمی‌دانم خانم وترا، اما می‌دانم که تا چند جواب قانع‌کننده نگیرم اعلام خطر نمی‌کنم. مراقبت و احتیاط وظیفه‌ی من است، اما امروز معنویات مقدم هستند.»

لانگدون پرسید: «حداقل می‌توانید که آن ماجرا را به تعویق بیندازید؟»

آرواره‌های الیوتی به هم فشرده شدند: «عقب بیندازیم؟ کنفرانس محرمانه واتیکان بازی بیس‌بال آمریکایی نیست که به خاطر باران متوقف شود. این ماجرایی مقدس با رمز دقیق و مرحله‌هایی خاص است. یک میلیارد کاتولیک دنیا منتظر رهبر هستند، رسانه‌های جمعی دنیا بیرون ایستاده‌اند و تشریفات این ماجرا مقدس است. این موضوع تعدیل یا تغییرپذیر نیست. از سال ۱۱۷۹ کنفرانس محرمانه واتیکان در طول زلزله، قحطی، خشکسالی و حتی طاعون به کار خود ادامه داده است. باور کنید معوق گذاشتن آن، به خاطر کشته شدن یک دانشمند یا یک قطره که خدا می‌داند چیست، منتفی است.»

ویتوریا در خواست کرد: «مرا نزد مسئول مراسم ببرید.»

الیوتی غرید: «شما او را می‌شناسید؟»

ویتوریا: «نه، به‌طور قطع یکی از روحانی‌هاست.»

الیوتی، در حالی‌که رگ‌های پیشانی‌اش برجسته شده بود، گفت: «روحانی‌ها رفته‌اند. تنها کسانی که در شهر واتیکان مانده‌اند گروه کاردینال‌ها هستند که در کلیسای سیستین جمع شده‌اند.»

لانگدون با اطمینان پرسید: «رئیس دفتر و پیشکار پاپ چطور؟ معاون پاپ اخیر؟» لانگدون دعا می‌کرد حافظه‌اش یاری کند؛ جایی

خوانده بود که در طول جابه‌جایی دو پاپ، تمامی اختیارات واتیکان به دستیار شخصی پاپ مرده واگذار می‌شود. پس افزود: «به نظرم دستیار پاپ، هم اینک، تمام اختیارات را در دست دارد.»

الیوتی اخم کرد: «کامرلنگو (Camerlengo)[1] تنها کشیش حاضر است. او پیشکار آخرین پاپ بود.»

لانگدون گفت: «اما شما به او پاسخگو هستید.»

الیوتی دست‌هایش را روی سینه چلیپا کرد: «آقای لانگدون، قوانین واتیکان تأکید دارد که کامرلنگو شرایط انتخاب شدن و حتی شرکت در انتخابات را ندارد. درست مانند اینکه رئیس جمهور شما بمیرد و یکی از همکارانش در دفتر بیضی بنشیند. کامرلنگو جوان است و برای هر اقدامی محدودیت‌هایی دارد. من مسئول اینجا هستم.»

ویتوریا دستور داد: «ما را نزد او ببرید.»

الیوتی: «امکان ندارد. تا چهل دقیقه‌ی دیگر کنفرانس شروع می‌شود. کامرلنگو در دفتر پاپ گرفتار است؛ نمی‌خواهم با مسائل امنیتی مزاحم او بشوم.»

ویتوریا دهان باز کرد تا جواب بدهد، اما صدای در زدن او را متوقف کرد. مأموری پشت در بود که با اشاره به ساعتش جمله‌ای به ایتالیایی گفت.

الیوتی سر تکان داد و به لانگدون و ویتوریا گفت: «با من بیایید» بعد، آنها را به بخش مکعب شکلی با یک میز، قفسه‌هایی حاوی پرونده، آب سردکن و صندلی‌های تاشوی فلزی برد و گفت: «اینجا دفتر من است تا ده دقیقه‌ی دیگر بر می‌گردم. در این مدت تصمیم بگیرید که می‌خواهید چه کنید.»

ویتوریا خواست اعتراض کند، اما الیوتی گفت: «من وقت ندارم. شاید بهتر است شما را توقیف کنم تا مراسم تمام شود.» بعد، راه افتاد.

---

۱. Camerlengo در کلیسای کاتولیک کسی است که مسئولیت امور مالی و مادی پاپ را به عهده دارد.

ویتوریا به ایتالیایی تقاضا کرد: «شما می‌گذارید کلیسا از بین برود؟»

الیوتی نگاه بی‌حوصله‌ای به او کرد و با اشاره به پاهای برهنه‌اش گفت: خانم وترا، ما مزاحمان انتخابات را از بین می‌بریم و این چیزی نیست که توقع داشته باشیم شما بفهمید.» بعد، در را طوری به هم کوبید که شیشه‌ها به لرزه درآمد. سپس، با یک حرکت، کلیدی بیرون آورد و در را به روی آنها قفل کرد.

ویتوریا فریاد کشید: «احمق، تو نمی‌توانی ما را اینجا بگذاری و بروی.»

لانگدون از پشت شیشه دید که الیوتی به یکی از مأموران حفاظت چیزی گفت و او با اسلحه‌ای که به کمرش بسته بود دست‌ها را روی سینه گذاشت و روبه‌روی آنها، پشت شیشه، ایستاد.

بخش ۳۷

ویتوریا و مأمور محافظ به هم خیره شدند. لانگدون ساکت بود و ویتوریا امید داشت شاید او با مغز هاروارد‌ی‌اش راهی برای نجاتشان پیدا کند، اما لانگدون بیشتر شوکه می‌نمود تا فکور باشد.

فکر اول ویتوریا این بود که از تلفن همراهش استفاده کند و به کهلر، رئیس سرن، زنگ بزند. اما بلافاصله فهمید که فکر احمقانه‌ای است. چون به احتمال قوی آن مأمور تلفن را از او می‌گرفت. تازه، با شرایطی که او را ترک کردند کهلر هنوز ناتوان در اورژانس به سر می‌برد. البته، نه اینکه مهم باشد، به هر حال به نظر می‌رسید که الیوتی حرف هیچ‌کس را نخواهد پذیرفت.

ویتوریا از فلسفه‌ی خاص بودیستی کمک گرفت و شروع به ارزیابی نیازها و اختیاراتش کرد. لازم بود به کسی هشدار بدهد؛ کسی که در واتیکان مهم باشد و او را جدی بگیرد. اما چه کسی؟ کامرلنگو؟ اما چطور؟ او که در اتاقی شیشه‌ای، با یک ورودی، حبس بود. شانه‌هایش را پایین انداخت، سه نفس عمیقی از درون شکم کشید، ضربان قلبش را آرام و ماهیچه‌هایش را نرم کرد. وقتی آرامش گرفت، مغز پژوهشگرش نیروی قدرتمندی شد و در عرض یک دقیقه فهمید که زندانی کردن آنها کلید فرار آنهاست. پس گفت: «تلفن می‌زنم.»

لانگدون به او نگاه کرد: «من هم می‌خواستم پیشنهاد کنم به کهلر

زنگ بزنی و...»

ویتوریا گفت: «کهلر نه، کامرلنگو.»

لانگدون پرسید: «چطوری؟»

ـ «فرمانده الیوتی گفت که او در دفتر پاپ است.»

لانگدون پرسید: «مگر تو شماره تلفن دفتر خصوصی پاپ را می‌دانی؟»

ویتوریا، با اشاره به تلفن مدل بالایی که روی میز کار اتاق بود، گفت: «با تلفن خودم زنگ نمی‌زنم. رئیس امنیت باید خط مستقیم دفتر پاپ را داشته باشد.»

ـ «اما یک قهرمان وزنه‌برداری با اسلحه در یک قدمی ماست.»

ویتوریا دلیل آورد: «ما اینجا حبس شده‌ایم. در واقع، آن محافظ هم پشت در حبس شده است و من شک دارم کس دیگری کلید اینجا را داشته باشد.»

لانگدون گفت: «اما این شیشه نازک است و آن تفنگ بزرگ!»

ویتوریا دلیل آورد: «او چه می‌تواند بکند؟ به خاطر استفاده از تلفن به من شلیک کند؟»

لانگدون: «کسی چه می‌داند. اینجا اتفاق‌های عجیبی می‌افتد.»

ـ «فرقی نمی‌کند. می‌توانیم پنج ساعت و چهل و هشت دقیقه‌ی باقی مانده را در این زندان بگذرانیم و اینجا منفجر شویم.»

ـ «اما مأمور بلافاصله الیوتی را خبر می‌کند. تازه، بیست تا دکمه روی تلفن است و هیچ کدام اسم ندارند. می‌خواهی همه را امتحان کنی؟»

ویتوریا با اطمینان گفت: «نه، فقط یکی، شماره یک. روی آن دلار اشراقیون آمریکایی که در جیب داری شرط می‌بندم همین است.»

لانگدون وقت نکرد جواب بدهد. مأمور بیرون در با ته اسلحه شروع به ضربه زدن به شیشه کرد و با اشاره از ویتوریا خواست تا گوشی را سر جایش بگذارد. ویتوریا به او چشمک زد و مأمور از عصبانیت کنترل را از دست داد.

لانگدون گفت: «امیدوارم حق با تو باشد. اما مثل اینکه مأمور خوشش نیامده است.»

ویتوریا مدتی گوش کرد، بعد گفت: «لعنتی، نواری ضبط شده است.»

لانگدون با تعجب پرسید: «پاپ منشی تلفنی دارد؟»

ویتوریا گوشی را گذاشت: «فهرست هفتگی کارپردازی واتیکان بود.»

مأمور محافظ، با نگاهی خشمگین، با بی‌سیم دنبال فرمانده می‌گشت و لانگدون به او لبخند می‌زد.

بخش ۳۸

بخش ارتباطی و تلفنخانه‌ی واتیکان پشت اداره‌ی پست قرار گرفته است. اتاق کوچکی شامل هشت خط اصلی و حدود چهل‌ویک خط فرعی که در روز توانایی جوابگویی به ۲۰۰۰ تلفن را دارد. اغلب تلفن‌ها به سیستم صدای ضبط شده ارجاع می‌شوند. تلفنچی، سر خدمت، آرام نشسته بود و چای می‌نوشید. او از اینکه تنها مأموری است که اجازه یافته داخل واتیکان بماند افتخار می‌کرد. هرچند این افتخار با حضور مأموران ارتش محافظ سویس که مرتب در اطراف می‌پلکیدند و حتی تا دستشویی او را همراهی می‌کردند ضایع می‌شد. هتک حرمتی که با نام کنفرانس مقدس تحمل می‌کرد!

خوشبختانه تراکم تلفن‌ها کم بود. در چند سال اخیر، علاقه‌ی جهانی به ماجرای واتیکان کاهش پیدا کرده بود. علی‌رغم اینکه میدان سنت پیتر مملو از وانت‌های سیار رسانه‌ها به نظر می‌رسید، بیشتر خبرگزاری‌های ایتالیایی و اروپایی بودند و تعداد کمی از شبکه‌های جهانی دیده می‌شدند. شکی نبود که خبرنگاران درجه دوم خود را گسیل کرده‌اند. تلفنچی اندیشید که جریان آن شب چقدر طول خواهد کشید؟

آن روزها، اغلب خودی‌ها و افراد محرم می‌دانستند که چه کسی صلاحیت پاپ شدن دارد. به این ترتیب، کنفرانس نباید بیش از سه یا چهار ساعت طول می‌کشید. به یادآورد که کنفرانس انتخاباتی ۱۸۳۱

پنجاه و چهار روز به طول انجامید!

افکار تلفنچی با صدای زنگ تلفن قطع شد. یک تلفن داخلی از خط صفر. قرار نبود امشب کسی به اطلاعات زنگ بزند. کسی داخل واتیکان نبود. گوشی را برداشت. صدای یک زن که به ایتالیایی سلیس صحبت می‌کرد و او تشخیص داد کمی ته لهجه‌ی دیگر دارد، ولی نه سویسی، او را از جا پراند. چیزی نمانده بود که فنجان چای از دستش بیفتد. یک زن؟ آن هم در چنین شبی؟ داخل واتیکان؟

زن تند و عصبانی صحبت می‌کرد. اما دیوانه نبود. او کامرلنگو را می‌خواست. تلفنچی گفت: «نمی‌توانم این خط را وصل کنم... بله، می‌دانم او در دفتر پاپ است... ببخشید شما که هستید؟ و از کجا زنگ می‌زنید؟... گفتید کجا؟... خواهش می‌کنم گوشی را نگه دارید.» و قبل از اینکه زن حرف دیگری بزند او را پشت خط گذاشت و به فرمانده الیوتی، روی خط مستقیم او، تلفن زد.

تلفن بلافاصله برداشته شد و صدای آشنای همان زن سرش فریاد کشید: «آن تلفن لعنتی را وصل کن!»

درِ دفترِ خصوصی فرمانده‌ی ارتش سویس باز شد و الیوتی مانند شهاب داخل رفت. ویتوریا پشت میز ایستاده بود و با تلفن صحبت می‌کرد. او در حالی که می‌اندیشید: عجب جرأتی دارد، با رنگ کبود شده از خشم پرسید: «دارید چه کار می‌کنید؟»

ویتوریا به او محل نگذاشت و به صحبتش پای تلفن ادامه داد: «بله، و باید هشدار بدهم...»

الیوتی گوشی را از دستش قاپید و به طرف گوشش برد: «تو دیگر که هستی؟» و در یک لحظه صورتش یخ زد: «بله کامرلنگو، صحیح است آقا... اما درباره‌ی امنیت... البته نه اینکه... من او را اینجا نگه داشتم... البته... بله آقا... من بلافاصله آنها را می‌آورم بالا.»

بخش ۳۹

در بخش شرقی کلیسای سیستین و در شمال شرقی شهر واتیکان، ساختمان‌هایی مشتمل بر خانه و دفتر پاپ قرار گرفته است که دید خوبی به میدان سنت پیتر دارند.

ویتوریا و لانگدون در تعقیب فرمانده الیوتی ساکت، که عضله‌های گردنش از خشم متورم بود، در طول راهروهای عجیب و غریب قرن هجدهمی پیش رفتند. بعد از پیمودن سه سری پله، وارد سرسرایی کم‌نور شدند. لانگدون نمی‌توانست باور کند که چنان آثار هنری ارزشمندی که هزاران هزار دلار قیمت داشت روی آن دیوارها قرار گرفته باشد. در میان سرسرا، فواره‌ای از مرمر سفید بود.

الیوتی به چپ پیچید و مقابل دری ایستاد که به نظر لانگدون بزرگ‌ترین دری بود که در تمام عمرش دیده بود. فرمانده الیوتی با اخم اعلام کرد: «مقر پاپ.»

لانگدون باور نمی‌کرد که پشت مقدس‌ترین در مذهبی دنیا ایستاده است. ویتوریا محکم در زد.

کسی از داخل به ایتالیایی گفت: «داخل شوید.»

وقتی در باز شد، لانگدون چشم‌هایش را تنگ کرد. نور آفتاب کورکننده بود، منظره‌ی مقابلش به آرامی شکل گرفت. دفتر پاپ بیشتر شبیه سالن رقص بود تا دفتر. کف مرمر قرمز، دیوارها پوشیده از نقاشی، چلچراغ غول‌پیکر آویزان از سقف و بعد پنجره‌های هلالی شکل

با منظره‌ای میخکوب‌کننده از میدان سنت پیتر!

در انتهای اتاق، مردی پشت میز نشسته بود و پیوسته می‌نوشت. او قلمش را پایین گذاشت و دوباره گفت: «بفرمایید.»

کامرلنگو شبیه آنچه لانگدون تصور می‌کرد، مرد پیر سست و خسته‌ای که در واتیکان پرسه می‌زند، نبود. او تسبیح مهره‌ای آویخته به کمر نداشت و به جای ردای سنگین خرقه‌ی کشیشی ساده‌ای به تن داشت که استواری او را بیشتر می‌نمایاند. در اواخر سی سالگی به نظر می‌آمد که از نظر استاندارد سنی واتیکان بچه بود. صورتش ناباورانه زیبا بود، موهای خشن قهوه‌ای با فرهای درشت و چشمان سبز. وقتی به آنها نزدیک شد، لانگدون نوعی خستگی مشهود در چشم‌هایش دید؛ مانند روحی که سخت‌ترین روزهای عمر را می‌گذراند.

الیوتی با لحن عذرخواهانه‌ای گفت: «سینیور...»

مرد حرفش را قطع کرد و گفت: «من کارلو ونترسکا (Carlo Ventresca) هستم. کامرلنگوی پاپ تازه‌درگذشته.» انگلیسی را عالی صحبت می‌کرد و صدایش بی‌تکبر و مهربان بود.

ویتوریا جلورفت، دست دراز کرد: «ویتوریا وترا. متشکرم که مرا پذیرفتید.» الیوتی به خود می‌پیچید. ویتوریا افزود: «این آقا رابرت لانگدون تاریخ‌دان مذهب در دانشگاه هاروارد است.» لانگدون با بهترین لهجه‌ی ایتالیایی که در خود سراغ داشت تشکر کرد. هنگام دست دادن، سرش را خم کرد.

کامرلنگو، لانگدون را بالا کشید و گفت: «نه، نه. دفترِ مقدسِ پاپ مرا مقدس نکرده است. من فقط کشیشی ساده‌ام، خادم کلیسا. خواهش می‌کنم بنشینید.»

اما گویی همه ترجیح دادند بایستند. کامرلنگو نشست و دست‌ها را روی میز به هم قلاب کرد.

الیوتی شروع کرد: «آقا، حضور این زن با این لباس تقصیر من است. من...»

کامرلنگو حرفش را قطع کرد و با صدایی خسته گفت: «من به لباس

او توجه نمی‌کنم. وقتی تلفنچی واتیکان، نیم ساعت قبل از شروع کنفرانس محرمانه، به من تلفن می‌زند و می‌گوید که یک نفر از دفتر خصوصی شما می‌خواهد به من اطلاع بدهد که کارهایی خلاف امنیت صورت گرفته است، توجه مرا جلب می‌کند.»

لانگدون در برابر این مرد جوانِ قاطع، که هاله‌ای از معنویت قهرمان‌گونه در اطرافش داشت، هیپنوتیزم شده بود.

الیوتی صاف ایستاد. کمرش طوری قوس برداشت که گویی قرار است از او سان ببینند. بعد، با لحنی عذرخواهانه گفت: «آقا، شما نباید خودتان را درگیر مسائل امنیتی کنید. شما مسئولیت‌های دیگری دارید.»

ـ «من متوجه مسئولیت‌هایم هستم. همین‌طور متوجهم که مسئولِ ایمنی تمام افرادی که در کنفرانس هستند نیز می‌باشم. اینجا چه خبر است؟»

الیوتی گفت: «اوضاع کامل تحت کنترل است.»

کامرلنگو گفت: «این‌طور به نظر نمی‌رسد.»

لانگدون گفت: «پدر؟» بعد، تصویر نمابر را از جیبش بیرون آورد، به طرف کامرلنگو گرفت و گفت: «خواهش می‌کنم.»

فرمانده الیوتی قدم جلو گذاشت و سعی کرد مداخله کند: «پدر، خواهش می‌کنم فکرتان را...»

کامرلنگو به او محل نگذاشت. تصویر نمابر را گرفت، نگاه کرد، نفس عمیقی کشید و پرسید: «این چیست؟»

ویتوریا در حالی که صدایش می‌لرزید: «پدرم است. او کشیشی دانشمند بود و دیشب به قتل رسید.»

صورت کامرلنگو نرم شد، به ویتوریا نگاه کرد و گفت: «فرزند عزیزم، خیلی متأسفم.» روی سینه‌اش صلیب کشید و دوباره به عکس نگاه کرد. با چشمانی غرق وحشت پرسید: «چه کسی... و این آثار سوختگی...» مکث کرد.

لانگدون گفت: «به نظر من اشراقیون. شکی نیست که شما با این

اسم آشنایید.»

حالت صورت کامرلنگو عجیب بود: «من این اسم را شنیده‌ام، اما...»

لانگدون افزود: «اشراقیون لئوناردو وترا را کشته‌اند تا تکنولوژی جدید او...»

الیوتی دخالت کرد: «آقا، این مسخره است. اشراقیون؟ باید شوخی استادانه‌ای باشد.»

کامرلنگو نگاه عمیقی به لانگدون کرد، به طوری که او حس کرد نفس در راه گلویش متوقف شد. بعد، گفت: «آقای لانگدون، من عمرم را در کلیسای کاتولیک صرف کرده‌ام و با فرهنگ اشراقیون آشنایم؛ همین طور افسانه‌ی داغ کردن آنها را شنیده‌ام. با این همه، باید به شما هشدار بدهم که مردِ زمان حال هستم. مسیحیت بدون احضار ارواح هم به اندازه‌ی کافی دشمن دارد.»

لانگدون دست دراز کرد، کاغذ را چرخاند و گفت: «این علامت صحیح است. حتی رایانه‌های امروزی قادر به جعل نقش‌هایی چنین متقارن و متناسب نیستند.»

کامرلنگو، با دست‌های قلاب‌شده، مدتی ساکت ماند. بعد، گفت: «اشراقیون خیلی وقت قبل مرده‌اند. این واقعیتی تاریخی است.»

لانگدون سر تکان داد: «دیروز، من هم با شما موافق بودم.»

کامرلنگو: «دیروز؟»

ـ «قبل از به هم پیوستن ماجراهای امروز، باور داشتم که آن میثاقی قدیمی است.»

کامرلنگو گفت: «مرا ببخشید، تاریخ من چندان خوب نیست. میثاق قدیمی چیست؟»

لانگدون نفس عمیقی کشید: «انهدام شهر واتیکان!»

کامرلنگو که گویی بیشتر گیج شده بود تا ترسیده باشد، تکرار کرد: «انهدام شهر واتیکان؟ اما این امکان ندارد.»

ویتوریا سر تکان داد: «به نظرم ما خبرهای بد بیشتری برایتان داریم.»

بخش ۴۰

کامرلنگو پرسید: «واقعیت دارد؟» و نگاه منتظرش را به الیوتی دوخت.

الیوتی توضیح داد: «آقا، من می‌پذیرم که نوعی وسیله اینجا هست؛ تصویرش روی نمایشگر امنیتی دیده می‌شود، اما ادعای خانم وترا درباره‌ی قدرت این شیء را نمی‌توانم...»

کامرلنگو حرفش را قطع کرد: «یک دقیقه صبر کنید ببینم، شما می‌توانید این چیز را ببینید؟»

الیوتی اعتراف کرد: «بله آقا، از طریق دوربین شماره‌ی ۸۶»

کامرلنگو با صدایی خشمگین: «پس چرا آن را بر نمی‌دارید؟»

الیوتی مستقیم ایستاد: «خیلی مشکل است، آقا.»

ویتوریا دلیل نگرانی‌اش را شرح داد و کامرلنگو با دقت گوش کرد. بعد، پرسید: «آیا مطمئنید که داخل شهر واتیکان است؟ شاید دوربین را بیرون برده‌اند.»

الیوتی دلیل آورد: «امکان ندارد. دیوارهای خارجی سپر الکترونیکی دارند، تا از ارتباط جلوگیری کنند. این علامت‌ها از داخل شهر دریافت می‌شوند.»

کامرلنگو پرسید: «و به نظرم شما با تمام قوای موجودتان دارید دنبال آن دوربین گمشده می‌گردید؟»

الیوتی سر تکان داد: «نه آقا، پیدا کردن محل دوربین صدها مأمور با ساعت‌ها کار می‌طلبد. در این لحظه، مأموران ما کارهای مهم‌تری

دارند و با احترام به خانم وترا قطره‌ای که ایشان درباره‌اش صحبت می‌کنند به قدری کوچک است که نمی‌تواند طبق ادعای ایشان چنین انفجاری تولید کند.»

تحمل ویتوریا تمام شد. غرید: «آن قطره می‌تواند واتیکان را با خاک یکسان کند. هیچ گوش کردید من چه گفتم؟»

الیوتی با لحنی سرد گفت: «خانم، تجربه‌های من با مواد منفجره نامحدود است.»

ویتوریا فریاد کشید: «تجربه‌های شما قدیمی و منسوخ است. بی‌توجه به ظاهر من، که شما آن را مشکل‌ساز یافتید، من فیزیکدانی ارشد بر بالاترین رده‌ی تحقیقات اتمی هستم. آن محفظه‌ی ضدماده را، که در حال حاضر مانع انفجار نمونه شده است، من طراحی کردم. به شما هشدار می‌دهم. اگر محفظه را در شش ساعت آینده پیدا نکنید، ارتش شما برای قرن بعدی جز یک سوراخ بزرگ روی زمین، چیزی برای محافظت در اختیار نخواهد داشت.»

الیوتی با حالتی عصبانی رو به کامرلنگو گفت: «سینیور، من اجازه نمی‌دهم بحث از این جلوتر برود. با صحبت‌های بیهوده درباره‌ی اشراقیون و قطره‌ای که همه چیز را از بین می‌برد، دارید وقت تلف می‌کنید.»

کامرلنگو با صدایی آرام گفت: «کافی است. خطرناک یا بی‌خطر، اشراقیون یا گروهی دیگر، این چیز، هرچه که هست، نباید داخل شهر واتیکان باشد، به خصوص در شب کنفرانس. من می‌خواهم که پیدا شود و بلافاصله به جای دیگری برده شود. جستجو را بی‌معطلی شروع کنید.»

الیوتی مخالفت کرد: «آقا، حتی اگر از تمام نیروهای امنیتی استفاده کنیم، روزها طول می‌کشد تا همه جا را بگردیم. به هر حال، من پس از گفتگو با خانم وترا با یکی از افراد مطلع مشورت کردم و راهنمای موشک‌های پرتاب‌شونده را خواندیم. به این نتیجه رسیدیم که هیچ جایی هیچ صحبتی از ضدماده نشده است.»

ویتوریا اندیشید: احمق، می‌توانستی نگاهی به دایرةالمعارف بیندازی. الیوتی هنوز داشت صحبت می‌کرد: «آقا، اگر شما پیشنهاد می‌کنید که ما با دو چشم معمولی تمام شهر واتیکان را بگردیم، من مجبورم مخالفت کنم.»

صدای کامرلنگو خشمگین بود: «فرمانده، باید به شما یادآوری کنم که وقتی با من صحبت می‌کنید با این دفتر مقدس حرف می‌زنید. به نظرم شما موقعیت را جدی نگرفته‌اید. من از لحاظ قانونی مسئولم. اگر اشتباه نکنم کاردینال‌ها هم اینک در کلیسای سیستین هستند و درگیری قوای امنیتی شما، تا زمانی که کنفرانس تمام شود، در حداقل است. نمی‌فهمم چرا برای جستجو تردید دارید؟ اگر شما را نمی‌شناختم، فکر می‌کردم دارید کنفرانس را در یک خطر بین‌المللی قرار می‌دهید.»

الیوتی احساس کرد به او توهین شده است: «چطور جرأت می‌کنید؟ من دوازده سال به پاپ شما خدمت کردم، و چهارده سال به پاپ قبل از او. از سال ۱۴۳۸ ارتش محافظ سویس...»

دستگاه بی‌سیم روی کمربندش بوق ممتد زد. او حرفش را قطع کرد، بی‌سیم را روشن کرد و گفت: «فرمانده صحبت می‌کند.»

صدای پشت خط گفت: «ما یک ارتباط داریم. فکر کردم شما هم باید بدانید؛ هشدار بمب‌گذاری است.»

الیوتی با نگرانی: «رد آن را بگیرید و کارهای معمول را انجام دهید.»

صدای پشت خط توضیح داد: «این کار را کردیم. اما او درباره‌ی ضدماده، همان که شما از من خواستید درباره‌اش تحقیق کنم، صحبت کرد.»

الیوتی پرسید: «اما تو گفتی در راهنمای موشک‌های پرتاب‌شونده صحبتی از آن نشده است.»

صدا توضیح داد: «در مدتی که رد او را می‌گرفتیم، من جستجوی بیشتری روی شبکه کردم. ضدماده خیلی خطرناک است. اطلاعات شبکه می‌گوید که از قدرت هسته‌ای مخرب‌تر است.»

الیوتی احساس می‌کرد که زیر نگاه پیروزمندانه‌ی ویتوریا و نگاه وحشت‌زده‌ی کامرلنگو ویران می‌شود. پرسید: «رد تلفن او را گرفتید؟»

صدا پاسخ داد: «او با تلفن دستی صحبت می‌کرد. در شلوغی بود و علائم جایی در رم را نشان می‌داد، اما هیچ راهی برای گرفتن رَدِ او نبود.»

حال فرمانده با صدایی آرام پرسید: «او تقاضایی داشت؟»

مأمور پشت خط گفت: «نه آقا، فقط به من هشدار داد. در ضمن، تعجب کرد که چطور من درباره‌ی آن چیزی نمی‌دانم.»

الیوتی: «من تا چند دقیقه‌ی دیگر آنجا هستم. اگر دوباره تلفن زد به من خبر بده.»

صدا گفت: «تلفن‌کننده هنوز پشت خط است.»

الیوتی گویی برق به او وصل شده: «خط باز است؟»

مأمور گفت: «بله آقا. ده دقیقه است. او می‌داند که ما نمی‌توانیم ردش را بگیریم. حاضر نیست گوشی را بگذارد، مگر با کامرلنگو صحبت کند.»

کامرلنگو دستور داد: «بلافاصله، وصل کن.»

الیوتی شروع کرد: «نه پدر. مأمور امنیتی مذاکراتیِ ما بهتر می‌تواند موضوع را حل کند.»

کامرلنگو دستور داد: «گفتم فوری.»

لحظه‌ای بعد، تلفن روی میز کامرلنگو زنگ زد؛ او دکمه را فشرد و گفت: «به نام خدا، به من بگویید چه کسی هستید؟»

بخش ۴۱

صدایی که از بلندگوی تلفن کامرلنگو شنیده شد سرد، سخت و متکبرانه بود. همه به گوش شدند و لانگدون سعی کرد لهجه‌ی او را تشخیص دهد. به احتمال خاورمیانه‌ای بود: «من پیام‌آور یک انجمن برادری قدیمی هستم. انجمنی که شما قرن‌ها درباره‌ی آن اشتباه کردید. من پیام‌آور اشراقیون هستم.»

لانگدون خشک شد. آخرین رشته‌های شک او بریده شد و برای لحظه‌ای همان وحشت، نفرت و نگرانی به جانش افتاد که در زمان مشاهده‌ی جسد داغ شده حس کرده بود.

کامرلنگو پرسید: «خوب، چه می‌خواهید؟»

ـ «من نماینده‌ی مردان اهل علم هستم. مردانی که مانند تو در جستجوی جوابند. جوابی درباره‌ی سرنوشتِ بشر، هدف و خالقِ او.»

کامرلنگو شروع کرد: «هر کسی که هستید، من...»

صدا حرفش را قطع کرد: «ساکت باش و گوش کن. برای دو قرن، کلیسای شما جستجوی حقیقت را به زیر سلطه‌ی خود درآورد. شما با دروغ و پیشگویی مجازاتِ روز رستاخیز مخالفان خود را سرکوب کردید. شما برای رفع نیازهایتان به دستکاری حقیقت پرداختید و کسانی را کشتید که مخالف سیاست‌هایتان بودند. حال، تعجب می‌کنید که هدف روشنفکران کره‌ی زمین قرار گرفته‌اید؟»

کامرلنگو: «روشنفکران برای عقیده‌شان تهدید و اخاذی نمی‌کنند.»

مرد پشت خط خندید: «تهدید؟ این یک تهدید نیست و ما هیچ تقاضایی نداریم. انهدام واتیکان چیزی نیست که بخواهیم برای آن مذاکره کنیم. ما چهار صد سال منتظر این روز بودیم. نیمه شب، شهر شما از بین می‌رود و کاری از دست شما بر نمی‌آید.»

الیوتی غرش کرد: «دسترسی به این شهر ناممکن است. محال است بتوانید اینجا مواد منفجره کار بگذارید.»

مرد پشت خط: «شما با تحکم مأموران امنیتی ارتش سویس صحبت می‌کنید؛ شاید افسر هستید. می‌دانید که قرن‌هاست اشراقیون آدم‌های نخبه و برگزیده‌ای در سراسر کره‌ی زمین دارند. به راستی، فکر می‌کنید واتیکان از این نفوذ مصون است؟»

لانگدون اندیشید که نفوذ کردن علامت مشخصه‌ی سازمان اشراقیون بود. آنها به تشکیلات فراماسونی، شبکه‌های بانکی و سیستم حکومتی نفوذ کردند. یک بار، چرچیل گفت: اگر جاسوسان انگلیسی به اندازه‌ای که اشراقیون درون پارلمان انگلیس نفوذ کردند، داخل حزب نازی نفوذ می‌کردند، جنگ یک ماهه تمام می‌شد.

الیوتی گفت: «این بلوف است. عامل نفوذی شما نمی‌تواند جای دوری برود.»

مرد با تمسخر پرسید: «چرا؟ چون محافظان سویسی بیدار و هشیارند؟ چون از هر نقطه‌ی آن دنیای خصوصی مواظبت می‌کنند؟ درباره‌ی خود محافظان چه می‌گویید؟ آیا باور می‌کنید که آنها به خاطر مردی جان بدهند که ادعا می‌کنید روی آب راه می‌رفت؟ مگر آنها بشر نیستند؟ از خودتان بپرسید که چه کسی توانسته است محفظه را داخل شهر واتیکان بیاورد؟ درباره‌ی آن چهار فرد ارزشمند شما، که امروز بعدازظهر ناپدید شدند، چه می‌گویید؟»

الیوتی با عصبانیت: «افراد ارزشمند؟ منظورتان چیست؟»

مرد گفت: «یک، دو، سه و چهار. مگر نه اینکه آنها مفقود شده‌اند. می‌توانم اسم‌هایشان را برایتان بخوانم.»

کامرلنگو با تعجب پرسید: «اینجا چه خبر است؟»

تلفن‌کننده خندید: «پس، هنوز شما را در جریان نگذاشته‌اند؛ چقدر خجالت‌آور است! تعجبی ندارد. البته، این شرم‌آور است که من به شما بگویم. به هر حال، چهار کاردینال، که قرار بود از آنها مواظبت شود، ناپدید شده‌اند. بهتر است از رئیس محافظان بپرسید که آیا همه‌ی کاردینال‌ها در کلیسای سیستین حضور دارند؟»

الیوتی جلو رفت و زیرگوش کامرلنگو زمزمه کرد: «سینیور، چهار نفر از کاردینال‌ها هنوز در کلیسا حاضر نشده‌اند، اما امروز همه هنگام ورود دیده شدند، بنابراین می‌دانیم که همه در کمال سلامت در شهر واتیکان هستند. نیازی به اعلام خطر نیست. همین چند ساعت قبل، شما با آنها چای صرف کردید. آنها فقط کمی دیر کرده‌اند، شاید دارند گردش می‌کنند.»

مرد پشت خط گفت: «اثبات صحت گفته‌های من ساده است. این چند نفر کاردینال لاماس (Lamasse) از پاریس، کاردینال گایدرا (Guidera) از بارسلونا، کاردینال اِبنر (Ebner) از فرانکفورت و کاردینال باگیا (Baggia) از ایتالیا هستند.»

لانگدون نگاه متعجبی به ویتوریا انداخت. کامرلنگو، مانند کشتی درهم شکسته، در صندلی خود فرو رفت و زمزمه کرد: «چهار تن برگزیده؛ موفق‌ترین کشیش‌های اعظم! چطور ممکن است؟»

لانگدون درباره‌ی انتخاب پاپ مطالعه داشت و نومیدی کامرلنگو را می‌فهمید. هرچند از نظر تکنیکی هر کاردینال زیر هشتاد سال می‌توانست پاپ شود، فقط چند تایی قدرت لازم را برای فرمانروایی به بقیه دارا بودند و آنها را برگزیده می‌دانستند. در آن هنگام، هر چهار نفر مفقود شده بودند.

عرق از سر و روی کامرلنگو جاری بود؛ پرسید: «می‌خواهید با آنها چه کنید؟»

مرد گفت: «نظر شما چیست؟ من از نسل حشاشین هستم.»

لانگدون پشتش لرزید. او این اسم را خوب می‌شناخت. کلیسا، در طول سال‌ها، دشمنان مرگباری برای خود ساخته بود. حشاشین،

شوالیه‌های معبد، ارتشی که واتیکان سربازانش را فریب می‌داد و شکار می‌کرد.

کامرلنگو گفت: «بگذارید کاردینال‌ها بروند. تهدید شهر به انهدام کافی نیست؟»

مرد گفت: «آن چهار کاردینال را فراموش کن. آنها برای میلیون‌ها نفر شهیدانِ راه حق‌اند و مرگشان فراموش نمی‌شود. من یکایک آنها را جلوی رسانه‌ها می‌برم. نیمه‌شب امشب، اشراقیون توجه همه را جلب می‌کنند. وقتی دنیا بی‌توجه است، باید تغییرش داد. قتل‌های علنی نوعی ترس تخدیرکننده به وجود می‌آورد و شما، مدت‌ها قبل، آن را با تفتیش و شکنجه‌ی شوالیه‌های معبد و به صلیب کشیدن، ثابت کردید. و همین‌طور موضوع لا پورگا (La Purga)؛ آن را به خاطر می‌آوری؟ البته، تو هنوز خیلی بچه‌ای، به اضافه‌ی اینکه کشیش‌ها هم از تاریخ چیز زیادی نمی‌دانند. شاید به این خاطر که از تاریخ خجالت می‌کشند.»

کامرلنگو ساکت بود.

لانگدون گفت: «لاپورگا! سال ۱۶۶۸ کلیسا چهار دانشمند اشراقیون را با علامت صلیب داغ کرد، تا گناهانشان را پاک کند.»

صدا پرسید: «چه کسی صحبت می‌کند؟ آیا شخص دیگری آنجاست؟»

لانگدون احساس لرزش کرد، گفت: «اسم من مهم نیست.» سعی کرد لرزش صدایش را مخفی کند. او داشت با یک اشراقی زنده حرف می‌زد. به این می‌نمود که دارد با جرج واشینگتن صحبت می‌کند. پس، ادامه داد: «من استاد دانشگاهم که تاریخ برادری شما را مطالعه کرده‌ام.»

مرد گفت: «عالی شد. خوشحالم که می‌بینم هنوز کسانی هستند که جنایت‌هایی را به خاطر دارند که علیه ما صورت گرفته است.»

لانگدون: «اما اغلب ما فکر می‌کردیم شما همه مرده‌اید.»

مرد گفت: «یک تصور نادرست. برادری برای ترویج خود سخت کار کرده است. درباره‌ی لاپورگا دیگر چه می‌دانی؟»

لانگدون مکث کرد. دیگر چه می‌دانست؟ توضیح داد: «دانشمندان، بعد از داغ شدن، کشته شدند و بدن‌هایشان در اطراف شهر رم، برای عبرت سایر دانشمندان که مبادا به اشراقیون بپیوندند، قرار گرفت.»

مرد گفت: «بله، ما هم همین کار را می‌کنیم. به سُنتِ برادری چهار کاردینالِ شما می‌میرند. هر کدام به فاصله‌ی یک ساعت که از ساعت هشت شب شروع می‌شود و تا نیمه‌شب ادامه خواهد یافت.»

لانگدون به طرف تلفن خم شد: «به راستی، می‌خواهید آن چهار نفر را داغ کنید و بکشید؟»

ـ «تاریخ تکرار می‌شود، مگر نه؟ البته، ما امروزی‌تر از کلیسا عمل می‌کنیم. ما آنها را پنهانی نمی‌کشیم و جسدهایشان را دور از چشم دیگران رها نمی‌کنیم. این کار به نظر ما خائنانه است.»

لانگدون با تعجب پرسید: «یعنی آنها را در ملاء عام داغ می‌کنید و می‌کشید؟»

ـ «بله، با این تفاوت که شما کجا را محل عمومی بدانید. می‌بینم که این روزها آدم‌های زیادی به کلیسا نمی‌روند.»

لانگدون: «آنها را در کلیسا می‌کُشید؟»

ـ «حدستان درست است. در این صورت، خدا را وادار می‌کنیم تا روحشان را سریع‌تر به بهشت بفرستد. البته، روزنامه‌ها هم لذت خواهند برد.»

الیوتی با صدایی سرد و سخت: «شما بلوف می‌زنید، نمی‌توانید کسی را در کلیسا بکشید و قسر در بروید.»

مرد گفت: «بلوف؟ ما مانند روح کنار ارتش سویسی شما هستیم. بردن چهار کاردینال از میان دیوارهای محافظتی و گذاشتن یک بمب انفجاری در قلب خدایی‌ترین معبد مقدس شما بلوف است؟ تا قبل از نیمه‌شب، با مشاهده‌ی قتل‌ها دنیا دلیل اشراقیون را خواهد فهمید.»

الیوتی با لحنی پرنخوت: «و اگر ما در تمام کلیساها مأموران محافظ بگذاریم؟»

مرد خندید: «گویی به‌تازگی آنها را نشمرده‌اید. بیش از چهار صد

کلیسای کاتولیک در رم هست. به اضافه‌ی معبدها، کلیساهای محلی، عبادتگاه‌ها، کلیساهای مخصوص مراسم خاص، خانقاه‌ها، مدرسه‌های مذهبی... و غیره. تا نود دقیقه دیگر شمارش ریاضی مرگ، در هر ساعت یکی، شروع می‌شود. حالا من باید بروم.»

لانگدون تقاضا کرد: «صبر کنید. خواهش می‌کنم درباره‌ی آن علامت‌هایی بگوید که قرار است روی بدن این مردها استفاده کنید.»

قاتل گویی سرگرم شده باشد: «به نظرم شما می‌دانید که قرار است از چه علامت‌هایی استفاده کنیم. به هر حال، خیلی زود خواهید فهمید که افسانه‌های قدیمی واقعی‌اند.»

لانگدون می‌دانست که این ادعا به چه معنی است. علامت روی سینه‌ی لئوناردو وترا را به خاطر آورد. فرهنگ عامه‌ی اشراقیون در جمع از پنج علامت تشکیل می‌شد. لانگدون اندیشید: چهار علامت باقی مانده برای چهار کاردینال مفقودشده.

کامرلنگو گفت: «من برای امشب و مراسم انتخاب پاپ جدید قسم خورده‌ام.»

صدای پشت خط گفت: «کامرلنگو، دنیا به پاپ جدید نیازی ندارد. در واقع، او چیزی برای حکومت ندارد، مگر یک مشت خرابه. کلیسای کاتولیک تمام شد و عمر حکومت شما در زمین به پایان رسید.»

کامرلنگو برای چند لحظه ساکت بود، بعد، گفت: «شما اشتباه می‌کنید. کلیسا چیزی بیشتر از ساروج و سنگ است. به این آسانی، نمی‌توانید هزاران سال ایمان و وفاداری را پاک کنید. با از بین بردن مردان زمینی مذهب محو نمی‌شود. کلیسای کاتولیک، چه با شهر واتیکان چه بی‌آن، ادامه خواهد داد.»

مرد گفت: «دروغی شرافتمندانه، اما همه‌ی دروغ‌ها مانند هم هستند. به من بگو چرا دور شهر واتیکان را دیوار کشیده‌اید؟»

کامرلنگو پاسخ داد: «مردانِ خدا در دنیای خطرناکی زندگی می‌کنند.»

مرد گفت: «شما چقدر جوان هستید؟ واتیکان شهری با استحکامات

دژ مانند نظامی است، چون کلیسای کاتولیک نیمی از دارایی خالص خود را میان دیوارها نگاه می‌دارد؛ نقاشی‌های نادر، مجسمه‌ها، جواهرات باارزش، کتاب‌های بی‌قیمت... و بعد شمش‌های طلا و اوراق بهادارِ داخل خزانه‌ی بانک واتیکان. تخمین زده شده است که داخل شهر واتیکان ۴۸/۵ میلیارد دلار پول موجود باشد. گنجی که رویش نشسته‌اید فردا خاکستر می‌شود. شما ورشکسته می‌شوید و مردی که ردا می‌پوشد برای هیچ کار نمی‌کند.»

با تخمین دقیق او، الیوتی و کامرلنگو نگاهی به یکدیگر انداختند. لانگدون تصور نمی‌کرد که کلیسای کاتولیک چنین پولی داشته باشد، یا اشراقیون درباره‌ی آن چیزی بدانند! کامرلنگو آه سنگینی کشید: «برای پول نیست؛ استخوان‌بندی اصلی این کلیسا ایمان است.»

مرد اعتراض کرد: «باز هم دروغ! سال قبل، شما برای تأمین و پشتیبانی اسقف‌نشین‌های سراسر دنیا ۱۸۳ میلیون دلار هزینه کردید. شرکت‌کنندگان در مراسم کلیسا مرتب کاهش می‌یابند و هدایا و اعانه‌ها به نسبت هفت سال قبل به نصف تقلیل یافته‌اند. با این حال، شما نمی‌پذیرید که کلیسایتان دارد می‌میرد. شاید این شانسی باشد تا از این مخمصه خلاصی یابید.»

الیوتی قدم جلو گذاشت. عصبانیتش کمتر شده بود و گویی دنبال راه فرار می‌گشت. پیشنهاد کرد: «چطور است مقداری از آن میلیاردها هدف شما را خریداری کند؟»

مرد گفت: «به هر دومان توهین می‌کنی.»

الیوتی اعلام کرد: «ما پول داریم.»

مرد خیلی ساده گفت: «ما هم همین‌طور. بیشتر از آنچه تصورش را بکنی.»

لانگدون به یاد موقعیت مالی اشراقیون و سنگ‌های قیمتی و الماس‌های مشهورشان افتاد.

کامرلنگو با صدایی آرام موضوع را عوض کرد: «من ترجیح می‌دهم آنها را آزاد کنید. آنها پیر هستند...»

مرد خندید: «آنها شهدای باکره‌اند. به من بگو، آنها به راستی باکره‌اند؟ یعنی هنگام مردن آنها بره‌ها جیغ می‌کشند؟»

کامرلنگو گفت: «آنها مردان خدا هستند و از مرگ نمی‌ترسند.»

تلفن‌کننده خرناس کشید: «لئوناردو وترا هم مرد خدا بود؛ با این حال، دیشب ترس را در چشم‌هایش دیدم و آن را از بین بردم.»

ویتوریا، که تا آن وقت ساکت بود، با نفرت گفت: «احمق، او پدر من بود.»

مرد صدای مرغ درآورد: «پدرت؟ یعنی وترا دختر داشت؟ تو باید بدانی که آن مرد خدا، مانند بچه، گریه می‌کرد.»

ویتوریا، گویی ضربه خورده باشد، کمی تعادلش را از دست داد. لانگدون بازویش را گرفت و ویتوریا با صدایی برنده گفت: «سر زندگی‌ام قسم می‌خورم قبل از نیمه شب تو را پیدا کنم و آن وقت...»

مرد با صدای خشنی خندید: «شاید، قبل از اینکه امشب به پایان برسد، من تو را پیدا کنم و آن وقت...» تلفن قطع شد.

بخش ۴۲

کاردینال مورتاتی خیس عرق بود. نه فقط به خاطر اینکه فضای کلیسای سیستین مانند سونا شده بود، بلکه به این دلیل که کنفرانس تا بیست دقیقه‌ی دیگر شروع می‌شد و از کاردینال‌های گمشده هیچ خبری نبود. مورتاتی نمی‌توانست تصور کند که آنها ممکن است کجا باشند. می‌دانست که بعدازظهر کامرلنگو طبق سنت از آنها به شکل خصوصی برای صرف چای پذیرایی کرده است. ولی از آن زمان ساعت‌ها گذشته بود. پس آیا آنها مریض بودند؟ یا شاید مسموم شده بودند؟ حتی اگر در حالت مرگ هم بودند می‌بایست در کنفرانس حاضر می‌شدند. آنها برگزیده بودند و طبق قوانین واتیکان کاردینال‌ها در زمان رأی‌گیری باید داخل محوطه‌ی کلیسای سیستین باشند، وگرنه واجد شرایط کاهنِ اعظمِ والاتبار شدن محسوب نمی‌شدند.

در پانزده روز گذشته، تعداد بسیاری نمابر و تلفن دریافت شده و نیز بحث‌های فراوانی صورت گرفته بود. این رسم بود و چهار نفر برتر، با شرایط خاصِ سه زبانه بودن: انگلیسی، ایتالیایی و اسپانیایی، سوء سابقه نداشتن و بین شصت و پنج تا هشتاد ساله بودن، انتخاب می‌شدند. از بین آنها، یک نفر قد علم می‌کرد و امشب، به احتمال قوی، کاردینال آلدو باگیا از میلان آن شخص بود.

مورتاتی عصبی بود، چون مدیریت مراسم به او محول شده بود. هر چند کامرلنگو کنفرانس را افتتاح می‌کرد، او در دو هفته‌ی اخیر

زحمت زیادی کشیده بود تا از صحت انتخابات مطمئن باشد. مورتاتی نه تنها کاردینال ارشد، بلکه معتمد پاپ و محرم او بود. و با اینکه هنوز در سن قانونی انتخابات قرار داشت، هفتادونه سالگی برای پاپ شدن دیر بود. به طور معمول، پاپ روزی چهارده ساعت و هفت روز در هفته را کار می‌کرد. اغلب پاپ‌ها بر اثر خستگی حدود شش سال بیشتر عمر نمی‌کردند. بر طبق یک شوخی خودمانی گفته می‌شد که پاپ کاردینالی است که در جاده‌ای سریع‌السیر به طرف بهشت می‌رود.

مورتاتی، زمانی که جوان‌تر بود، باور داشت که می‌تواند پاپ باشد. به یاد آورد که پاپ اخیر، که خداوند روحش را قرین رحمت فرماید، به محض مستقر شدن در آن دفتر مقدس به صورت تعجب‌آوری لیبرال شد. شاید حس کرد که دنیای نوین از کلیسا دور شده است. پس، کلیسا را با علم آشتی داد و حتی برای برخی تحقیقات علمی بودجه تعیین کرد. شاید این خودکشی سیاسی بود، چون کاتولیک‌های محافظه‌کار گفتند که پاپ خرفت شده است و دانشمندان به او تهمت زدند که سعی دارد نفوذ کلیسا را تا جایی بگستراند که به آن تعلق ندارد!

یکی از کاردینال‌ها با نگرانی بازوی مورتاتی را فشرد و پرسید: «شما می‌دانید آنها کجا هستند؟»

مورتاتی سعی کرد خونسرد باشد: «شاید هنوز نزد کامرلنگو باشند.»

کاردینال گفت: «شاید کامرلنگو زمان را از یاد برده است.»

مورتاتی جواب نداد. او می‌دید که اغلب کاردینال‌ها چندان اهمیتی به کامرلنگو نمی‌دهند، چون او را برای آن همه نزدیکی به پاپ زیادی جوان می‌دانستند. مورتاتی حس می‌کرد آنها حسادت می‌کنند. اما خودش آن مرد جوان و انتخاب پاپ فوت‌شده را تحسین می‌کرد. کامرلنگو به راستی مرد خدا بود. ایثار و ازخودگذشتگی او تبدیل به افسانه شده بود و بسیاری آن را از معجزه‌ای ناشی می‌دانستند که در کودکی‌اش رخ داده بود. مورتاتی می‌دانست که کامرلنگو، در سال‌های پیری، هرگز پاپ نخواهد شد. پاپ شدن مقدار مشخصی از آرزوهای

سیاسی را می‌طلبید که کامرلنگو به نظر می‌رسید فاقد آن است. این برای کلیسا بدشانسی محسوب می‌شد. او چندین بار از پیشنهاد پاپ برای ارتقاء مقام سر باز زده و گفته بود که ترجیح می‌دهد در مقام کشیشی ساده به کلیسا خدمت کند.

کاردینالِ مُراجع هنوز منتظر جواب بود، چون دوباره پرسید: «آنها دیر کرده‌اند، چه باید بکنیم؟»

مورتاتی پاسخ داد: «چه می‌توانیم بکنیم؛ صبر می‌کنیم و دعا می‌خوانیم.»

بعد، رو به محراب، نگاهش به نقاشی عظیم "آخرین قضاوت" میکل‌آنژ افتاد. نقاشیِ ترسناکی بود. درآن، مسیح جدا از نوع بشر ایستاده بود و گناهکاران را به جهنم روانه می‌کرد؛ جایی که بدن‌های آتش‌گرفته می‌سوختند. نویسنده‌ی مشهور، گی دو موپاسان، یک بار نوشت که آن نقاشی گویی برای کارناوال کشیده شده است. کاردینال مورتاتی اندیشید که حق با او بود!

بخش ۴۳

لانگدون، پشت پنجره‌ی ضدگلوله‌ی دفتر پاپ، بی‌حرکت ایستاده بود و به میدان سنت پیتر نگاه می‌کرد. آن مکالمه‌ی تلفنی فکرش را مشغول کرده بود.

اشراقیون، مانند ماری از اعماق فراموش‌شده‌ی تاریخ، سر بر آورده بودند. نه تقاضایی، نه مذاکره‌ای، فقط مجازات و تلافی. انتقامی چهار صد ساله! گویی بعد از قرن‌ها زجر و شکنجه دوباره علم برگزیده می‌شد.

کامرلنگو پشت میز ایستاده بود و خیره به تلفن نگاه می‌کرد.

الیوتی، با به‌کار بردن اسم کوچک کامرلنگو، سکوت را شکست: «کارلو (Carlo)، من بیست و شش سال به زندگی‌ام قسم خوردم که مراقب این دفتر باشم؛ به نظر می‌رسد امشب شکست خوردم.»

کامرلنگو سر تکان داد: «من و تو در راه‌های مختلف به خدا خدمت می‌کنیم، اما خدمت همیشه افتخار است. من مسئولیتی در قبال جان کاردینال‌ها دارم.»

الیوتی گفت: «آقا، این مسئولیت من است.»

کامرلنگو گفت:«پس مأمورانت باید بلافاصله همه جا را بگردند. تقدس زندگی بشری در اولویت قرار دارد. آن مردها سرمایه‌ی این کلیسا هستند.»

الیوتی پرسید: «پیشنهاد می‌کنید کنفرانس را منحل کنیم؟»

کامرلنگو پرسید: «راه دیگری هم داریم؟»

الیوتی گفت: «پس تعهدمان برای معرفی پاپ جدید چه می‌شود؟»

کامرلنگوی جوان آهی کشید و با صدایی، که نسبت به سنش خیلی عاقلانه بود، گفت: «آن عالیجناب فقید می‌گفت که پاپ مردی است که بین دو دنیا تقسیم شده است، دنیای واقعی و بهشت. در ضمن، او هشدار می‌داد که هر کلیسایی که دنیای واقعی را انکار کند آن‌قدر دوام نخواهد آورد تا از بهشت لذتی ببرد. امشب، دنیای واقعی برابر ماست، اگر آن را نادیده بگیریم از خودخواهی ماست.»

الیوتی، که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت: «آقا، من شما را دست کم گرفته بودم. حال بی‌پرده صحبت می‌کنم. دنیای واقعی دنیای من است و من هر روز زشتی‌ها را می‌بینم. بگذارید یادآوری کنم که من برای موقعیت فعلی تعلیم دیده‌ام. نظر شما هر چند باارزش، می‌تواند مصیبت‌بار باشد. منحل کردن تجمع کاردینال‌ها در کلیسای سیستین بدترین کاری است که در حال حاضر می‌توانید انجام دهید.»

کامرلنگو پرسید: «پیشنهاد شما چیست؟»

الیوتی توضیح داد: «به کاردینال‌ها هیچ نگویید و محل کنفرانس را مهر و موم کنید. این کار به ما وقت می‌دهد تا سایر احتمال‌ها را بررسی کنیم.»

کامرلنگو با ناراحتی گفت: «می‌گویید من کاردینال‌ها را روی یک بمب ساعتی حبس کنم؟»

- «در حال حاضر، بله آقا. اگر لازم باشد ما ترتیب تخلیه را خواهیم داد.»

کامرلنگو سر تکان داد: «هر چند عقب انداختن مراسم قبل از شروع ایجاد شک می‌کند، بعد از اینکه درها بسته و مهر و موم شدند هیچ خبری نمی‌تواند در انجام کار فاصله بیندازد. اجرای کنفرانس به اجبار تا...»

الیوتی حرفش را قطع کرد: «دنیای واقعی، آقا. شما امشب در دنیای واقعی هستید. خواهش می‌کنم توجه کنید؛ رژه‌ی صدوشصت‌وپنج

کاردینال بی‌محافظ در خیابان‌های شهر رم بی‌احتیاطی است. این کار باعث آشفتگی و وحشت خیلی‌ها خواهد شد و باید صادقانه بگویم که یک ضربه‌ی مهلک، یعنی مرگ نابهنگام عالیجناب فقید، برای این ماه کافی است. در ضمن، کلیسای سیستین مانند یک قلعه‌ی مستحکم نظامی است. ساختمان بتنی سنگین آن می‌تواند در مقابل هر حمله‌ای مقاومت کند. ما همین امروز بعدازظهر همه جای آن را بازرسی کردیم. کلیسا مانند بهشت پاک است و من خیالم راحت است که ضدماده آنجا نیست. محلی امن‌تر از آن برای کاردینال‌ها وجود ندارد.»

ویتوریا با صدایی عصبی: «فرمانده، این مقدار ضدماده برای محوطه‌ی بیرونی شهر واتیکان هم خطرناک است. جمعیت حاضر در میدان...»

الیوتی: «من به مسئولیت خود واقفم. برای دو دهه، حفاظت این مکان مقدس وظیفه‌ی من بوده است. دوست ندارم این اسلحه منفجر شود.»

کامرلنگو: «فکر می‌کنید بتوانید پیدایش کنید؟»

الیوتی توضیح داد: «بگذارید موقعیتمان را تشریح کنم. اگر برق شهر واتیکان را قطع کنیم، می‌توانیم کلیه‌ی امواج رادیویی را از بین ببریم و با پاکسازی محیط دنبال میدان مغناطیسی محفظه بگردیم و احتمال دارد موفق شویم.»

ویتوریا گفت: «در این صورت، کاردینال‌ها به وحشت می‌افتند.»

الیوتی گفت: «مراسم زیر نور شمع انجام می‌شود و کاردینال‌ها هیچ‌وقت نمی‌فهمند. ما به غیر از چند محافظ پشت در محل کنفرانس همه‌ی مأموران را به کار می‌گیریم و در عرض چند ساعت موفق می‌شویم همه جا را جستجو کنیم.»

ویتوریا تأکید کرد: «فقط چهار ساعت. من باید محفظه را برای شارژ شدن به سرن برگردانم، وگرنه انفجار اجتناب‌ناپذیر است.»

الیوتی پرسید: «هیچ راهی نیست که همین جا شارژ شود؟»

ویتوریا سر تکان داد: «دستگاه خیلی پیچیده است. اگر می‌شد با خودم می‌آوردم.»

الیوتی اخم کرد: «هنوز وقت داریم. سینیور، شما ده دقیقه وقت دارید به کلیسا بروید و کنفرانس را افتتاح و محل را مهر و موم کنید.»

کامرلنگو معذّب بود: «اما کاردینال‌ها درباره‌ی کاردینال‌های ارشد مفقودشده خواهند پرسید. به‌خصوص کاردینال باگیا. آخر آنها کجا هستند؟»

الیوتی گفت: «شما باید جوابی پیدا کنید. آقا، می‌توانید بگویید که هنگام صرف چای صحبت‌هایی شد که موافق طبع آنها نبود.»

کامرلنگو با آزردگی: «یعنی در کلیسا بایستم و به کاردینال‌ها دروغ بگویم؟»

الیوتی در حالی که به طرف در می‌رفت: «به خاطر امنیت خودشان است. یک دروغ مصلحتی اشکالی ندارد. کار شما حفظ آرامش است. خواهش می‌کنم مرا ببخشید. باید برای شروع آماده شوم.»

کامرلنگو فرمان داد: «فرمانده، ما نمی‌توانیم آن چهار کاردینال مفقودشده را نادیده بگیریم.»

الیوتی وسط راه خروج ایستاد: «آنها خارج از محدوده‌ی نفوذ ما قرار دارند. به خاطر امنیتِ بقیه باید آنها را به حال خود بگذاریم.»

کامرلنگو پرسید: «این به معنی تسلیم شدن و واگذار کردن نیست؟»

صدای الیوتی خش‌دار شد: «آقا، اگر راهی بود من زندگی‌ام را به خاطر آن فدا می‌کردم.» بعد، با اشاره به پنجره افزود: «جستجوی یک شهر پنج میلیونی در توان من نیست. متأسفم، من وقت گرانبها را برای سعی بیهوده تلف نمی‌کنم.»

ویتوریا گفت: «اما اگر بتوانیم قاتل را دستگیر کنیم، او می‌داند محفظه و کاردینال‌ها کجا هستند.»

الیوتی دلیل آورد: «من نمی‌توانم محافظت از شهر واتیکان را به خاطر جستجوی صدها کلیسا رها کنم. این همان چیزی است که اشراقیون امیدوارند ما انجام دهیم. رها کردن کاردینال‌ها و بدتر از آن بی‌محافظ گذاشتن بانک واتیکان صلاح نیست.»

کامرلنگو پرسید: «چطور است از پلیس رم کمک بخواهیم.»

الیوتی: «اشتباهی دیگر. این کمک به رسانه‌ها و درست همان چیزی است که اشراقیون می‌خواهند.»

کامرلنگو، در حالی که حالتی از خشم در صدایش بود، گفت: «فرمانده، نمی‌توانیم درباره‌ی کاردینال‌های گمشده هیچ کاری نکنیم.»

الیوتی نگاه سردی به او کرد: «آقا، دعای سنت فرانسیس را به خاطر دارید؟»

کامرلنگو با لحنی دردمند خط اول آن را خواند: «خدایا، به من قدرت عطا کن تا آنچه را که نمی‌توانم تغییر دهم بپذیرم.»

الیوتی گفت: «این یکی از همان موردها است. به من اعتماد کنید.» و رفت.

بخش ۴۴

دفتر مرکزی خبرگزاری بریتانیا، BBC، در لندن، درست در غرب میدان پیکادلی است. تلفن زنگ زد و خانم خبرنگار رده پائینی گوشی را برداشت.

صدای خشنی با لهجه‌ی خاورمیانه‌ای گفت: «من خبری داغ دارم که شاید برای شبکه‌ی شما جالب باشد.»

خبرنگار بلافاصله قلم و کاغذی برداشت و پرسید: «درباره‌ی چه؟»

مرد گفت: «انتخاب پاپ.»

خبرنگار، در حالی که به سیگارش پُک می‌زد، اخم کرد. خبر روز قبل پخش شده بود و به نظر می‌رسید برای اذهان عمومی چندان جالب نبوده است. پرسید: «از کدام زاویه؟»

مرد پرسید: «شما برای ارسال خبر واحد سیار تلویزیونی در رم دارید. من باید با او صحبت کنم.»

خبرنگار گفت: «متأسفم. من نمی‌توانم به شما شماره بدهم، مگر شما...»

صدا گفت: «مربوط به کنفرانس محرمانه است. فقط می‌توانم همین را بگویم.»

خبرنگار شروع به نوشتن کرد و پرسید: «اسم شما؟»

مرد گفت: «اسم من مهم نیست.»

خبرنگار گفت: «من اطلاعات شما را می‌گیرم، اما نمی‌توانم

شماره‌ی...»

مرد حرفش را قطع کرد: «مهم نیست، به شبکه‌ی دیگری زنگ می‌زنم. از وقتی که به من دادید...»

خبرنگار حرفش را قطع کرد: «صبر کنید. خواهش می‌کنم گوشی را نگه دارید.» بعد، تلفن را در حالت انتظار گذاشت. او خبرنگاری بود که نمی‌توانست از داستانی بزرگ صرف‌نظر کند. روی رایانه‌اش "شهر واتیکان" را تایپ کرد و نام خبرنگار را دید. او جوان تازه استخدامی بود که از یکی از مجلات مصور لندن به آن شبکه آمده بود و سردبیر او را در پایین‌ترین مقام به کار گماشته بود. او به احتمال از انتظار تمام شب، برای تهیه‌ی ده ثانیه فیلم ویدئویی، خسته و بی‌حوصله شده بود و از کپی تلفنی استقبال می‌کرد. شماره‌اش را یادداشت کرد و به تلفن‌کننده داد.

بخش ۴۵

ویتوریا، در حالی که در دفتر پاپ قدم می‌زد، گفت: «این طوری عملی نیست. حتی اگر تیم محافظان سویسی اختلال‌های الکترونیکی را فیلتر کنند، باز هم برای دریافت هر علامت باید درست بالای محفظه قرار بگیرند. تازه اگر محفظه درون یک جعبه‌ی فلزی، یا حتی روی بخشی فلزی باشد، هیچ راهی برای ردیابی آن نیست. حتی ممکن است یکی از مأموران نفوذی باشد. نمی‌توان صحت این جستجو را تضمین کرد.»

کامرلنگو پرسید: «خانم وترا، پیشنهاد شما چیست؟»

ویتوریا، نگران، نومید و عصبی بود. الیوتی همه را قانع کرده بود که فرصت کافی دارند، اما ویتوریا می‌دانست که اگر خبر اوضاعِ خطرناکِ واتیکان به بیرون درز کند، در عرض یک دقیقه تمام محوطه پر از تماشاچی خواهد شد. آنها بی‌توجه به هشدار پلیس جلو خواهند آمد. در واقع، هیچ چیزی مانع کنجکاوی بشر نیست و هیچ چیزی مانند تراژدی‌های بشری توجه افراد را جلب نمی‌کند!

ویتوریا گفت: «آقا، شما باید سایر احتمال‌ها را در نظر بگیرید. مردم، وانت‌های خبرگزاری‌ها و گردشگران را در میدان می‌بینید؟ همه در خطر انفجار هستند. من در قبال شما و دیگران احساس مسئولیت می‌کنم.» کامرلنگو جواب نداد و ویتوریا احساس کرد دارد خفه می‌شود.

ویتوریا اصرار کرد: «آقا، مردی که پدرم را کشت میان آن جمعیت

است. هر سلول بدن من متقاضی شکار اوست، اما من اینجا ایستاده‌ام... چون در قبال شما و دیگران مسئولم. آقا، زندگی افراد زیادی در خطر است. آقا، صدایم را می‌شنوید؟»

کامرلنگو جواب نداد.

ویتوریا، در حالی که تپش قلبش را حس می‌کرد، اندیشید: چرا مأموران قادر به ردیابی آن تلفن‌کننده‌ی لعنتی نیستند؟ قاتل کلید حل ماجراست. او می‌داند محفظه کجاست، می‌داند کاردینال‌ها کجا هستند. دستگیری او همه‌چیز را حل می‌کند. احساس کرد دارد دیوانه می‌شود.

ویتوریا به یاد سال‌های یتیمی دوران کودکی و نومیدی ژرف بی‌روزنه افتاد. اما در آن هنگام او جستجوگر و محقق بود. باید روزنه‌ای می‌یافت. خود را واداشت تا نفس‌های عمیق بکشد، اما برای اولین بار در زندگی، موفق نشد.

لانگدون سردرد داشت. هرچند ویتوریا و کامرلنگو را می‌دید، در مغزش تصویرهای دیگری نقش می‌بست: انفجار، هجوم خبرنگارها، دوربین‌ها، چهار بدن داغ‌شده و ابلیس... شیطان.. تروریسم حساب شده!

یک بار، در سمیناری تحقیقاتی، پروفسوری که سخنران بود گفت: «تروریسم فقط یک هدف دارد و آن نه مرگ است و نه نمایش قدرت؛ بلکه خیلی ساده و مختصر تولید وحشت است. ترس تحلیل‌برنده‌ی اساس ایمان است، که دشمن را از درون ضعیف می‌کند و موجب ناآرامی توده‌ها می‌شود. تروریسم نشان خشم نیست، بلکه اسلحه‌ای سیاسی است که از خطای حکومت‌ها پرده برمی‌دارد و وفاداری مردم را از بین می‌برد.»

لانگدون اندیشید که به راستی همین‌طور است. مردم در مقابل اجساد کاردینال‌هایی که مانند سگِ اخته‌شده جایی دراز کشیده‌اند چه عکس‌العملی نشان خواهند داد؟ اگر ایمان یک مرد خدا او را در مقابل خباثت‌های شیطان مصون نمی‌کند، چه امیدی برای بقیه باقی می‌ماند؟

صدای قاتل در گوش لانگدون می‌پیچید: ایمان تو را حفظ نمی‌کند، علم پزشکی و دارو تو را حفظ می‌کند. خدا از تو محافظت نمی‌کند، هوشیاری تو محافظ توست. ایمانت را خرج چیزی کن که نتیجه‌اش ملموس باشد. چه مدت است که دیگر کسی روی آب راه نرفته است؟ معجزه‌های امروزی متعلق به علم هستند؛ رایانه، واکسن و ایستگاه‌های فضایی و اینک معجزه‌ی بهشتی آفرینش... تولید ماده از هیچ در آزمایشگاه! چه کسی دیگر نیاز به خدا دارد؟ علم خدا است.

ناگهان، لانگدون، مانند فنر، طوری از جا جست که صندلی‌اش از پشت روی مرمرهای کف اتاق افتاد. ویتوریا و کامرلنگو از جا پریدند. لانگدون با صدای بلند گفت: «من آن را فراموش کرده بودم، در حالی که درست مقابلم بود. پدر، گوش کنید. من برای سه سال به این دفتر درخواست نوشتم تا بتوانم به آرشیو واتیکان دسترسی پیدا کنم. هفت بار تقاضای مرا رد کردید.»

کامرلنگو گفت: «آقای لانگدون، متأسفم. اما الآن وقت خوبی برای شکایت کردن نیست.»

لانگدون گفت: «موضوع شکایت نیست. باید بلافاصله به من اجازه‌ی دسترسی بدهید. شاید بتوانم بفهمم آن چهار کاردینال مفقودشده قرار است کجا کشته شوند.»

ویتوریا خیره به او نگاه می‌کرد. گویی درست متوجه نمی‌شد.

کامرلنگو معذب بود، مانند اینکه یک شوخی شنیده باشد: «توقع دارید باور کنم که این اطلاعات در آرشیو هستند؟»

لانگدون صادقانه گفت: «نمی‌توانم قول بدهم، اما اگر بگذارید آنها را مطالعه کنم...»

ـ «آقای لانگدون، تا چهار دقیقه‌ی دیگر من باید در کلیسای سیستین باشم و آرشیو در آن طرف شهر واتیکان است.»

ویتوریا نگاه عمیقی به لانگدون کرد و گفت: «پدر، اگر شانسی هست که بتوانیم محل قتل‌ها را مشخص کنیم...»

کامرلنگو پرسید: «اما آرشیو چگونه می‌تواند سرنخ باشد؟»

لانگدون دلیل آورد: «توضیح آن بیشتر از آنچه شما وقت دارید زمان می‌برد.»

کامرلنگو اعتراف کرد: «مقدس‌ترین رمزهای مسیحیت در آرشیو هستند. گنجینه‌هایی که من هم امتیاز کافی برای دیدن آنها ندارم. دسترسی فقط با اجازه‌ی کتبی متصدی مخصوص موزه‌ی واتیکان مقدور است.»

لانگدون گفت: «یا با حکم اختصاصی پاپ. این را در تمام نامه‌ها، که برای رد تقاضای من فرستادید، نوشته بودید. نمی‌خواهم پررویی کرده باشم، اما اگر اشتباه نکنم این حکم از دفتر پاپ صادر می‌شود و تا آنجا که من می‌دانم امشب شما متصدی این دفتر هستید؛ بنابراین... آقا، کمک کنید تا جای کاردینال‌ها را مشخص کنیم. من اگر مطمئن نبودم این همه درخواست نمی‌نوشتم. آمدن به ایتالیا با حقوق معلمی کار آسانی نیست و...»

کامرلنگو حرفش را قطع کرد: «مرا ببخشید. شما می‌دانید آن آرشیو مخفی کجاست؟»

لانگدون با خوشحالی: «درست پشت دروازه‌ی "سانتا آنا".»

کامرلنگو گفت: «امشب متصدیان کتابخانه همه رفته‌اند و آنجا محلی است که حتی کاردینال‌ها اجازه ندارند تنها بروند.»

ـ «من با احترام و توجه با گنجینه‌ی شما رفتار خواهم کرد. کتابدارهای شما هیچ ردی از بودن من در آنجا نخواهند یافت.»

در این وقت، زنگ‌های کلیسای سنت پیتر به صدا درآمد و کامرلنگو دوباره به ساعتش نگاه کرد: «من باید بروم. یک افسر محافظ کنار در کتابخانه در انتظار شما خواهد بود. آقای لانگدون، من به شما اعتماد می‌کنم. بروید.»

بعد دست دراز کرد و با قدرتی تعجب‌آور شانه‌ی لانگدون را فشرد و افزود: «امیدوارم آنچه را می‌خواهید پیدا کنید. و خیلی سریع پیدایش کنید.»

بخش ۴۶

آرشیو محرمانه‌ی واتیکان پشت حیاط بورژیا و بالای تپه‌ای بعد از دروازه‌ی ورودی سانتا آنا قرار گرفته بود. بیش از بیست هزار کتاب و گنجینه‌ای از لئوناردو داوینچی و دفتر خاطرات مفقودشده‌ی او و نیز نسخه‌های منتشر نشده‌ای از کتاب مقدس در آن موجود بود.

لانگدون همراه ویتوریا، که سعی می‌کرد سرعتش را با او تنظیم کند، به سمت آنجا می‌رفت.

ویتوریا پرسید: «بالاخره به من می‌گویی که دنبال چه چیزی هستی؟»

لانگدون گفت: «کتاب کوچکی که نویسنده‌اش شخصی به نام گالیله است.»

ویتوریا با تعجب پرسید: «داخل آن کتاب چیست؟»

ـ «قرار است حاوی چیزی به نام "سگنو" (il segno) باشد. علامت، سرنخ، نشان، بسته به برداشت و معنایی که از آن می‌کنی. علامتی برای محلی مخفی. اشراقیون باید خود را از واتیکان مخفی می‌کردند. برای همین، یک محل ملاقات پنهانی، در نزدیکی رم، ترتیب دادند و آن را کلیسای اشراقیون نامیدند.»

ویتوریا گفت: «عجیب است که محلی شیطانی را کلیسا بنامند.»

ـ «اشراقیونِ گالیله، به هیچ‌وجه، شیطانی نبودند. آنها دانشمندانی بودند که به اشراق احترام می‌گذاشتند. محل ملاقاتشان، خیلی ساده،

جایی بود که می‌توانستند در امنیت دور هم جمع شوند و درباره‌ی موضوع‌های نهی‌شده‌ی کلیسا بحث کنند. هرچند همه می‌دانیم چنین مخفیگاهی وجود داشته است، تا امروز هیچ کس نتوانسته است محل آن را پیدا کند.»

ویتوریا گفت: «به نظر می‌رسد که اشراقیون می‌دانستند چگونه رازدار باشند.»

ـ «همین‌طور است. هرچند این مخفی کاری از آنها محافظت کرد، وقتی به مسئله‌ی نوآموزان و تازه‌واردان رسیدند مشکل‌ساز شد. در ضمن، اگر تبلیغ نمی‌کردند، گسترش نمی‌یافتند. برای همین، در سال‌های حدود ۱۶۳۰ که دانشمندان سراسر جهان به رم رفتند و امیدوار بودند به اشراقیون بپیوندند و شانس نگاه کردن درون تلسکوپ گالیله را پیدا کنند و عقیده‌های رهبرشان را بشنوند، به علت مخفی‌کاری اشراقیون نمی‌دانستند به کجا باید بروند. اشراقیون هم هرچند خون تازه ونیروی جوان می‌خواستند، نمی‌توانستند خطر کنند و محلشان را بگویند. حالتی که امروز به آن Catch-22[1] می‌گویند و به معنی موقعیت ناممکنی است که حل نمی‌شود، چون برای انجام آن باید کار اولیه‌ای انجام دهید تا دومی امکان‌پذیر باشد و دومی امکان‌پذیر نیست مگر اولی انجام شده باشد. به هر حال، آنها دانشمند بودند، مشکل را بررسی کردند و راه‌حلی یافتند. برای همین، نقشه‌ی هوشمندانه‌ای طرح کردند تا دانشمندان را به پناهگاه مقدس‌شان راهنمایی کنند.»

ویتوریا مشکوکانه پرسید: «یک نقشه؛ بی‌دقتی به نظر می‌رسد، چون اگر کسی آن...»

لانگدون حرفش را قطع کرد و توضیح داد: «نقشه‌ای نبود که روی کاغذ قراربگیرد، جاده‌ای از نور بود که در سراسر شهر گسترده

۱. Catch-22 نام کتابی است از جوزف هِلِر درباره‌ی یک خلبان آمریکایی، که در اصطلاح به چنان وضعیت بغرنجی اطلاق می‌شود.

می‌شد. آن نقشه شامل علامت‌هایی بود که در سراسر شهر قرار داشت. علامتی که به علامت دیگر هدایت می‌شد و مسیری که به مخفی‌گاه اشراقیون می‌رسید.»

ویتوریا گفت: «مانند شکار گنج!»

لانگدون خندید: «به طریقی، بله. اشراقیون آن را جاده‌ی اشراق نامیدند و هر کسی که می‌خواست به آنها بپیوندد مجبور بود آن را تا انتها برود. مانند نوعی آزمایش.»

ویتوریا گفت: «اگر واتیکان می‌خواست، مگر نه اینکه باید علامت‌ها را تعقیب می‌کرد؟»

ـ «نه، این جاده یک معما بود و طوری طراحی شده بود که افراد خاصی آن را می‌فهمیدند. در واقع، فقط باهوش‌ترین دانشمندان به آنجا می‌رسیدند.»

ـ «من قبول ندارم. در سال‌های حدود ۱۶۰۰، کشیش‌های روحانی تحصیل‌کرده‌ترین مردان دنیا بودند. اگر این علامت‌ها در معرض دید بودند، اعضای واتیکان هم می‌توانستند آنها را کشف کنند.»

لانگدون پذیرفت: «البته، اگر درباره‌ی علامت‌ها چیزی می‌دانستند. اما آنها نمی‌دانستند و هرگز متوجه نشدند. آنها از روشی استفاده کردند که در سمبل‌شناسی به آن استتار یا نیرنگ می‌گویند. آنها نمی‌توانستند از علامت‌های علمی یا نشان‌های مشخص استفاده کنند، چون شک‌برانگیز بود. برای همین، از یک مجسمه‌ساز اشراقی، که علامت مخصوص گروهشان را طراحی کرده بود، خواستند تا چهار مجسمه بسازد. مجسمه‌هایی که درست مانند سایر کارهای هنری واتیکان باشند، اما به طور هوشمندانه‌ای نشان از یکی از چهار عنصر علم داشته باشد.»

ویتوریا گفت: «چهار عنصر؟ ما بیش از صد عنصر داریم.»

لاندون که حال تندتر صحبت می‌کرد، گفت: «نه، در سال‌های ۱۶۰۰، شیمی‌دان‌های اولیه باور داشتند که دنیا از چهار عنصر ساخته شده است: خاک، باد، آتش و آب.» لانگدون می‌دانست که صلیب هم

نشان‌دهنده‌ی این چهار عنصر است. در ضمن، علامت‌های تاریخی زیادی برای آن چهار عنصر وجود داشت؛ طرفداران فلسفه‌ی چرخه‌ی فیثاغورث، هانگ‌فان چینی‌ها و ربع دایره‌ی زودیاک (جدول منطقه‌البروج). حتی مسلمانان به این چهار عنصر احترام می‌گذاشتند و عجیب اینکه چهار مرتبه‌ی مرموز فرماسونری هم همین چهار عنصر بود.

ویتوریا، که گویی گیج شده بود، پرسید: «پس، این هنرمند اشراقی چهار اثر هنری ساخت که مذهبی به نظر می‌رسید و هر کدام در قسمت‌هایی به آن چهار عنصر مربوط می‌شد؟»

لانگدون پاسخ داد: «بله،این چهار اثر در دریای هنرهای مذهبی رم قرار گرفت. هر قطعه علامتی داشت که به کلیسای دیگر ارجاع می‌شد. اگر کسی علامت خاک را پیدا می‌کرد، می‌توانست دنبال هوا برود و همین‌طور ادامه می‌داد تا به مخفیگاه اشراقیون برسد.»

ویتوریا که گیج‌تر شده بود پرسید: «این چه ربطی به دستگیری آن اشراقی دارد؟»

لانگدون گفت: «اشراقیون این چهار کلیسا را "محراب‌های علم" نامیدند.»

ویتوریا دلیل آورد: «و آن تروریست هشدار داد که کاردینال‌ها باکره‌ی‌های قربانی محراب علم خواهند بود!»

لانگدون گفت: «چهار کاردینال، چهار کلیسا و چهار محراب قربانگاه علم.»

ویتوریا حیران پرسید: «تو می‌گویی کلیساها، همان چهار کلیسای نشان‌شده‌ی اشراقیون هستند؟ در این صورت، چرا قاتل به ما سرنخ داد؟»

لانگدون توضیح داد: «چون تعداد کمی از تاریخ‌دانان درباره‌ی این مجسمه‌ها می‌دانند و محل آنها برای ۴۰۰۰ سال مخفی مانده است. دلیلی ندارد برای چند ساعت دیگر مخفی نماند. به‌هرحال، اشراقیون دیگر احتیاجی به راه اشراق ندارند. آنها در دنیای امروزی زندگی

می‌کنند و در سالن هئیت امنای بانک‌ها، کلوپ‌های غذاخوری و زمین‌های گلف خصوصی هستند. آنها می‌خواهند امشب رازشان را افشا کنند.»

وقتی مقابل ساختمان سنگی آرشیو واتیکان رسیدند، ویتوریا گفت: «این هم مأمور محافظ ما!»

یک نگهبان سویسی، در حال صحبت با بی‌سیم، آنجا بود. صدای فریادهای خشمگین او به گوش می‌رسید. او با دیدن آن دو بی‌سیم را خاموش کرد. هیچ صحبتی ردوبدل نشد. همه داخل ساختمان رفتند. بعد از گذشتن از چند دروازه‌ی الکترونیکی، به سرسرایی بزرگ رسیدند. مأمور به طرف جعبه‌ی فلزی روی دیوار رفت و لحظه‌ای بعد قفل‌ها باز شد. مأمور برای اولین بار صحبت کرد: «به من دستور داده‌اند تا اینجا با شما باشم.»

ویتوریا پرسید: «شما می‌روید؟»

مأمور گفت: «افراد ارتش سویس حق ورود به آرشیو را ندارند. شما اینجا هستید چون فرمانده از کامرلنگو دستور مستقیم گرفته است.»

ویتوریا پرسید: «اما چه‌طور خارج شویم؟»

- «امنیت یک‌سویه. هیچ مشکلی نخواهید داشت.»

و لانگدون در عجب بود که پشت آن دیوار چه نهفته است!

بخش ۴۷

هرچند کامرلنگو می‌دانست وقت کم است، آهسته جلو می‌رفت. ماجراهای پانزده روز گذشته روی دوشش سنگینی می‌کرد. طبق سنت مقدس واتیکان، متعاقب مرگ پاپ، کامرلنگو انگشت روی شریان سرخرگ پاپ گذاشت، به تنفس او گوش داد و سه بار او را نامید. به موجب قانون هیچ کالبدشکافی انجام نمی‌شد. بعد، در اتاق خواب پاپ را مهر و موم کرد، انگشتری ماهیگیری پاپی را، که مهر مخصوص پاپ محسوب می‌شد، از بین برد و ترتیب مراسم تدفین را داد. بعد از آن، شروع کرد به آماده نمودن مقدمات کنفرانس محرمانه‌ی واتیکان.

اندیشید: این مراسم، که قدیمی‌ترین سنت در قلمرو مسیحیت محسوب می‌شد، این روزها به علت معلوم بودن نتیجه‌ی آن قبل از شروع بیشتر مضحکه بود تا انتخابات. کامرلنگو می‌دانست که این کنفرانس نه انتخابات، بلکه تفویض قدرت سری است. مراسمی مانند سوزاندن ورقه‌های رأی، مخلوط کردن مواد شیمیایی و علامت دود، سنت‌های بخصوصی بودند. به هر حال، بدون چهار کاردینال برگزیده مراسم طولانی می‌شد و رئیس جلسه شدن کاردینال مورتاتی انتخابی درست بود. آن شب، کنفرانس محرمانه بیشتر از همیشه نیاز به رهبری آزادفکر داشت.

وقتی به بالای پله‌های سلطنتی قصر رسید، احساس کرد روی لبه‌ی پرتگاه زندگی‌اش ایستاده است. حتی از آنجا هم می‌توانست صدای

همهمه‌ی ۱۶۵ کاردینال، نه، ۱۶۱ کاردینال حاضر را بشنود. کامرلنگو برای یک لحظه احساس کرد درون سراشیبی جهنم افتاده است، جایی که مردم فریاد می‌کشیدند، شعله‌ها او را در بر می‌گرفتند و از آسمان سنگ و خون می‌بارید... و بعد، سکوت بود.

کودک بیدار که شد در بهشت بود. همه چیز در اطراف او سفید می‌نمود. نوری کورکننده و خالص. هر چند بعضی تصور می‌کنند که کودکی ده ساله بهشت را نمی‌فهمد، کارلو ونترسکای جوان بهشت را خیلی خوب درک می‌کرد. در دهه‌ی کوتاه زندگی‌اش روی زمین، مادرش ماریا (Maria) هر روز او را به کلیسا می‌برد. صدای آواز مذهبی، شیشه‌های نقاشی‌شده، طلاها و برنزهای درخشان.

هرچند برای کارلو مهم نبود، از مادرش پرسید: «چرا ما هر روز به مراسم دعا می‌آییم؟»

مادرش گفت: «چون من به خدا قول داده‌ام و قول به خداوند مهم‌ترین قول است. هیچ وقت، قولی را که به خداوند داده‌ای نشکن.»

و کارلو به مادر قول داد. عاشق مادرش بود. گاهی او را "ماریای مقدس " می‌نامید، با اینکه مادرش هیچ دوست نداشت. در کلیسا، کنار مادرش زانو می‌زد و دعا می‌خواند. از بوی شیرین مادر و شنیدن صدای زمزمه مانندش لذت می‌برد. او را می‌پرستید. هرگاه از مادرش می‌پرسید که پدرم کجاست، مادر می‌گفت: «پدر تو خداوند است. تو فرزند کلیسا هستی.» و کارلو عاشق این حرف بود. مادرش می‌گفت: «به یاد خدا باش. او همیشه محافظ توست. خدا نقشه‌ی بزرگی برایت دارد.» و کارلو می‌دانست که حق با مادر است. خدا را در خونش حس می‌کرد...

خون! از آسمان خون می‌بارید...

سکوت و بعد بهشت.

وقتی آن نور کورکننده محو شد، کارلو فهمید که در بخش مراقبت‌های ویژه‌ی بیمارستان سانتا کلارا، خارج از شهر پالرمو،

است. از حادثه‌ی بمب‌گذاری تروریستی جان سالم به در برده بود. بمبی که در کلیسا کار گذاشته بودند. زمانی که او و مادرش در تعطیلات به سر می‌بردند، هنگام شرکت در مراسم دعا، بمب منفجر شد و سی‌وهفت نفر مردند. مادر کارلو هم مرد. روزنامه‌ها سالم ماندن کارلو را معجزه‌ی سنت فرانسیس نامیدند. کارلو، بنا به دلیلی ناشناخته، لحظه‌ای قبل از انفجار از کنار مادرش دور شده و به بخش دیگر کلیسا رفته بود تا داستان سنت فرانسیس را بخواند. خودش باور داشت که: خدا مرا فرا خواند تا نجاتم دهد. کارلو هذیان می‌گفت. او مادر را می‌دید که زانو زده بود و برایش بوسه می‌فرستاد. بعد، صدای وحشتناک انفجار! و بدن خوش‌بوی مادرش از هم پاشیده شد. هنوز می‌توانست شیطان را حس کند. خون از همه جا می‌ریخت؛ خون مادرش، خونِ ماریای مقدس...

بعد، مانند تأییدی بر گفته‌های مادرش یک کشیش به بیمارستان آمد. او یک اسقف بود که برای کارلو دعا کرد. کشیش ترتیبی داد تا او در خوابگاهی چسبیده به کلیسا اقامت کند. کارلو با طلبه‌ها آموزش دید و تبدیل به پسری فدایی برای محافظ و سرپرستِ جدیدش شد. کشیش خواست او را به مدرسه بفرستند، اما کارلو در خانه‌ی خدا خوشحال و راضی بود و هر شب برای مادرش دعا می‌کرد.

وقتی شانزده ساله شد، طبق قانون کشور ایتالیا برای دو سال به خدمت سربازی رفت. کشیش به او گفت که اگر وارد خدمت کلیسا شود از خدمت سربازی معاف خواهد شد. کارلو گفت که هر چند می‌خواهد به خدمت کلیسا در آید، اول باید شیطان را بفهمد.

کشیش منظورش را نفهمید.

کارلو برایش توضیح داد که اگر قرار است زندگی‌اش را در کلیسا بگذراند و با شیطان بجنگد، اول باید شیطان را درک کند و برای این کار هیچ محلی بهتر از ارتش نیست. ارتش از بمب و اسلحه استفاده می‌کند و بمب مادر مقدس او را کشت.

کشیش سعی کرد منصرفش کند، اما کارلو تصمیمش را گرفته بود.

کشیش به او گفت: «پسرم، مواظب خودت باش و فراموش نکن که کلیسا منتظر توست.

دو سال خدمت او وحشتناک بود. کارلوی جوان ساکت و فکور بود، اما در ارتش سکوتی نبود؛ صداهای متفاوت و ماشین‌های عظیم همه جا بودند. آرامش وجود نداشت. هرچند سربازها هفته‌ای یک بار به مراسم دعای سربازخانه می‌رفتند، کارلو هیچ نشانی از خدا در هیچ یک از آنها نمی‌دید.

با اینکه کارلو از آن زندگی متنفر بود، تصمیم گرفت بماند؛ او هنوز شیطان را نفهمیده بود. به هر حال، از شلیک سر باز زد؛ پس، به او آموختند با هلیکوپتر امداد پرواز کند. کارلو از بو و سروصدای آن متنفر بود، اما وقتی در آسمان بود خود را نزدیک بهشت مادرش می‌دید. وقتی خلبان از او خواست تا با چتر نجات بپرد، ترسید. با این حال، مجبور بود و اندیشید: خدا مرا حفظ خواهد کرد. اولین پرش نشاط‌آورترین تجربه‌ی زندگی‌اش و مانند پرواز با خدا بود. کارلو در سکوت کامل غوطه‌ور شد و مادر را میان ابرها دید که دوباره به او نوید می‌داد که خداوند نقشه‌هایی برایش دارد. وقتی از سربازی برگشت، به خدمت کلیسا رفت و این بیست و سه سال قبل بود.

کامرلنگو کارلو ونترسکا تمام ماجراها را مرور کرد، ماجراهایی که موجب شده بود سرنوشت او به اینجا ختم شود. علی‌رغم تمام ترس‌ها، این شبی خدایی بود. چهار محافظ ارتش امنیت سویس در برنزی عظیم را برایش گشودند و تمام سرها به سوی او چرخید. کامرلنگو به رداهای قرمز و سیاه نگاه کرد و آن زمان بود که فهمید نقشه‌ی خدا برای او چه بوده است. سرنوشت کلیسا اینک در دستان او بود.

بخش ۴۸

گانتر گلیک (Gunther Glick)، خبرنگار BBC، عرق‌ریزان در وانت خبری پارک‌شده کنار میدان سنت پیتر نشسته بود و به این مأموریت بدوبیراه می‌گفت. به خود یادآوری کرد که کار در بی‌بی‌سی به مراتب بهتر از روزنامه‌های کم‌اهمیت دیگر است.

مأموریت گلیک ساده بود. باید آنجا می‌نشست تا یک مشت لاشخور پیر رئیس لاشخورها را انتخاب کنند، بعد باید گزارشی پانزده ثانیه‌ای زنده تهیه می‌کرد. گلیک به سختی می‌توانست باور کند که بی‌بی‌سی هنوز به این قبیل مراسم گزارشگر می‌فرستد. شبکه‌های آمریکایی آنجا نبودند. مردان بزرگ کارشان را درست انجام می‌دادند. آنها CNN را می‌دیدند، خلاصه می‌کردند و روی آنتن می‌فرستادند. فرستنده‌ی MSNBC برای اعتبار دادن به صحنه‌های داخل استودیو از ماشین‌های مخصوص باد و باران‌زا استفاده می‌کرد. بینندگان دیگر حقیقت را نمی‌خواستند، طالب سرگرمی بودند.

گلیک از پنجره نگاهی به بیرون انداخت. میدان مرتب خلوت‌تر می‌شد. اندیشید: آن کاردینال‌ها بعد از تصمیم‌گیری کاری را به انجام می‌رسانند، اما خودش در زندگی چه کرده است؟ با صدای بلند گفت: «هیچ!»

صدایی از پشت سرش گفت: «خوب استعفا بده و تمامش کن!»

گلیک از جا پرید؛ فراموش کرده بود که تنها نیست. خانم متصدی

دوربین، چینیتا مکری (Chinita Macri)، پشت سرش نشسته و مانند همیشه مشغول پاک کردن عینکش بود. چینیتا بانوی سیاه پوستی بود که ترجیح می‌داد او را آفریقایی آمریکایی بدانند، کمی چاق و بسیار باهوش که گلیک از او خوشش می‌آمد و از مصاحبتش لذت می‌برد.

چینیتا پرسید: «گانتر، مشکل چیست؟»

گانتر گلیک پرسید: «ما اینجا چه می‌کنیم؟»

چینیتا مکری گفت: «شاهد ماجرایی هیجان‌انگیز هستیم.»

گلیک پرسید: «مردان پیر حبس‌شده هیجان دارد؟»

چینیتا گفت: «تو می‌دانی که به جهنم می‌روی؟»

گلیک: «همین حالا، آنجا هستم.»

چینیتا، که لحن صدایش مادرانه بود، پرسید: «با من حرف بزن. تو می‌خواهی کارت را ترک کنی و برای مجله‌ی "افشاگری بریتانیا" تقاضای کار نوشته‌ای.»

گلیک گفت: «بله، اما هیچ ربطی به دلیل من ندارد.»

چینیتا گفت: «شنیده‌ام مقاله‌ی دندان‌شکنی درباره‌ی زندگی خصوصی ملکه با بیگانگان نوشته‌ای؟ در ضمن، امشب اولین برنامه‌ی پانزده ثانیه‌ای است را در تاریخ تلویزیون می‌سازی.»

گلیک غرید: «به نظرم باید دنبال گویندگی باشم.»

مکری خندید: «بی‌تجربه و با آن ریش؟ فراموش کن.»

گلیک دستش را روی انبوه موهای قرمز رنگ چانه‌اش کشید: «فکر می‌کنم این ریش مرا باهوش‌تر نشان می‌دهد.»

ناگهان تلفن داخل وانت زنگ زد و گلیک با امیدواری افزود: «شاید از دفتر خبرگزاری باشد.» گوشی را برداشت و با بهترین صدای گویندگی گفت: «گانتر گلیک از بی‌بی‌سی، پخش زنده از شهر واتیکان.»

مردی، که لهجه‌ی غلیظ عربی داشت، گفت: «با دقت گوش کن؛ می‌خواهم زندگی تو را عوض کنم!»

بخش ۴۹

لانگدون و ویتوریا کنار در آرشیو محرمانه‌ی واتیکان ایستادند. فرش‌های بزرگ روی مرمر و دوربین‌های امنیتی که کنار فرشته‌های سقف نصب شده بود. پلاک برنجی نام کتابدار پدر جکوی توماسو (Jaqui tomaso) که سخت‌گیرترین کتابدار روی زمین لقب گرفته بود، روی در قرار داشت. لانگدون نام او را از نامه‌هایی تشخیص داد که با عبارت "با احترام، از پذیرش شما معذوریم..." دریافت کرده بود همین‌طور، سکوت و نور کم آن محل لانگدون را دستپاچه کرد. گویی توقع داشت پدر جکوی با کلاهخود و یونیفرم ارتشی، بازوکا در دست، به استقبالش بیاید. در ضمن، او تصور می‌کرد ردیف قفسه‌های خاک آلود، کتاب‌های روی‌هم انباشته، شیشه‌های نقاشی شده و کشیش‌های در رفت و آمد ببیند، ولی حتی به تصور او نزدیک هم نبود. کتاب‌ها در ردیفی از محفظه‌های شیشه‌ای مخصوص، که برای محفوظ ماندن کتاب‌ها و سندها از اسید طبیعی هوا و رطوبت در نظر گرفته می‌شود، قرار داشت.

لانگدون پیش از آن تجربه‌ی ناخوشایند بودن دراین محفظه‌ها را داشت که کتابدار اکسیژن هوای داخل آنها را تنظیم می‌کرد. محفظه‌های نیمه‌تاریکی که درون قفسه‌های طبقه‌بندی شده‌ی هر یک از آنها رازهای تاریخ نهفته بود. ویتوریا هم با حیرت به مکعب‌های شیشه‌ای نگاه می‌کرد.

وقتی برای تلف کردن نداشتند و لانگدون با دیدن چند رایانه گفت: «به نظر می‌رسد فهرست‌ها را رایانه‌ای کرده‌اند.»

ویتوریا گفت: «این کارمان را سرعت می‌دهد.»

لانگدون زیاد خوشبین نبود. به طرف یکی از آنها رفت و بعد از اینکه اطلاعاتی را به دستگاه داد قدم عقب گذاشت و گفت: «روش‌های قدیمی بهتر بود. کتاب‌های اصلی رمز حفاظتی ندارند.» بعد، شروع به وارسی محفظه‌ها کرد. درون بعضی از آنها، نسخه‌های خطی روی پوست نوشته‌شده و میز آزمایشگاه قرار داشت و مانند همه‌ی کتابخانه‌ها ردیف‌ها و طبقه‌ها علامت داشت. همان‌طور که حرکت می‌کرد، می‌خواند. تعجب نکرد که بر حسب حروف الفبا نبود. کتاب‌های قدیمی طبق حروف چیده نمی‌شد، چون نویسندگان بسیاری از آنها ناشناخته بود. همین طور، اغلب سندهای تاریخی نامه‌های بی‌علامت یا نوشته‌شده روی پوست بود و دسته‌بندی آنها به ارتباط زمان و تسلسل تاریخ مربوط می‌شد.

لانگدون احساس کرد وقت باارزششان دارد از دست می‌رود. پس گفت: «مثل اینکه واتیکان روش مخصوص خود را دارد. به نظرم باید نوعی طبقه‌بندی موضوعی وجود داشته باشد.»

ویتوریا اخم کرد: «اطلاعات می‌توانند هم‌زمان به چند موضوع ارتباط پیدا کنند.»

لانگدون اندیشید: به احتمال این زیرکانه‌ترین مجموعه‌ای است که در عمرش دیده بود. درواقع، او همیشه شاگردانش را ترغیب می‌کرد تا هماهنگی بین موضوعی بخصوص و زمان آن را درک کنند و به نظرش رسید که آرشیو واتیکان با همان فلسفه گردآوری شده است.

لانگدون: «به همین خاطر، مراجع متقاطع با برچسب‌های ارتباطی دارند. این علامت‌ها سندها را به جای دیگری ارجاع می‌دهند.» بعد، با اشاره به محفظه‌ها گفت: «تمام اطلاعات این بخش مربوط به جنگ‌های صلیبی است: گزارش‌های تاریخی، نامه‌ها، کارهای هنری، اطلاعات جامع تاریخی و تجزیه و تحلیل‌های امروزی، همه اینجا هستند.»

ویتوریا دست به کمر زد و پرسید: «خوب پروفسور، اسم این "چیز گالیله" که دنبالش می‌گردی چیست؟»

لانگدون خندید: «به خاطر داری درباره‌ی جاده‌ی اشراقیون و این که عضو جدید چطور امتحان می‌شد برایت گفتم؟ آنها نیاز به راهی داشتند تا به دانشمندان بگویند که مسیری هست. چون در غیر این صورت کسی نمی‌دانست کجا دنبالش بگردد. در ضمن، دانشمندان نمی‌دانستند از کجا شروع کنند. رم خیلی بزرگ است. حدود پانزده سال قبل، من و تَنی چند از تاریخدانان سوربن نامه‌هایی از اشراقیون کشف کردیم که به علامت "سگنو" ارجاع شده بودند. علامت‌هایی درباره‌ی جاده‌ی اشراق و اینکه از کجا شروع می‌شود. در ضمن، ما فهمیدیم مراسمی که گالیله برای انجمن دانشمندان تشکیل می‌داده است بدون اطلاع واتیکان صورت می‌گرفت.»

ویتوریا پرسید: «اما چطور؟»

لانگدون گفت: «ما مطمئن نیستیم؛ گالیله در طول سالیان متمادی کتاب‌های زیادی منتشر کرد و همین‌طور نامه‌های خبری بسیاری نوشت که بی‌شک واتیکان آنها را خطرناک تشخیص داد. البته، هیچ کس آنها را نیافت. به هرحال، "سگنو" در آنها بوده است. هر جا اشاره‌ای به سگنو شده، چه در تمایلات فراماسونی یا نوشته‌ی دانشمندان قدیمی و یا نامه‌های اشراقیون اغلب با یک شماره به آن ارجاع شده است.»

ویتوریا پرسید: «۶۶۶؟»

لانگدون خندید: «در واقع شماره‌ی ۵۰۳ که برای سال‌ها ما سعی کردیم معنی آن را بفهمیم. تنها کلید به دست آمده این بود که با عدد پنج شروع شده که جزء ارقام مقدس اشراقیون است.» مکث کرد.

ویتوریا گفت: «حدس می‌زنم به تازگی مورد جدیدی کشف کرده‌ای و برای همین ما اینجا هستیم.»

لانگدون، در حالی که به سمت ردیف دوم محفظه‌ها می‌پیچید، با افتخار گفت: «همین طور است. تو با کتابی از گالیله به نام "دیالوگ" آشنا هستی؟»

ویتوریا گفت: «البته، بین دانشمندان مشهور است. خیانت نهایی علم!»

هر چند لانگدون لغت خیانت را نمی‌پسندید، منظور ویتوریا را فهمید و توضیح داد: «در اوایل سال‌های ۱۶۳۰ گالیله می‌خواست کتابی درباره‌ی تأیید نظریه‌ی "دوار به دور خورشید" کپرنیک بنویسد، اما واتیکان اجازه نداد. مگر اینکه او نظریه‌ی "دوار به دور زمین" آنها را، که زمین را مرکز عالم می‌دانستند و گالیله می‌دانست که غلط است، در کتابش بگنجاند و درباره‌ی هر دو نظریه بحث کند. گالیله به ناچار پذیرفت. همان‌طور که می‌دانی، علی‌رغم اطاعتش، کلیسا او را مرتد شناخت و در خانه‌اش زندانی شد. در مدت اسارت، دستخطی نوشت که اغلب محققان آن را با دیالوگ اشتباه می‌گیرند. آن کتاب به نام "دیسکورسی" شناخته شده است.»

ویتوریا گفت: «بله، رساله‌ای بر جزر و مد.»

وقتی تعجب لانگدون را دید، افزود: «تو داری با یک فیزیکدان دریایی ایتالیایی، که پدرش تحسین‌کننده‌ی گالیله بود، صحبت می‌کنی.»

لانگدون خندید و دنباله‌ی سخن را پی گرفت: «این تنها کار گالیله در اسارت نبود. تاریخدانان باور دارند کتاب گمنامی نیز به نام "دیاگرام" نوشته است. نموداری از حقیقت که به نظر می‌رسد نوعی رساله درباره‌ی واقعیت‌های علمی بوده که او آنها را حقیقت می‌دانسته و مجاز به برملا کردنشان نبوده است. دوستانش کتاب را مخفیانه از رم خارج کردند و در هلند به چاپ رساندند. آن کتاب در جامعه‌ی دانشمندان زیرزمینی اروپا مشهور شد؛ واتیکان فهمید و دستور کتاب‌سوزی داد.»

ویتوریا با لحنی مشتاق پرسید: «و تو فکر می‌کنی که آن کتاب حاوی سگنو، اطلاعات جاده‌ی اشراقیون، است؟»

لانگدون، در حالی که برچسب‌های سومین ردیف محفظه‌ها را وارسی می‌کرد، گفت: «می‌دانم که سرنخ‌هایی در آن هست. محققان سال‌ها دنبال نسخه‌ای از آن بودند، اما به سبب کتاب‌سوزان واتیکان و

میزان اندک چاپ و مقاومتِ ناچیز کتاب گویی از روی زمین محو شده است.»

ویتوریا پرسید: «منظورت از میزان مقاومت ناچیز کتاب چیست؟»

لانگدون توضیح داد: «استحکام. دیاگرام روی کاغذ نازک پاپیروس، که مثل دستمال کاغذی است، چاپ شد که به طور معمول بیش از یک قرن دوام نمی‌آورد.»

ویتوریا پرسید: «چرا روی کاغذ محکم‌تری چاپ نشد؟»

لانگدون گفت: «دستور گالیله برای محافظت از پیروانش. به این ترتیب، هر دانشمندی که با یک نسخه از کتاب گرفتار می‌شد می‌توانست کتاب را در آب بیندازد تا بلافاصله حل شود. هرچند این نوع کاغذ برای انهدام عالی، برای نگهداری در آرشیو ضعیف بود. گفته می‌شود که از قرن هیجدهم به بعد فقط یک نسخه از آن دیده شده است.»

ویتوریا نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «یکی؟... و اینجاست؟»

لانگدون گفت: «کمی بعد از مرگ گالیله، واتیکان آن را از هلند گرفت. من سال‌هاست که می‌خواهم آن را ببینم. در واقع، از زمانی که فهمیدم حاوی چه اطلاعاتی است.»

ویتوریا، مثل اینکه فکر لانگدون را خوانده باشد، شروع به خواندن برچسب‌ها کرد.

لانگدون تشکر کرد و افزود: «دنبال مرجع‌های گالیله، علم و عالم‌ها بگرد. وقتی ببینی، خودت متوجه می‌شوی.

ویتوریا پرسید: «بسیار خوب، اما هنوز به من نگفتی چطور فهمیدی "دیاگرام" حاوی سرنخ است. و چه ربطی به شماره‌ی ۵۰۳ اشراقیون دارد؟»

لانگدون به خاطر آورد: ۱۶ آگوست دو سال قبل در مراسم عروسی پسر یکی از همکارانش، که کنار دریاچه برگزار شد، شرکت داشت. مراسم با ورود قایقی پوشیده از گل که عروس و داماد را حمل می‌کرد و به آب انداختن نی‌انبان‌هایی به آب شروع شد. روی قایق DCII نقاشی

شده بود. لانگدون که گیج شده بود از پدر عروس پرسید: «این ۶۰۲ به چه معنی است؟»

او با تعجب گفت که منظورش کدام ۶۰۲ است.

لانگدون با اشاره به قایق گفت: « DCII به شمارش رومی برای ۶۰۲ می‌آید.»

پدر عروس خندید: «این شماره‌ی رومی نیست، اسم قایق است. D برای دیک Diek و C برای کانی connie، عروس و داماد، آمده است.»

لانگدون با احساس شرمساری پرسید: «چه بر سر DCI آمد؟»

پدر عروس زیر لب غرید: «دیروز، هنگام تمرین اجرای مراسم غرق شد.»

لانگدون ابراز تأسف کرد و به فکر فرو رفت.

لانگدون توضیح داد: «خیلی وقت صرف کردم تا فهمیدم ۵۰۳ رمز ساده‌ای است که به دیاگرام اشاره می‌کند. کلک اشراقیون برای رایزنی و به ظاهر شبیه ارقام رمی است که به صورت DIII برای سومین کتاب گالیله نوشته می‌شد. دانشمندان قدیمی از دی یک DI، دی دو DII، دی سه DIII برای تشخیص سندهای گالیله استفاده می‌کردند، دیالوگ، دیسکورسی و دیاگرام که همه رساله‌های علمی و مباحثه‌ای هستند.»

ویتوریا بحث کرد: «اما هنوز یک چیز معنی نمی‌دهد؛ اگر سگنو رمز جاده‌ی مخفی اشراقیون در دیاگرام بوده چطور واتیکان آن را ندیده است. در حالی که همه‌ی کپی‌ها را در اختیار داشته است؟»

لانگدون دلیل آورد: «شاید دیده‌اند، ولی توجه نکرده‌اند. یادت باشد رمز اشراقیون مخفی کردن در یک منظرِ معمولی بود و خیلی ساده برای کسانی، که دنبالش نبودند یا آن را نمی‌فهمیدند، پنهان بود. طبق سندهای تاریخی، گالیله سگنو را در حالتی مخفی کرد که اشراقیون به آن زبان خالص می‌گفتند. حدس من ریاضیات است. به هر حال، گالیله دانشمند بود و برای دانشمندان می‌نوشت. ریاضی زبان منطق است و شاید نمودارهای ریاضی بخشی از رمز بوده است.»

ویتوریا با امیدواری پرسید: «اگر درباره‌ی رمز DIII مطمئنی، چرا

آن را منتشر نمی‌کنی؟ آن وقت کسی که به آرشیو واتیکان دسترسی دارد می‌تواند جستجو کند.»

لانگدون گفت: «من برای به دست آوردنِ آن اطلاعات خیلی زحمت کشیده‌ام...»

ـ «و همه‌ی امتیازها را برای خودت می‌خواهی؟»

لانگدون سرخ شد.

ویتوریا افزود: «خجالت نکش، داری با یک دانشمند صحبت می‌کنی. یا آنها را چاپ کن، یا نابودشان کن. ما در سرن می‌گوییم اثبات با دلیل و مدرک، یا خفه شدن.»

لانگدون دلیل آورد: «موضوع فقط اولی بودن نیست. اگر اطلاعات دیاگرام به دست آدم‌های ناباب بیفتد، شاید از بین برده شود.»

ـ «در واتیکان آدم‌های ناباب هستند؟»

لانگدون گفت: «نه به خاطر اینکه آنها ناباب هستند. بلکه به این دلیل که کلیسا همیشه نسبت به اشراقیون بدرفتاری کرده است. در اوایل سال‌های ۱۹۰۰ واتیکان آن‌قدر پیش رفت که گفت اشراقیون فقط تصورات ذهن‌های افراطی هستند! در واقع، اربابان کلیسا احساس کردند آخرین چیزی که دنیای مسیحیت نیاز دارد بداند این است که یک جنبش قدرتمند ضدمسیحیت برای تصفیه‌ی بانک‌ها، سیاست و دانشگاه‌هایشان وجود داشته است.»

ویتوریا پرسید: «به نظر تو واتیکان تمام اطلاعاتِ اشراقیون را از بین برده است؟»

ـ «احتمال دارد. هر عمل، واقعی یا تصوری، وفاداری و ایمان به قدرت کلیسا را تضعیف می‌کند.»

ویتوریا گفت: «یک سؤال دیگر، ببینم تو جدی می‌گویی؟» لانگدون ایستاد، مطمئن نبود حالت همدردی در او می‌بیند یا وحشت، پس پرسید: «منظورت چیست؟»

ویتوریا: «منظورم این است که تو به راستی می‌خواهی دیاگرام را پیدا کنی، رمز را بشکنی و با تعقیب جاده‌ای که فقط دانشمندان برتر

تاریخ قادر به کشف آن بوده‌اند، طی چهار ساعت، محل کاردینال‌ها را پیدا کنی؟»

لانگدون شانه بالا انداخت: «راه دیگری هم دارم؟ حاضرم هر پیشنهاد دیگری را بشنوم.»

بخش ۵۰

لانگدون بیرون محفظه‌ی شماره‌ی نه ایستاد.

برچسب محفظه‌ی شماره‌ی نه شامل نام‌های براهه، کلاویوس، کپرنیک، کپلر، نیوتون و... بود.

لانگدون نام‌ها را دوباره خواند و اندیشید: پس، گالیله کجاست؟

به طرف ویتوریا رو کرد و گفت: «اینجا همه هستند، غیر از گالیله.»

ویتوریا با اشاره به محفظه‌ی کناری گفت: «او اینجاست.»

قفسه‌ی شماره‌ی ده به طور کامل مربوط به گالیله می‌شد. لانگدون سوت کوتاهی کشید. طولانی‌ترین و پرارزش‌ترین پیشرفت تاریخ واتیکان به مدت چهارده سال آنجا بود.

لانگدون دکمه‌ی زرد رنگ روی محفظه را فشرد و چراغ‌های قرمز رنگی داخل آن روشن شد. توضیح داد: «چون ممکن است نوشته‌ها محو شوند، از نور تیره استفاده می‌شود.»

ویتوریا گفت: «خدای من! قرار است حمام آفتاب مصنوعی بگیریم، یا مطالعه کنیم. اینجا آدم دیوانه می‌شود.»

روی در نوشته‌ای بود: "هشدار. اکسیژن باعث اکسیده شدن است، پس محفظه حاوی مقدار کمی از آن می‌باشد؛ احساس خفگی خواهید کرد."

ویتوریا پرسید: «کاردینال‌های پیر چطور دوام می‌آورند!»

ورودی یک در گردان الکتریکی بود که برای حفظ هوای داخل چهار دکمه برای هر بخش داشت. لانگدون کلید اول را فشرد و وقتی در

شیشه‌ای نیم چرخی زد او یک قدم جلو رفت و به ویتوریا گفت: «وقتی من رد شدم، کلید را فشار بده و داخل شو. رطوبت داخل محفظه فقط هشت درصد است، احساس خواهی کرد که دهانت خشک می‌شود.»

در با صدا شروع به چرخیدن کرد و لانگدون برای شوکی آماده شد که به‌طور معمول در لحظه‌ی ورود رخ می‌دهد. وارد شدن به این قبیل آرشیوها مانند رفتن به عمق ۲۰۰۰۰ فوتی زیر آب، در یک لحظه، بود. احساس سرگیجه و بی‌وزنی عادی می‌نمود، همین طور دو دید شدن و زیرورو شدن معده. لانگدون احساس کرد که گوش‌هایش گرفت. صدای هیس شنید و در ایستاد. هوا رقیق‌تر از انتظار او بود. لانگدون، در حالی‌که سینه‌اش گرفته بود، سعی کرد آرام بگیرد. بعد از چند لحظه، تنگی نفس برطرف شد و آرام‌تر نفس کشید. نگاهی به اطراف کرد و علی‌رغم شیشه‌ای بودن دیوارها همان احساس آشنای درون جعبه بودن او را دربرگرفت.

در صدا کرد و ویتوریا وارد شد. بلافاصله، چشمانش پر از آب شد و سریع به نفس‌نفس افتاد.

لانگدون پیشنهاد کرد: «آرام بگیر. اگر سرت گیج می‌رود، کمی خم شو.»

ویتوریا گفت: «احساس... می‌کنم... مثل این است که... یک شیرجه‌ی ناجور رفته‌ام.»

لانگدون صبر کرد؛ می‌دانست که او مشکلی نخواهد داشت؛ شرایط جسمانی‌اش فوق‌العاده بود. لانگدون به خاطر آورد که یک بار در کتابخانه‌ی وایدنر (Widener) مجبور شد به بانوی مسنی که به علت کمبود هوا داشت دندان‌های مصنوعی‌اش را می‌بلعید تنفس دهان به دهان بدهد!

بعد از مدتی، پرسید: «بهتری؟»

ویتوریا سر تکان داد و لانگدون افزود: «من با آن فضاپیمای لعنتی شما پرواز کردم و احساس می‌کنم این را به تو بدهکارم.»

ویتوریا سر تکان داد و لبخند زد. لانگدون از داخل جعبه‌ای که کنار

در بود دو جفت دستکش سفید کتانی برداشت و توضیح داد: «برای اسید انگشت بدون آن نمی‌توانیم به کتاب‌ها دست بزنیم.» بعد، به ساعتش نگاه کرد. ساعت هفت بود.

ویتوریا پرسید: «مجبوریم در عرض یک ساعت آن را پیدا کنم!»

لانگدون گفت: «راستش، نه.» و با اشاره به فیلتر هوا افزود: «زیاد وقت نداریم. به طور معمول، متصدی موزه میزان اکسیژن را تنظیم می‌کند و امروز هیچ کس نیست. فقط بیست دقیقه برای هردو نفرمان هوا هست.»

علی‌رغم نور قرمز، رنگ ویتوریا پرید.

لانگدون لبخند زد: «خانم وترا، اثبات با دلیل و مدرک یا خفه شدن.»

بخش ۵۱

گانتر گلیک، گزارشگر بی‌بی‌سی، قبل از این که گوشی را بگذارد، ده ثانیه به تلفن همراهش خیره ماند. چینیتا، که مراقب او بود، پرسید: «چه کسی پای خط بود؟» گلیک برگشت. به بچه‌ای می‌ماند که هدیه‌ی کریسمس گرفته است، ولی می‌ترسد که مال او نباشد: «من جایزه گرفتم. در واتیکان اتفاق‌هایی می‌افتد.»

چینیتا گفت: «بله و اسمش کنفرانس محرمانه است.»

گلیک، در عجب از آنچه که شنیده بود، گفت: «نه، چیزی دیگر. امیدوارم راست باشد. چهار کاردینال دزدیده شده‌اند و قرار است امشب در چهار کلیسای مختلف کشته شوند.»

مکری گفت: «نمی‌دانم با چه کسی صحبت کردی، شاید مریضی روانی سر کارت گذاشته است.»

گلیلک گفت: «او محل دقیق اولین قتل را به من خواهد گفت.»

ـ «می‌خواهم بدانم با کدام عوضی صحبت کردی؟»

ـ «اسمش را به من نگفت.»

ـ «شاید چون غلط زیادی می‌کرده است!»

گلیک متوجه مشکوک بودن همکارش شد. فراموش نکرده بود که به مدت دو سال این قبیل شوخی‌ها و دروغ‌ها جزئی از کارش در مجله‌ی افشاگری بریتانیا بود. اما آن مرد پای تلفن منطقی صحبت کرد. گفت که قبل از ساعت هشت تلفن می‌زند، تا محل اولین قتل را به او بگوید و

تأکید کرد که آن تصویرها و خبرها او را مشهور خواهد کرد.

وقتی گلیک پرسید که چرا این اطلاعات را به او می‌دهد، مرد با خونسردی گفت که رسانه‌ها بازوی راست هرج و مرج هستند!

گلیک گفت: «او حرف دیگری هم به من زد.»

چینیتا مکری به مسخره گفت: «اینکه الویس پریسلی به سمت پاپ انتخاب شده است؟»

گلیک در حالی که به شدت هیجان زده بود: «خواهش می‌کنم مرکز اطلاعات بی‌بی‌سی را بگیر. درباره‌ی این مردان اطلاعات بیشتری می‌خواهم.»

مکری آهی کشید و گفت: «کدام مردان؟ اتصال به شبکه یک دقیقه طول می‌کشد.»

گلیک غرق در افکار گفت: «او از من خواست دوربینچی داشته باشم.»

بعد از لحظاتی مکث افزود: «در ضمن، گفت که بهتر است آن را زنده پخش کنیم.»

مکری با شنیدن صدای بوق رایانه گفت: «وصل شدیم. دنبال چه کسی بگردم؟»

گلیک آن لغت رمز را به او گفت و مکری گفت: «به نظرم داری شوخی می‌کنی.»

بخش ۵۲

دست نوشته‌ی دیاگرام، آن‌طور که لانگدون توقع داشت، با سایر نوشته‌های گالیله نبود. بدون دسترسی به فهرست رایانه‌ای کاری از دستشان برنمی‌آمد. فهرستی نداشتند و مجبور بودند کتاب‌ها را یکی یکی امتحان کنند.

ویتوریا پرسید: «مطمئنی که دیاگرام اینجاست؟»

لانگدون گفت: «بله، تأییدیه‌اش را دیدم.» ویتوریا سر تکان داد و لانگدون از راست و ویتوریا از چپ شروع کرد.

مجموعه‌ی فوق‌العاده‌ای آنجا بود؛ عیارگیری و محک زدن، فرستاده‌ی درخشان، نامه‌های لکه‌ی خورشیدی، نامه‌ای به دوشس بزرگ کریستینا، عذرخواهی گالیله... و همین‌طور الی آخر. لانگدون مراقب بود تا در محتویات نوشته‌ها غرق نشود.

بالاخره، این ویتوریا بود که گنج را نزدیک انتهای محفظه پیدا کرد. دست‌نویس داخل یک پوشه و در یک جعبه قرارداشت و روی طبقه‌ها نبود. پوشه حاوی برگ‌های جدا از هم و عنوان ایتالیایی آن: "دیاگراما دلا وریتا، گالیگو گالیلی، ۱۶۳۹" بود.

لانگدون، در حالی که قلبش به شدت می‌تپید، زانو زد و به ویتوریا گفت: «کارت عالی بود. کمک کن پوشه را بیرون بیاورم.»

ویتوریا کنارش زانو زد. سینی فلزی، که محفظه روی آن قرار داشت، روی ریل غلتید و جعبه‌ای نمایان شد. ویتوریا

پرسید: «قفل ندارد؟»

ـ «هرگز. گاهی بر اثر سیل یا آتش، به سرعت باید جابه‌جا شود.»

ـ «پس بازش کن.»

داخل جعبه، کیسه‌ی پارچه‌ای سیاهی بود. لانگدون به کمک هر دو دست، خیلی آرام، آن را بیرون کشید.

او آن‌قدر هیجان زده بود که می‌ترسید خواب باشد و هر لحظه بیدار شود. نفس عمیقی کشید. انگشتانش در آن دستکش‌های کتانی سفید می‌لرزید.

ویتوریا گفت: «توقع داشتم محکم‌تر از این باشد. به روبالشی می‌ماند.»

لانگدون، در حالی که کیسه را با دو دست، مانند یک پیش‌کشی مقدس، مقابلش گرفته بود، به طرف میز مخصوص وسط محفظه رفت.

میز آزمایش درست در وسط محفظه قرار داشت، و برای حداقل جابه‌جایی آن اوراق مهم. در ضمن، برای محققها که دوست نداشتند تحقیقاتشان را کسی ببیند، دور از دیوارهای شیشه‌ای اطراف بود.

لانگدون لفاف را کنار زد و از داخل سینی ابرازی که روی میز بود یک پنس مخصوص موچین مانند برداشت تا با آن صفحه‌ها را برگرداند. در اوج هیجان، می‌ترسید بیدار شود و خود را مقابل توده‌ی ورقه‌های امتحانی شاگردانش ببیند.

ویتوریا گفت: «آرام باش. پلوتونیوم که نیست، کاغذ است. من امیدوار بودم صندوقچه‌ی گنج باشد.»

لانگدون چراغ روی میز آزمایش را روشن کرد. ورقه‌های زرد رنگ پاپیروس هیچ شکی باقی نمی‌گذاشت. تماس نزدیک با تاریخ! گذشته از رنگ‌پریدگی، ورق‌ها در شرایط فوق‌العاده‌ای بود. چشمان لانگدون، از نبود بخار آب، خشک شده بود و می‌سوخت. از سینی روی میز کاردک برداشت و برگ اول را برگرداند.

در آن لحظه، لانگدون زمان، خستگی و موقعیت وحشتناکشان را فراموش کرد و خیلی ساده در آنها غرق شد. نوشته‌ها به ضربه‌های

قلم‌موی نقاشی مونالیزا می‌ماند.

ویتوریا گفت: «عنوان صفحه‌ی اول "دوار به دور خورشید" است. البته به زبان ایتالیایی قدیم است و هیچ قولی در دقیق بودن ترجمه‌ام نمی‌دهم.»

لانگدون در حالی‌که دوباره با کاردک ورق می‌زد: «مهم نیست. ما دنبال زبان خالص ریاضی هستیم.»

ویتوریا ترجمه کرد: «حرکت سیاره‌ها».

در هر موقعیت دیگری، لانگدون از خواندن آنها لذت می‌برد. به یاد آورد مدل اخیر مدار حرکتی وابسته به سیاراتِ ناسا، که از درون تلسکوپ‌های قوی دیده شده بود، به شکل تعجب‌آوری مشابه فرضیه‌ها و پیش‌بینی‌های گالیله بود.

ویتوریا درباره‌ی صفحه‌ی بعد گفت: «حرکت قهقرایی و بیضی شکل سیارات، یا چیزی شبیه این.»

لانگدون اندیشید که مشکل گالیله از وقتی شروع شد که او ادعا کرد حرکت سیاره‌ها بیضی شکل است، در حالی‌که واتیکان روی دایره اصرار داشت و می‌گفت که حرکت آنها فقط می‌تواند دایره‌وار انجام شود. روشنگری گالیله از تقارن ریاضی دو قطب بیضی پرده برداشت. بیضی اشراقیون حتی در فراماسونی امروزی هم معتبر است.

لانگدون ورق زد و ویتوریا خواند: «دوره‌ی تحول هلالی و حرکت جزر و مدی. نه رقم، نه شکل هندسی.»

و لانگدون ورق زد و ورق زد. احساس کرد هوا کم می‌آورد، امیدش هم کم شده بود. آخرین برگ را برگرداند و آه کشید.

ویتوریا گفت: «کتاب کوتاهی بود. شاید درباره‌ی دی سه DIII اشتباه کرده‌ای. شاید سرنخ ریاضی نباشد.»

لانگدون پرسید: «چه چیزی دیگری می‌تواند باشد؟»

ویتوریا پیشنهاد کرد: «هنر.»

لانگدون دلیل آورد: «اما هیچ اثر یا تصویری در کتاب نبود.» و چون نمی‌خواست شکست را بپذیرد، افزود: «رقم‌ها باید به حرف نوشته

شده باشد.»

ویتوریا گفت: «باید همه‌ی صفحه‌ها را بخوانیم و این خیلی وقت می‌گیرد.»

لانگدون پیشنهاد کرد: «وقت همان چیزی است که نداریم. کار را تقسیم می‌کنیم. من به اندازه‌ی کافی ایتالیایی می‌دانم.» بعد، نیمی از ورقه‌ها و یک کاردک مخصوص به او داد.

ویتوریا اعتراض کرد: «من دستکش به دست دارم، آسیبی به صفحه‌ها نمی‌رسانم.»

ـ «فقط از کاردک استفاده کن.»

ویتوریا پرسید: «تو هم مانند من نفس کم می‌آوری؟»

هوا رقیق‌تر شده بود و می‌دانستند که باید عجله کنند.

لانگدون در دل گفت: لعنتی، خودت را نشان بده.

بخش ۵۳

جایی زیر رم، هیکلی سیاه در تاریکی تونل سنگی قدیمی، که با یک مشعل روشن بود، می‌گذشت. هوا گرم و غلیظ بود و از روبه‌رو بازتاب صدای ترسناک مردانی که از بیخ گلو فریاد می‌کشیدند در فضا کمانه می‌کرد.

وقتی از پیچ گذشت، آنها را دید. چهار مرد مسن وحشت‌زده، همان‌طور که آنها را رها کرده بود، پشت میله‌های آهنی و در یک اتاق مکعب شکل سنگی قرار گرفته بودند.

یکی از مردها به زبان فرانسه پرسید: «از ما چه می‌خواهید؟»

دیگری به آلمانی گفت: «بگذارید برویم.»

سومی به زبان انگلیسی و با لهجه‌ی اسپانیایی سؤال کرد: «می‌دانید ما که هستیم.»

صدای خشنی دستور داد: «ساکت.»

چهارمین زندانی، که مردی ایتالیایی و ساکت و فکور بود، با دیدن چشمان سیاه زندانبان اندیشید که دارد به قعر جهنم نگاه می‌کند و از خداوند کمک طلبید.

قاتل به ساعتش نگاه کرد و گفت: «و حالا، کدام یک داوطلب می‌شوید.»

بخش ۵۴

داخل آرشیو شیشه‌ای شماره ۱۰ واتیکان، لانگدون احساس کرد که در اثر کمبود اکسیژن حتی قادر به نگه داشتن کاردک در دست نیست و گویی دارد در آرشیو جهنم می‌سوزد. کمی بعد، کاردک را کنار گذاشت و شروع کرد به ورق زدن با دست.

ویتوریا زیر لب گفت: «درست به موقع!» و کاردکش را به کناری انداخت.

لانگدون پرسید: «تو هیچ زیرنویس و تبصره‌ای دیده‌ای؟»

ویتوریا سر تکان داد: «هیچ سرنخ ریاضی ندیده‌ام. تو چطور؟»

لانگدون، که مهارت نداشتن در زبان ایتالیایی و خط نوشتاری قدیمی باعث کندی پیشرفت او می‌شد و با دشواری ادامه می‌داد، گفت: «نه، چیزی ندیدم، چطور مگر؟»

ویتوریا گفت: «عجیب است که این صفحه تبصره دارد.»

لانگدون شماره صفحه را دید که پنج بود، پس پرسید: «زیرنویس آن ریاضی است؟»

ویتوریا گفت: «خطی ریز و ناخواناست. ریاضی هم نیست. اما بهتر است آن را بشنوی، "جاده‌ی اشراق در امتحان مقدس دراز کشیده است."»

لانگدون احساس خفگی می‌کرد. در عجب که اشراقیون از صفحه‌ی پنج، عدد پنج، فلسفه‌ی فیثاغورثی و پنج‌ضلعی استفاده کرده‌اند. آن

جمله مستقیم به مسیر اشراقیون اشاره کرده بود. احساس می‌کرد سرش مانند ماشینی است که سوختِ بد در آن ریخته باشند. کورسوی امید در او تابید و پرسید: «تو درباره‌ی ترجمه‌اش مطمئنی؟»

ویتوریا گفت: «راستش ترجمه نیست. با حرف‌های خیلی ریز و به انگلیسی نوشته شده است.»

لانگدون فکر کرد اشتباه شنیده است. بعد که خودش آن را خواند، پرسید: «این جمله‌ی انگلیسی در یک کتاب ایتالیایی چه می‌کند؟»

ویتوریا هم نمی‌دانست، اما دلیل آورد: «شاید منظور از زبان خالص انگلیسی باشد؛ زبان بین‌المللی علوم. همه در سرن به این زبان حرف می‌زنیم.»

لانگدون بحث کرد: «این مربوط به سال‌های ۱۶۰۰ است. هیچ کس در ایتالیا به انگلیسی صحبت نمی‌کرد... حتی روحانیان. در آن سال‌ها، واتیکان آن زبان را نمی‌شناخت. آنها به ایتالیایی، لاتین، آلمانی، اسپانیایی و حتی فرانسوی آشنا بودند، اما انگلیسی را به خاطر مردانی مانند چاوسر و شکسپیر آلوده و ملوث می‌دانستند.» در آن لحظه، ناگهان به یاد علامت‌های خاک، باد، آتش و آب اشراقیون افتاد که به زبان انگلیسی بود.

ویتوریا پرسید: «شاید گالیله زبان انگلیسی را خالص دانسته، چون واتیکان روی آن کنترل نداشته است. اما اگر این یک سرنخ نیست، پس چه معنی جهنمی دیگری می‌دهد.» بعد، افزود: «باید از اینجا برویم بیرون.»

لانگدون احساس کرد صدای ویتوریا در اثر کمبود هوا خشن شده است. اندیشید حق با اوست و آن خط هیچ کمکی به آنها نمی‌کند. اندیشه‌هایی که در آن زمان از مغز لانگدون می‌گذشت، آشفته و نامنظم بود. این خط شعرگونه‌ی هجای پنج بحری اینجا چه غلطی می‌کرد؟ ناگهان گفت: «پنج مصرع از تأکید روی متناوب و نامتناوب بودن علامت‌ها.»

فکر لانگدون به عقب برگشت. در کلاس انگلیسی شنبه صبح در

آکادمی اکستر فیلیپ نشسته بود و پیتر گریر، ستاره‌ی بیس‌بال کالج، برای یادآوری شماره‌ی دوبیتی‌های شکسپیر مشکل داشت. لانگدون فکر نمی‌کرد در دوران حرفه‌ای‌اش ارتباطی با آنها داشته باشد: شعرهای پنج بحری در واحد هندسی. شماره‌های مقدس اشراق، پنج و دو.

لانگدون در پاهایش احساس ضعف کرد و اندیشید که آیا این می‌تواند همان زبان خالص باشد؟

ناگهان، ویتوریا ورقه را سروته گرفت و گفت: «آه... آه...»

لانگدون احساس کرد نفسش بند آمده است: «امکان ندارد این خط امبیگرام باشد.»

ویتوریا گفت: «نه، امبیگرام نیست.» دوباره ورقه را برگرداند. نود درجه در هر چرخش. بعد، گفت: «چهار خط است؛ به نظرم شعر باشد. آنها را پیش از این ندیده بودم، چون درست در لبه‌ی کاغذ نوشته شده‌اند. حتی نوشته‌ی گالیله هم نیست، شاعرش جان میلتون (John Milton) است.»

لانگدون اندیشید شاعر مشهور انگلیسی سراینده‌ی بهشت گمشده و هم‌عصر گالیله. دانشوری که طرفداران توطئه نام او را در رأس مظنون‌های اشراقی قرار دادند. او در سال ۱۶۳۸ به رم و زیارت مجمع اشراقیون رفت و گالیله را در حالی ملاقات کرد که در خانه‌ی خود زندانی بود. این دیدار در بسیاری از نقاشی‌های دوره‌ی رنسانس به تصویر کشیده شده است، که شامل تابلوی مشهور آنیبال گاتی (Annibal Gatti)، به نام "گالیله و میلتون"، هم هست. این تابلو هم اینک در موزه‌ی IMSS فلورانس قرار دارد.

ویتوریا پرسید: «میلتون گالیله را می‌شناخت، مگر نه؟ شاید این شعر را برای خوشامدگویی نوشته است.»

لانگدون ورقه را از ویتوریا گرفت و آن را در جهت عقربه‌های ساعت نود درجه چرخاند. بالا، راست، پایین و چپ. قطعه‌ای که ویتوریا خواند سومین مصرع آن دو بیت شعر بود. هیچ شکی هم در آن نبود.

لانگدون با صدای بلند گفت: «خانم وترا، آن را یافتی!»

ویتوریا لبخندی زد: «چه خوب، حالا می‌توانیم از این جهنم‌دره خارج شویم.»

لانگدون: «باید این خطها را کپی کنم؛ کاغذ و مداد احتیاج دارم.»

ویتوریا: «فراموش کن پروفسور؛ وقت نداریم.» بعد، ورقه را از دست لانگدون قاپید و خارج شد.

لانگدون: «تو نمی‌توانی آن را بیرون ببری، این یک...»

اما ویتوریا بیرون محفظه‌ی شیشه‌ای بود.

بخش ۵۵

به محض خارج شدن از آرشیو مخفی واتیکان، هر دو لحظه‌ای ایستادند. هوا که در ریه‌های لانگدون جریان یافت برایش حکم دارو را داشت. نقطه‌های بنفش رنگ جلوی دید او خیلی زود محو شد و جای خود را به احساس گناه داد. کامرلنگو به لانگدون اعتماد کرده و او برگه‌ای بی‌قیمت را، از خصوصی‌ترین آرشیو دنیا، دزدیده بود.

ویتوریا، در حالی که برگه را در دست داشت، گفت که باید عجله کنند و شروع به دویدن کرد.

لانگدون نالید: «اگر یک قطره آب روی آن پاپیروس...»

ویتوریا به او اطمینان داد: «نگران نباش، وقتی مشکل حل شد، آن را برمی‌گردانیم.»

لانگدون دوید تا خود را به او برساند. جدای از احساس گناه، در فکر جان میلتون بود. او اشراقی بود و شعری تقدیم گالیله کرد تا دور از چشم واتیکان در صفحه‌ی پنجم کتابش بگذارد.

وقتی از محوطه خارج شدند، ویتوریا برگه را به لانگدون داد: «به نظرم می‌توانی این را کشف رمز کنی!»

لانگدون با دقت ورقه را در جیب بغل کت توییدش گذاشت و گفت: «من آن را کشف رمز کردم.»

ویتوریا لحظه‌ای ایستاد: «تو فقط یک بار آن را خواندی؟ فکر می‌کردم خیلی سخت باشد.»

لانگدون به رفتن ادامه داد و ویتوریا خود را به او رساند.

حق با او بود، اما لانگدون موفق شد رمز سگنو را با یک بار خواندن حل کند. او فرزند پاک‌دینانی بود که طرفدار اصول اخلاقی و سادگی در نیایش بودند. هنوز می‌توانست صدای پدرش را با لهجه‌ی نیوانگلندی بشنود: اگر به طور زجرآوری مشکل نبوده است، پس آن را غلط حل کرده‌ای. لانگدون امیدوار بود که این بار این حرف درست نباشد. پس، در حالی که سریع‌تر می‌رفت، گفت: «من می‌دانم که اولین قتل کجا اتفاق می‌افتد. باید به الیوتی بگوییم.»

ویتوریا کنارش رفت و با قدرت یک کشتی‌گیر دست در جیب او برد، کاغذ را بیرون کشید و گفت: «از کجا می‌دانی؟ بگذار نگاهی دوباره به آن بیندازم.»

لانگدون اعتراض کرد: «مواظب باش! تو نباید...»

ویتوریا اهمیت نداد و در نور کم غروب شروع به خواندن کرد. لانگدون، با احساسی مانند یکی از هم عصران گالیله که برای اولین بار است که این شعر را می‌شنود، سراپا گوش شد:

از مقبره‌ی زمینی سانتی (Santi) با روزنه‌ای شیطانی،
در گذر از رم، عنصرهای سری آشکار می‌شود.
جاده‌ی اشراق در مسیر آزمایشی مقدس است،
بگذار فرشته‌ها در این جستجوی و الا راهنمایت باشند.

ویتوریا ساکت شد. واضح بود که جاده‌ی اشراقیون از مقبره‌ی سانتی شروع می‌شود. از آنجا و در سراسر رم، علامت‌ها راه را مشخص می‌کند. عنصرهای سری که مشخص بود. خاک، باد، آتش و آب. ویتوریا پرسید: «نخستین سرنخ قبر سانتی است. او کیست و مقبره‌اش کجاست؟»

لاندون لبخند زد و اندیشید که تعداد کمی "سانتی"، نام فامیل هنرمند مشهور رنسانس، را می‌شناسند. نام اولش برای دنیا شناخته شده بود. کودک اعجوبه‌ای که در بیست‌وپنج سالگی مأموریت‌های پاپ ژولیوس دوم را انجام می‌داد و وقتی در سن سی‌وهشت سالگی مرد بزرگ‌ترین

مجموعه‌ی نقاشی دنیا را از خود به جا گذاشت. سانتی غول دنیای هنر بود و مانند بعضی از مردان بزرگ تاریخ ـ مثل ناپلئون، گالیله و عیسی ـ با نام کوچک شناخته شده است.

لانگدون گفت: «سانتی نام فامیل بزرگ‌ترین نقاش دوره‌ی رنسانس، رافائل (Raphael)، است و مسیر اشراق از مقبره‌ی او شروع می‌شود. اشراقیون هنرمندان بزرگ را با افتخار برادر می‌نامیدند و احتمال دارد مقبره‌ی رافائل را برای ستایش نسبت به او ساخته باشند.» و اندیشید که رافائل هم، مانند سایر هنرمندان مذهبی، مظنون به الحاد بوده است.

ویتوریا برگه را به لانگدون برگرداند و پرسید: «او کجا دفن شده است؟»

لانگدون نفس عمیقی کشید و گفت: «باور کنی یا نه، او در پانتئون (Pantheon) دفن شده است.»

ویتوریا متعجب: «پانتئون؟ آنجا کلیسا است؟»

لانگدون: «قدیمی‌ترین کلیسای کاتولیک رم.»

ویتوریا: «آن محل یکی از شلوغ‌ترین نقاط رم است؛ تو که فکر نمی‌کنی اولین کاردینال در آنجا کشته شود؟»

خود لانگدون هم توقع نداشت، چون حتی در سال‌های ۱۶۰۰ پانتئون، با گنبدهای سوراخ‌دارش، بهترین گردشگاه رم بود. پس، گفت: «اشراقی گفت که می‌خواهد مقابل چشم دنیا این کار را بکند.»

ویتوریا دلیل آورد: «چطور می‌تواند در آن شلوغی کسی را بکشد؟ امکان ندارد.»

لانگدون گفت: «به اندازه‌ی دزدیدن چهار کاردینال از شهر واتیکان ناممکن است.»

ویتوریا پرسید: «تو مطمئنی رافائل آنجا دفن شده است؟»

ـ «چند بار قبرش را دیده‌ام.»

ویتوریا هنوز شک داشت: «ساعت هفت و نیم است؛ پانتئون دور است؟»

لانگدون: «حدود یک مایل.»

ویتوریا پرسید: «در شعر گفته است "مقبره‌ی زمینی سانتی"، این به چه معنی است؟»

لانگدون توضیح داد: «شاید هیچ مکانی در رم زمینی‌تر از پانتئون نباشد. نامش را از "پانتئیسم"، مذهب اصلی که خدا را مرکب از کلیه‌ی نیروها و پدیده‌ها می‌داند، گرفت؛ یعنی پرستش همه‌ی خدایان، به‌خصوص خدایان مادرِ زمین بت‌پرستان می‌پرستیدند.»

لانگدون زمانی که دانشجوی علوم معماری بود و درباره‌ی ابعاد سالن اصلی پانتئون، پرستشگاه گایی (Gaea) الهه‌ی زمین، مطالعه می‌کرد، سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. آن ابعاد چنان دقیق بود که یک کره‌ی عظیم، با خطای کمتر از یک میلیمتر، می‌توانست داخل آن بنا جا داده شود.

ویتوریا پرسید: «سوراخ شیطان چیست؟»

لانگدون نامطمئن: «به نظرم سوراخ بزرگ سقف گنبد پانتئون باشد.»

ویتوریا خیلی منطقی: «اما آنجا کلیسا است. چرا نام آن را سوراخ شیطان گذاشته‌اند؟»

لانگدون هم در عجب بود، اما شایعه‌هایی می‌گفت که هنگام بنای ساختمان شیطان آن سوراخ را به وجود آورد تا بنا را بدزدد.

ویتوریا دوباره سؤال کرد: «پس بگو چرا اشراقیون نام سانتی را به کار بردند، در حالی‌که همه او را به نام رافائل می‌شناختند؟»

لانگدون گفت: «چقدر سؤال می‌کنی!»

ویتوریا: «پدرم هم همین را می‌گفت.»

لانگدون توضیح داد: «شاید به دو دلیل، اول اینکه رافائل هجاهای زیادی دارد، امکان دارد که این مسئله توالی هجاهای موزون شعر را از بین می‌برده است. بعد، شاید استفاده از نام سانتی به این دلیل بوده است که مسئله را مبهم‌تر کند، به این ترتیب فقط مردان روشن‌اندیش قادر بودند دریابند که منظور رافائل بوده است.»

ویتوریا نپذیرفت: «اما در زمان حیاتش نام فامیلش مشهور بوده است.»

ـ «این طور نیست. اسم فقط نشانه است. رافائل هرگز از نام فامیلش استفاده نکرد. مانند ستارگان امروزی؛ برای مثال، مادونا (Madonna) را در نظر بگیر، هیچ وقت از نام خانوادگی‌اش، سیکون (Ciccone)، استفاده نمی‌کند.»

ویتوریا با لبخند: «تو نام خانوادگی مادونا را می‌دانی؟»

به محض عبور از آخرین دروازه‌ی امنیتی، خودشان را در محاصره‌ی اسلحه‌ها دیدند و صدایی گفت: «تکان نخورید.»

لحظه‌ای بعد، سروکله‌ی الیوتی پیدا شد و فرمان داد: «بگذارید بروند.» بعد، با لحن خشنی به آن دو افزود: «آرشیو خصوصی؟ من توضیح می‌خواهم!»

لانگدون گفت: «خبرهای خوبی داریم.»

چشمان الیوتی تنگ شد: «بهتر است این‌طور باشد.»

بخش ۵۶

چهار اتومبیل آلفا رومئوی بی‌علامت با سرعت جت به حرکت درآمد. در هر کدام از اتومبیل‌ها، سه مأمور امنیتی ارتش سویس، با لباس عادی و اسلحه‌ی نیمه خودکار لیزری و گازهای تخدیرکننده‌ی اعصاب، نشسته بودند.

در اتومبیل اول الیوتی که در صندلی جلو نشسته بود رو به لانگدون و ویتوریا، که روی صندلی عقب نشسته بودند، پرسید: «شما قرار است به من توضیح بدهید.»

لانگدون شروع کرد: «من می‌فهمم که...»

الیوتی صدایش را بالا برد و با خشم گفت: «نه، نمی‌فهمید. من بهترین مأمورانم را در شب کنفرانس محرمانه از شهر واتیکان بیرون کشیدم و جستجوی محفظه‌ی ضدماده را به دیگران سپردم. این کار را به خاطر یک آمریکایی می‌کنم که اولین بار است او را می‌بینم و ادعا می‌کند یک شعر چهارصدساله را تفسیر کرده است.»

لانگدون برگه‌ی پاپیروس شماره‌ی پنج را در آورد، مقابل الیوتی گرفت و گفت: «آنچه فهمیده‌ام به قبر رافائل در پانتئون مربوط می‌شود.»

الیوتی پرسید: «چطور در چنین محل شلوغی یک قاتل می‌تواند فرار کند بی‌آنکه دیده شود؟»

لانگدون گفت: «نمی‌دانم، اما معلوم است که اشراقیون منابع مهمی

دارند. آنها در سرن و شهر واتیکان نفوذ کرده‌اند. ما شانس آوردیم که محل اولین قتل را فهمیدیم.»

الیوتی: «شما گفتید این جاده علامت دارد. اگر پانتئون نقطه‌ی مورد نظر است، ما چهار شانس دیگر برای دستگیری‌اش داریم.»

لانگدون: «امیدوارم.» و در دل گفت: شاید بعد از این همه سال جاده‌ی اشراقیون از بین رفته باشد. بعد، افزود: «در اواخر سال‌های ۱۸۰۰، واتیکان تمام مجسمه‌های پانتئون را از بین برد.»

ویتوریا با نگرانی پرسید: «چرا؟»

لانگدون توضیح داد: «چون مجسمه‌های خدایان المپ بت‌پرستان بود. به این ترتیب اولین علامت‌ها از بین رفت و جاده ناپدید شد.»

الیوتی لحظه‌ای به آن دو خیره شد، بعد به راننده گفت: «توقف کن.» راننده اتومبیل را کنار جدول کشید و سه اتومبیل عقبی هم همین کار را کردند. بعد، با صدایی به سردی سنگ گفت: «آقای لانگدون، من فکر کردم با یک اندیشه‌ی صحیح به پانتئون می‌رویم. حرف شما منطقی نیست. من مأموریت را متوقف می‌کنم.» بعد، بی‌سیمش را بیرون آورد.

ویتوریا بازویش را گرفت: «نمی‌توانید.»

الیوتی پرسید: «خانم وترا، پیش از این در پانتئون بوده‌اید؟ آنجا سلولی گرد از سنگ و سیمان است، بدون پنجره و با یک ورودی که همیشه چهار پلیس رم از آن در مقابل گردشگران کولی‌ها محافظت می‌کنند. چطور کسی می‌تواند از مقابل چهار مأمور رد شود، کسی را بکشد و برود. آقای لانگدون، یک سناریوی پذیرفتنی به من بدهید.»

لانگدون نمی‌توانست؛ او که قاتل نبود. اما ویتوریا گفت: «این چه‌طور است، قاتل با یک هلیکوپتر قربانی را که فریاد می‌کشد از سوراخ گنبد پایین می‌اندازد. کاردینال روی کف مرمرین می‌افتد و می‌میرد.»

لانگدون اندیشید که این زن عجب قوه‌ی تخیل بیمارگونه‌ای دارد، اما سرعت عملش خوب است. الیوتی اخم کرد و ویتوریا ادامه داد: «یا شاید به کاردینال زهر بخوراند و او را با صندلی چرخدار به پانتئون بیاورد؛ مانند گردشگری پیر. بعد، گلویش را ببرد و فرار کند.»

لانگدون اندیشید، بد نیست. ویتوریا ادامه داد: «قاتل می‌تواند...»

الیوتی حرفش را قطع کرد: «کافی است.» کسی به پنجره‌ی اتومبیل زد و همه از جا پریدند. الیوتی شیشه را پایین کشید. سربازی، که از اتومبیل عقبی بود، گفت: «فرمانده، ساعت هفت و چهل دقیقه است، ما باید زمان داشته باشیم تا موضع بگیریم.»

الیوتی سر تکان داد: «جدا از هم نزدیک شوید. دور از محل پارک کنید و منتظر دستور من بمانید.»

لانگدون برای ویتوریا سر تکان داد و او لبخند زد. هر دو ارتباطی ناگهانی احساس کردند.

بخش ۵۷

ماکسیمیلیان کهلر، مدیر سرن، با احساس سرما در بدنش چشم باز کرد. طبیعی نفس می‌کشید. تنها در اتاق اورژانس سرن دراز کشیده و صندلی چرخدارش کنار تخت بود.

پیراهنی کاغذی به تن داشت و لباس‌هایش، تاشده، روی یک صندلی قرار داشت. چند لحظه، به همان شکل دراز کشید و به صدای پرستارها گوش کرد، بعد با سرعتی در حد توانش خود را به لبه‌ی تخت کشید؛ لباس‌هایش را برداشت و با تقلای پاهای ناتوانش لباس پوشید. سپس، روی صندلی چرخدار نشست.

با حمله‌ی سرفه، به طرف در رفت. به بیرون سرک کشید موتور صندلی را روشن کرد و به آرامی در راهرو خالی به حرکت درآمد.

بخش ۵۸

الیوتی، در حالی‌که صدایش از زمزمه بلندتر نمی‌شد، داخل بی‌سیم گفت: «هفت ـ چهل ـ شش و سی. دید کامل روی در ورودی. کسی مراقب سقف باشد. اقدام عادی. تکرار می‌کنم، ما هدف را زنده می‌خواهیم. شروع کنید.»

ویتوریا خشمگین: «فرمانده، قرار نیست کسی به داخل برود؟ منظورم داخل پانتئون است، جایی‌که قرار است این اتفاق بیفتد.»

الیوتی توضیح داد: «تنها راه گرفتن قاتل همین است. نمی‌خواهم با رژه‌ی افرادم کسی را بترسانم.»

ویتوریا پرسید: «اما اگر در حال حاضر قاتل داخل باشد؟»

الیوتی: «هدف به‌طور دقیق گفته است ساعت هشت، ما پانزده دقیقه زمان داریم.»

ویتوریا دلیل آورد: «گفت ساعت هشت کسی را می‌کشد. شاید مقتول را داخل برده باشد؛ کسی که او را نمی‌شناسد. باید از پاک بودنِ محل مطمئن شوید.»

الیوتی گفت: «در این لحظه، خیلی خطرناک است.»

ویتوریا: «اما اگر یک ناشناس باشد مشکلی نیست. منظورم خودم هستم.»

لانگدون نگاه تندی به او کرد و الیوتی گفت: «امکان ندارد.»

ویتوریا با خشم: «او پدرم را کشت.»

الیوتی: «درست است، شاید شما را هم بشناسد.»

ویتوریا: «شما صدای او را پای تلفن شنیدید، حتی نمی‌دانست لئوناردو وترا فرزندی دارد. مطمئن باشید مرا نمی‌شناسد. مانند گردشگران وارد می‌شوم و اگر مورد مشکوکی دیدم علامت می‌دهم و مأموران شما می‌آیند.»

الیوتی: «متأسفم، نمی‌توانم اجازه بدهم.»

صدایی در بی‌سیم گفت: «فرمانده، ما در بخش شمالی موضع گرفته‌ایم. فواره‌ها دید ما را سد کرده‌اند. ورودی را نمی‌بینیم. مگر به سمت میدان برویم. شما چه می‌گویید؟»

ویتوریا همین را بهانه کرد: «می‌بینید. من می‌روم.» در اتومبیل را باز کرد و بیرون رفت.

الیوتی بی‌سیم را انداخت؛ بیرون جست و راه ویتوریا را سد کرد. لانگدون هم بیرون رفت. الیوتی جلوی او را هم گرفت و گفت: «اجازه نمی‌دهم هیچ کدام از شما در کار من دخالت کنید.»

ویتوریا داد کشید: «دخالت؟ بگذارید کمکتان کنم. نکند چون زن هستم نگرانید؟»

الیوتی: «نمی‌توانم؛ خیلی خطرناک است. خط ارتباطی با شما نداریم. نمی‌توانم به شما بی‌سیم بدهم، جلب توجه می‌کند.»

ویتوریا تلفن همراهش را بیرون آورد: «اکثر گردشگران از این استفاده می‌کنند.»

الیوتی اخم کرد. ویتوریا در تلفن را باز کرد؛ ادای شماره گرفتن در آورد، بعد در گوشی گفت: «سلام عزیزم. من در پانتئون هستم جای تو خیلی خالی است.»

بعد، تلفن را بست و افزود: «از کجا کسی باید متوجه بشود؟ زمان خطر کردن نیست؛ بگذارید من چشمان شما باشم.» بعد، با اشاره به تلفن الیوتی، که به کمربندش آویزان بود، پرسید: «شماره‌ی شما چیست؟»

الیوتی پاسخ نداد. حدود ده ثانیه با راننده‌ای، که کنارش ایستاده بود، نجوا کرد. دست آخر گفت: «این شماره را به دستگاهتان بدهید.»

ویتوریا همان کار را کرد. بعد، گفت: «حال، به این شماره زنگ بزنید.» لحظه‌ای بعد، تلفن الیوتی زنگ زد. او گوشی را باز کرد و گفت: «خانم وترا، به سمت ساختمان بروید؛ داخل شوید؛ سر و گوشی به آب دهید و به من گزارش کنید.»

ویتوریا تلفنش را بست: «متشکرم، آقا.»

لانگدون احساس کرد باید از او حمایت کند: «یک دقیقه صبر کن.» بعد رو به الیوتی گفت: «می‌خواهید او را تنها بفرستید؟»

ویتوریا عصبانی: «رابرت، من مشکلی ندارم.»

لانگدون به ویتوریا گفت: «خطرناک است.»

راننده چند کلمه با الیوتی صحبت کرد، بعد الیوتی گفت: «حق با اوست. حتی بهترین مأموران من تنها کار نمی‌کنند. افسر من می‌گوید بهتر است شما دو نفر با هم باشید. می‌توانید از یکدیگر پشتیبانی کنید. مانند زوجی در تعطیلات، این‌طوری خیال من هم راحت‌تر است.»

لانگدون قیافه‌ی متعجبی گرفت. منظورش این نبود. اما...

ویتوریا شانه بالا انداخت: «اشکالی ندارد، اما باید عجله کنیم.»

الیوتی به خیابان مقابل اشاره کرد: «اولین خیابان سمت چپ مستقیم به سمت پانتئون می‌رود. دو دقیقه راه است و من منتظر تلفن شما هستم. در ضمن، می‌خواهم شما امنیت داشته باشید.» بعد، هفت‌تیرش را بیرون آورد: «می‌دانید چطور استفاده کنید؟»

قلب لانگدون از حرکت ایستاد. احتیاجی به اسلحه نبود.

ویتوریا دست دراز کرد: «می‌توانم از چهل متری هدف متحرک بزنم.»

الیوتی اسلحه را به دست او سپرد.

ویتوریا نگاهی به شلوار کوتاهش انداخت، بعد لبه‌ی کت لانگدون را کشید و اسلحه را در جیب بغلش فرو برد.

لانگدون احساس کرد صخره‌ای در جیبش قرار گرفته است. تنها دلخوشی‌اش برگه‌ی پاپیروس شماره‌ی پنج بود که در جیب دیگرش

جای داشت. ویتوریا بازوی لانگدون را گرفت: «ما زوج بی‌آزاری به نظر می‌رسیم.» و راه افتاد.

راننده گفت: «دست در دست بهتر است. شما گردشگران تازه ازدواج‌کرده هستید!»

به محض گذشتن از پیچ، لانگدون دید که ویتوریا لبخند زد.

بخش ۵۹

اتاق عملیاتی محافظان ارتش سویس برای برنامه‌ریزی‌های امنیتی مقر پاپ و ماجراهای واتیکان بود، اما امروز برای هدف دیگری استفاده می‌شد.

معاون امنیتی سروان الیاس روچر (Elias Rocher) با سینه‌ی فراخ و چهره‌ای آرام، در لباس فرم، آنجا بود. صدایش برای مردی با آن جثه بسیار موزون بود. وقتی صحبت می‌کرد، به دلنشینی نوایی خوش‌آهنگ بود. چشمانش به نوعی غبارگرفته بود. افرادش او را اورسو (Orso) یا خرس خاکستری می‌نامیدند و گاهی به شوخی می‌گفتند او خرسی است که در سایه‌ی افعی راه می‌رود و آن افعی فرمانده الیوتی بود.

افراد همه به گوش ایستاده بودند. هرچند اطلاعاتی که شنیده بودند خونشان را به جوش آورده بود، اما هیچ کس حرکتی نمی‌کرد.

ستوان تازه‌وارد چارترند (Chartrand) بیست ساله، که جوان‌ترین عضو آن ارتش بود و فقط سه ماه از خدمتش می‌گذشت، در حالی که شرایط بودن در آن جمع را نداشت، در انتهای اتاق ایستاده بود. هرچند او دو سال در "برن" تعلیم دیده بود، هیچ یک از تعلیم‌ها او را برای چنین لحظه‌ای بحرانی آماده نکرده بود.

در ابتدا، فکر می‌کرد که صحبت درباره‌ی تمرین نظامی برای شناخت نوعی اسلحه‌ی جدید است. در حالی که، معاون فرمانده از

موردی خطرناک و دزدیده شدن کاردینال‌ها صحبت کرد و نوار ویدئویی زنده نشان داد. بعد، گفت: «در محل‌های مشخص برق را قطع می‌کنیم تا از دخالت نیروی الکتریسیته جلوگیری کنیم. ما در گروه‌های چهار نفره پیش می‌رویم؛ سؤالی هست؟»

مغز چارترند مملو از سؤال بود، پرسید: «اگر به موقع آن را پیدا نکنیم، چه می‌شود؟»

بلافاصله، آرزو کرد ایکاش این سؤال را نپرسیده بود، چون خرس خاکستری فقط نگاه تندی به او انداخت و بعد همه را مرخص کرد و گفت: «در پناه خدا.»

بخش ۶۰

در چند متری پانتئون، لانگدون و ویتوریا به ردیف تاکسی‌های پارک شده‌ای رسیدند که راننده‌ها در صندلی جلو خوابیده بودند. در مکان‌های دیدنی شهرهای بزرگ این امری عادی است.

لانگدون اندیشید که شش ساعت قبل در کمبریج خوابیده بود، در آن لحظه در اروپا، با یک ورقه‌ی پرارزش قدیمی در یک جیب و اسلحه‌ای در جیب دیگر، همراه خانمی که تازه با او آشنا شده بود، قدم می‌زند.

به ویتوریا، که دستِ نیرومندش را دورِ بازوی او حلقه زده بود، نگاه کرد و با حالت خاصی که به او دست داد دستش را فشرد.

ویتوریا، گویی ناراحتی او را حس کرده بود، گفت: «آرام باش، قرار است مثل تازه‌ازدواج‌کرده‌ها باشیم.»

لانگدون گفت: «آرامم.»

ویتوریا گفت: «داری دست مرا له می‌کنی!»

لانگدون سرخ شد. ویتوریا افزود: «از درون چشم‌هایت نفس بکش.»

لانگدون گفت: «ببخشید!»

ـ «این کار ماهیچه‌ها را آرام می‌کند. به آن پرانایاما (PranaYama) می‌گویند.» و با دیدن قیافه‌ی لانگدن افزود: «اهمیتی ندارد.»

به محض پیچیدن، پانتئون را مقابلشان دیدند. لانگدون همیشه این محل را تحسین می‌کرد. معبد تمام خدایان، الهه‌های زمین، خدای

طبیعت و خاک. ستون‌های عمودی گنبد را در برگرفته بود. گردشگران دوربین به دست همه جا دیده می‌شدند. ترجمه‌ی تابلوی روی در می‌گفت "مارکوس آگریپا، که برای سومین بار کنسول شده بود اینجا را بنا کرد".

بیرون در ورودی، چهار مأمور مسلح پلیس رم ایستاده و مراقب بودند. ویتوریا گفت: «آرام به نظر می‌رسد.»

لانگدون، که احساس ناراحتی می‌کرد، تمام سناریو به نظرش فراتر از واقعیت می‌نمود. گفت: «ده دقیقه به نمایش مانده است.»

لانگدون سنگینی اسلحه را احساس می‌کرد و می‌اندیشید که او بقیه را به این محل آورده است. او پیش از آن هم به آنجا آمده و مطمئن بود اشتباه نمی‌کند. در عجب بود که اگر او را بگردند و اسلحه را پیدا کنند، چه اتفاقی خواهد افتاد. وقتی از مقابل مأموران گذشتند، لانگدون پرسید: «غیر از تفنگ نشانه‌گیری با چیز دیگری هم شلیک کرده‌ای؟»

ویتوریا پرسید: «به من اعتماد نداری؟»

لانگدون گفت: «اعتماد؟ من حتی تو را نمی‌شناسم.»

ویتوریا اخم کرد: «ای بابا، من فکر کردم ما تازه ازدواج کرده‌ایم!»

بخش ۶۱

هوای داخل پانتئون خنک و نمناک بود. تاریخ سنگینی می‌کرد و سقف ۱۴۱ فوتی معلق، بزرگ‌تر از توقع بیننده و عظیم‌تر از گنبد سنت پیتر، به نوعی بی‌وزن به نظر می‌رسید. منظره‌ای فوق العاده از معماری و هنر با سوراخ مشهور شیطان روی سقف گنبدی و آفتاب کم‌رنگ غروب؛ صدا در آن محل کمی بازتاب داشت.

ویتوریا پرسید: «پس قبر رافائل کجاست؟»

لانگدون به اطرافش نگاه کرد؛ قبرها، قربانگاه، محراب، ستون و فرورفتگی‌های طاقی‌دار تاقچه‌مانند و کف مرمرین. بعد، با اشاره به سمت چپ گفت: «به نظرم آنجاست.»

ویتوریا راه افتاد و گفت: «ساکت به نظر می‌رسد. من کسی را نمی‌بینم که خیال کشتن یک کاردینال را داشته باشد.»

لانگدون گفت: «تنها محلی که کسی بتواند مخفی شود همان فرورفتگی‌های تاقچه‌مانند درون دیوارهاست.»

هرچند آن فرورفتگی‌ها بزرگ نبود، برای مخفی شدن کسی در تاریکی کافی به نظر می‌رسید. لانگدون می‌دانست که آن تاقچه‌ها در قدیم جایگاه مجسمه‌های خدایان المپ بوده است، اما وقتی واتیکان محل را به کلیسا تبدیل کرد مجسمه‌ها را از بین برد. لانگدون چنین تصور کرد که الهه‌ی خشم کنار قربانگاه علم ایستاده است.

لانگدون در عجب که کدام مجسمه بوده است! می‌توانست تصور

کند که مجسمه‌ای پنهانی به جاده‌ی اشراق اشاره کرده بود.

ویتوریا گفت: «من از چپ می‌روم، تو به راست برو. در زاویه‌ی صدوهشتاد درجه می‌بینمت.»

لانگدون لبخند زد و احساس وحشت کرد. صدای قاتل در مغزش پیچید: قربانی کردن باکره در محراب مقدس علم؛ فقط هشت دقیقه مانده بود.

از مقابل قبر یکی از شاهان کاتولیک ایتالیا گذشت. تابوت سنگی نقش‌دار او مانند بسیاری دیگر در رم، به صورت ناجوری، نسبت به دیوار کج قرار داشت. گروهی گردگشر، گیج و سردرگم، مقابل آن ایستاده بودند.

لانگدون برای توضیح دادن به آنها متوقف نشد. قبرهای رسمی مسیحیان به طور معمول طوری قرار می‌گیرند که رو به شرق باشد. نوعی خرافات که کمی قبل لانگدون در کلاس سمبل‌شناسی خود درباره‌ی آن توضیح داده بود. به یادآورد که یکی از شاگردانش پرسید: «چرا مسیحیان این کار را می‌کنند؟ ما درباره‌ی مسیحیان صحبت می‌کنیم، نه آفتاب پرستان!»

لانگدون با اشاره به یک پوستر دوران رنسانس، که روی تخته آویزان کرده بود، از شاگردان پرسید: «مردی که مقابل خدا زانو زده کیست؟»

یکی از شاگردان گفت: «یک قدیس.»

لانگدون پرسید: «از کجا می‌دانی که قدیس است؟»

او پاسخ داد: «چون دور سرش هاله‌ی نورانی دارد.»

لانگدون دوباره سوال کرد: «این هاله تو را به یاد چه چیزی می‌اندازد؟»

شاگرد لبخندی زد و گفت: «همان چیز مربوط به مصریان که در ترم قبل خواندیم، آن... قرص آفتاب.»

لانگدون توضیح داد: «متشکرم. آن هاله، مانند بقیه‌ی علامت‌های مسیحیت، از مصریان قدیم به امانت گرفته شده است. مذهب آنها

پرستش آفتاب بود و مسیحیت مملو از نشانه‌های آفتاب پرستی است.»

دختری از ردیف جلو کلاس پرسید: «ببخشید، من مرتب به کلیسا می‌روم و چیزی از آفتاب پرستی نمی‌بینم.»

لانگدون گفت: «به راستی؟ چرا بیست‌وپنجم دسامبر را جشن می‌گیرید؟»

دخترک گفت: «به خاطر کریسمس، تولد مسیح.»

لانگدون دلیل آورد: «طبق گفته‌ی کتاب مقدس، مسیح در ماه مارچ متولد شد. پس چرا اواخر دسامبر را جشن می‌گیریم؟» همه ساکت بودند و لانگدون با لبخند توضیح داد: «دوستان، بیست و پنجم دسامبر تعطیلی قدیمی بت‌پرستان بوده است. روز پیروزی آفتاب به سبب تحول زمستان. زمان فوق‌العاده‌ای از سال که روزها طولانی می‌شوند و آفتاب برمی‌گردد. با پیروزی مذهب اکثر روزهای تعطیل پذیرفته شدند تا به این شکل ضربه‌ی روحی کمتری به خاطر این تغییر وارد شود. به چنین حرکتی "تبدیل" می‌گویند. این کار به مردم کمک می‌کند تا با پیمان‌های جدید مأنوس شوند و شرکت‌کنندگان در مراسم دعا آن روزهای مقدس را حفظ کنند؛ در همان محل مقدس دعا بخوانند؛ با همان علامت‌های آشنا روبه‌رو شوند و خیلی ساده یک خدای دیگر را جایگزین نمایند.»

صدای همان دختر خشمگین گفت: «شما می‌گویید مسیحیت از همان نوع آفتاب‌پرستی است؟»

لانگدون گفت: «به هیچ‌وجه. مراسم مسیحیت فقط از آفتاب‌پرستان گرفته نشده است، بلکه تشریفات شرعی آن از "مراسم خداسازیِ" اسطوره‌شناس یونانی قرن چهارم پیش از میلاد، اوهیمروس (Euhemerus)، گرفته شده است؛ مراسم "خوردن خدا" که آئین عشاء ربانی است از قبیله‌ی سرخپوستان مکزیک، آزتک‌ها، گرفته شده است؛ در ضمن، موضوع مرگ مسیح به خاطر گناهان پیروانش به طور دقیق مسیحی نیست و قربانی شدن مردی برای پاک کردن گناه دیگران در کوتزالکواتل (Quetzalcoatl)، سنت دیرین و

افسانه‌ای مکزیک، دیده شده است.»

دخترک پرسید: «آیا چیزی در مسیحیت هست که تازگی داشته باشد؟»

لانگدون گفت: «خیلی کم. در ادیان سازمان‌یافته به ندرت مورد جدیدی یافت می‌شود. در هر مذهبی، ایمان همان مورد اول است. مذهب‌ها از هیچ به وجود نمی‌آیند، از یکدیگر می‌رویند و از هم سرچشمه می‌گیرند. مذهب‌های امروزی یک کلاژ است، نوعی همگون‌سازی سابقه‌های تاریخی از خواست بشر برای فهمیدن خداوند.»

یکی از شاگردان گفت: «من می‌دانم چه چیزی در مسیحیت بدیع و نو است، تصور ما از خدا. مسیحیت خدا را مانند آفتاب‌پرستان یا آزتک‌ها یا هر چیز عجیب و غریب دیگر به تصویر نکشید، بلکه همیشه خدا را مانند مرد پیری با ریش سفید نمایاند.»

لانگدون لبخند زد و توضیح داد: «وقتی مسیحیان اولیه خدایان بت‌پرستان، خدایان رومی، یونانی، میترا و هرچه را که بود رها کردند، از کلیسا پرسیدند که خدای جدید مسیحی چه شکلی است. کلیسا خیلی عاقلانه ترسناکترین، قدرتمندترین و آشناترین چهره‌ی ثبت‌شده در تاریخ را به آنها نشان داد...» بعد، با اشاره به پوستر سلسله مراتب خدایان، به پیرمردی با ریش سفید اشاره کرد و افزود: «زئوس (Zeus) خدای خدایان یونان را می‌شناسید؟»

کلاس درست به موقع و با این علامت پایان یافت.

صدای مردی شنیده شد: «عصر بخیر.»

لانگدون از جا پرید. مرد مسنی با کلاه آبی و علامت صلیب قرمز روی سینه، با لبخندی که دندان‌های خاکستری‌اش را به نمایش می‌گذاشت، با لهجه‌ی غلیظی پرسید: «شما انگلیسی هستید؟»

لانگدون با گیجی گفت: «آمریکایی‌ام.»

مرد، گویی خجالت کشیده باشد، گفت: «مرا ببخشید. شما خوب

لباس پوشیده‌اید و من فکر کردم... مرا ببخشید.»

لانگدون پرسید: «می‌توانم کمکتان کنم؟»

مرد گفت: «شاید من بتوانم به شما کمک کنم.» با افتخار به علامت روی سینه‌اش اشاره کرد و افزود: «من راهنما هستم و وظیفه‌ام این است که سفر شما به رم را برایتان دلپذیرتر کنم.» لانگدون اندیشید، از این دلپذیرتر؟ و مرد افزود: «شما گویی در این عالم نبودید. شکی نیست که فرهنگ برایتان جالب است. می‌توانم تاریخچه‌ی این محل فوق‌العاده را برایتان بگویم.»

لانگدون لبخند مؤدبانه‌ای زد: «خودم تاریخ‌شناس هستم و...»

مرد با خوشحالی حرفش را قطع کرد: «پس، به طور قطع برایتان جالب است.»

لانگدون شروع کرد: «راستش ترجیح می‌دهم...»

مرد شروع کرد: «این بنا را مارکوس آگریپا در سال ۲۷ پیش از میلاد ساخته است.»

لانگدون اضافه کرد: «بله، و پابلیوس آئِلیوس هادرین (Hadrian) در سال ۱۱۹ پس از میلاد آن را بازسازی کرد.»

مرد ادامه داد: «تا سال ۱۹۶۰، که گنبد عظیم نیو اورلئان آن را تحت‌الشعاع قرار داد، بزرگ‌ترین ساختمان گنبدی بی‌ستون دنیا بود.»

لانگدون در دل غرید. مرد دست بردار نبود. پس، گفت: «و عالم الهیاتی، در قرن پنجم، پانتئون را "خانه‌ی شیطان" نامید و هشدار داد که سوراخ سقف محل ورود شیطان است.»

به این ترتیب، لانگدون او را دست به سر کرد. نگاهش به طرف سقف بالا رفت و آنچه ویتوریا درباره‌ی کاردینال داغ‌شده‌ای که از سوراخ پایین می‌افتد گفته بود در ذهنش شکل گرفت. سپس، به راه افتاد تا به بازرسی‌اش ادامه دهد و مرد راهنما، مانند سگی دست‌آموز، او را تعقیب کرد. لانگدون اندیشید: هیچ‌چیزی بدتر از یک تاریخ هنرشناس، که مشتاق برای انجام کارهای خطرناک باشد، نیست.

آن طرف محوطه، ویتوریا در حال جستجو می‌اندیشید که پدرش با خشونت کشته شد. آنچه او خلق کرده بود در واتیکان شمارش معکوس داشت و وسیله‌ی تروریسم شده بود. ویتوریا احساس گناه می‌کرد، چرا که او جابه‌جایی ضدماده را میسر ساخته بود.

عجیب بود، ولی آنچه در این ماجرا درست به نظر می‌آمد حضور آن غریبه، رابرت لانگدون، بود و حضورش او را خوشحال می‌کرد.

ویتوریا نفس عمیقی کشید و به جستجو ادامه داد. حال غرق تصورهای انتقام‌جویانه شده بود و قاتل را مرده می‌خواست. هیچ "کارمایی" قادر نبود او را وادارد تا سمت دیگر صورتش را به سوی متجاوز بگیرد. زمزمه‌هایی از دفاع و حرمت خانوادگی سیسیلی‌ها، با قضاوتی وحشیانه، به گوشش خورده بود و برای اولین بار در عمرش آن را درک کرد.

خون ایتالیایی ویتوریا می‌جوشید و قاتل را مرده می‌خواست. به قبر رافائل سانتی نزدیک شد. حتی از دور می‌توانست بگوید که او شخص بخصوصی بوده است. تابوت او مانند بقیه نبود، بلکه با شیشه محافظت شده و روی آن نوشته بود رافائل سانتی ۱۴۸۳-۱۵۲۰.

جمله‌ای روی آن نوشته بود که ویتوریا با دقت چند بار آن را خواند و لحظه‌ای بعد با وحشت به سمت دیگر آن محل دوید و با صدای بلند صدا زد: «رابرت، رابرت!»

بخش ۶۲

لانگدون در حال بازرسی آخرین تاقچه‌های دیواری بود و راهنما پابه‌پای او دنبالش می‌رفت. راهنما گفت: «مثل اینکه شما به راستی از این تاقچه‌ها لذت می‌برید. هیچ دقت کرده‌اید که مخروطی شدن ضخامت دیوارها به این دلیل است که گنبد بی‌وزن به نظر برسد.»

لانگدون به حرف‌های او گوش نمی‌داد. ناگهان، ویتوریا نفس‌بریده و وحشت‌زده بازویش را چسبید. لانگدون که فکر می‌کرد او جسد را یافته است از وحشت بی‌حس شد.

مرد راهنما، که از حضور یک مهمان دیگر خوشحال شده بود، پرسید: «همسرتان؟» و با اشاره به شلوارک و پوتین‌های ساق‌دار ویتوریا افزود: «حال، با اطمینان می‌توانم بگویم که شما آمریکایی هستید.»

چشمان ویتوریا تنگ شد: «من ایتالیایی هستم.»

لبخند راهنما محو شد و ویتوریا زمزمه کرد: «رابرت، من باید نوشته‌ی گالیله را ببینم.»

راهنما صحبت او را شنید و گفت: «نوشته؟ از قرار شما هر دو تاریخدان هستید؛ بدبختانه، سندهای تحت مراقبت شدید وایتکان...»

لانگدون وسط حرفش پرید: «خواهش می‌کنم ما را ببخشید.» بعد، در حالی که از دستپاچگی ویتوریا جا خورده بود، خود را کنار کشید؛ برگه را از جیب بیرون آورد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

ویتوریا پرسید: «تاریخ روی این برگه چیست؟»

مرد راهنما دوباره به آنها نزدیک شد و لانگدون گفت: «آقا خواهش می‌کنم، من و همسرم می‌خواهیم تنها باشیم.»

وقتی رفت، ویتوریا تکرار کرد: «چه زمانی گالیله این را منتشر کرده است؟»

لانگدون به عددهای رومی پایین صفحه اشاره کرد و دوباره پرسید: «بگو چه اتفاقی افتاده است؟»

ویتوریا خواند: «۱۶۳۹، ما به دردسر افتادیم. تاریخ‌ها همخوانی ندارند.»

لانگدون پرسید: «کدام تاریخ‌ها.»

ویتوریا توضیح داد: «رافائل تا سال ۱۷۵۹، یعنی یک قرن بعد از چاپ شدن دستخط گالیله، اینجا دفن نشده بود. رافائل در ۱۵۲۰ و سال‌ها قبل از آن مرده بود.»

لانگدون گیج شده بود، پرسید: «معلوم هست درباره‌ی چه موضوعی صحبت می‌کنی؟»

ویتوریا توضیح داد: «همین حالا، آن را خواندم. جسد رافائل، به سبب بعضی مسائل تاریخی، در ۱۷۵۸ به اینجا آورده شد. قبر رافائل پیش از آن جای دیگری بوده است. در زمان نوشتن شعر، محل دفن رافائل هیچ ربطی به پانتئون نداشته است.» نفس لانگدون بند آمد.

ویتوریا افزود: «در واقع، ما در محل غلط هستیم.» بعد، با عجله به طرف راهنما رفت، بازویش را کشید و پرسید: «آقا، ببخشید؛ در سال‌های ۱۶۰۰ جسد رافائل کجا بوده است؟»

مرد، در حالی که زبانش بند آمده بود، گفت: «اوربینو (Urbino)... محل تولدش.»

لانگدون: «امکان ندارد. زیارتگاه اشراقیون در رم بوده است، مطمئنم.»

راهنما با دقت نگاهی به آن دو و برگه‌ی در دست ویتوریا انداخت و پرسید: «اشراقیون؟ شما دو نفر که هستید؟»

ویتوریا گفت: «ما دنبال قبر اولیه‌ی سانتی می‌گردیم. می‌توانید بگویید کجا ممکن است باشد.»

مرد با حالتی نامطمئن: «این تنها قبر رافائل در رم است.»

لانگدون سعی کرد افکارش را جمع کند. اگر قبر رافائل در سال ۱۶۵۵ در رم نبود، پس شعر به کجا اشاره دارد.

ویتوریا پرسید: «آیا هنرمند دیگری به نام سانتی داریم؟»

راهنما شانه بالا انداخت: «تا آنجا که من می‌دانم، خیر.»

ویتوریا اصرار کرد: «هر شخص مشهور دیگری، دانشمند، شاعر یا ستاره‌شناس؟»

راهنما، که حالا دیگر می‌خواست از دست آنها فرار کند، گفت: «نه خانم، تنها سانتی که من می‌شناسم رافائل معمار بوده است.»

ویتوریا گفت: «معمار؟ من فکر کردم نقاش بوده است!»

مرد گفت: «هر دو. همه‌شان این‌طور بودند. میکل آنژ، داوینچی و رافائل.»

معلوم نبود به سبب حرف‌های راهنما بود یا جو داخل پانتئون که فکری به مغز لانگدون خطور کرد. سانتی معمار بود و معمارهای دوره‌ی رنسانس به دو دلیل زنده بودند، ساختن کلیساهای مجلل برای تقدیر از خداوند و مقبره‌های باشکوه برای تقدیر از بزرگان و عالی‌مقامان! تصویرهایی درذهنش نقش بست؛ مونالیزای "داوینچی"، نیلوفرهای آبی "مونه"، دیویدِ "میکل آنژ" و قبر زمینی "سانتی"؛ پس گفت: «سانتی آن مقبره را طراحی کرده است. منظور محل دفن رافائل نیست، بلکه مقبره‌ای است که او طراحی کرده. من متوجه نبودم، رافائل بیش از صد مقبره طراحی کرده و سرنخ ما یکی از آنها است.»

ویتوریا با نارضایتی، «صدها مقبره؟»

لانگدون با شرمندگی متوجه شد که اطلاعات کمی درباره‌ی کارهای رافائل دارد و فقط چند کار مشهور او را می‌شناسد.

ویتوریا به طرف راهنما رفت و پرسید: «من دنبال مقبره‌ای هستم که رافائل آن را طراحی کرده است و می‌توان آن را زمینی

به حساب آورد.»

مرد گیج شد: «نمی‌دانم. او خیلی مقبره طراحی کرده، شاید منظورتان معبد او است. معمارها همیشه یک نمازخانه هم‌جوار با مقبره طراحی می‌کردند.»

لانگدون متوجه شد که حق با او است و ویتوریا پرسید: «آیا هیچ یک از آن‌ها به نام زمینی شناخته شده است؟»

مرد شانه بالا انداخت: «متأسفم، منظورتان را نمی‌فهمم. لغت زمینی چیزی را تشریح نمی‌کند.»

ویتوریا بازویش را گرفت و از روی برگه برایش خواند: «قبر زمینی سانتی با سوراخ شیطان؛ آیا برای شما معنی می‌دهد؟»

مرد پاسخ منفی داد و لانگدون گویی مطلبی را به یاد آورد، از راهنما پرسید: «هیچ کدام از معبدهایی که او ساخت سوراخی در سقف دارند؟»

مرد شروع کرد: «تا آنجا که من می‌دانم، پانتئون... اما بله، به نظرم سوراخ شیطان اشاره به دخمه‌های زیرزمینی نمازخانه‌ها دارد.»

لانگدون به یادآورد که وقتی مقبره‌ای برای یک فرد سرشناس ساخته می‌شد اعضای فامیل تقاضا می‌کردند با او دفن شوند و چون مقبره فضای کافی نداشت در نزدیکی قبر نقب می‌زدند. این کار به علت بوی زننده‌ای که تولید می‌کرد خیلی سریع منسوخ شد. یک سؤال دیگر باقی می‌ماند؛ آیا رافائل مقبره‌ای با سوراخ شیطان ساخته است؟

مرد راهنما سرش را خاراند و بعد از چند لحظه فکر کردن گفت: «من یکی را می‌شناسم که به آن معبد چیگی (Chigi) می‌گویند و قبر دو برادر ثروتمند، عالم و هنرمند به همین نام در مقبره‌ی آن است.»

ویتوریا پرسید: «آن معبد کجاست؟»

راهنما به این سؤال توجهی نکرد، بلکه با اشتیاق توضیح داد: «من نمی‌دانم آن مقبره زمینی هست یا نه، اما می‌توانم بگویم به نوعی متفاوت است.»

لانگدون پرسید: «منظورتان از متفاوت چیست؟»

مرد راهنما گفت: «معماری متناقض و بی‌ربط. رافائل فقط معمار آنجا بود. مجسمه‌ساز دیگری کارهای داخلی آن را انجام داد. اسمش را به خاطر نمی‌آورم. به هر حال، هر کسی که بود سلیقه‌ی خوبی نداشت. آخر چه کسی دلش می‌خواهد زیر هرم دفن شود؟»

لانگدون نمی‌توانست به گوش‌هایش اعتماد کند: «هرم؟ نمازخانه‌ای که دارای هرم است؟»

راهنما گفت: «می‌دانم این افتضاح است، مگر نه؟»

ویتوریا بازوی مرد را چنگ زد: «آقا، این معبد چیگی کجاست؟»

ـ «یک مایل به سمت شمال داخل کلیسای سانتا ماریا دل پوپولو.»

ویتوریا شروع به تشکر کرد، اما مرد میان حرفش گفت: «همین حالا یادم آمد. من چقدر احمقم. نمازخانه چیگی همیشه این اسم را نداشته است، سابق به آن "کاپلا دلاترا" یعنی معبد خاک می‌گفتند.»

ویتوریا، در حالی‌که به طرف در می‌دوید، گفت: «نه، معبد زمین.»

ویتوریا به محض ورود به میدان "دلاروتاندا" تلفنش را بیرون آورد: «فرمانده الیوتی، اینجا محل مورد نظر نیست. اولین محراب علم معبد چیگی بوده است.»

بعد، بی‌توجه به صدای اعتراض فرمانده، افزود: «افرادتان را به کلیسای سانتا ماریا دل پوپولو بیاورید. یک مایل به شمال. چهار دقیقه وقت دارید.»

منتظر جواب نشد. دست لانگدون را کشید و به طرف تاکسی‌ها دویدند. روی سقف اولین تاکسی کوبید. راننده‌ی در خواب به سرعت نشست و خمیازه کشید. ویتوریا در عقب را باز کرد، لانگدون را به داخل هل داد و به راننده گفت که عجله کند.

بخش ۶۳

گانتر گلیک پشت رایانه نشست و به چینیتا مکری، که مراقب او بود، گفت: «همان‌طور که گفتم، شبکه‌ی ما، طی دو سال گذشته، شش مقاله درباره‌ی انجمن برادری اشراقیون نوشته است.»

چینیتا مکری پرسید: «نویسنده‌ی مقاله‌ها کیست؟ یک خبرنگار جویای نام بُنجُل؟»

گلیک گفت: «بی‌بی‌سی خبرنگارهای بنجل را استخدام نمی‌کند.»

مکری گفت: «اما آنها تو را استخدام کردند.»

گلیک اخم کرد: «نمی‌دانم تو چرا این قدر شکاکی. اشراقیون در تاریخ معروفند.»

مکری گفت: «همین‌طور جادوگران، بشقاب‌های پرنده‌ی یوفو و غول‌ها!»

گلیک شروع به خواندن مقاله‌ها کرد: «آیا می‌دانی در سال ۱۹۲۰ چرچیل طی مقاله‌ای اشراقیون را محکوم کرد و درباره‌ی توطئه‌ی جهانی علیه اخلاقیات هشدار داد. بی‌بی‌سی درباره‌ی زندگی او تحقیق کرده است، یک کاتولیک بی شائبه بود. این مقاله در هرالد لندن چاپ شد.»

مکری گفت: «امکان ندارد.»

گلیک پیشنهاد کرد: «بیا خودت ببین.»

مکری از جلو نگاه کرد؛ حق با او بود. پس گفت: «چرچیل

دیوانه بود.»

گلیک ادامه داد: «تنها او نبود. در سال ۱۹۲۱، ویلسون درباره‌ی رشد خارج از کنترل اشراقیون، در سیستم بانکی آمریکا، به سه ایستگاه رادیویی هشدار داد و گفت که قدرت سازمان‌یافته، نافذ و فراگیر آنها خارج از بحث است.»

چینیتا مکری گفت که درباره‌ی آن چیزی نشنیده و گلیک گفت: «چون در سال ۱۹۲۱ تو بچه بودی.»

چینیتا این کنایه را نشنیده گرفت. ظاهر و چهره‌اش سال‌های عمرش را به خوبی نمایان می‌ساخت. در سن چهل و سه سالگی، موهای پرپشت فردار سیاهش تارهای سفید داشت وحاضر نبود آنها را رنگ کند. مادرش، که یک باپتیست جنوبی بود، به او غرور و احترام شخصی را آموخت و گفت: «خودت را از آنچه هستی مخفی نکن؛ روزی که این کار را بکنی، روز مرگ تو است. افراشته بایست، لبخند بزن و بگذار اطرافیان در عجب باشند که چه رازی تو را به خنده وامی‌دارد!

گلیک پرسید: «نام سیسیل رودِز را شنیده‌ای؟»

مکری گفت: «همان سرمایه‌دار انگلیسی؟»

ـ «بله، بانی کمک هزینه‌ی رودز. او اشراقی است. خبرش در شانزدهم نوامبر ۱۹۸۴ در بی‌بی‌سی آمده است. شبکه گفته که این کمک هزینه بودجه‌ای بوده که از قرن‌ها قبل برای جذب تیزهوش‌ترین مغزهای جوان به انجمن اشراقیون اختصاص یافته است.»

مکری گفت: «مسخره است، عموی من از این کمک هزینه استفاده کرد.»

گلیک چشمکی زد و افزود: «همین طور بیل کلینتون. گوش کن، این یکی را به طور قطع به یاد داری. در پنجم مارس ۱۹۹۸، نماینده‌ی مجلس انگلیس، کریس مولین (Chris Mullin)، از تمام اعضای فراماسون پارلمان خواست تا ارتباط خود را اعلام کنند.»

هرچند مکری داشت عصبانی می‌شد، مطمئن بود که هر داستانی که

خبرگزاری بی‌بی‌سی بگوید درباره‌اش تحقیق و تفحص کافی کرده است. ماجرای پارلمان انگلیس به افراد پلیس و قاضی‌ها هم کشیده شد.

گلیک به خواندن ادامه داد: «ارتباط مخفی فراماسون‌ها باعث کنترل شدید آنها روی سیستم مالی و سیاسی شد و هیاهوی بسیاری ایجاد کرد. فراماسون‌های درون پارلمان خشمگین شدند، چون اکثر آنها با نیت خیر و به خاطر کارهای عام‌المنفعه به انجمن برادری پیوسته بودند. به هر حال، رد اشراقیون تا گالیله عقب می‌رود، حتی به کارل ماکس و انقلاب روسیه هم می‌رسد. این خبر هم جالب است؛ در یکی از شماره‌های اخیر "وال استریت ژورنال" نوشته است که محبوب‌ترین بازی اینترنتی جدید "اشراقیون: نظم نوین جهانی" نام دارد. این بازی ماجرایی تاریخی است که در آن انجمن اخوت قدیمی شیطانی از باواریای آلمان می‌آید تا دنیا را تحت سلطه‌ی خود بگیرد.»

چینیتا، که احساس می‌کرد حالش خوش نیست، پرسید: «این اشراقیون چه دشمنی با مسیحیت دارند؟»

گلیک گفت: «نه فقط با مسیحیت، بلکه مذهب به صورت عام! البته، من از آن تلفن حدس زدم که باید مشکل خاصی با واتیکان داشته باشند.»

مکری: «آه، کوتاه بیا. تو که فکر نمی‌کنی آن تلفن‌کننده جدی صحبت می‌کرد؟»

گلیک لبخند: «او پیام‌رسان اشراقیون بود که آماده می‌شود تا چهار کاردینال را بکشد. امیدوارم!»

بخش ۶۴

تاکسی لانگدون و ویتوریا در عرض یک دقیقه و درست قبل از ساعت هشت به میدان دل پوپولو رسید. هیچ‌کدام لیر ایتالیا نداشتند و لانگدون با دلار آمریکایی پول تاکسی را پرداخت. هر دو از تاکسی بیرون پریدند. میدان خلوت بود و فقط چند تن از افراد محلی در کافه‌ی خیابانی نشسته بودند. هوا بوی نان تازه و قهوه می‌داد. لانگدون، که هنوز تحت تأثیر شوک وارده ناشی از اشتباهش قرار داشت، با دیدن آن محل، که مملو از علامت‌های اشراق بود، تکان خورد. نه فقط میدان به شکل بیضی کامل بود، بلکه در مرکز میدان ستونی سنگی با پایه‌ی چهارگوش و نوک هرمی شکل قرار داشت. تاراج امپراتوری رم، با ستون‌های مقدس هرمی شکل سر به آسمان‌کشیده، که از سوی سمبل‌شناسان هرم‌های رفیع نامیده می‌شد، مشهود بود. لانگدون با اشاره به راهروی طاق مانند انتهای میدان، که ستاره‌ی درخشانی روی قطعه سنگی سه گوش نصب شده بود، گفت: «اینجا پر از آثار اشراقیون است. به نظرت آشنا نیست؟»

ویتوریا پرسید: «مانند مهر بزرگ آمریکا؟»

لانگدون: «درست همان علامت اشراقیون روی اسکناس یک‌دلاری.»

ویتوریا نفس عمیقی کشید: «پس آن کلیسای لعنتی کجاست؟»

کلیسای سانتا ماریا دل پوپولو، مانند یک کشتی جنگی، با بنای سنگی

قرن یازدهمی، نه چندان خوش ساخت و دقیق، روی تپه‌ای در جنوب میدان قرار داشت.

وقتی به طرف کلیسا می‌رفتند، ذهن لانگدون مغشوش شد. به کلیسا نگاه کرد، آیا قاتل آنجا بود؟ اسلحه روی بدنش سنگینی می‌کرد. پله‌های مارپیچ جلوی ساختمان با مصالح ساختمانی مسدود بود و علامت روی تابلویی کنار آن نوشته بود "در دست تعمیر". لانگدون اندیشید که برای قاتل آماده و خلوت است و آرزو کرد که الیوتی زودتر به آن محل برسد.

ویتوریا، بی‌توجه به هشدار لانگدون، با عجله به طرف در چوبی ساختمان رفت. لانگدون دنبالش دوید و قبل از اینکه به او برسد ویتوریا با حالتی گیج دستگیره را پیچاند. در باز نشد. ویتوریا گفت: «باید ورودی دیگری داشته باشد.»

لانگدون گفت: «می‌توانیم از همین‌جا مراقب باشیم. الیوتی هر لحظه خواهد رسید.»

ویتوریا راه افتاد: «اگر راه دیگری برای ورود باشد، راه خروج هم هست. اگر آن مرد غیب شود، تقصیر ما خواهد بود.»

لانگدون منظورش را فهمید. گذرگاه راهرو مانند سمت راست کلیسا باریک، تاریک، با دیوارهای بلند در هر طرف بود که بوی ادرار می‌داد. یک بوی عادی برای شهری که تعداد بارهایش بیست برابر دستشویی‌ها بود!

لانگدون و ویتوریا با عجله جلو رفتند. مقابلشان یک در چوبی، با کوبه‌های سنگین، قرار داشت که معلوم بود ورودی خصوصی کشیش‌هاست. اغلب این قبیل ورودی‌ها از سال‌ها قبل به خاطر مانع‌های خاص شهرداری دیگر استفاده نمی‌شد. ویتوریا به سرعت به طرف در رفت. به در که رسید ایستاد و حیرت‌زده به دستگیره‌ی آن خیره شد. لانگدون از شکل حلقوی و دایره مانند کوبه تعجب کرد و ابتدا آن را به سمت خود کشید، بعد آن را در هر دو طرف، ۳۶۰ درجه در جهت عقربه‌های ساعت و خلاف آن، چرخاند. هیچ اتفاقی نیفتاد.

ویتوریا پرسید: «به نظرت ورودی دیگری هم هست؟»

لانگدون شک داشت. اغلب کلیساهای جامع رنسانس به صورت سنگر، برای مواقعی که شهر در خطر قرار می‌گرفت، ساخته می‌شد و حداقل ورودی را داشت. پس گفت: «اگر ورودی دیگری باشد، باید عقب ساختمان و برای خروج اضطراری باشد. هر دو حرکت کردند. ضربه‌های ساعت هشت، از جایی دور، شنیده شد.

لانگدون که کنار شیشه‌های نقاشی شده‌ی پنجره ایستاده بود و سعی می‌کرد داخل کلیسا را ببیند، نخستین بار که ویتوریا صدایش کرد نشنید. بار دوم شنید و سرش را بالا گرفت. ویتوریا در چند متری او به طرف عقب کلیسا اشاره می‌کرد. لانگدون به سمت او دوید. انتهای راهرو، کنار یک برآمدگی سنگی، راه عبور غار مانندی به زیر ساختمان کلیسا می‌رفت.

ویتوریا پرسید: «یک ورودی؟»

لانگدون اندیشید: بیشتر به خروجی می‌ماند.

ویتوریا زانو زد نگاهی به آن ورودی تونل مانند انداخت و به لانگدون گفت که باید داخل شوند. لانگدون مخالفت کرد، اما ویتوریا دستش را کشید تا با خود ببرد.

لانگدون گفت که صبر کند و به شوخی گفت: «پیرها قبل از زیبارویان!» بعد، لبخندی زد و افزود: «مراقب پله‌ها باش.»

هر دو در تاریکی، در حالی که دست به سنگ‌های برآمده و ناهموار دیوار می‌کشیدند، پیش رفتند. لانگدون به یاد افسانه‌ی پسرکی افتاد که تنها راه نجاتش پیمودن راهی پیچ در پیچ و در حالی بود که نباید دست از روی دیوار برمی‌داشت.

تونل باریک شد و وقتی به چپ پیچید به محوطه‌ای دایره مانند رسید که نور بسیار کمی داشت. در آن نور کم لانگدون طرحی از یک در چوبی سنگین را تشخیص داد.

ویتوریا پرسید: «قفل است؟»

لانگدون: «بود!»

بعد، دست به در گذاشت و در باز شد. لحظه‌ای در سکوت ایستادند. بعد، لانگدون حس کرد که دست ویتوریا روی سینه‌اش قرار گرفت، زیر کتش رفت و گفت: «نترس پروفسور، فقط اسلحه را می‌خواهم.»

در آن لحظه، گروهی از افراد ارتش حفاظتی سویس در اطراف موزه‌ی تاریک واتیکان پخش شدند. همه عینک‌های ایمنی مادون قرمز آمریکایی، که همه چیز را در تاریکی به صورت سایه‌ی سبز نشان می‌دهد، به چشم داشتند. هر فرد گوشی مخصوصی متصل به آنتن، که مقابلش تکان می‌خورد، روی سر داشت. آنها هفته‌ای دوبار، برای ردیابی پارازیت در اطراف واتیکان از این وسیله‌ها استفاده می‌کردند و با روش حرکتی خاصی پشت مجسمه‌ها، داخل کمدها و قفسه‌ها، زیر اثاث و خلاصه همه جا را می‌گشتند. آنتن آنها حتی کوچک‌ترین حوزه‌ی مغناطیسی را ردیابی می‌کرد؛ و آن شب هیچ ردی نیافتند.

بخش ۶۵

ورودی سانتا ماریا دل پوپولو مانند غاری تاریک و بیشتر شبیه ایستگاه متروی نیمه‌تمام بود. محراب مقدس اصلی مکانی آجری و خاک‌آلود بود. ستون‌های افراشته به سقف هلالی ختم می‌شد و سکوت مرگباری بر همه‌جا حکمفرما بود. ساعت هشت و چهار دقیقه، ویتوریا اسلحه را با هر دو دست مقابلش گرفته و لانگدون در این فکر بود که هر دو دیوانه‌اند.

ویتوریا اطراف را کاوید و زمزمه‌کنان پرسید: «خوب، این معبد چیگی کجاست؟»

لانگدون اندیشید که اگر قاتل هنوز آنجا باشد، تنها راه دستگیری‌اش همان داخل کلیساست. در واقع، موقعیت بسیار خطرناک بود و او خود را برای بودنشان در آن محل مقصر می‌دانست. پس، نگاهی به اطراف انداخت. کلیساهای جامع رنسانس چندین نمازخانه دارند.

برای مثال، کلیساهای بزرگی مانند نوتردام چند دوجین معبد دارد. نمازخانه‌ها مکان‌هایی شبه‌دایره و گود هستند که در اطراف تاقچه‌هایی برای گورها دارند. به هر حال، لانگدون با دیدن چهار تورفتگی تاقچه مانند روی هر دیوار فهمید آنجا هشت معبد وجود دارد که برای جلوگیری از آسیب و گردوغبار بازسازی جلوی تاقچه‌ها پرده‌های پلاستیک شفاف کشیده بودند.

لانگدون گفت: «می‌تواند پشت هر کدام از این پرده‌های پلاستیکی

باشد. بدون نگاه کردن به داخل هر یک، نمی‌توانیم بفهمیم. به همین دلیل بهتر است منتظر الیوتی...»

ویتوریا حرفش را قطع کرد: «بخش فرعی چپ در انتهای شرقی کلیسا کجاست؟» لانگدون که از این اصطلاح‌های معماری تعجب کرده بود، به او نگاه کرد.

بعد، به دیوار پشت سر لانگدون اشاره کرد. دیوار با همان علامتی که در بیرون کلیسا دیده بودند، هرمی که در رأس آن یک ستاره‌ی درخشان داشت، حکاکی شده و برچسبی کنارش بود: "یادبود الکساندر چیگی، که‌مقبره‌اش در بخش‌فرعی چپ در انتهای‌شرقی کلیسا قرار گرفته است."

لانگدون سر تکان داد. یادبود چیگی هرم و ستاره بود. شاید آن مرد ثروتمند اشراقی بوده است. ناگهان، یک قطعه فلز، فقط با کمی فاصله از آن‌ها، با صدای وحشتناکی به زمین افتاد. لانگدون ویتوریا را کنار کشید. ویتوریا اسلحه را به طرف صدا نشانه گرفت و هر دو پشت ستونی مخفی شدند. مدتی، صبر کردند. صدای دیگری آمد، صدای خش خش. لانگدون نفسش را حبس کرد و اندیشید نباید به آنجا می‌آمدند. صدا نزدیک‌تر شد؛ مانند کشیده شدن پای یک علیل بر روی زمین بود. ناگهان، چیزی مقابل دید آن‌ها ظاهر شد. هر دو به عقب جستند. کنار ستون یک موش بزرگ ساندویچ نیم خورده‌ای را، که در لفاف کاغذی بود، دنبال خود می‌کشید. موش لحظه‌ای ایستاد، بعد راه افتاد و غنیمتش را داخل یکی از تاقچه‌های دیواری برد. لانگدون، نفس‌بریده، زیر لب گفت: «حرامزاده.»

ویتوریا اسلحه را پایین آورد. جعبه‌ی ناهار یکی از کارگران کنار تل خاک رها شده بود. لانگدون پرسید: «مطمئنی نمی‌خواهی منتظر الیوتی بمانیم؟»

ویتوریا اصرار کرد: «فرعی چپ در انتهای شرقی کجاست؟»

لانگدون به محراب اصلی خیره شد، بعد انگشت شصتش را از روی شانه به عقب نشانه رفت. هر دو به جهت انگشت او برگشتند. به نظر

می‌رسید قبر چیگی سومین تاقچه در سمت راست آنها باشد. خوشبختانه، آنها در همان سمت بودند، ولی بدبختانه برای رسیدن به آن باید از مقابل سه مقبره‌ی دیگر می‌گذشتند. مقبره‌هایی در فرورفتگی تاقچه مانند که همه پوشش پلاستیکی خاک‌آلود داشت.

لانگدون گفت: «صبر کن. من جلو می‌روم.»

ویتوریا اجازه نداد و لانگدون گفت: «من بودم که اشتباه کردم.»

ویتوریا گفت: «اما من اسلحه دارم.» و اندیشید: من پدرم را از دست دادم... من محفظه‌ای مخرب را ساختم. قاتل متعلق به من است. هردو کنار هم راه افتادند. با عبور از مقابل اولین مقبره، لانگدون احساس کرد همه جا روحی پنهان شده است. وقتی از دومین پرده‌ی پلاستیکی گذشتند، لانگدون اندیشید: شاید قاتل، قبل از ورود آنها فرار کرده، یا جایی مخفی شده باشد و ناگهان مقابلشان ظاهر شود. مطمئن نبود که کدام سناریو را ترجیح می‌دهد. ساعت هشت‌وشش دقیقه بود و روشنایی کم‌رنگ پشت شیشه‌های نقاشی‌شده، اشباح غبارآلودی می‌ساخت. هنگام عبور از مقابل سومین پرده‌ی پلاستیک، پرده کمی به سمت داخل کشیده شد؛ گویی جایی دری باز شده باشد. ویتوریا ایستاد و اسلحه را بالا گرفت. روی برچسب قبر نوشته بود، "مقبره‌ی چیگی". هر دو پناه گرفتند. ویتوریا اسلحه را تنظیم کرد و با اشاره از لانگدون خواست آن را کنار بزند. لانگدون پرده را آرام کنار کشید. نفس هر دو حبس شد.

ویتوریا به آرامی خم شد و داخل فرورفتگی را کاوید. هیچ نبود. آهی کشید، اسلحه را پایین آورد و گفت: «دیر رسیدیم.»

لانگدون نشنید؛ گویی در دنیای دیگری بود. هرگز تصور نمی‌کرد نمازخانه‌ای به این شکل باشد. آنجا، با مرمرهای قرمز، به طور کامل زمینی و به نوعی نفس‌گیر بود. مثل اینکه گالیله و اشراقیون خود آن را طراحی کرده بودند. روی سقف گنبدی آن، ستاره‌ی اشراقیون و هفت سیاره‌ی فلکی و زیر آن دوازده علامت منطقةالبروج زودیاک، خدایان شرک، قرار داشت. ریشه‌ی این علامت‌ها در ستاره‌شناسی بود؛ همین

طور، به خاک، باد، آتش و آب مربوط می‌شد. چهار گوشی از قدرت، هوش، غیرت و احساس که البته خاک برای قدرت بود.

در پایین دیوار، چهارفصل زمین و جالب‌تر از همه دو نمای عظیم هرمی شکل، که معلوم نبود در کلیسای مسیحیت چه می‌کند، قرار داشت. لانگدون حیران بود. در پایین هرم، دو پلاک بیضی طلایی می‌درخشید. گویی آن محوطه هر لحظه اشراقی‌تر می‌شد.

ویتوریا گفت: «رابرت، نگاه کن.»

لانگدون برگشت و از آنچه دید به عقب جست. روی کف اتاق تصویر یک اسکلت و در دستش تابلویی با همان علامت هرم و ستاره و نوشته‌ی "مرگ در پرواز" دیده می‌شد. اما آنچه باعث شد خون در رگ‌های لانگدون یخ بزند تصویر نبود، بلکه کنار آن یک قطعه سنگ دایره‌ای شکل و سوراخی قرار داشت که پیدا بود آن سنگ را از روی آن سوراخ جابه‌جا کرده‌اند.

لانگدون زمزمه کرد: «سوراخ شیطان.»

وقتی به طرف چاله رفتند، بوی تعفن تحمل‌ناپذیر شد. ویتوریا دست روی دهان و بینی‌اش گذاشت و لانگدون، در حالی که با آستین کتش بینی‌اش را پوشانده بود، گفت: «بو از داخل سوراخ می‌آید؛ بوی استخوان‌های پوسیده است.»

داخل سوراخ تاریک بود و ویتوریا پرسید: «به نظرت کسی آنجاست؟»

لانگدون گفت که چیزی نمی‌بیند. ویتوریا به طرف یک نردبان چوبی و جعبه ابزاری که آن طرف بود رفت و امیدوار بود یک چراغ قوه پیدا کند. لانگدون، که سرش از آن بو گیج می‌رفت، سعی کرد متوقفش کند. اما او رفته بود. لانگدون با نفس حبس‌شده با دقت به درون سوراخ نگاه کرد، گویی انتهای آن به اتاقکی منتهی می‌شد. وقتی بیشتر دقت کرد و چشمش به تاریکی خو گرفت، چهره‌ای رنگ‌پریده دید. مطمئن نبود که آن سر بدن دارد یا نه! تمام تنش می‌لرزید. مدتی، چشم بست تا به تاریکی عادت کند. وقتی دوباره نگاه کرد، آنچه دید وصف‌ناپذیر بود.

معلوم نبود به خاطر بستن چشم بود، یا از آن بوی بد که داشت از حال می‌رفت.

داخل دخمه نور آبی محوی به چشم می‌خورد. نور با صدایی نامحسوس حرکت می‌کرد. نور مشعل بود... ناگهان سایه‌ای روی لانگدون افتاد و او فریاد کشید.

صدای ویتوریا از پشت سرش گفت: «نترس. برایت نور آوردم. این مشعل تنها چیزی بود که پیدا کردم.»

لانگدون گفت: «صدای نزدیک شدنت را نشنیدم.»

ویتوریا پرسید: «به نظرت آن بوها مشتعل می‌شوند؟»

لانگدون گفت: «امیدوارم که نباشند.»

بعد، مشعل را از ویتوریا گرفت و درون سوراخ فرو برد. دخمه‌ای گرد با قطری حدود بیست فوت، در عمق سی فوتی، با دیوارهای خشن دید. بعد، جسد را دید که برهنه بود و بلافاصله به یاد جسد لئوناردو وترا افتاد. طرز قرار گرفتن جسد بسیار عجیب به نظر می‌رسید.

ویتوریا پرسید: «یکی از کاردینال‌هاست؟ زنده است؟»

لانگدون مطمئن نبود، اما چه کس دیگری می‌توانست باشد! پس، گفت: «به این می‌ماند که ایستاده است.»

ویتوریا سر را پایین برد و در داخل سوراخ داد کشید: «سلام. به کمک احتیاج دارید؟»

جوابش سکوت بود، پس تصمیم گرفت که با آن نردبان پایین برود.

لانگدون گفت: «خطرناک است؛ من می‌روم.»

این بار ویتوریا بحث نکرد.

بخش ۶۶

چینیتا مکری عصبانی بود و از پنجره‌ی صندلی کنار راننده‌ی وانت BBC بیرون را نگاه می‌کرد. گلیک پشت فرمان در حال مطالعه‌ی نقشه‌ی رم بود، آن تلفن‌کننده‌ی مرموز دوباره با او تماس گرفته و اطلاعاتی داده بود.

گلیک گفت: «دارم دنبال میدان دل پوپولو می‌گردم. کلیسایی آنجاست که اثبات آنچه مرد ادعا می‌کند داخل آن است.»

چینیتا داد کشید: «اثبات؟ قتل کاردینال؟ و تو آنچه را شنیدی باور می‌کنی؟»

البته، آرزو می‌کرد ایکاش جای او ابتکار عمل دستش بود. حال که گانتر گلیک تلفن‌های مرد ناشناس را تعقیب می‌کرد، او سگ محافظش شده بود. مکری فکر می‌کرد که والدین گلیک دیوانه بودند که چنین اسمی روی او گذاشته بودند. برای همین او می‌خواست خود را ثابت کند. به هر حال، علی‌رغم اصرارش برای مشهور شدن مرد دلنشین و همراهی بود.

چینیتا مکری پیشنهاد کرد: «بهتر است به میدان سنت پیتر برگردیم؟ می‌توانیم یک وقت دیگر به این کلیسای مرموز برویم. از یک ساعت قبل کنفرانس محرمانه شروع شده است؛ شاید در این مدت کاردینال‌ها تصمیم خود را گرفته باشند.»

گلیک گویی حرفش را نشنید: «اینجا یک چراغ قرمز است. بعد، باید

به راست بپیچیم و بعد...»

مکری، با دیدن چهار اتومبیل آلفا رمئو که با سرعت جلوی وانت پیچیدند، فریاد کشید: «مراقب باش!»

خوشبختانه، گلیک به موقع پدال ترمز را فشار داد و با صدایی لرزان گفت: «تو هم آنها را دیدی؟ همه یک شکل بودند.»

مکری گفت: «بله دیدم. آنها هم مانند تو دیوانه‌اند. داشتند ما را می‌کشتند. ببینم، درباره‌ی اینکه پلیس اتومبیل‌های با سرعت بالا را متوقف می‌کند چیزی شنیده‌ای؟»

گلیک پاسخ داد: «در ایتالیا؟ اینجا حتی درباره‌ی بنزین بدون سرب هم چیزی نشنیده‌اند.» بعد، پا روی پدال گاز گذاشت و دنبال بقیه‌ی اتومبیل‌ها سرعت گرفت.

مکری پرسید: «معلوم هست داری چه غلطی می‌کنی؟»

گلیک گفت: «می‌دانی، انگار ما تنها کسانی نیستیم که به آن کلیسا می‌رویم.»

به روشی دور از ادب، جوابش را نداد.

پس، در حالی‌که داخل آستینش نفس می‌کشید، به طرف جسد رفت. یک بدن سفید گوشتالو و برهنه، که صورتش به سمت دیگر بود، بی‌حرکت و به حالت ایستاده مقابلش بود. فقط به طور غریبی کوتاه به نظر می‌رسید. کمی جلوتر رفت و با وحشت دید که نیمی از بدن او داخل زمین دفن شده است، برهنه، دست‌ها با نوار قرمز کاردینالی از پشت بسته، کمی خمیده به عقب و چشم‌ها به سمت بهشت انگار که از خود خدا کمک می‌طلبید.

ویتوریا از بالا پرسید: «او مرده است؟»

لانگدون اندیشید که برای خود او امیدوار است این‌طور باشد. به چشم‌های آبی مرد نگاه کرد که پر از رگه‌های خون بود. بعد، سرش را کمی جلو برد تا صدای تنفس او را بشنود؛ بلافاصله، با دیدن علامت روی سینه‌ی جسد سرش را عقب کشید و با صدای بلند گفت: «خدای من.» و حال تهوع به او دست داد.



ویتوریا پرسید: «چه خبر شده است؟»

بعد، برای ویتوریا توضیح داد: «علت مرگ را فهمیدم. دهان و گلوی این مرد را پر از خاک کرده‌اند. او خفه شده است.»

ویتوریا گفت: «خاک، به معنی زمین!» و لانگدون بلافاصله به یاد چهار عنصر خاک، باد، آتش و آب افتاد. روی سینه‌ی کاردینال جای سوختگی بود، علامت داغ شده‌ی "Earth" یکی از عنصرهای چهارگانه. علامتی که سر و ته هم به همین شکل، به معنی زمین یا خاک خوانده می‌شد.

ناگهان، در کمال وحشت به یاد آورد که سه تای دیگر هم هست!

بخش ۶۷

لانگدون، روی آن نردبان قراضه، پله پله پایین می‌رفت. با هر قدم، چوب ناله سر می‌داد، تاریکی غلیظ‌تر و بوی جسد پوسیده بیشتر می‌شد. ویتوریا مشعل را برایش نگه داشته بود و او در عجب بود که الیوتی کدام جهنمی مانده است؟ بعد از پیمودن دوازده پله، سرش گیج رفت و چیزی نمانده بود که از چند پله‌ی باقی‌مانده به پایین پرتاب شود. در حالی که به حالت معلق نردبان را چسبیده بود، بازویش مجروح شد و سعی کرد چند پله‌ی باقی‌مانده را هم پایین برود. دوباره تعادلش را از دست داد و این بار از وحشت.

روی دیوار مقابلش، درون تاقچه‌ها، مجموعه‌ای از اسکلت‌ها قرار داشت. دیوارها، مانند لانه‌ی زنبور، پر از طبقه‌های تاقچه مانند و مملو از اسکلت بود و در نور کم فسفری مشعل بسیار ترسناک می‌نمود. بالاخره، به زمین خیس و نمناک رسید. به یاد شب "استخوان و آتش" افتاد و نیشخند زد. یک ماه قبل، در موزه‌ی باستان‌شناسی نیویورک به مهمانی‌ای رفت که ماهی قزل‌آلا زیر سایه‌ی اسکلت یک برونتوسورس Brontosourus، دایناسور عظیم‌الجثه‌ای با سر کوچک و گردن دراز، سرو شد. لانگدون به دعوت ربکا استراوس، که پیش از آن مدل نمایش لباس و در آن زمان منتقد تایمز بود، به آنجا رفت. موجودی شلوغ با لباس مخمل سیاه، سیگار روشن و سینه‌های نیمه عریان. بعد از آن شب، او دوباره به لانگدون تلفن زد و لانگدون

بخش ۶۸

کاردینل مورتاتی، زیر نور شمع‌های معبد سیستین، عصبی بود. کنفرانس در نامعمول‌ترین شرایط ممکن شروع شد. نیم ساعت قبل، کامرلنگو کارلو ونترسکا در ساعت مقرر وارد شد و در برابر محراب دعای آغاز را خواند. بعد، صحبت‌هایی کرد که مورتاتی در عمرش زیر آن گنبد نشنیده بود. او گفت: «همه می‌دانید که چهار کاردینال برگزیده‌ی ما در این لحظه حضور ندارند. من از شما تقاضا می‌کنم به نام خدا و با هدف وفاداری مراسم را شروع کنید.» بعد، برگشت تا برود.

یکی از کاردینال‌ها پرسید: «آنها کجا هستند؟»

کامرلنگو مکث کرد: «صادقانه بگویم، نمی‌دانم.»

دیگری پرسید: «کی برمی‌گردند؟»

و یکی دیگر پرسید: «حالشان خوبست؟»

و بعدی: «برمی‌گردند؟»

کامرلنگو بعد از مکثی طولانی گفت: «متأسفم، نمی‌توانم چیزی بگویم. ایمان داشته باشید.»

طبق سنت، درِ کلیسایِ سیستین با دو زنجیر کلفت مهر و موم شد و چهار مأمور امنیتی سویسی پشت در ایستادند. مورتاتی می‌دانست که آن در فقط در صورت انتخاب پاپ جدید، یا در حالتی که یکی از

کاردینال‌ها در شرف مرگ باشد، یا اگر برگزیدگان از راه برسند باز خواهد شد و او امیدوار بود که حالت آخر اتفاق بیفتد. سی دقیقه‌ی بعد، اولین رأی‌گیری انجام شد و مورتاتی صبورانه در محراب اصلی ایستاد تا هر یک از کاردینال‌ها رأی خود را به او دادند. آخرین کاردینال مقابش زانو زد و مانند بقیه گفت: «به نام خداوند که شاهد من و به نام مسیح مقدس که قاضی من است به کسی که فکر می‌کنم باید انتخاب شود رأی می‌دهم.»

بعد، ایستاد؛ ورقه را بالای سرش گرفت تا همه ببینند؛ سپس آن را به سمت محراب پایین آورد، جایی که یک بشقاب روی جامی بزرگ قرار داشت. برگه را روی بشقاب گذاشت، بشقاب را بلند کرد و برگه را با کج کردن بشقاب داخل جام انداخت. استفاده از بشقاب برای این بود که کسی مخفیانه دو تا رأی نیندازد. در انتها، به صلیب تعظیم کرد و به صندلی‌اش بازگشت.

حال، وقت کار مورتاتی بود. او بشقاب را برداشت؛ جام را تکان داد تا رأی‌ها مخلوط شود و چند کاغذ رأی که درست دو اینچ عرض داشت را بیرون آورد. بالای هر برگه، جمله‌ی تزئینی "من، به عنوان کاهن اعظم انتخاب می‌کنم" و زیر آن نام کاردینال مورد نظر نوشته شده بود. مورتاتی نام را بلند می‌خواند و با سوزن و نخ درست روی کلمه‌ی انتخاب را سوراخ کرده و کاغذ را به نخ می‌کشید. بعد، نام کاردینال منتخب را در دفتری ثبت می‌کرد. بعد از هفتمین رأی، که همه نام‌های مختلفی بود، مطمئن شد که این رأی‌گیری به نتیجه نخواهد رسید. واضح بود که هر کدام از کاردینال‌ها به خودشان رأی داده بودند. البته، این ربطی به آرزوهای بزرگ یا غرور شخصی نداشت. بلکه نوعی تدبیر متوقف‌کننده بود. برای اطمینان از اینکه هیچ کاردینالی رأی کافی نیاورد تا رأی‌گیری مجدد اجباری باشد.

کاردینال‌ها منتظر برگزیدگان بودند.

به هر حال، وقتی همه‌ی رأی‌ها خوانده شد، مورتاتی رأی‌گیری را

مردود اعلام کرد. سپس، سر و ته نخ متصل به سوزن را به هم وصل کرد و از کاغذ رأی‌ها یک حلقه ساخت. بعد، آن حلقه را در یک سینی نقره گذاشت و مواد شیمیایی خاصی روی آن ریخت و به سمت دودکش مخصوصی برد. وقتی برگه‌ها را آتش زد، مواد شیمیایی اضافه‌شده دود سیاهی ایجاد کرد. دود از دودکش بالا رفت و اولین علامت جهانی به بیرون فرستاده شد. یک رأی‌گیری بدون نتیجه. بدون پاپ.

بخش ۶۹

لانگدون، که به خاطر بو در حال خفگی بود، از نردبان بالا خزید. صداهایی از بالا می‌شنید و او فقط سعی می‌کرد به لبه‌ی سوراخ برسد. سوراخ دور به نظر می‌رسید. در یک لحظه، احساس کرد که دارد بیهوش می‌شود و دستش از نردبان رها شد. بعد، درد شدیدی در بازویش حس کرد و در هوا معلق ماند.

بلافاصله، دست‌های قوی دو مأمور محافظ سویسی زیر بغلش حلقه شد و او را از سوراخ شیطان بیرون کشید. او سرفه می‌کرد و تند نفس می‌کشید. دو مأمور وادارش کردند روی کف مرمرین دراز بکشد. برای چند لحظه، مطمئن نبود کجاست. کسانی فریاد می‌کشیدند و بالای سرش سیارات منظومه‌ی شمسی را می‌دید. سعی کرد بنشیند. درست زیر گنبد بود.

صدای خشمگین الیوتی را شنید که سر ویتوریا داد می‌کشید: «چرا از اول این را نفهمیدید؟»

ویتوریا سعی کرد توضیح دهد، اما الیوتی اجازه نداد. به مأموران دستور داد: «جسد را بیرون بیاورید و بقیه‌ی ساختمان را بگردید.»

لانگدون نشست. اطرافش پر از مأموران ارتش سویس بود. پرده‌های پلاستیکی پاره شده بود و هوای تازه وارد ریه‌اش می‌شد.

ویتوریا کنارش زانو زد، صورتش به فرشته می‌ماند. با نگرانی پرسید: «حالت خوبست؟»

لانگدون گفت: «متشکرم. مثل اینکه الیوتی عصبانی است.»

ویتوریا سر تکان داد: «باید هم باشد. ما همه چیز را خراب کردیم.»

لانگدون: «در واقع، من خراب کردم.»

ـ «به خودت دلداری بده که دفعه‌ی دیگر او را می‌گیریم.»

بعد، به ساعت لانگدون نگاه کرد: «میکی‌ماوس می‌گوید چهل دقیقه وقت داریم. بلند شو کمکم کن علامت بعدی را پیدا کنم.»

لانگدون شروع کرد: «پیش از این به تو گفتم، مجسمه‌ها اینجا نیست و جاده اشراقیون...»

ساکت شد و به اطراف نگاه کرد. ویتوریا لبخند می‌زد. بعد، ایستاد. هرم، ستاره و بیضی؛ به یادآورد که اینجا اولین محراب علم است. این معبد، با سمبل‌های زیبایش، بیشتر از پانتئون در خور اشراقیون به نظر می‌رسید. باید دومین علامت را می‌یافتند و جلوی قتل دوم را می‌گرفتند.

ویتوریا گفت: «من مجسمه‌ساز اشراقیون را شناختم. حالا کافی است بفهمیم کدام مجسمه...»

لانگدون، که سال‌ها برای به دست آوردن این اطلاعات وقت صرف کرده بود، پرسید: «صبر کن ببینم؟ بگو چه کسی بوده است؟»

ویتوریا بالبخند گفت: «برنینی.»

لانگدون فهمید که او اشتباه می‌کند. جیان لورنزو برنینی (Gian lorenzo Bernini) دومین مجسمه‌ساز مشهور تمامی دوران و تنها کسی بود که فقط آثار میکل‌آنژ کارهایش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد. مجسمه‌های ساخت برنینی بیش از هر هنرمند دیگری بود، در حالی که آنها دنبال هنرمندی ناشناخته بودند. پس گفت: «امکان ندارد برنینی باشد.»

ویتوریا بحث کرد: «چرا نه؟ او مجسمه‌ساز مشهور و معاصر گالیله و مانند او کاتولیک بود.»

لانگدون دلیل آورد: «او مانند گالیله نبود. گالیله خاری بود در چشم واتیکان، در حالی‌که برنینی بچه‌ی محبوب واتیکان محسوب می‌شد. او

به سمتِ سرپرستِ همه‌ی هنرمندانِ واتیکان انتخاب شد و تمام زندگی‌اش را در شهر واتیکان گذراند.»

ویتوریا گفت: «پوششی عالی برای مخفی‌کاری اشراقیون.»

لانگدون گفت: «اما آنها از هنرمند مخفی خود با نام ارباب ناشناس یاد می‌کنند.»

ـ «بله، ناشناس برای دیگران. فقط اعضای رده بالا حقیقت را می‌دانستند، و گالیله هویت برنینی را مخفی نگاه داشت. این کار برای ایمنی خودش و برنینی بود و واتیکان هرگز نفهمید.»

هر چند لانگدون قانع نشده بود، منطق ویتوریا را پذیرفت؛ چون توانایی راز نگهداری آنها زبانزد بود.

ویتوریا افزود: «طراحی این دو هرم ارتباط برنینی با اشراقیون را ثابت می‌کند.»

لانگدون گفت: «برنینی مجسمه‌سازی مذهبی بود، امکان ندارد این هرم‌ها را او ساخته باشد.»

ویتوریا گفت: «اما امضای پشت آنها این‌طور می‌گوید.»

لانگدون خواند: "مقبره‌ی چیگی، معمار رافائل، تزئین‌های داخلی کارِ جیان‌لورنزو برنینی" لانگدون چند بار آن را خواند و راضی نشد. برنینی فقط برای مجسمه‌های باکره‌ی مقدس، فرشته‌ها، پیامبران و پاپ‌ها تقدیر شده بود. امضای او پای هرم چه می‌کرد؟ آن دو هرم با ستاره‌ی علامت زودیاک بالای آن ضدمسیحی بود. اگر حق با ویتوریا بود، برنینی نه تنها یک اشراقی بوده، بلکه جاده‌ی اشراقیون و علامت مشخصه‌شان را او طراحی کرده است. بالاخره گفت: «حدس نمی‌زدم برنینی باشد!»

ویتوریا: «هیچ کس بهتر از مشهورترین مجسه‌ساز واتیکان نمی‌توانست این معبد بخصوص را داخل رم بسازد و جاده‌ی اشراقیون را خلق کند.»

لانگدون، در حالی که سعی می‌کرد سرنخی کشف کند، با دقت آن دو هرم را کاوید: «هرچند این دو هرم مشخص، خلاف

جهت هم هستند...»

ویتوریا حرفش را قطع کرد: «به نظرم آنچه دنبالش هستیم هرم نیست.» بعد، با انگشت به دیوار پشت سر الیوتی و همکارانش اشاره کرد.

لانگدون نگاه کرد. مرمر سفید، یک بازو با پیچش خاص و بعد یک صورت حجاری‌شده. در فرورفتگی طاقچه مانند آن محل، دو مجسمه در اندازه‌های طبیعی قرار داشت. لانگدون به قدری درگیر سوراخ شیطان و هرم‌ها شده که به حجاری‌ها نگاه نکرده بود. وقتی جلوتر رفت، متوجه شد که کارها به طور دقیق متعلق به برنینی هستند. حالت چهره و لباس روی مرمر سفید کاری بود که فقط واتیکان می‌توانست برای آن هزینه کند. از نزدیک تشخیص داد که مجسمه‌های هاباکاک و فرشته (Habakkuk & Angel) است. نفسش بند آمده بود. این مجسمه‌ی برنینی تاریخ هنری داشت و لانگدون فراموش کرده بود که آنجاست. هاباکاک پیامبر یهود که نابودی زمین را پیش بینی کرد. هرچند لانگدون توقع داشت که مجسمه‌ها به عناصر علمی اشاره کرده باشد، بازوهای آنها باز بود و به دوردست اشاره داشت.

لانگدون برای ویتوریا توضیح داد و لبخندزنان گفت: «خیلی دقیق نیست. مگر نه؟»

ویتوریا، که گیج و هیجان‌زده بود، گفت: «فرشته به یک طرف و پیامبر به سمت دیگر اشاره دارد، به نظر می‌رسد که یکدیگر را انکار می‌کنند.»

لانگدون، گویی مسئله را حل کرده باشد، به طرف در راه افتاد و گفت: «باید از بیرون ساختمان جهت اشاره‌ها را ببینیم.»

ویتوریا دنبالش دوید: «صبر کن، از کجا می‌فهمی جهت کدام انگشت را تعقیب کنی؟»

لانگدون گفت: «آخرین خط شعر.»

ویتوریا زمزمه کرد، «بگذار فرشته‌ها در این جستجوی والا راهنمایت باشند.»

بخش ۷۰

گانتر گلیک و چینیتا مکری وانت سیار خبری بی‌بی‌سی را در نقطه‌ی تاریکی کنار میدان دل پوپولو پارک کردند. آنها چند لحظه بعد از آن چهار اتومبیل آلفا رمئو به آن محل رسیدند؛ درست سروقت تا شاهد زنجیره‌ای از ماجراهای عجیب باشند. هر چند چینیتا هنوز درست نمی‌دانست چه اتفاقی در حال وقوع است، از آماده بودن دوربین مطمئن شد.

به محض رسیدن، گلیک و چینیتا ارتش کوچکی از مردان جوان را دیدند که اسلحه داشتند و کلیسا را محاصره کردند. چند نفرشان جلوی در ایستادند و بقیه داخل شدند. آن دو، از داخل وانت، دید خوبی داشتند. مردها مرتب داخل و خارج می‌شدند و سر یکدیگر داد می‌کشیدند. دوربین چینیتا روی آنها تنظیم بود. هرچند همه لباس شخصی به تن داشتند، حرکاتشان به ارتشی‌ها می‌ماند. از همکارش پرسید: «به نظرت اینها چه کسانی هستند؟»

گلیک گفت: «از کجا بدانم، فقط مراقب باش همه را بگیری.» بعد، بازویش را گرفت و گفت: «پشت کلیسا، آنجا را بگیر... آن مرد آراسته و شیک‌پوش دیگر کیست؟!»

چینیتا دوربین را تنظیم کرد و گفت: «تا به‌حال، او را ندیده‌ام. البته، بدم نمی‌آید که باز هم او را ملاقات کنم.»

گلیک به مسخره پرسید: «هنوز فکر می‌کنی باید به میدان انتخاب

پاپ برگردیم؟»

مکری نمی‌دانست چه پاسخی بدهد. واضح بود که دارد اتفاق‌هایی می‌افتد، اما او به اندازه‌ی کافی در بخش خبری بود که بداند، گاهی وقت‌ها، برای ماجراهای جالب توضیح‌های خسته‌کننده‌ای وجود دارد. پس، گفت: «شاید آنها هم مثل تو فریب خورده باشند.»

رابرت لانگدون از پله‌های ورودی پایین رفت و خارج از کلیسا در میدان ایستاد. خورشید پشت ساختمان‌های بلند پنهان شده بود. زیر لب گفت: «بسیار خوب برنینی، آن فرشته‌ات به کدام جهنمی اشاره می‌کند؟» بعد، برای تنظیم جهت به طرف جنوب غرب چرخید. آنچه دید مغازه بود و خانه. لانگدون در ذهن کتاب تاریخ هنر ایتالیا را در نظر آورد و ورق زد. آنها معبد خاک را به همراه هاباکوک، پیامبر بشارت دهنده‌ی انهدام زمین، یافتند. عنصر بعدی هوا بود. باید می‌فهمید کدام اثر برنینی به هوا مربوط می‌شود. برای مشخص کردن کلیساهایی که در جنوب غربی قرار داشتند به نقشه نیاز داشت.

برگشت. الیوتی و ویتوریا روی پله‌ها بودند. لانگدون نفس‌بریده اعلام کرد: «جنوب غربی، کلیسای بعدی آنجاست.»

لحن کلام زمزمه مانند فرمانده الیوتی سرد بود: «این بار مطمئن هستید؟»

لانگدون تقاضا کرد: «به نقشه نیاز داریم. نقشه‌ی تمام کلیساهای رم. فقط نیم ساعت وقت داریم.»

الیوتی به طرف اتومبیلش رفت و ویتوریا با هیجان پرسید: «جهت را تشخیص دادی؟»

لانگدون گفت: «نمی‌توانم از میان ساختمان‌های لعنتی چیزی ببینم؛ کلیساها را هم نمی‌شناسم.»

حرفش را قطع کرد و نگاهش را به داربست زهواردررفته‌ای دوخت که تا بالای گنبد ادامه داشت. از آنجا می‌توانست دید خوبی داشته باشد.

آن طرف میدان، چینیتا دوربین را روی شخصی که از داربست بالا می‌رفت متمرکز کرد و گفت: «آن قدر شیک‌پوش است که نمی‌تواند "اسپایدرمن" باشد.» و با دیدن بانوی جوان جذاب افزود: «و آن خانم "اسپایدی" چه کسی است؟»

گلیک پرسید: «به نظرت باید به دفتر خبر بدهم؟»

ـ «نه، کمی صبر کن.»

گلیک گفت، «بهتر است بتوانیم چیزی بهتر از کنفرانس محرمانه عرضه کنیم. به نظرت یکی از آن لاشخورهای پیر را کشته‌اند؟»

مکری خندید: «مطمئنم تو به جهنم می‌روی.»

گلیک با خنده گفت: «جایزه‌ی پولیتزر را هم با خودم می‌برم.»

اطراف را کاوید و با بی‌سیم صحبت کرد. بلافاصله، گروهی از مردان، مانند دیواری از آدم، روی پله‌ها صف بستند و چهار مرد دیگر، در حال حمل چیزی سنگین، بیرون آمدند.

گلیک به جلو خم شد و گفت: «انگار دارند چیزی از کلیسا می‌دزدند.»

مکری دوربین را محکم‌تر گرفت و از عکس‌برداری هم استفاده کرد تا چهره‌ها را ثبت کند. منتظر لحظه‌ای بود تا دیوار انسانی شکسته شود و از محموله فیلم بگیرد. وقتی افراد داشتند محموله را داخل صندوق عقب می‌گذاشتند، در یک لحظه، آن را گرفت: «به سردبیر زنگ بزن. اینجا یک جسد داریم.»

خیلی دورتر از آن محل، در سرن، ماکسیمیان کهلر صندلی‌اش را به اتاق لئوناردو وترا هدایت کرد و مشغول بازرسی و جستجوی پرونده‌ها شد. چون آنچه را که دنبالش بود نیافت، به اتاق خواب وترا رفت. کشوی بالایی پاتختی قفل بود. به کمک چاقویی که در آشپزخانه یافت آن را باز کرد. آنچه می‌خواست درست آنجا بود.

بخش ۷۱

هر چه لانگدون بالاتر می‌رفت، داربست نامطمئن‌تر به نظر می‌رسید. بیشتر از آنچه توقع داشت به نفس‌نفس افتاده بود. از آن بالا، شهر زیر آفتاب غروب مانند اقیانوس آتش‌گرفته مقابلش بود و به غیر از ترافیک و هوای آلوده اثری از گنبد و برج زنگ‌دار ندید. عجیب اینکه با بودن صدها کلیسا در رم او هیچ نمی‌دید. می‌دانست بعضی از کلیساها، به‌خصوص کلیساهای کوچک، علامت مشخصه ندارند. نسبت به سال‌های ۱۶۰۰، زمانی که قانون می‌گفت هیچ ساختمانی نباید بلندتر از کلیسا باشد، رم به طرزی باورنکردنی عوض شده بود. در آن هنگام، همه‌ی ساختمان‌ها، مانند برج تلویزیون، بلند بودند. آرزو می‌کرد ارتش محافظ سویس موفق به یافتن محفظه شود. بیت‌های شعر را مرور کرد؛ عنصرهای چهارگانه و آزمایش مقدس برای یافتن جاده‌ی اشراقیون. مجسمه‌ی فرشته‌ی برنینی به جنوب غربی اشاره کرده بود و در آن راستا فقط گنبد میکل‌آنژ، در کلیسای سنت پیتر، در شهر واتیکان بود.

گلیک با اشاره به پنجره‌ی وانت بی‌بی‌سی گفت: «پله‌های جلو. دارد اتفاقی می‌افتد.»

چینیتا دوربین را روی پله‌های ورودی گرفت. مردی یکی از اتومبیل‌های آلفا رمئو را کنار پله‌ها برد و در صندوق عقب را باز کرد.

بخش ۷۲

لانگدون از داربست پایین آمد؛ گردوخاک لباسش را تکاند و در جواب ویتوریا گفت که هیچ شانسی نداشته است. بعد، متوجه شد که الیوتی نقشه‌ای روی کاپوت اتومبیل پهن کرده است. پس به سوی او رفت.

الیوتی گفت: «این نقشه فقط کلیساهای بزرگ را نشان می‌دهد که حدود پنجاه تا هستند.»

لانگدون پرسید: «ما الآن کجا هستیم؟»

الیوتی با انگشت خطی روی نقشه کشید. سپس، گفت: «من باید تصمیم‌هایی بگیرم. درباره‌ی منطقه مطمئن هستید؟»

لانگدون محکم گفت: «بله آقا.»

الیوتی دوباره با انگشت خط را تعقیب کرد و به میدان سنت پیتر رسید. یکی از سربازها که جای زخم عمیقی زیر چشم چپش داشت، پرسید: «مشکل سنت پیتر چیست؟ آن هم کلیساست.»

لانگدون سری تکان داد و گفت، «باید محلی عمومی باشد. البته، در حال حاضر به نظر عمومی نمی‌آید.»

ویتوریا گفت: «ولی مسیر خط از میدان سنت پیتر می‌گذرد. آن میدان محلی عمومی است.»

لانگدون گفت: «البته، اما آنجا هیچ مجسمه‌ای نیست.»

ـ «مگر نه اینکه یک قطعه سنگ یکپارچه وسط میدان است.»

حق با ویتوریا بود، یک سنگ مصری آنجا بود، اما کار برنینی نبود.

آن سنگ را گالیکولا آورده بود و درضمن هیچ ربطی به هوا نداشت. از این گذشته، شعر می‌گفت که عنصرها در سراسر رم پراکنده‌اند. در حالی‌که، سنگ در شهر واتیکان بود.

سرباز گفت: «بسته به این است که از چه کسی بپرسید. در این باره بحثی وجود دارد. اغلب نقشه‌ها، نشان می‌دهند که میدان سنت پیتر بخشی از شهر واتیکان است. اما چون خارج از دیوارهای شهر قرار دارد، قرن‌هاست که قوانین رم ادعا می‌کند بخشی از رم است.» لانگدون این را نمی‌دانست. مأمور ادامه داد: «من سال‌هاست که آنجا خدمت می‌کنم و هر گوشه‌ی میدان را می‌شناسم. شنیدم شما صحبت از باد کردید. باید بگویم که این قطعه سنگ، که درست وسط میدان نصب شده، یک قطعه مرمر بیضی روی پایه‌ی سنگی چهارگوش است که روی آن تصویری برجسته از بادی که می‌وزد نقش بسته.»

لانگدون با تعجب به او خیره شد و گفت: «حجاری بخشی از مجسمه‌سازی است؛ در اصل آن را مجسمه‌سازی دو بعدی می‌نامند.»

مأمور گفت: «من اغلب در میدان خدمت می‌کنم و مرتب از مقابلش رد می‌شوم. هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بودم! به آن سنگ باد غرب می‌گویند و بعضی آن را "نفس خدا" می‌نامند. کار برنینی است.»

ویتوریا پرسید: «اما من فکر می‌کردم سنت پیتر را میکل‌آنژ طراحی کرده است.»

مأمور امنیتی گفت: «بله، قصر و گنبد کار میکل‌آنژ است؛ اما طراحی میدان کار برنینی است.»

کاروان اتومبیل‌های آلفارمئو چنان باعجله میدان دل پوپولو را ترک کرد که هیچ کس تعقیب وانت سیار بی‌بی‌سی را پشت سر ندید.

بخش ۷۳

گانتر گلیک به دنبال آن چهار آلفا رمئو، که گویی پرواز می‌کردند، پا روی پدال گاز گذاشت. مکری مشغول تلفن زدن به لندن بود. بعد از چند لحظه، تلفن را قطع کرد. از گلیک پرسید: «خبرهای خوب را می‌خواهی، یا بد را؟»

گلیک اخم کرد. در رابطه با دفتر خبرگزاری، هیچ چیزی راحت پیش نمی‌رفت.

مکری گفت: «سردبیر از اینکه ما پستمان را ترک کرده‌ایم عصبانی است.»

ـ «تعجبی ندارد!»

ـ «در ضمن، فکر می‌کند فروشنده‌ی اسرارت قلابی است. دیگر اینکه به من هشدار داد.»

گلیک با دلخوری: «البته. خوب خبر خوب چیست؟»

ـ «حاضرند به تصویرهایی که گرفته‌ایم نگاهی بیندازند.

گلیک به مکری گفت که خیلی سریع آنها را مخابره کند.

مکری از او خواست: «تا توقف نکنی نمی‌شود.»

گلیک، در حالی که با سرعت می‌پیچید، گفت: «محکم بنشین عزیزم، رسیدیم. به نظرم همان جایی هستیم که شروع کردیم.»

مکری با دو دست رایانه را چسبید و فریاد کشید: «اگر بشکند، مجبوریم با پای پیاده خبرها را به لندن ببریم.»

چهار اتومبیل آلفا رمئو وارد ترافیک میدان سنت پیتر شدند. مردان در نقاط مختلف پیاده شدند؛ میان گردشگران و اتومبیل‌های رسانه‌ها خزیدند. لانگدون احساس کرد دور میدان کمند انداختند. الیوتی چند نفر را هم به مرکز میدان روانه کرد و مرتب توسط بی‌سیم با آنها در ارتباط بود. لانگدون می‌اندیشید که قاتل چطور می‌تواند کاردینال را از میان این جمعیت عبور دهد و بکشد!

ساعت هشت‌وچهل‌وپنج دقیقه بود. الیوتی خطاب به لانگدون و ویتوریا گفت، «از شما می‌خواهم کنار سنگ برنینی، یا هر جهنمی که هست بروید و مانند گردشگران رفتار کنید و هرچه دیدید به من تلفن بزنید.»

هر دو پیاده شدند؛ آفتاب پشت گنبد قصر سنت پیتر پنهان شد و میدان در سایه فرو رفت. آن دو میان جمعیت خزیدند و هر چهره‌ای را با دقت وارسی کردند. آفتاب غروب کرده بود. دست ویتوریا گرم بود، لانگدون از فکر بودن قاتل میان جمعیت لرزید. ساعت پنج دقیقه به نه و لانگدون گرسنه بود. هر دو عادی راه می‌رفتند. اسلحه هنوز در جیب لانگدون سنگینی می‌کرد و امیدوار بود هرگز در معرض دید آن همه رسانه استفاده نشود.

لانگدون به دومین عنصر اندشید و سعی کرد نقش آن را در ذهن مجسم کند. حتی اگر قاتل جرأت می‌کرد در آن میدان شلوغ کاردینال را بکشد، تصور فرارش ناممکن می‌نمود.

در وسط میدان، سنگ سیصدوپنجاه تنی کالیگولا، همان ستون مصری، با هشتادویک پا ارتفاع ایستاده بود. بالای آن، یک صلیب آهنی توخالی نصب شده بود، آن‌قدر بلند که تا آخرین شعاع خورشید عصر را نشان می‌داد. صلیب به نظر جادویی می‌آمد... گفته می‌شد بخشی از آن باقیمانده‌ی صلیبی است که مسیح بر آن مصلوب شد.

دو فواره، با تقارن دقیق هندسی، در دو طرف صلیب قرار گرفته بود. تاریخ‌شناسان هنر می‌دانستند که آن دو فواره در دو مرکز آن میدان بیضی شکل است. لانگدون تا آن زمان دقت نکرده بود که رم این

همه بیضی، هرم و اشکال هندسی میخکوب‌کننده دارد.

وقتی نزدیک سنگ رسیدند، سعی کردند آرام باشند. ویتوریا نفس‌های عمیق کشید و لانگدون شانه‌اش را پایین انداخت و آرواره‌هایش را از قید فشار آزاد کرد.

گلیک دید که مردان لباس شخصی‌پوش میدان را محاصره کردند. اگر روز دیگری بود مشاهده‌ی مردی با کت توویید همراه زنی شلوارک‌پوش به هیچ عنوان برایش جالب نبود. گردشگرانی بودند که از منظره‌ی میدان لذت می‌بردند. اما آن روز روز تلفن، جسد، اتومبیل‌های بدون علامت پرسرعت و مأموران لباس شخصی‌پوش بود که خدا می‌دانست دنبال چه چیزی می‌گشتند. آن روز، فرق داشت و گلیک در تعقیب آنها بود. چینیتا مکری، دوربین ویدئویی به دست، درست همان جایی ایستاده بود که گلیک به او گفته و گوش به زنگ بود. نواری که مکری از جسد برهنه‌ی داخل صندوق عقب اتومبیل گرفت، در حال مخابره شدن به لندن بود و گلیک در عجب که سردبیر چه خواهد گفت. آرزو می‌کرد که ایکاش زودتر و قبل از دخالت لباس شخصی‌پوش‌ها بالای سر جسد می‌رسید. قاتل گفته بود که رسانه‌ها بازوی راستِ هرج و مرج هستند. همکارش مکری در تعقیب زوجی بود که گلیک حدس می‌زد بخشی از این بازی هستند...

بخش ۷۴

لانگدون و ویتوریا در چند متری سنگ بیضی مرمرین وسط میدان بین گردشگران ایستادند. ویتوریا عصبی می‌نمود و لانگدون از او خواست آرام بگیرد. همه‌چیز عادی می‌نمود. گردشگران، را هبه‌ها و دختر کوچکی که به کبوتران دانه می‌داد. لانگدون خود را سرزنش می‌کرد، چون در سفرهای قبلی‌اش به رم هرگز اهمیت و شکوه این قطعه‌ی هنری، با نقش برجسته‌ای از وزش باد و چهره‌های بَدَوی، این‌طور فکرش را اشغال نکرده بود. تجسم باد غرب به صورت نفسی قوی از دهان فرشته بیرون می‌آمد و به خارج از واتیکان می‌وزید. همکاری برنینی برای نمایش دومین عنصر به نام "نفس خدا" و به شکل پنج شیار حجاری شده بود.

ویتوریا دست لانگدون را کشید و گفت: «به نظرم کسی تعقیبمان می‌کند.»

لانگدون پرسید: «چه کسی؟ همان قاتل حشیشی است؟»

ویتوریا، در حالی که وانمود می‌کرد دارد گنبد را به لانگدون نشان می‌دهد، گفت: «نه. از وقتی وارد میدان شده‌ایم، او دنبالمان است. شاید اشراقیون زنی را با دوربین BBC استخدام کرده‌اند.»

وقتی زنگ‌های کلیسای سنت پیتر به صدا درآمد، لانگدون و ویتوریا از جا پریدند. هر دو به پشت تخته سنگ پیچیدند تا زن دوربین

به دست ردشان را گم کند.

علی رغم صدای زنگ، همه جا آرام بود. گردشگران در آن اطراف پرسه می‌زدند. یک بی‌خانمانِ مست روی پایه‌ی سنگ وسط میدان نشسته بود و دختر بچه‌ای به کبوترها دانه می‌داد. لانگدون اندیشید که شاید حضور آن خبرنگار قاتل را فراری داده است. وقتی نهمین زنگ نواخته و صدای زنگ قطع شد، دختربچه شروع کرد به فریاد کشیدن.

بخش ۷۵

لانگدون اولین کسی بود که کنار دخترک رسید. دختر کوچک، در حالی که می‌لرزید به سمت پایه‌ی سنگی، که مرد مست با بی‌قیدی روی پله‌اش نشسته بود، اشاره می‌کرد. مرد حالت فلاکت‌باری داشت. موهای خاکستری چربش روی صورتش ریخته و بَدنش در میان لباس‌های کثیف پیچیده شده بود. دختر بچه همان‌طور جیغ می‌زد. ناگهان، لانگدون متوجه شد. از کنار مرد خون تازه می‌جوشید. مرد به جلو خم شد. لانگدون سعی کرد او را بگیرد؛ دیر شده بود؛ مرد با صورت روی زمین افتاد و بی‌حرکت ماند.

لانگدون کنار مرد زانو زد. ویتوریا کنارش بود. جمعیت دورشان جمع شد.

ویتوریا از پشت انگشت روی گلوی مرد گذاشت و گفت: «نبض دارد، او را برگردان.»

لانگدون شانه‌های مرد را گرفت و بدن او را چرخاند. مرد مانند قطعه‌ای گوشت غلتید. در مرکز سینه‌ی لختش بخشی از گوشت بدنش سوخته و سیاه شده بود. ویتوریا با فریاد کوتاهی خود را عقب کشید و لانگدون میخکوب، در حالتی بین گیجی و هشیاری، علامت داغ شده را خواند "AIR"، "هوا" یا همان "باد"!



ویتوریا زمزمه کرد: «خودش است.»

محافظان سویسی فریادکشان دنبال آن قاتل نامریی می‌گشتند. نزدیک آنها، گردشگری توضیح داد که چند دقیقه قبل مردی، با پوست تیره، با مهربانی به آن مرد بی‌خانمان کمک کرد تا از میدان بگذرد. حتی قبل از اینکه در میان جمعیت غیب شود چند لحظه‌ای کنارش نشست.

ویتوریا لباس‌های پاره‌ی مرد را کنار زد. در دو طرف علامت سوختگی دو سوراخ زخم عمیق، درست روی دنده‌هایش، بود. ویتوریا سر مرد را عقب گرفت و سعی کرد به او تنفس دهان‌به‌دهان بدهد. لانگدون برای اتفاق بعدی آمادگی نداشت؛ همان‌طور که ویتوریا به او تنفس می‌داد، زخم دو طرف بدن مرد صدایی کرد و خون با فشار از آنها بیرون زد، مانند سوراخ‌های بالای سر نهنگ‌ها. آن مایع شور روی سر و صورت لانگدون پاشید.

ویتوریا بلافاصله از حرکت ایستاد؛ به شدت ترسیده بود؛ بریده‌بریده گفت: «ریه‌هایش را سوراخ کرده‌اند.»

لانگدون چشم‌ها را پاک کرد. سوراخ‌ها قلپ قلپ صدا کرد و کاردینال مرد.

ویتوریا روی سینه‌ی جسد را پوشاند. لانگدون به‌هم‌ریخته ایستاد. افراد ارتش سویس نزدیک شدند. زن دوربین به دست نزدیک آنها بود و مرتب فیلم می‌گرفت. در یک لحظه، نگاهشان به هم گره خورد و لانگدون فهمید که او از همه چیز فیلم گرفته است. زن در یک لحظه، مانند گربه، ناپدید شد.

بخش ۷۶

چینیتا مکری در حال دویدن می‌اندیشید که دارد بزرگ‌ترین داستان زندگی‌اش را تجربه میکند. دوربین، مانند لنگر کشتی، سنگین شده بود و او می‌خواست هر چه ممکن است از آنجا دور شود. هرچند همه در جهت عکس او حرکت می‌کردند، مردی که کت توئید به تن داشت او را دید و او حس می‌کرد کسانی در تعقیبش هستند. هنوز گیج بود از آنچه دیده و فیلم برداشته بود و در عجب که شاید آن مرد مرده همان است که گلیک می‌گفت. دیگر آن تلفن‌های اسرارآمیز کمتر عجیب به نظر می‌رسیدند.

همان‌طور که به طرف وانت بی‌بی‌سی می‌دوید، مرد جوانی از میان جمعیت مقابل او قرار گرفت. در یک لحظه، هر دو ایستادند. مرد مثل برق بی‌سیمی بیرون آورد و در حال صحبت به طرف مکری رفت. مکری چرخید و داخل جمعیت شد. همان‌طور که با فشار جمعیت جلو می‌رفت، نوار فیلم دوربین را بیرون آورد، زیر کمربندش گذاشت، کتش را روی آن کشید و اندیشید پس این گلیک لعنتی کجاست؟

یک جوان دیگر، که او هم مثل قبلی حالت ارتشی داشت، در سمت چپش ظاهر شد و راهش را بست. مکری فهمید که وقت کافی ندارد. دوباره میان جمعیت خزید، یک فیلم خام از کیفش بیرون آورد، داخل دوربین گذاشت و شروع به دعا خواندن کرد.

در سی متری وانت خبری بی‌بی‌سی، دو مرد بازوهایش را گرفتند:

«فیلم، حالا!»

چینیتا دستانش را دور دوربین حلقه کرد: «امکان ندارد.»

یکی از مردان کتش را کنار زد و اسلحه‌اش را نشان داد.

مکری با صدایی خشک، که باعث تعجب خودش هم شد، گفت: «خوب شلیک کن.»

مرد تکرار کرد: «فیلم.»

مکری، در حالی که می‌اندیشید پس این گلیک لعنتی کدام گوری رفته است، پاهایش را به زمین کوبید و داد کشید: «من فیلمبردار حرفه‌ای بی‌بی‌سی هستم. طبق قانون اجازه‌ی عبور دارم. این فیلم هم جزء دارائی رسانه‌ی جهانی بی‌بی‌سی است.»

مرد از سروصدای او جا نخورد. بلکه به او نزدیک شد و گفت: «من افسر محافظتی ارتش سویس هستم و به نام قانون مقدسی که در محدوده‌ی آن ایستاده‌اید شما باید بازرسی شوید.»

جمعیت دور آنها جمع شد و مکری داد کشید: «تحت هیچ شرایطی فیلم این دوربین را بدون اجازه‌ی سردبیر لندن به شما نمی‌دهم. پیشنهاد می‌کنم...»

افسر دوربین را از دستش قاپید و دیگری بازویش را پیچاند و به ایتالیایی گفت: «دیوانه.» بعد، او را در جهت واتیکان دنبال خود کشید.

مکری در حالی که آرزو می‌کرد او را تفتیش بدنی نکنند، احساس کرد کسی از میان جمعیت دست زیر کمربندش برد؛ تا خواست حرفی بزند، گلیک نفس بریده را دید که به او چشمک زد و بلافاصله میان جمعیت گم شد.

بخش ۷۷

رابرت لانگدون به دستشویی دفتر خصوصی پاپ رفت و خون کاردینالی را که به وضع فجیعی در میدان شلوغ خارج از شهر واتیکان کشته شده بود از سر و صورتش شست. تا این زمان، قاتل به خوبی موفق شده بود. در آیینه خود را تسلیم‌شده و بی‌قدرت می‌دید. چشم‌هایش بی‌نور بود و ته‌ریش درآمده صورتش را تیره کرده بود. اتاق دستشویی از مرمر سیاه و طلایی و بسیار مجلل بود. او سعی می‌کرد به چیزی فکر نکند.

آن روز، از لحظه‌ای که از خواب بیدار شد، شاهد سه علامت امبیگرام بود و می‌دانست دوتای دیگر در راهند.

بیرون در، الیوتی، کامرلنگو و فرمانده روچر تصمیم می‌گرفتند که اقدام بعدی‌شان چگونه باشد. واضح بود که جستجوی ضدماده به هیچ‌جا نرسیده است. یا افراد چندان موفق نبودند، یا شخص نفوذی و جاسوس چنان عمیق در واتیکان ریشه داشت که با این کارها فقط سر فرمانده الیوتی را گرم می‌کرد.

لانگدون دست و صورت را خشک کرد. احساس خستگی می‌کرد؛ بدون غذا و خواب در جاده‌ی اشراقیون دویده بود و از دو قتل بی‌رحمانه ضربه‌ی روحی خورده بود. اما از این فکر که در توالت خصوصی پاپ ایستاده است به خنده افتاد.

بخش ۷۸

در لندن، فن‌ورز بی‌بی‌سی نوار کاست را از دریافت‌کننده‌ی ماهواره‌ای بیرون کشید. به دفتر سردبیر رفت و نوار را در دستگاه پخش او گذاشت. به محض چرخیدن نوار، راجع به صحبتی که با گلیک در شهر واتیکان داشته و اینکه آرشیو عکس‌های بی‌بی‌سی هویت شخص کشته‌شده در میدان سنت پیتر را تأیید کرده است به او گزارش داد. رئیس بخش خبر زنگ بزرگ را به صدا درآورد و همه چیز متوقف شد.

او با هماهنگ‌کننده‌های رسانه‌های جمعی ارتباط برقرار کرد و گفت: «ما فیلمی برای فروش داریم. سی‌وپنج ثانیه داستان جنایتی زنده. یک میلیون دلار آمریکا.»

یکی از هماهنگ‌کننده‌ها، که توجهش جلب شده بود اعتراض کرد.

او افزود: «CNN و MSNBC حاضرند این مبلغ را بپردازند.»

مرد فریاد کشید: «مگر چه خبر شده است؟ نخست وزیر را زنده پوست کنده‌اند؟»

سردبیر گفت: «بهتر از آن.»

در همان لحظه، جایی در رم، قاتل حشیشی از آشوبی که به پا کرده بود لذت می‌برد. اندیشید که در کلیسای اشراقیون نشسته و بعد از قرن‌ها اشراقیون را سرزبان‌ها انداخته است.

با اطمینان، با گزارشگر بی‌بی‌سی، که کمی قبل با او صحبت کرده بود، تماس گرفت. دنیا باید خبرهای تکان‌دهنده را می‌شنید.

بخش ۷۹

ویتوریا وترا می‌دانست باید چیزی بخورد. بی‌اشتها یک لیوان آب و چند بیسکویت خورد. دفتر پاپ شلوغ بود. سروان روچر، فرمانده الیوتی و شش افسر امنیتی مشغول صحبت بودند.

لانگدون کنار پنجره ایستاده بود و خیره به میدان نگاه می‌کرد. ویتوریا به سمت او رفت و بیسکویت تعارف کرد. لانگدون با اشتها چند تا خورد. کامرلنگو اگر پیش از آن غرق شده به نظر می‌رسید، در آن لحظه گویی خالی شده بود.

گزارش الیوتی مانند گزارش جنگ بود. واقعیت را به راحتی بیان کرد: «کاردینال اِبنر در کلیسای سانتا ماریا دل پوپولو، درست چند دقیقه بعد از ساعت هشت، مرده پیدا شد. او را خفه کرده بودند و روی سینه‌اش کلمه‌ی "خاک" اشراقیون داغ شده بود. کاردینال لاماسه چند دقیقه قبل در میدان سنت پیتر کشته شد. ریه‌ی او سوراخ شده و با کلمه‌ی "باد" اشراقیون داغ شده بود. در هر دو مورد، قاتل موفق به فرار شد.»

کامرلنگو به سنگینی روی صندلی پاپ نشست و سر را روی دست‌ها گذاشت و بعد از چند لحظه با چهره‌ای پر از درد گفت: «فرمانده، دو کاردینال کشته شدند و دو تای دیگر زنده نمی‌مانند، مگر ما آنها را پیدا کنیم.»

الیوتی با اطمینان گفت: «مطمئن باشید آنها را پیدا می‌کنیم.»

کامرلنگو پرسید: «مطمئنید؟ تا به حال که شکست خورده‌ایم.»

الیوتی: «واقعیت ندارد. آقا، ما دو نبرد را از دست دادیم، اما برنده‌ی جنگیم. اشراقیون می‌خواستند ماجرا را به سیرک رسانه‌ها بکشانند، ولی تا اینجا ما جلوی این کار را گرفته‌ایم. جسد هر دو کاردینال، بدون هیچ اثری، پوشش داده شد. سروان روچر هم گویی در جستجوی یافتن ضدماده موفق بوده است.»

سروان روچر قدم جلو گذاشت. صدایش مانند موسیقی نرم و با احساس بود: «آقا، امیدوارم تا یک ساعت دیگر محفظه را برایتان پیدا کنم.»

کامرلنگو: «فرمانده، مرا ببخشید که امیدوار نیستم. به نظرم جستجوی شهر واتیکان بیش از اینها وقت بگیرد.»

ـ «بعد از بررسی موقعیت، من قانع شدم که ضدماده در محلی مخفی شده است که عموم به آن دسترسی دارند. برای مثال، موزه و کلیسای سنت پیتر. در حال حاضر، برق آن منطقه‌ها را قطع کرده‌ایم و مشغول جستجو هستیم.»

کامرلنگو گفت: «شما تصمیم دارید فقط درصد کمی از شهر را جستجو کنید؟»

ـ «بله آقا. دوربین امنیتی از مکانی عمومی دزدیده شده است. واضح است که مظنون دسترسی محدودی داشته؛ بنابراین باید دوربین و محفظه را در مکان عمومی دیگری گذاشته باشد. همان محل‌هایی که ما می‌خواهیم جستجو کنیم.»

کامرلنگو: «اما مظنون چهار کاردینال را هم دزدیده و آن واقعیت عمیق‌تر از تصور ما است.»

روچر دلیل آورد: «می‌تواند این‌طور نباشد. فراموش نکنید که کاردینال‌ها امروز بیشترین زمان خود را در موزه و سالن قصر گذراندند. احتمال دارد آنها را هم به یکی از این محل‌ها برده باشند.»

کامرلنگو ایستاد: «فرمانده الیوتی، نقشه‌ی شما برای تخلیه‌ی شهر چیست؟»

الیوتی: «هنوز روی آن کار می‌کنیم. امیدوارم در این مدت سروان روچر موفق به یافتن محفظه شود.»

روچر پوتین‌هایش را با احترام به هم کوبید: «همکاران من دو سوم منطقه را بازرسی کرده‌اند. من خیلی امیدوارم.» واضح بود که کامرلنگو در امیدواری او شریک نیست.

در این موقع، سربازی که جای بریدگی روی گونه داشت با یک نقشه وارد شد: «آقای لانگدون، من اطلاعات مورد نظر شما را در منطقه‌ی غرب پیدا کردم.»

لانگدون و ویتوریا به مطالعه‌ی نقشه پرداختند. سرباز انگشتش را روی میدان سنت پیتر گذاشت و گفت: «ما اینجا هستیم.» بعد، آن را به طرف رودخانه‌ی تیبر (Tiber) و مرکز شهر رم کشید و افزود: «می‌بینید، این خط از سراسر شهر رم می‌گذرد و حدود بیست کلیسای کاتولیک نزدیک این مسیر قرار می‌گیرد.»

لانگدون با تعجب: «بیست تا؟ هیچ کدام از آنها درست روی خط قرار می‌گیرد؟»

سرباز گفت: «بعضی نزدیک‌ترند، اما به طور دقیق نمی‌توان گفت.»

لانگدون چانه‌اش را خاراند و پرسید: «هیچ‌کدام کاری از برنینی، که دررابطه با آتش باشد، دارد؟ سنگ هرمی شکل چطور؟» سرباز دوباره نقشه را کاوید. لانگدون توضیح داد: «می‌دانیم که بسیاری از ستون‌های هرمی شکل مصری در زمان برنینی نصب شده است. به طور قطع، خودش در این کار نقش داشته است.»

بعداز چند لحظه، سرباز گفت: «متأسفانه، هیچ اثری از ستون‌های هرمی شکل نیست. تعداد کلیساها زیاد است. به نظرم برای هر کلیسا چهار مأمور...»

الیوتی حرفش را قطع کرد: «فراموش کن. ما در حالی که محل دقیق را می‌دانستیم، دوبار خطا کردیم. نمی‌توانیم شهر واتیکان را رها کنیم و جستجو را ناتمام بگذاریم.»

ویتوریا پیشنهاد کرد: «کتاب مرجع کارهای برنینی را لازم داریم.

شاید عنوان‌ها کمک کند.»

لانگدون: «باید در موزه‌ی واتیکان باشد.»

مأموری، که جای زخم روی صورت داشت، گفت: «برق موزه قطع شده و...»

الیوتی حرفش را قطع کرد: «برنینی این اثر را در زمانی که در خدمت واتیکان بوده خلق کرده است؟»

لانگدون گفت: «او تمام عمرش در خدمت واتیکان بود، درضمن با گالیله هم همزمان بود. باید فهرستی از کارهای برنینی موجود باشد.»

الیوتی سر تکان داد: «پس مرجع دیگری هم هست.»

ویتوریا پرسید: «کجا؟»

فرمانده جواب نداد، در عوض با یکی از افرادش نجوا کرد. آن سرباز که جای بریدگی روی صورت داشت هرچند نامطمئن بود، با اطاعت سر تکان داد. وقتی صحبت الیوتی تمام شد، سرباز رو به لانگدون کرد و گفت: «خواهش می‌کنم با من بیایید. ساعت نه و پانزده دقیقه است و باید عجله کنیم.»

لانگدون راه افتاد ویتوریا گفت: «من هم با شما می‌آیم.»

الیوتی بازوی او را گرفت و گفت: «نه خانم وترا، باید با شما صحبت کنم.»

فشار دستش بیان‌گر نوعی اجبار بود. لانگدون و مأمور رفتند. قبل از اینکه الیوتی حرفی بزند، صدایی از داخل بی‌سیم بیرون آمد: «فرمانده!»

همه برگشتند.

صدا با لحنی شوم افزود: «بهتر است تلویزیون را روشن کنید.»

بخش ۸۰

دو ساعت پیش، که لانگدون آرشیو محرمانه‌ی واتیکان را ترک کرد، فکر نمی‌کرد دوباره به آنجا برگردد. در آن لحظه، همراه سربازی که جای زخم روی صورتش داشت دوباره در سکوت ترسناک آن محل قرار گرفته بود.

مرد با اشاره به یکی از قفسه‌ها، که کوچک‌تر از بقیه بود، گفت: «درست همان جایی‌که فرمانده گفت.»

روی قفسه نوشته بود، دارایی‌های واتیکان: پول رایج، بانک واتیکان، عتیقه‌ها... و الی آخر.

مأمور افزود: «فرمانده گفت آنچه برنینی خلق کرده جزء دارایی‌های واتیکان آمده است.»

لانگدون سر تکان داد. در آن دوران، طبق قانون، آنچه هنرمندان خلق می‌کرد، حتی آنها که در خارج از شهر واتیکان قرار داشت، متعلق به پاپ بود و هنرمندان شکایتی نداشتند.

مأمور با نگاه عجیبی افزود، «البته، هر کلیسایی در رم جزء دارایی‌های واتیکان است.»

لانگدون به لیستی از کلیساها نگاه کرد که در دست داشت. در شرایط دیگر با خوشحالی هر یک از کلیساها را مطالعه می‌کرد، اما حالا فقط بیست دقیقه وقت داشت تا بفهمد کدام یک از بیست کلیسای آن فهرست اثری از برنینی دارد که عنصر آتش را بنماید!

لانگدون به طرف در گردان رفت. مأمور همان‌جا ایستاد، لبخندی زد و گفت: «هوا رقیق، اما می‌توان تنفس کرد. من دستور داشتم تا اینجا شما را همراهی کنم. باید به مرکز فرماندهی برگردم.»

لانگدون: «شما می‌روید؟ معلوم هست فرمانده‌ی لعنتی شما طرف چه کسی است؟»

حالت دوستانه از چهره‌ی مأمور محو شد و جای زخم صورتش تغییر رنگ داد.

لانگدون ادامه داد: «متأسفم. موضوع این است که من در اینجا کمک لازم دارم.»

سرباز بی‌آنکه چشم به هم بزند گفت: «من از دستور اطاعت می‌کنم. وقتی آنچه می‌خواهید را یافتید، بلافاصله با فرمانده تماس بگیرید.»

لانگدون پرسید: «اما او کجاست؟»

مأمور بی‌سیمش را روی میز گذاشت: «کانال یک.» و در تاریکی ناپدید شد.

بخش ۸۱

در دفتر پاپ، یک تلویزیون هیتاچی بزرگ داخل کمد، روبه‌روی میزکار، جاسازی شده بود. همه دور آن جمع شدند. با آشکار شدن تصویر تلویزیون، بانوی گزارشگر گفت: «گزارشگر خبری MSBC، کِلی هُران جونز (Kelly Horan Jones) با گزارشی زنده از واتیکان.» پشت سرش تصویری از میدان سنت پیتر بود.

روچر گفت: «این برنامه زنده نیست. این تصویر قدیمی است. چراغ‌های واتیکان همه خاموش شده است.» الیوتی از او خواست ساکت باشد.

گزارشگر ادامه داد: «خبر تکان دهنده‌ای از واتیکان داریم. به ما گزارش شده است که غروبِ امروز دو کاردینال به قتل رسیده‌اند.»

الیوتی زیر لب غرش کرد.

مأموری نفس‌بریده داخل شد: «فرمانده، صفحه‌ی تقسیم برق نشان می‌دهد که تمام خطوط وصل شده است. آنها از ما گزارش موقعیت...»

الیوتی بی‌آنکه چشم از تلویزیون بردارد گفت: «آن را قطع کنید.»

سرباز شروع کرد: «اما فرمانده...»

الیوتی دستور داد: «برو.» مأمور به سرعت بیرون رفت.

کامرلنگو نگاه طولانی و عمیقی به الیوتی کرد، اما هیچ نگفت.

همه دوباره به تلویزیون خیره شدند. نواری که روی صفحه‌ی تلویزیون پخش می‌شد، تصویری را نشان می‌داد که چند نفر جسد

برهنه‌ی مردی را از پله‌های کلیسای سانتا ماریا دل‌پوپولو پایین آوردند و در صندوق عقب اتومبیل گذاشتند. دوربین روی بدن زوم کرد و چهره‌ی کاردینال را گرفت.

الیوتی غرید: «از کدام جهنمی این تصویرها را گرفته‌اند؟»

گزارشگر گفت: «این جسد کاردینال اِبنر از فرانکفورت آلمان است، و مردانی که جسد را حمل می‌کردند مأموران گارد حفاظتی واتیکان هستند. حال باید به اطلاعتان برسانم که تصویرهای بعدی شاید برای همه‌ی بینندگان مناسب نباشد. این تصویرها شما را میخکوب خواهد کرد.»

الیوتی غرید. ویتوریا اندیشید که بعد از چنین هشداری، هیچ‌کس کانال را عوض نخواهد کرد.

تصویری که روی صفحه آمد میدان سنت پیتر بود. دوربین روی جمعیت چرخید. ویتوریا تصویر خود و لانگدون را تشخیص داد و گفت: «آه، نه!»

کامرلنگو، که گیج شده بود، به الیوتی گفت: «شما گفتید آن نوار را ضبط کرده‌اید!»

بلافاصله، روی صفحه دختر بچه‌ای جیغ کشید. رابرت لانگدون به طرف بچه و بعد به سمت مردی بی‌خانمانی رفت که روی پله‌ی سنگی نشسته بود. سپس، چهره‌ی ویتوریا، بدن کاردینال که ابتدا با صورت روی زمین بود، صورت کاردینال و بعد همه‌جا پر از خون شد. همه در دفتر پاپ در سکوت ترسناکی فرو رفتند.

گزارشگر ادامه داد: «این تصویرهای تکان‌دهنده چند دقیقه قبل از خارج از شهر واتیکان گرفته شده است. جسد متعلق به کاردینال لاماسه از فرانسه است. اینکه او چرا این گونه لباس پوشیده و به چه دلیل در کنفرانس محرمانه نمانده جزء اسرار است. تا این زمان، واتیکان هیچ گزارشی منتشر نکرده است.»

روچر غرغرکنان گفت: «حتی یک دقیقه‌ی لعنتی به ما وقت ندادید!»

گزارشگر افزود: «هر چند ما هنوز علت این حملات را نمی‌دانیم،

گروهی که خود را اشراقیون می‌نامند مسئولیت این قتل‌ها را به عهده گرفته‌اند. برای کسب اطلاعات بیشتر درباره‌ی این گروه می‌توانید به وب سایت ما در...»

الیوتی گفت: «امکان ندارد.» کانال را عوض کرد.

در ایستگاه دیگر مردی صحبت می‌کرد: «... فرقه‌ای شیطانی که به نام اشراقیون شناخته شده‌اند و بعضی از تاریخ‌دانان باور دارند...»

الیوتی باخشم به سراغ کانال دیگری رفت. تمام شبکه‌ها مشغول پخش خبر بود؛ همه به زبان انگلیسی: «... مأموران حفاظتی سویس اجساد را با خود...»

«... شایعه‌ها می‌گویند که دو قتل دیگر نیز برنامه ریزی شده...»

«... سؤال این است که آیا کاردینال باگیا هم جزء مفقودشدگان است...»

الیوتی کنترل را روی میز گذاشت و گفت: «آقا، نمی‌توانم تصور کنم که چطور این اتفاق افتاده است. ما نوار دوربین را ضبط کردیم.»

بیرون پنجره، ازدحام مردم بیشتر شده و تعداد اتومبیل‌های سیار رسانه‌ها افزایش یافته بود.

کامرلنگو با صدایی خشمگین گفت: «شما موضوع را طور دیگری به من نمایاندید. من باید اطلاعیه صادر کنم.»

الیوتی گفت: «نه آقا، این درست همان چیزی است که اشراقیون می‌خواهند. باید ساکت بمانیم.»

کامرلنگو با اشاره به پنجره گفت: «به زودی صدها هزار نفر به اینجا می‌آیند و همه در خطرند. باید به آنها هشدار بدهم. باید کاردینال‌ها را از محل کنفرانس خارج کنم.»

الیوتی گفت: «هنوز وقت داریم. بگذارید سروان روچر محفظه را پیدا کند.»

کامرلنگو با صدایی خشک پرسید: «شما دارید به من دستور می‌دهید؟»

الیوتی گفت: «نه آقا، راهنمایی می‌کنم. اگر نگران مردم هستید،

می‌توانیم بگوییم نشتی گاز داریم و همه را متفرق کنیم؛ اما...»

کامرلنگو: «فرمانده، برای یک بار می‌گویم؛ من از این دفتر برای دروغ گفتن به مردم استفاده نمی‌کنم. اگر خبری را اعلام کنم، فقط حقیقت خواهد بود.»

الیوتی: «حقیقت؟ اینکه شهر واتیکان در خطر انهدام تروریست‌های شیطان است؟ این فقط موقعیت ما را تضعیف می‌کند.»

کامرلنگو غرش‌کنان گفت: «ضعیف‌تر از اینکه هست؟»

روچر فریاد کشید. کنترل تلویزیون را قاپید و صدا را بلند کرد.

بر صفحه‌ی تلویزیون، تصویر بانوی گزارشگر به اضافه‌ی عکس پاپ تازه درگذشته دیده می‌شد. گزارشگر با حالت عصبی شروع کرد: «طبق آخرین اطلاعات گزارش‌شده از خبرگزاری بی‌بی‌سی، چند دقیقه قبل اشراقیون ادعا کردند که... مسئول مرگ پاپ، که پانزده روز قبل اتفاق افتاد، آنها بوده‌اند.»

صورت کامرلنگو آویزان شد. روچر کنترل را روی میز پرت کرد، و بانوی گزارشگر افزود: «طبق قانون واتیکان، هیچ کالبدشکافی روی بدن پاپ فقید صورت نگرفت. به همین دلیل، ادعای اشراقیون نمی‌تواند تأیید یا تکذیب شود. به هر حال، آنها مرگ پاپ را نه در اثر حمله‌ی قلبی، بلکه مسمومیت با زهر می‌دانند.»

الیوتی غرید: «دیوانگی است. دروغ مسخره‌ای است.»

روچر دوباره کانال‌ها را یکی بعد از دیگری عوض کرد. گویی خبر از ایستگاهی به ایستگاه دیگر می‌رفت؛ همه درباره‌ی آن صحبت می‌کردند. در زیرنویس کانال‌ها جمله‌هایی از قبیل «قتل در واتیکان»، «پاپ مسموم شده بود» و «شیطان خانه‌ی خدا را لمس کرد» دیده می‌شد.

کامرلنگو گفت: «خدا به دادمان برسد!»

روچر دوباره بخش خبری بی‌بی‌سی را گرفت. گوینده می‌گفت: «... درباره‌ی قتل در کلیسای سانتا ماریا دل‌پوپولو برایمان بگویید.»

کنار گوینده مردی ایستاده بود با ریش قرمز و زیر تصویر او این

عبارت دیده می‌شد. «خبرنگار گانتر گلیک، پخش مستقیم از شهر واتیکان.»

گزارشگر شروع کرد: «خبرنگار بی‌بی‌سی، گانتر گلیک، کسی است که خبر به او تعلق دارد. قاتل اشراقی دو بار با او تماس تلفنی داشته است. آقای گانتر، شما گفتید که چند لحظه قبل قاتل دوباره با شما تماس گرفت و گفت که اشراقیون مسئول مرگ پاپ هستند؟»

گانتر گلیک گفت: «صحیح است. او گفت که اشراقیون پاپ را با زهر مسموم کرده‌اند. او توضیح زیادی نداد، فقط گفت او با دارویی به نام هپارین مسموم شده است.»

کامرلنگو، الیوتی و روچر نگاه‌هایی رد و بدل کردند.

روچر پرسید: «هپارین؟ این همان...»

کامرلنگو تأیید کرد: «دارویی است که پاپ مصرف می‌کرد.»

ویتوریا با حیرت پرسید: «پاپ هپارین مصرف می‌کرد؟»

کامرلنگو توضیح داد: «از مشکلی خونی رنج می‌برد. روزی یک تزریق داشت.»

روچر: «اما این دارو که سمی نیست، چطور اشراقیون...»

ویتوریا حرفش را قطع کرد: «مصرف مقدار زیاد هپارین خطرناک است. دارویی قوی است که مقدار زیاد آن باعث خونریزی داخلی و ضایعه‌ی گرفتگی مغز می‌شود.»

الیوتی با صدایی پر از سوءظن پرسید: «شما چطور این را می‌دانید؟»

ویتوریا توضیح داد: «زیست‌شناسان دریایی برای جلوگیری از لختگی خون در زمان کاهش فعالیت حیوان‌ها از آن استفاده می‌کنند. تجربه نشان داده است که حیوان‌ها بر اثر استفاده‌ی مقدار نادرست آن مرده‌اند. مصرف زیاده از حد هپارین در انسان باعث بروز علامت‌هایی می‌شود شبیه حلمه‌ی قلبی، به خصوص اگر کالبدشکافی نشود.»

کامرلنگو ناراحت بود.

الیوتی گفت: «سینیور، واضح است که اشراقیون دنبال هیاهو

هستند. چطور ممکن است کسی به پاپ داروی اضافی بدهد؟ هیچ‌کس به او دسترسی نداشته است. نمی‌توانیم دنباله‌ی ادعای آنها را بگیریم؛ قانون پاپی اجازه‌ی کالبدشکافی نمی‌دهد. تازه حتی با کالبد شکافی چیزی به دست نمی‌آید، چون به‌خاطر تزریق هرروزه این دارو در بدن پاپ هست.»

کامرلنگو گفت: «صحیح است. اما چیزی که ناراحتم می‌کند این است که هیچ‌کس نمی‌دانست عالیجناب از این دارو مصرف می‌کند.»

ویتوریا گفت: «اگر داروی هپارین اضافی مصرف شده باشد، بدنش علامت آن را نشان می‌دهد.»

الیوتی روبه ویتوریا: «خانم وترا، مثل اینکه نشنیدید. دوباره می‌گویم؛ طبق قانون کالبدشکافی منع شده است. ما جسد پاپ را برای ادعای دشمن پاره پاره نمی‌کنیم.»

ویتوریا دستپاچه شد: «منظورم این نبود که نبش قبر کنید...» حرفش را قطع کرد و یاد حرف‌هایی افتاد که لانگدون در مقبره‌ی چیگی به او گفته بود؛ رابرت برایش توضیح داد که تابوت پاپ روی زمین قرار می‌گیرد و با سیمان مهر و موم نمی‌شود. این به دوران فرعون‌ها بر می‌گردد، زمانی که باور داشتند با سیمان‌کاری و دفن کردن جسد روح را در آنجا حبس می‌کنند و در تله می‌اندازند. به هر حال، جاذبه و در سنگین سربی تابوت، که صدها پاوند وزن داشت، جایگزین آن شد. ویتوریا اندیشید: امکان دارد که بتوان...

کامرلنگو ناگهان پرسید: «چه نوع علامت‌هایی؟»

ویتوریا احساس وحشت کرد: «استفاده‌ی نادرست از دارو باعث خونریزی مخاط داخلی دهان می‌شود. برای مثال، لثه‌ها خونریزی می‌کند و داخل دهان مرده سیاه می‌شود.»

ویتوریا مدتی قبل عکسی از دو نهنگ را، که مربی‌شان داروی اضافی به آنها داده بود و مرده بودند، دیده بود و دهان باز و زبان سیاه شده‌ی آنها را به‌خاطر داشت.

کامرلنگو به پنجره خیره شده بود.

روچر گفت: «سینیور، اگر ادعای مسموم کردن حقیقت داشته باشد...»

الیوتی حرفش را قطع کرد: «حقیقت ندارد. دسترسی به پاپ ممکن نبود.»

روچر دلیل آورد: «اما اگر حقیقت داشته باشد، مفهوم خاصی برای جستجوی ضدماده خواهد بود. یاران قاتل در شهر واتیکان نفوذ کرده‌اند؛ گسترده‌تر از آنچه ما تصورش را بکنیم. در این صورت، شاید بتوانیم به موقع محفظه را پیدا کنیم.»

الیوتی نگاه سردی به روچر کرد: «سروان، من می‌گویم که چه اتفاقی خواهد افتاد.»

کامرلنگو به طرف الیوتی برگشت و با تحکم گفت: «نه، من می‌گویم که چه اتفاقی خواهد افتاد. دیگر کافی است. در این بیست دقیقه من تصمیم می‌گیرم که کنفرانس محرمانه را باطل کنیم یا خیر! تصمیم من آخرین تصمیم است. روشن شد؟»

الیوتی چشم بر هم نزد.

کامرلنگو ادامه داد: «فرمانده روچر، شما جستجویتان را تمام کنید و به من گزارش بدهید.»

روچر و الیوتی با ناراحتی نگاه‌هایی ردوبدل کردند.

کامرلنگو رو به دو افسر امنیتی گفت: «من گزارشگر بی‌بی‌سی، آقای گلیک، را اینجا در دفترم می‌خواهم. همین حالا. اگر اشراقیون با او ارتباط دارند، شاید بتواند به ما کمک کند.» بعد، رو به بقیه ادامه داد: «آقایان، دیگر اجازه نمی‌دهم زندگی کسی به خطر بیفتد. تا قبل از ساعت ده شما دو کاردینال را نجات می‌دهید و قاتل را دستگیر می‌کنید. متوجه شدید؟»

الیوتی اعتراض کرد: «اما سینیور، ما نمی‌دانیم کجا...»

کامرلنگو حرفش را قطع کرد: «آقای لانگدون روی آن کار می‌کند و من به توانایی‌اش ایمان دارم.» بعد، با قدم‌های محکم به طرف در رفت. به سه نفر از محافظان اشاره کرد: «شما سه نفر، با من بیایید.»

بعد، نگاهی به ویتوریا انداخت: «خانم وترا، خواهش می‌کنم شما هم با من بیایید.»

ویتوریا با تردید پرسید: «کجا می‌رویم؟»

کامرلنگو گفت: «به دیدن یک دوست قدیمی!»

بخش ۸۲

سیلوی بادلوک، منشی مدیرِ اجرایی سرن، گرسنه و خسته بود و می‌خواست به خانه برود. کهلر که خطر را رد کرده بود از بیمارستان تلفن زد و تقاضا کرد، دستور نداد، بلکه خواهش کرد که سیلوی در دفتر بماند. هیچ توضیحی نداد.

طی سال‌ها، سیلوی خود را عادت داده بود که با تغییر حالت‌ها، بدخلقی‌ها و صندلی چرخدار ماکسیمیلیان کهلر کنار بیاید. در نهان امیدوار بود که او در یکی از مسابقه‌های تیراندازی تفریحی سرن به خودش شلیک کند، ولی گویا او تیرانداز ماهری بود.

در آن لحظه تنها پشت میزش نشسته بود و به صدای غرغر معده‌ی خالی‌اش گوش می‌داد. کهلر برنگشت، و او تصمیم گرفت برایش یادداشت بگذارد و برای صرف شام به رستوران برود.

همان‌طور که از راهروی طویل جلوی دفتر می‌گذشت، متوجه شد که اتاق تلویزیون پر از جمعیتی است که اخبار تماشا می‌کنند. از قرار اتفاق بزرگی افتاده بود. سیلوی هم داخل رفت و از آنچه شنید دهانش باز ماند؛ ترور در شهر واتیکان. کشته شدن کاردینال‌ها به دست انجمن قدیمی برادری. جالب اینکه کسی ناراحت به نظر نمی‌رسید.

دو کاربر جوان‌مرد تی‌شرت‌هایی به تن داشتند که روی آن نوشته بود "عوضی‌ها وارث دنیا هستند".

یکی فریاد کشید: «به شما گفتم که اشراقیون واقعی‌اند.»

دیگری گفت: «عجیب است، من فکر می‌کردم اشراقیون بازی

رایانه‌ای است.»

و یکی دیگر: «باور می‌کنی آنها پاپ را کشته باشند؟ پاپ!»

دیگری پرسید: «راستی، طی بازی برای کشتن پاپ چند امتیاز می‌آوری؟» همه خندیدند.

سیلوی از دیدن این همه بی‌عاطفگی ماتش برده بود. برای سیلوی کلیسا ماهیت معصوم و بی‌ضرری بود؛ محلی برای در خود فرورفتن و به خویشتن خویش برگشتن. کلیسا برای او خاطره، تولد، مرگ، ازدواج و غسل تعمید بود. حتی بچه‌هایش به کلاس یکشنبه‌های کلیسا می‌رفتند و سرشار از مهربانی و علاقه برای کمک به دیگران بودند. این چه اشکالی داشت؟ بسیاری از مغزهای درخشان سرن ارزش کلیسا را نمی‌فهمیدند. آیا به راستی باور داشتند که کوانتوم و ذرات آن الهام‌بخشِ بشر است؟ یا معادله‌های ریاضی می‌توانند جایگزین ایمان فرد به بهشت شوند؟

سیلوی از آنجا دور شد. شاید بهتر بود با کهلر تماس می‌گرفت و جریان را به او می‌گفت. واتیکان هرازگاهی تحقیقات سرن را محکوم می‌کرد. کمی قبل نیز به‌خاطر مهندسی ژنتیک این کار را کرده بود. البته، سرن هیچ‌وقت اهمیت نمی‌داد. گاهی وقت‌ها، درست کمی بعد از پخش اطلاعیه‌ی واتیکان، تلفن کهلر به صدا در می‌آمد و شرکت‌های سرمایه‌گذاری امتیاز کشف جدید سرن را می‌خواستند. سیلوی باید به کهلر خبر می‌داد؛ اما شاید خودش اخبار را شنیده و بعد از مدت‌ها خندیده بود... سیلوی احساس بدی داشت.

در بخش دیگر سرن، در آپارتمان یخ‌زده‌ی لئوناردو وترا، ماکسیمیلیان کهلر متنی از دفترچه‌ای را خواند که از کشوی کنار تخت برداشته بود. گزارش خبری تلویزیون را نگاه کرد. بعد، دفترچه‌ی خاطرات وترا را سر جایش گذاشت؛ تلویزیون را خاموش کرد و بیرون رفت.

در کلیسای سیستین، واقع در شهر واتیکان، کاردینال مورتاتی دومین سینی رأی‌ها را برداشت و به سمت بخاری برد؛ آنها را سوزاند و دود سیاه را بیرون فرستاد. دو رأی‌گیری؛ بدون نتیجه. بدون پاپ.

بخش ۸۳

در تاریکی محض راهروهای قصر سنت پیتر، چراغ قوه کاربرد چندانی نداشت. ویتوریا با احساس تنهایی و ترس سعی می‌کرد نزدیک کامرلنگو و افسران ارتش حفاظتی سویس باقی بماند.

کامرلنگو، گویی احساس او را درک کرده باشد، برگشت و دست روی شانه‌اش گذاشت. قوت قلبی که در فشار آن دست بود به او آرامش داد. کاری بود که باید انجام می‌دادند و ویتوریا نمی‌دانست چه کاری. با این همه، اجباری در کار بود. آیا او می‌رفت تا اولین پاپ دنیا را کالبدشکافی کند؟ ویتوریا طبیعت را درک می‌کرد، همیشه و به طور کامل. هرچند موضوع روح بشر هنوز برایش مرموز بود. تصویرهای تلویزیون او را به یاد مرگ پدر و خشونت قاتل می‌انداخت و احساس خشم بر ترس او چیره می‌شد.

وقتی از پیچ راهرو گذشتند، مقابلش نوری نارنجی دید که از زیر در سالن بیرون می‌آمد. نزدیک‌تر که رفتند متوجه شد که از محراب اصلی مشهوری است که زیر سالن مقدس قرار دارد. بعد، چراغ‌های روغن‌سوز اطراف تابوت را دید.

پرسید: «استخوان‌های سنت پیتر؟» فهمید که کجا هستند. هر کسی که به سنت پیتر آمده بود آن تابوت طلایی را می‌شناخت.

کامرلنگو پاسخ داد: «در واقع، نه. تصور اشتباه متداول. این تابوتِ متبرک نیست. در این جعبه، شنل مقدس و حمایل بافته‌شده‌ای قرار

دارد که پاپ به کاردینال تازه انتخاب‌شده می‌دهد. همه فکر می‌کنند حاوی استخوان‌های مقدس است؛ حتی در کتاب راهنما هم با نام مقبره‌ی سنت پیتر آمده است. اما قبر واقعی دو طبقه زیر این محل است. واتیکان در سال‌های چهل آن را از زیر خاک بیرون آورد. در ضمن، به هیچ کس اجازه‌ی ورود به آن مکان را نمی‌دهند.»

ویتوریا پریشان شد. به زائرانی اندیشید که مایل‌ها راه می‌پیماند تا به آن جعبه‌ی طلایی نگاهی بیندازند و همه فکر می‌کنند که در حضور سنت پیتر ایستاده‌اند. پس، گفت: «بهتر نیست مردم این موضوع را بدانند؟»

کامرلنگو گفت: «ما همه از احساس در تماس بودن با بهشت لذت می‌بریم، حتی اگر فقط تصور باشد.»

ویتوریا دانشمند بود و به خود اجازه نمی‌داد در برابر منطق بحث کند. او مطالب بسیاری خوانده بود درباره‌ی سرطانی‌هایی که با دعا شفا گرفتند و مردمی که با باورشان از داروی معجزه بهبود یافته بودند و ایمان برایش سؤال بود.

کامرلنگو ادامه داد: «ما، درون شهر واتیکان، تغییر ایجاد نمی‌کنیم. پذیرفتن اشتباه‌های گذشته و امروزی شدن چیزهایی هستند که ما آنها را بی‌ارزش و مضر می‌دانیم. عالیجناب پاپ سعی کرد آن را عوض کند و به دنیای امروزی برسد. او دنبال راه تازه‌ای برای رسیدن به خدا بود.»

ویتوریا در تاریکی سر تکان داد: «مانند علم.»

کامرلنگو گفت: «صادقانه بگویم، علم به نظر نامربوط می‌آید.»

ویتوریا می‌توانست به کلمه‌های زیادی فکر کند که علم را توصیف می‌کرد، اما در دنیای امروزی نامربوط شبیه هیچ کدام نبود.

کامرلنگو ادامه داد: «علم می‌تواند بکشد یا شفا بخشد، به روح فردی بستگی دارد که از آن استفاده می‌کند. برای من روح جالب است.»

ویتوریا پرسید: «این را کی فهمیدید؟»

کامرلنگو گفت: «قبل از تولد.» بعد، نگاهی به ویتوریا انداخت و

افزود: «همیشه این سؤال برایم عجیب بوده است. منظورم این است که همیشه می‌دانستم به خدمت خداوند در خواهم آمد. از لحظه‌ای که قادر به فکر کردن شدم، که زمان جوانی‌ام در ارتش بود، متوجه شدم که به درستی چه هدفی دارم.»

ویتوریا با تعجب: «شما در ارتش بوده‌اید؟»

کامرلنگو: «دو سال. البته از شلیک سر باز زدم، اما مجبورم کردند پرواز کنم. البته، هنوز هم گاه گاهی پرواز می‌کنم، با هلیکوپتر.»

ویتوریا سعی کرد آن کشیش جوان را در حال هدایت هلیکوپتر مجسم کند. عجیب اینکه او را مناسب و پشت فرمان تصور کرد. پس، پرسید: «هیچ‌وقت، خلبان پاپ بوده‌اید؟»

کامرلنگو گفت: «البته که نه؛ آن کار را حرفه‌ای‌ها می‌کردند. عالیجناب به من اجازه می‌دادند در قصر تابستانی از هلیکوپتر استفاده کنم. خانم وترا، از کمک امروز شما خیلی متشکرم؛ در ضمن، از بابت پدرتان به راستی متأسفم. من هیچ‌وقت پدرم را ندیدم، او قبل از تولد من مرد. مادرم را هم در ده سالگی از دست دادم. در واقع، از تصادفی که منجر به فوت مادرم شد جان سالم به‌دربردم.»

ویتوریا پرسید: «چه کسی از شما مراقبت کرد؟»

کامرلنگو گفت: «خدا. او برایم پدری فرستاد. کشیشی از پالرمو که در بیمارستان به دیدنم آمد و مرا با خود برد. او به من آموخت که خدا مرا انتخاب کرده است تا در خدمت او باشم.»

ویتوریا پرسید: «و شما باور کردید که خداوند شما را انتخاب کرده است؟!»

- «باور کردم و در خدمت او ماندم. آن کشیش کاردینال شد و هرگز مرا فراموش نکرد. در واقع، او تنها پدری است که به یاد می‌آورم.» و ویتوریا در صدایش تنهایی عمیقی احساس کرد.

گروه به ستون بلند و پله‌های باریکی رسیدند که به عمق زمین فرو می‌رفت. ویتوریا دلش می‌خواست برگردد. اما سربازها ابتدا کامرلنگو را هدایت کردند و بعد او را.

ویتوریا، در حالی که سعی می‌کرد لرزش صدایش را مخفی کند، از کامرلنگو پرسید: «آن کاردینالی که از شما مراقبت کرد چه شد؟»

کامرلنگو گفت: «او به پست مهم‌تری رسید و متأسفانه به‌تازگی فوت کرد، درست پانزده روز قبل، و ما داریم به ملاقاتش می‌رویم.»

بعد، چرخید و سایه‌ی دردی که در چهره‌اش بود بیشتر نمایان شد.

بخش ۸۴

داخل آرشیو شیشه‌ای واتیکان، کم‌نور و گرم بود. این یکی به مراتب کوچک‌تر از قبلی بود و هوای کمتری داشت. لانگدون آرزو کرد که ایکاش تقاضا کرده بود برایش پنکه‌های تهویه هوا را روشن کنند. آن قسمت شامل هشت بخش بود، و لانگدون از ردیف اول شروع کرد. بعد از چند دقیقه، با وحشت متوجه شد که طبق حروف الفبا نیست. از نردبان بالا رفت. آن طبقه مربوط به بزرگان دوره‌ی رنسانس بود: میکل‌آنژ، رافائل، داوینچی و بوتیچلی. متوجه دفترهایی شد با نام "دارائی‌های واتیکان" که با توجه به ارزش کلی اثرهای هر هنرمند تنظیم شده بود. بین دفتر رافائل و میکل آنژ، دفتری یافت با نام برنینی با ضخامت بیش از پنج اینچ .

لانگدون که از همان اول احساس تنگی نفس می‌کرد از نردبان پایین آمد و مانند بچه‌ای که کتاب عکس‌دار می‌خواند روی زمین پهن شد و دفتر را باز کرد. دفتر دست‌نوشته‌ای بود به زبان ایتالیایی. هر صفحه کاری با شرح تاریخ محل، ارزش قطعه و گاهی یک طرح کلی از اثر را شامل می‌شد. حدود هشتصد اثر از کارهای برنینی پُرکار.

وقتی لانگدون دانشجوی جوانی بود، همیشه در عجب بود که چطور هنرمندی مستقل قادر به خلق این همه اثر بوده است. بعد، در کمال نومیدی، متوجه شد که هنرمندان مشهور آثار کمی از خود به‌جا گذاشته‌اند. آنها کارگاه‌هایی داشتند و هنرمندان جوان را تعلیم می‌دادند

تا طراحی‌های آنها را منتقل کنند. مجسمه‌سازانی مانند برنینی مجسمه‌های کوچکی از گِل می‌ساختند و دیگران را استخدام می‌کردند تا بزرگ‌شده‌ی آنها را روی مرمر پیاده کنند. لانگدون می‌دانست که اگر برنینی خود به تنهایی می‌خواست کارهایش را تمام کند، تا به امروز مشغول بود.

در آن دفتر، دنبال فهرست الفبایی گشت. چنین چیزی موجود نبود. لانگدون اندیشید، معلوم نیست این آدم‌ها چه دشمنی با فهرست‌بندی با حروف الفبا داشته‌اند؟ تمام اثرها از روی تاریخ ساختشان ردیف شده بودند. او خیلی زود فهمید که اثر مورد نظرش شاید حاوی لغت آتش هم نباشد. رمز قبلی، پیامبر یهود و فرشته، هیچ ربطی به باد غرب نداشت.

دفتر را ورق زد و امیدوار بود که فکری به مغزش خطور کند. طرح‌های زیادی دید که پیش از آن حتی اسمشان را هم نشنیده بود؛ دانیل و شیر، آپولو و دانته، همین‌طور تعداد زیادی فواره. با دیدن فواره‌ها به فکر آب افتاد. شاید سرنخ بعدی فواره باشد که پیوند عمیقی با آب دارد. لانگدون امیدوار بود قبل از توجه به عنصر آب قاتل را دستگیر کنند. یک دوجین فواره، که اغلب در برابر کلیساها نصب بود، به نام برنینی ثبت شده بود.

در آن هنگام آتش مهم بود. دوباره فهرست کتاب را کاوید. متوجه شد که به خیلی زود از حال خواهد رفت، پس تصمیم گرفت کتاب را با خود بیرون ببرد. در ضمن، به خود یادآوری کرد که قبل از ترک موزه برگه‌ی گالیله را سرجایش بگذارد.

در حالی که می‌خواست دفتر را ببندد، چشمش به فهرست نام اثرها افتاد و اسمی توجهش را جلب کرد، اثری از برنینی به نام "خلسه‌ی سنت ترزا". یادداشت آن چنین بیان می‌کرد که این مجسمه، کمی بعد از پرده‌برداری، از واتیکان به محل دیگری منتقل شده است. لانگدون این اثر را می‌شناخت. پاپ دوربان هشتم آن را رد کرد، چون حالت شهوانی مجسمه خیلی واضح بود و برای واتیکان مناسب نبود. جالب

اینکه کلیسایی که بنا به تقاضای هنرمند مجسمه را به آن بردند یکی از پنج کلیسایی بود که در فهرست لانگدون جا داشت.

لانگدون گیج شده بود که چرا هنرمند اثرش را به محلی گمنام منتقل کرده است. چون اکثر هنرمندان می‌خواهند که کارشان هر چه بیشتر در معرض دید باشد! مگر اینکه هنرمند به عمد کاری خلق کرده باشد تا واتیکان به اجبار آن را در نقطه‌ای بگذارد که هنرمند خود پیشنهاد نموده است. برای مثال در خط باد غرب!

هیجان لانگدون به اوج رسید. با دقت در اثر، مشخص شد که هیچ علامتی از آتش در آن دیده نمی‌شود. آن مجسمه شاید صور قبیحه محسوب می‌شد، اما به هیچ‌وجه علمی نبود. منتقدی انگلیسی یک بار نوشت که "خلسه‌ی سنت ترزا" اثری در خور کلیسای مسیحیت نیست! لانگدون درک می‌کرد، چون اثر به وضوح نشان می‌داد که سنت ترزا در حالت ارضا شدن است؛ پس طبیعی بود که مناسب کلیسا نباشد.

لانگدون با عجله دفتر را ورق زد. وقتی به طرح مجسمه رسید، احساس امیدواری کرد. حالت لذت بردن سنت ترزا در طرح مشخص بود، اما چیز دیگری هم در اثر بود که لانگدون فراموش کرده بود. سنت ترزا یک راهبه بود که ادعا کرد فرشته‌ای در خواب به ملاقاتش آمده است. بعدها، منتقدان به این نتیجه رسیدند که این ملاقات بیشتر از آنکه دارای حالتی معنوی باشد جنبه‌ی جنسی داشته است. در آن طرح، مجسمه‌ی یک فرشته هم بود. فرشته‌ی مرد با نیزه‌ی طلایی بزرگ، غرق آتش... سنت ترزا خود درباره‌ی آن رؤیا چنین گفته بود: "نیزه‌ی طلایی آن فرشته، که غرق آتش بود، چندین بار در بدن من فرو رفت و با چنان شیرینی در اندرون من رخنه کرد که توصیف لذتش ناممکن است".

لانگدون لبخند زد. منظور از این استعاره بیان حالتی جنسی بود. همچنین لغت آتش در تمامی عبارت‌ها تکرار شده بود. در طرح، نیزه‌ی آتشین فرشته مانند مشعل بلند شده بود و به جایی اشاره می‌کرد. حتی فرشته‌ی منتخب برنینی بی‌معنی نبود، بلکه "سرافین" بود. سرافین در

لغت به معنی نوع آتشین آن است.

لانگدون نام کلیسایی را خواند که مجسمه در آن بود؛ کلیسای سانتا ماریا دلا ویتوریا! لبخند زد و اندیشید شاید روزی ایمان بیاورد.

به یاد ویتوریا از جا بلند شد و احساس سرگیجه کرد. حتی قادر نبود از نردبان بالا برود و کتاب را سر جایش بگذارد. اندیشید که کتابدار خود می‌تواند این کار را بکند. در حالی که به سختی نفس می‌کشید، به طرف در خروجی رفت. ناگهان و بدون هشدار، آژیر به صدا درآمد. چراغ‌ها کم نورتر شد و همه‌جا در تاریکی فرو رفت. کلید خروجی از کار افتاد. کسی برق را قطع کرد!

بخش ۸۵

غار مقدس واتیکان، زیر تالار اصلی کلیسای سنت پیتر قرار دارد و مرقد پاپ‌های فوت شده است. ویتوریا به انتهای پله‌ها رسید. همه‌جا به رنگ سیاه و طلایی بود. تنها نور آن محل از چراغ قوه‌های مأموران حفاظتی واتیکان بود. تونل احساس عجیبی به آدمی منتقل می‌کرد. در میان دیوارها، فرورفتگی‌های تاقچه مانندی تعبیه شده بود و سایه‌هایی دیده می‌شد.

هوای سرد آن محل بر پوست برهنه‌ی ویتوریا اثر گذاشت و احساس کرد که چشم‌هایی مراقبش هستند. بالای هر آرامگاه مجسمه‌ی آن پاپ در اندازه‌ی طبیعی، به حالت مرگ و بازوهای چلیپا روی سینه، قرار داشت. گویی بدن‌ها از تابوت بیرون آمده، مرمرین شده‌اند و می‌خواهند از زندان مرگ فرار کنند. نور چراغ قوه‌ها حرکت می‌کرد، سایه‌ی مجسمه‌ها روی دیوارها به رقص درمی‌آمد و سپس محو می‌شد.

همه ساکت بودند؛ ویتوریا نمی‌توانست تشخیص دهد که از احترام است یا از ترس. کامرلنگو با چشم بسته راه می‌رفت. به نظر می‌رسید که هر قدم را با قلبش احساس می‌کند. ویتوریا حدس می‌زد که بعد از مرگ پاپ کامرلنگو چندین بار این مسیر را پیموده است. شاید آمده و دعا خوانده است؛ خودش گفت که جای پدرش بوده است. کاردینالی که او را زیر پروبال گرفته بود و می‌خواست برای پاپ شدن تربیتش کند.

ویتوریا، از لحظه‌ای که او را دید، احساس کرد درد و رنجی عمیق‌تر و شخصی‌تر از آن مسیحیت حاد در او هست. پشت ظاهر آرامش، مردی بود که با شیطان‌های درون مقابله داشت.

مأموران قدم آهسته کردند؛ گویی از محل دقیق دفن پاپ تازه درگذشته اطمینان نداشتند. کامرلنگو با اطمینان جلو رفت و مقابل یک تابوت مرمرین، که درخشان‌تر از بقیه می‌نمود، ایستاد. روی در تابوت مجسمه‌ای از او خوابیده بود و ویتوریا چهره‌اش را با توجه به تصویرهای تلویزیون تشخیص داد.

کامرلنگو گفت: «زیاد وقت نداریم، اما باید دعا بخوانیم.» محافظان دست‌هایشان را به هم قلاب کردند. کامرلنگو مقابل تابوت به زانو درآمد و به ایتالیایی دعا خواند. قلب ویتوریا در سکوت می‌تپید؛ بغض گلویش را می‌فشرد و اشک در چشم‌هایش جمع شده بود. جمله‌های کامرلنگو همان‌گونه که به پدرش اختصاص داشت، درباره‌ی پاپ نیز صدق می‌کرد؛ "پدر گرامی، دوست و مربی، وقتی جوان بودم به من گفتی که ندای قلب من صدای خداست. گفتی مهم نیست چقدر دردناک، باید راه او را تعقیب کنم. من آن ندا را می‌شنوم که از من کاری ناممکن می‌خواهد. به من قدرت بده و مرا ببخش. آنچه می‌کنم به نام باورهای توست. آمین."

همه زیر لب گفتند آمین. ویتوریا چشم‌ها را پاک کرد.

کامرلنگو کنار او ایستاد و به سربازها گفت: «در را کنار بزنید.»

محافظان سویسی مکث کردند. یکی از آنها گفت: «سینیور، ما تحت فرمان شما هستیم...» مکث کرد.

کامرلنگو، که گویی فکرش را خوانده بود، گفت: «روزی به خاطر قراردادن شما در این موقعیت طلب بخشش خواهم کرد. اما امروز از شما تقاضای اطاعت دارم. قانون واتیکان برای حفاظت از این کلیسا وضع شده است. من به نام همان روح مقدس به شما دستور می‌دهم در تابوت را باز کنید.»

محافظان چراغ قوه‌هایشان را زمین گذاشتند و با دستان حلقه‌شده

دور سنگ به آن فشار آوردند؛ سنگ حرکت نکرد. بار دوم فشار بیشتری آوردند؛ سنگ باز هم تکان نخورد. کامرلنگو آستین ردایش را بالا زد و به کمک آنها رفت. این بار، صدای سایش سنگ بر سنگ بلند شد و در تابوت حرکت کرد، لغزید و در زاویه‌ای ایستاد. محافظان نور چراغ قوه‌ها را داخل تابوت گرفتند. حتی در تاریکی لرزش آنها حس می‌شد. کامرلنگو با نگریستن به درون تابوت می‌لرزید. ویتوریا می‌ترسید که نکند دهان مرده قفل شده باشد و مجبور شوند آرواره‌اش را بشکنند. اما لزومی نداشت، چون دهان پاپ باز مانده و زبانش کامل سیاه شده بود.

بخش ۸۶

لانگدون در آن آرشیو بی‌نور، صدا و هوا احساس وحشت کرد. در تاریکی به طرف در دست دراز نمود. کورمال دکمه‌ی کلیدی یافت و آن را فشرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. دوباره، سعی کرد. فریاد کشید. ریه‌هایش برای دریافت اکسیژن تلاش می‌کرد. احساس می‌کرد کسی با مشت به گلویش کوبیده است. با تمام قدرت، خود را به در کوبید. به عقب پرت شد و روی نردبان افتاد. جلوی دیدگانش ستاره درخشید و اتاق دور سرش چرخید. زانویش به لبه‌ی قفسه گرفت و پاره شد. به نردبان چنگ انداخت؛ آرزو کرد از آهن یا چوبی سنگین باشد، اما آلومینیومی بود. به هر حال، آن را با دو دست چسبید و با فشار به در کوبید. نردبان به در اصابت کرد و لانگدون متوجه شد برای شکستن در به چیز سنگین‌تری احتیاج دارد.

اسلحه همراهش نبود. در دفتر پاپ، الیوتی آن را از او گرفته و گفته بود که نمی‌خواهد اسلحه‌ی پر در اطراف کامرلنگو باشد. لانگدون با نومیدی فریاد کشید. به یاد بی‌سیم افتاد. آن لعنتی را روی میز بیرون در گذاشته بود. ستاره‌های بنفش در مقابل دیدگانش به رقص درآمد. به مغزش فشار آورد. اولین قدم، تسلط بر خود بود.

روی زمین دراز کشید؛ دست‌هایش را به دو طرف باز و به خود تلقین کرد: آرام باش. این تمرین اکسیژن‌گیری خون بود که میان برنامه‌های فشرده‌ی مسابقه‌های شنا انجام می‌دادند. بهتر نفس

می‌کشید. مطمئن بود که خیلی زود برق خواهد آمد.

میکی ماوس نورانی ساعت ۹:۳۳ را نشان می‌داد. تا زمان "آتش" کمتر از نیم ساعت باقی مانده بود. باید نقشه‌ای برای فرار می‌کشید. چه کسی برق را قطع کرده بود؟ روچر به جستجویش ادامه می‌دهد؟ الیوتی به او گفته است که من اینجا هستم؟ هرچند هیچ فرقی هم نمی‌کرد.

سرش را به عقب برد و با دهان باز نفس کشید. دیگر ریه‌اش کمتر می‌سوخت. ذهنش خالی بود. نمی‌توانست به خاطر بیاورد که جعبه‌ی فلزی سنگینی را که در آرشیو قبل دیده بود در اینجا هم دیده یا نه؟ البته، در شرایطی بود که قدرت جابه‌جایی آن را هم نداشت. شیشه‌های لعنتی خیلی ضخیم بود. میز مطالعه چطور؟ می‌دانست که نمی‌تواند آن را بلند کند.

ناگهان، فکری به ذهنش رسید. قفسه‌ی کتاب. کورمال کورمال از دست‌هایش کمک گرفت تا به کنار یکی از قفسه‌ها رسید. یک پایش را جلو گذاشت و با تمام قوا به آن فشار آورد؛ قفسه حرکت نکرد. دوباره، سعی کرد. لیز خورد. قفسه صدایی کرد، اما حرکت نکرد.

دستش را به اطراف کشید تا در شیشه‌ای را یافت. با لمس آن تا انتهای محفظه رفت. از پشت آخرین قفسه، شروع کرد به بالا رفتن. کتاب‌ها به اطراف می‌افتاد و او اهمیت نمی‌داد. حس بقا در او قوی بود. حس کرد که تاریکی تعادلش را بر هم می‌زند، پس چشم‌هایش را بست. هرچه بالاتر می‌رفت، هوا رقیق‌تر می‌شد. مانند یک صخره‌نورد تقلا می‌کرد. به بالاترین طبقه رسید. کف پایش را به دیوار گذاشت و زانوها را باز کرد. پاها به حالت کشیده و افقی درآمد. دست‌ها و سینه‌اش را روی قفسه گذاشت و هل داد. باز هم، اتفاقی نیفتاد. دوباره، سعی کرد. قفسه کمی به جلو تاب برداشت و دوباره سر جای خود برگشت. با هر فشار درد سینه‌اش بیشتر و سرگیجه‌اش شدیدتر می‌شد، با این‌حال خود را به تلاش بیشتر مجبور می‌کرد.

در فشار بعدی قفسه تکان خورد. کتاب‌ها از طبقه‌ها بیرون ریخت.

قفسه و لانگدون در حال افتادن بودند. قفسه به حالت مایل که رسید به قفسه‌ی بعدی برخورد کرد و لانگدون با تمام وزن خود را به جلو پرتاب کرد. قفسه‌ی دوم به سوم خورد و سوم به چهارم و الی آخر، درست مانند دومینو. با نوسانِ آخرین قفسه، صدای شکستن شیشه شنیده شد. آن صدا، مانند صدای باران در بیابان، دلپذیر بود. لحظه‌ای بعد، صدای مَکِش هوا به گوش رسید.

سی ثانیه بعد، در حالی که ویتوریا درون دخمه‌ی کلیسا مقابل جسد پاپ ایستاده بود، صدای بی‌سیم سکوت را شکست. صدا نفس‌بریده بود: «رابرت لانگدون هستم؛ کسی صدای مرا می‌شنود؟»

افسرها نگاه‌های متعجبی ردوبدل کردند. یکی از آنها بی‌سیم را از کمربندش باز کرد و گفت: «آقای لانگدون، شما روی کانال سه هستید؛ فرمانده روی کانال یک منتظر شماست.»

ـ «لعنتی، می‌دانم. او روی کانال یک است، ولی نمی‌خواهم با او صحبت کنم. کامرلنگو را می‌خواهم؛ یک نفر او را برایم پیدا کند.»

لانگدون در آرشیو مخفی واتیکان ایستاد و سعی کرد از آن سوراخ شکسته هوا بگیرد. جریان گرمی روی دست چپش احساس کرد و دریافت که خونریزی دارد. صدای کامرلنگو را بلافاصله شنید: «کامرلنگو هستم. چه اتفاقی افتاده است؟»

لانگدون هنوز قلبش به شدت می‌تپید: «به نظرم کسی سعی کرد مرا بکشد. در ضمن، فهمیدم که قتل بعدی کجا اتفاق خواهد افتاد.»

این بار، صدایی که به او جواب داد الیوتی بود: «آقای لانگدون یک کلمه‌ی دیگر نگو؛ حرف نزن.»

بخش ۸۷

ساعت غرق در خون لانگدون ۹:۴۱ را نشان می‌داد. او به طرف قرارگاه نیروی حفاظتی می‌دوید. وقتی رسید، همه آنجا بودند؛ الیوتی، روچر، کامرلنگو، ویتوریا و تعدادی افسر ارتش واتیکان.

ویتوریا به طرف او دوید: «رابرت، تو زخمی شده‌ای؟»

لانگدون، قبل از اینکه بتواند جواب او را بدهد، الیوتی را در مقابل خود دید: «آقای لانگدون خوشحالم که حالتان خوبست. درباره‌ی اختلال در سیستم آرشیو متأسفم.»

ـ «اختلال در سیستم. تو لعنتی خوب می‌دانی...»

روچر حرفش را قطع کرد: «تقصیر من بود. نمی‌دانستم شما در آرشیو هستید. ما محدوده‌ی جستجو را گسترش دادیم و من برق را قطع کردم. اگر می‌دانستم...»

ویتوریا دست لانگدون را گرفت و در حال وارسی زخمش گفت: «پاپ مسموم شده بود. اشراقیون او را کشته‌اند.»

لانگدون تعجب نکرد؛ گویی از قبل آن را می‌دانست. احساس گرمای دست ویتوریا روی محل جراحتش آرامش‌بخش بود. کامرلنگو یک دستمال ابریشمی از جیب ردایش در آورد و در حالی که چشمان سبزش غرق خشم بود آن را به لانگدون داد تا خون‌ها را پاک کند.

ویتوریا گفت، «رابرت، تو گفتی محل قتل کاردینال بعدی را پیدا کرده‌ای؟»

لانگدون شروع کرد: «بله، در محل...»

الیوتی حرفش را قطع کرد: «نه، آقای لانگدون. وقتی در بی‌سیم از شما خواستم چیزی نگویید، دلیل داشتم.»

بعد، رو به افسران کرد: «آقایان، ما را ببخشید.»

همه‌ی مأموران رفتند و الیوتی رو به بقیه گفت: «هرچند گفتن این حرف برایم دردآور است، قاتل پاپ هر اقدامی که می‌کند به کمک کسی درون این دیوارهاست. حال، به خاطر همه نباید به هیچ کس اعتماد کنیم، که شامل محافظان هم می‌شود.» به نظر می‌رسید از بیان تک تک آن کلمه‌ها رنج می‌برد.

روچر با حالتی هیجان‌زده پرسید: «توطئه‌ی داخلی؟»

الیوتی گفت: «بله، اما بهتر است شما به جستجویتان ادامه بدهید.»

روچر دهان باز کرد تا حرفی بزند، اما ساکت ماند و رفت.

کامرلنگو آه عمیقی کشید، بعد با صدایی محکم گفت: «فرمانده، من می‌روم کنفرانس را منحل کنم.»

الیوتی لب‌ها را به هم فشرد: «من موافق نیستم. هنوز دو ساعت و بیست دقیقه وقت داریم. می‌خواهید چه کنید، کاردینال‌ها را تنها بیرون بفرستید؟»

ـ «من سعی دارم کلیسا را نجات بدهم؛ با تمام قدرتی که خداوند به من داده است این کار را می‌کنم و آنچه انجام می‌دهم ربطی به شما ندارد.»

الیوتی: «من قدرت ندارم جلوی شما را بگیرم، به‌خصوص بعد از شکستم در مقام فرمانده‌ی ارتش امنیتی؛ فقط تقاضا می‌کنم صبر کنید. بیست دقیقه صبر کنید، تا ساعت ده. اگر اطلاعات آقای لانگدون صحیح باشند، شاید بتوانیم قاتل را بگیریم. هنوز شانس داریم تا مراسم را حفظ کنیم.»

کامرلنگو پوزخند زد: «مراسم؟ اگر فراموش کرده‌اید باید یادآوری کنم که این جنگ است.»

در این هنگام، یکی از افسرها داخل اتاق شد و به کامرلنگو گفت:

«آقا، مخبر بی‌بی‌سی را به اینجا آورده‌ایم.»

کامرلنگو سر تکان داد: «او و دوربینچی همراهش را خارج از کلیسای سیستین می‌بینم.»

الیوتی با چشمانی گشادشده پرسید: «دارید چه‌کار می‌کنید؟»

کامرلنگو با سردی: «بیست دقیقه فرمانده، فقط همین زمان را به شما می‌دهم.»

وقتی اتومبیل آلفا رمئوی فرمانده الیوتی از شهر واتیکان بیرون رفت، دیگر ردیفی از اتومبیل‌های بی‌علامت دنبالش نبود. در صندلی عقب، ویتوریا با جعبه‌ی کمک‌های اولیه‌ای، که در داشبرد اتومبیل پیدا کرده بود، زخم دست لانگدون را می‌بست.

الیوتی، بی‌آنکه سر را برگرداند، گفت: «خوب آقای لانگدون، کجا می‌رویم؟»

بخش ۸۸

آلفا رمئوی فرمانده الیوتی، آژیرکشان، مانند شهاب، از روی پل قدیمی رم رد شد. تمام ترافیک در جهت عکس و به سمت واتیکان بود. گویی آن دریای مقدس جالب‌ترین موضوع رم شده است. لانگدون به قاتل فکر می‌کرد؛ اگر او را به موقع می‌گرفتند، اگر آنچه را که می‌خواستند می‌گفت، اگر برای اعلام خطر به افراد داخل میدان دیر نشده باشد! محفظه هنوز شمارش معکوس داشت.

الیوتی در تمام مدتی که اتومبیل را به سمت سانتا ماریا دلا ویتوریا هدایت می‌کرد پدال ترمز را نفشرد. اگر لانگدون در موقعیت دیگری بود از رانندگی او می‌ترسید، اما در آن لحظه گویی تحت تأثیر داروی مخدر باشد فقط درد دستش به یادش می‌انداخت که کجاست.

آژیر بالای اتومبیل شیون می‌کرد. لانگدون به مرگ پاپ می‌اندیشید، که به نظر می‌رسید ماجرایی منطقی از پاک‌سازی اشراقیون باشد. هرچند بدون کالبدشکافی تأیید نمی‌شد، چون پیش از آن هم شایعه‌هایی بود. چندی پیش، محققان اجازه گرفتند تا از تابوت پاپ سیستینِ پنجم، که در آغوش قائم مقامِ مسن خود بانیِ فیسِ هشتم مرد، با اشعه‌ی ایکس عکس بگیرند. محققان امیدوار بودند تا شاید از یک رازی، مانند یک استخوان شکسته، پرده بردارند. در کمال حیرت، عکس‌برداری یک میخ ده اینچی را داخل جمجمه‌ی پاپ آشکار کرد.

در آن هنگام، لانگدون به یاد سری اخباری افتاد که طی سال‌های

گذشته طرفداران اشراقیون برایش فرستاده بودند. هرچند در ابتدا فکر کرد که شوخی است، بعد از تحقیقات متوجه شد که بعضی از آن مقاله‌ها معتبر هستند. آنها را در مغزش مرور می‌کرد:

سازمان پخش رسانه‌های بریتانیا ۱۴ جون ۱۹۹۸ ـ شعبه‌ی فراماسونری P2 پاپ جان پل اول را در سال ۱۹۷۸ به قتل رسانید... وقتی پاپ تصمیم گرفت رئیس بانک واتیکان، خلیفه‌ی اعظم آمریکایی، پل مارسینکوس را از کار بر کنار کند، انجمن سری P2 او را کشت. بانک در معامله‌های مشکوکی با وابستگان فراماسون درگیر شده بود.

نیویورک تایمز، ۲۴ آگوست ۱۹۹۸ ـ چرا پاپ جان پل اول، در روز مرگ، لباسی را که صبح پوشیده بود هنگام خواب هم به تن داشت؟ و چرا بلوزش پاره بود؟ هیچ گونه تحقیقات پزشکی انجام نشد. کاردینال ویلوت اجازه‌ی معاینه‌ی بعد از مرگ و کالبدشکافی نداد. بعد از مرگ پاپ، داروهایی که مصرف می‌کرد همین‌طور عینک، دمپایی، کتاب دعا و وصیت‌نامه‌اش به‌طور اسرارآمیزی غیب شد.

لندن دیلیِ میل، ۲۷ آگوست ۱۹۹۸ ـ توطئه‌ی قدرتمند، خشن و غیرقانونی وابستگان فراماسون در قلب وایتکان!

صدای زنگ تلفن همراه ویتوریا لانگدون را از فکر بیرون آورد. ویتوریا، که نمی‌دانست کیست، جواب داد. لانگدون از آن فاصله صدای خش‌دار ماکسیمیلیان کهلر را شنید: «ویتوریا، کهلر هستم. موفق شدی محفظه را پیدا کنی؟»

ویتوریا پرسید: «رئیس، حالتان خوبست؟»

کهلر: «من اخبار را دیدم. هیچ اشاره‌ای به محفظه نشد. این خوبست. بگو چه اتفاقی افتاده است؟»

ـ «هنوز محل محفظه را پیدا نکرده‌ایم. موقعیت پیچیده است. رابرت لانگدون کمک بزرگی است. می‌رویم قاتل کاردینال‌ها را بگیریم...»

الیوتی حرفش را قطع کرد: «خانم وترا، هرچه گفتید کافی است.»

ویتوریا ناراحت شد؛ موبایل را بست و گفت: «فرمانده، این رئیس سرن است و حق دارد بداند...»

الیوتی دوباره میان حرفش دوید: «او می‌تواند به اینجا بیاید و مشکل را حل کند. شما با تلفن همراه صحبت می‌کنید و به اندازه‌ی کافی حرف زده‌اید.»

ویتوریا نفس عمیقی کشید، تلفن را باز کرد. صدای کهلر شنیده شد: «من اطلاعاتی برایتان دارم. درباره‌ی پدرت. شاید بدانم چه کسی محفظه را در اختیار دارد.»

صورت ویتوریا در هم رفت: «رئیس، پدرم به هیچ‌کس چیزی نگفته بود.»

ـ «فکر می‌کنم به کسی گفته بود. باید چند پرونده امنیتی را وارسی کنم. به زودی، با تو تماس می‌گیرم.»

ویتوریا با رنگی پریده، تلفن را در جیبش گذاشت.

لانگدون پرسید: «حالت خوبست؟»

ویتوریا سر تکان داد، اما انگشتان لرزانش دروغش را آشکار می‌ساخت.

الیوتی آژیر را خاموش کرد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: «کلیسا در میدان باربرینی است و نه دقیقه وقت داریم.»

لانگدون، با دیدن موقعیتِ محلِ سومین علامت، زنگی آشنا در سرش به صدا درآمد. حدود بیست سال قبل، زمانی که ساختمان مترو را احداث می‌کردند، تاریخ‌شناسان هنر ترسیدند که ستون عظیم چند تنی وسط میدان باربرینی فرو بریزد. مهندسان آن هرم را برداشتند و به جایش آب‌نما و فواره‌ی کوچکی گذاشتند که آن را "تریتون" نامیدند. لانگدون اندیشید که در زمان برنینی یک ستون سنگی هرم شکل آنجا بوده است و در آن هنگام با نبود آن شاید سومین علامت محو شده باشد.

الیوتی نزدیک میدان توقف کرد و گفت: «تصویر شما دو نفر در

تلویزیون بود، پس خطر نکنید. آن طرف، در تاریکی بایستید و مراقب ورودی کلیسا باشید.» بعد، همان اسلحه‌ی آشنا را به لانگدون داد و افزود: «اگر لازم شد.»

لانگدون اخم کرد و اسلحه را در جیب گذاشت. بلافاصله، متوجه شد که فراموش کرده است برگه‌ی پاپیروس عتیقه را سرجایش بگذارد. قیافه‌ی کتابدار دیدنی بود وقتی از گم شدن برگه مطلع می‌شد و می‌فهمید که یک خارجی آن را در سراسر رم به همراه داشته است.

الیوتی اشاره کرد: «از این طرف بروید و سعی کنید دیده نشوید. خانم وترا، بهتر است یک بار دیگر شماره‌ی مرا امتحان کنید.»

ویتوریا شماره را گرفت و تلفن الیوتی شروع به لرزش کرد.

الیوتی گفت: «بسیار خوب، منتظر خبر شما هستم.»

در همان لحظه و در همان نزدیکی، زنگ تلفن همراهی به صدا درآمد، حشیشی جواب داد و صدایی گفت: «جانوس هستم.»

حشیشی لبخند زد: «سلام آقای من.»

صدا گفت: «موقعیت تو شناسایی شده است. کسی دارد می‌آید تا جلوی تو را بگیرد.»

حشیشی گفت: «دیر شده است. من ترتیب همه چیز را داده‌ام.»

صدا گفت: «عالی شد. سعی کن زنده فرار کنی. هنوز کارهایی برای انجام داریم.»

حشیشی اعلام کرد: «کسانی که سر راه من بایستند می‌میرند.»

صدا خاطر نشان کرد: «کسانی که سر راه تو می‌ایستند معلومات دارند.»

حشیشی پرسید: «درباره‌ی آن استاد آمریکایی حرف می‌زنید؟»

صدا هشدار داد: «مراقب او باش.»

قاتل خندید: «او خونسرد است، اما ضعیف. چند دقیقه‌ی قبل تلفنی با من صحبت کرد. او با زنی است که حالت‌هایش به کل مخالف او است.»

به یاد اخلاق تند دختر لئوناردو وترا افتاد و احساس لذت کرد.

برای چند لحظه، سکوت برقرار شد؛ برای اولین بار بود که آقایش مکث می‌کرد. دست آخر، جانوس گفت: «اگر لازم بود هر دو را از بین ببر.»

احساس گرمی در بدن قاتل دوید و اندیشید زن را به عنوان جایزه برمی‌دارد: «انجام‌شده فرض کنید.»

بخش ۸۹

میدان سنت پیتر مانند میدان جنگ شده بود. وانت‌های سیار رسانه‌ها، گزارشگران با تجهیزات الکترونیکی و مردمی که هجوم می‌بردند تا جای مناسبی بگیرند. جنگ رسانه‌ای با خشونت پیش می‌رفت. صفحه‌های تخت ویدئویی روی سقف وانت‌ها افراشته شده بود و با تصویرهای بزرگ آخرین اخبار را نمایش می‌داد. میدان شبیه سینمای روباز شده بود. آنها طوری نزدیک هم قرار گرفته بودند که اگر شبکه‌ای می‌خواست موقعیت روبه‌رویش را به تصویر بکشد، بدون نشان دادن تلویزیون رقیب ممکن نبود. میدان نه تنها به محیط رسانه‌ای افراطی، بلکه دهکده‌ی آشفته‌ی همگانی تبدیل شده بود و هر نقطه‌ی آن قیمت داشت. تماشاچیان شب‌زنده‌دار، که گویی از همه طرف می‌جوشیدند، اطراف صفحه‌های پخش تصویر جمع شده بودند و با هیجان به گزارش زنده گوش می‌دادند.

حدود صد یارد آن‌طرف‌تر، درون دیوارهای ضخیم قصر سنت پیتر، ستوان چارترند به اتفاق سه همکارش، با عینک مخصوص و دستگاه ردیاب، اطراف را می‌کاویدند. جستجو هنوز تمام نشده بود. ستوان عینک خود را برداشت و به دیگر سربازان دستور داد تا همان کار را بکنند. آنها کنار تابوت زرین، حاوی ردا و شال زرین پاپی، در مرکز قصر بودند. آن محل با نودونه چراغ روغنی روشن شده بود و نیازی

به عینک دید شبانه نداشتند. چارترند اولین باری بود که آن اتاق زیبا را می‌دید و خوشحال از کنار گذاشتن آن عینک سنگین به اطراف نگاه می‌کرد. چارترند، از وقتی به واتیکان منتقل شده بود، هر روز راز جدیدی از رازهای واتیکان می‌آموخت که این نودونه چراغ روغنی یکی از آنها محسوب می‌شد. چراغ‌های روغنی با روغن مقدس می‌سوخت و یک کشیش مأمور رسیدگی و پر کردن منبع سوخت آنها بود و قرار بود تا آخر دنیا روشن باشد و بسوزد. او دستگاهش را به طرف چراغ‌ها گرفت و رد شد و همان‌طور که آرام می‌گذشت کف زمین یک برجستگی دید که سوراخی در کنارش بود. سوراخ با پلکانی باریک پایین می‌رفت. چارترند داستان عجیبی درباره‌ی آن زیرزمین شنیده بود و خوشبختانه طبق دستور سروان روچر مجبور نبود به آنجا برود.

در حالی که بینی‌اش را چین داده بود، پرسید: «بوی چیست، از این سوراخ بوی شیرینی بیرون می‌آید.»

یکی از همکاراش گفت که ممکن است بوی روغن چراغ‌ها باشد.

اما چارتلند گفت: «بیشتر به بوی ادوکلن می‌ماند.»

همکارش توضیح داد: «ادوکلن نیست. روغن این چراغ‌ها مخلوطی از اتانول، شکر، بوتان و عطر است. مراقب باش نریزد؛ بوی بهشت می‌دهد، اما مانند جهنم آتش می‌گیرد.»

محافظان جستجوی آن مکان مقدس را تمام کرده و در حال بازگشت بودند. از بی‌سیم شنیدند که کامرلنگو تصمیم گرفته است سُنتِ واتیکان را بشکند و کاردینال‌ها را از کنفرانس محرمانه بیرون بکشد. کاری که در تاریخ واتیکان بی‌سابقه بود. گو اینکه پیش از این هرگز واتیکان روی بمبی با شمارش معکوس ننشسته بود!

چارترند از اینکه کامرلنگو کنترل اوضاع را به دست گرفته است احساس راحتی کرد. چارترند به او احترام می‌گذاشت و او را مجاهدی مذهبی می‌دید که عشق خدا روح او را تسخیر کرده است. وقتی پای

جنگ با دشمنان خدا به میان می‌آمد، کامرلنگو مردی بود که می‌ایستاد و دفاع می‌کرد. در دو هفته‌ی اخیر، مأموران امنیتی گارد سویس او را بیشتر از همیشه عصبی دیده بودند. تعجبی هم نداشت، چون نه فقط مسئولیت برنامه‌ریزی کنفرانس سری را به عهده داشت، پاپ محبوبش را هم از دست داده بود. فقط چند ماهی از ورود چارترند به واتیکان گذشته بود که داستان چگونگی بمب‌گذاری در کلیسا و خبر مرگ مادر کامرلنگو را شنید. چندی بعد، در یک بعدازظهر آرام، چارترند و کامرلنگو در حیاط به هم برخوردند. کامرلنگو از آن جوان تازه وارد امنیتی دعوت کرد تا با او قدم بزند. آنها مدتی با هم صحبت کردند و او باعث شد تا چارترند خود را در خانه حس کند.

چارترند پرسید: «پدر، می‌توانم یک سؤال عجیب بپرسم؟»

پدر لبخند زد: «به شرطی‌که من هم یک جواب عجیب به تو بدهم.»

چارترلند خندید: «از هر کشیشی که می‌شناسم پرسیدم و هنوز نمی‌فهمم.»

کامرلنگو گفت: «مشکل تو چیست؟»

چارترند نفس عمیقی کشید: «من مسئله‌ی قادر متعال مهربان را نمی‌فهمم.»

پدر لبخند زد: «تو کتاب مقدس را خوانده‌ای؟»

چارترند جواب داد: «سعی کرده‌ام.»

پدر گفت: «تو گیج شده‌ای. خداوند قادر متعال مهربان یعنی خدا تمام قدرت‌ها و تمام معنی‌ها است.»

چارترند گفت: «متوجهم، اما این میان تضادهایی هست.»

کامرلنگو گفت: «بله؛ تضادهایی مانند درد، گرسنگی، جنگ و مریضی.»

چارترند گفت: «درست است. اتفاق‌های وحشتناکی می‌افتد. تراژدی‌های بشری ثابت می‌کند که خداوند نمی‌تواند قدرت تمام و معنی تمام باشد. اگر ما را دوست دارد و قدرت تغییر موقعیت ما را دارد، باید جلوی درد را بگیرد. مگر نه؟ منظورم این است که اگر دوستمان دارد و

می‌تواند محافظتمان کند، پس باید این کار را بکند. به نظر می‌رسد یا قادر و بی‌توجه است، یا مهربان و بی‌قدرت.»

کامرلنگو پرسید: «ستوان، تو بچه داری؟»

چارترند پاسخ منفی داد؛ پدر افزود: «اگر یک پسربچه‌ی هشت ساله داشتی دوستش می‌داشتی؟» پاسخ چارترند مثبت بود؛ پدر ادامه داد: «از تمام قدرتت برای جلوگیری از درد کشیدن او استفاده می‌کردی؟»

چارترند گفت: «البته.»

کامرلنگو پرسید: «می‌گذاشتی اسکیت بازی کند؟»

چارترند مکث کرد؛ سؤالی عجیبی از سوی یک کشیش بود: «بله، اما به او می‌گفتم مراقب باشد.»

- «پس، تو که پدر بچه بودی او را تا حدی راهنمایی می‌کردی، بعد می‌گذاشتی بیرون برود و خود اشتباه‌هایی را مرتکب شود.»

چارترند گفت: «اگر منظورتان این است که او را نازپرورده و لوس بار می‌آوردم، نه این کار را نمی‌کردم.»

کامرلنگو پرسید: «اما اگر می‌افتاد و پوست زانویش کنده می‌شد؟»

چارترند گفت: «می‌آموخت که بیشتر مراقب باشد.»

کامرلنگو لبخند زد: «پس، با وجود قدرتی که برای جلوگیری از درد کشیدن او داری، می‌گذاشتی تا خود درس بگیرد تا به این وسیله عشقت را به او ثابت کنی.»

چارترند: «البته، درد کشیدن بخشی از بزرگ شدن است.»

کامرلنگو سر تکان داد: «درست همین‌طور است.»

بخش ۹۰

لانگدون و ویتوریا به گوشه‌ی غربی میدان باربرینی رفتند. کلیسا مقابلشان بود. شب با خود نسیمی خنک آورده و میدان خلوت بود. از پنجره‌های بازِ ساختمان‌ها، صدای تلویزیون‌های روشن به گوش می‌رسید که درباره‌ی وایتکان، قاتل اشراقی و حضور شیطان در رم صحبت می‌کردند. لانگدون متوجه شد که میدان، علی رغم ساخت ساختمان‌های جدید، هنوز به صورت چشمگیری بیضی به نظر می‌رسد. تابلوی نئون هتل مجلل گوشه‌ی میدان، هتل برنینی، شایسته‌ی چنان هتلی بود.

ساعت پنج دقیقه به ده بود. ویتوریا دست او را کشید و به وسط میدان اشاره کرد. زیر نور چراغ‌های میدان، دو نفر که سرهای خود را با شال سیاه پوشانده بودند و لباس سنتی زنان بیوه‌ی کاتولیک به تن داشتند به طرف مرکز میدان می‌رفتند. لانگدون حدس زد باید زن باشند، یکی مسن‌تر و دیگری جوان و قوی که به او کمک می‌کرد.

ویتوریا گفت: «اسلحه را به من بده.»

لانگدون اعتراض کرد: «تو نمی‌توانی...»

ویتوریا با حرکتی گربه مانند دست به جیب او فرو برد و اسلحه را بیرون آورد؛ بعد، آرام دور زد و در سکوت کامل، از پشت، به آن دو نزدیک شد. لانگدون نیز به دنبالش رفت. آنها آهسته می‌رفتند، صحبت می‌کردند و توجهی به اطراف نداشتند. ویتوریا، با لحنی دوستانه، به

ایتالیایی گفت: «ببخشید!»

بدن لانگدون خشک شد. آن دو نفر آرام برگشتند.

ویتوریا مانند بانویی که در شبی سرد خود را بغل گرفته است اسلحه را پنهان کرد و به آن دو گفت: «شب بخیر. کلیسای سانتا ماریا دلا ویتوریا کجاست؟»

دو بانوی مسن، که از این مزاحمت گیج به نظر می‌رسیدند، نگاهی به او انداختند و یکی از آن‌ها با انگشت به طرف گنبد اشاره کرد. لانگدون به ویتوریا رسید و دست روی شانه‌اش گذاشت.

یکی از زن‌ها با لحن سرخورده‌ای هشدار داد: «زود تعطیل کردند.»

بعد، هر دو با هم توضیح دادند که وقتی مشغول دعا خواندن بوده‌اند مردی به آنها گفته است که باید بروند، چون می‌خواهند کلیسا را تعطیل کنند. ویتوریا از آنها پرسید که آن مرد را شناخته‌اند؟ زن‌ها گفتند که او خیلی خشن بوده، حتی یک کشیش جوان را هم بیرون انداخته است. کشیش تهدید کرده است که پلیس خبر می‌کند، اما مرد مهاجم خندیده و به آنها گفته که پلیس با خودش دوربین می‌آورد! دو زن دست آخر آن مرد را بَربَر خطاب کردند و رفتند.

لانگدون از ویتوریا پرسید: «بربر به چه معنی؟»

ویتوریا گفت: «به معنی عرب!»

لانگدون نگاهش را به کلیسا دوخت و از پشت شیشه‌های رنگی سایه‌ای دید و بدنش لرزید. ویتوریا تلفنش را بیرون آورد و گفت که می‌خواهد با الیوتی تماس بگیرد. لانگدون بازویش را گرفت و توجهش را به کلیسا جلب کرد. پشت پنجره‌های نقاشی‌شده، شعله‌های آتش دیده می‌شد.

بخش ۹۱

ویتوریا و لانگدون به طرف در چوبی کلیسای سانتا ماریا دلا ویتوریا رفتند. در قفل بود. ویتوریا با سه شلیک متوالی قفل را شکست و در باز شد. صحنه‌ی مقابل آنها تصور نکردنی بود. لانگدون، قبل از درک آنچه می‌دید، مجبور شد چشم‌هایش را ببندد و دوباره باز کند.

کلیسا به سبک باروک بود، با دیوارها و محراب‌های طلاکاری شده. در مرکز آن مکان مقدس، زیرگنبد اصلی، نیمکت‌های چوبی روی هم انباشته شده بود و زیر آنها آتش زبانه می‌کشید. وقتی نگاه لانگدون به سمت بالا رفت، وحشت سراسر بدنش را فرا گرفت.

بالای سرشان، از چپ و راست، دو کابل آویزان بود که پیش از آن برای جابه‌جایی گلدان‌های مخصوص سوزاندن کندر در گردهمایی‌ها استفاده می‌شد. در آن لحظه، برای کار دیگری استفاده شده بود. از آن کابل‌ها یک انسان برهنه آویزان بود؛ هر مچ او طوری به کابل مقابل متصل بود که انگار قرار است بدنش از هم دریده شود. بازوهایش مانند بال‌های عقاب باز بود و حالتی از به صلیب کشیده شدن را در خانه‌ی خدا تداعی می‌کرد.

لانگدون، که احساس می‌کرد دارد دیوانه می‌شود، لحظه‌ای بعد شاهد حادثه‌ی دیگری بود. مرد مسن هنوز زنده بود! سرش را بلند کرد و با دو چشم وحشت‌زده، در سکوتی حاکی از درخواست کمک، به پایین خیره شد. روی سینه‌ی مرد نشان داغ بود. هرچند لانگدون به

وضوح آن را نمی‌دید، درباره‌ی نوشته‌ی آن شک نداشت. وقتی شعله‌ها بالا کشید و به پای مرد رسید، فریادی از درد سرداد و بدنش به لرزه افتاد.

لانگدون با نیرویی پنهانی به هیجان آمد و جلو رفت. ریه‌هایش پر از دود شد، صورتش سوخت و خودش را عقب کشید. دنبال قالیچه یا پرده‌ی ملیله‌دوزی گشت، اما خیلی زود متوجه شد که در کلیساهای سبک باروک چنین چیزی نخواهد یافت. آتش زیر گنبد زبانه می‌کشید و کابل کش آمده بود. اندیشید که شاید بتواند بالا برود و کابل را قطع کند، اما متوجه شد که در آن صورت مرد در آتش خواهد افتاد. پاهای مرد شروع کرد به تاول زدن؛ کاردینال داشت زنده زنده کباب می‌شد.

ویتوریا سعی کرد فکر کند. آن منظره وحشتناک بود و او باید کاری می‌کرد. در عجب بود که الیوتی کدام جهنمی مانده است و چرا به تلفن جواب نمی‌دهد. جلو رفت تا به لانگدون کمک کند، اما صدایی او را متوقف کرد. صدایی شبیه به زنگ تلفن، لرزشی گوش‌خراش. اسلحه را آماده گرفت و جلو رفت. صدا بلندتر شد. اسلحه در دست راست و تلفن در دست چپ؛ او فراموش کرده بود که به فرمانده زنگ زده است. در آن لحظه هم تلفن زنگ می‌زد و فرمانده جواب نمی‌داد.

کمی جلوتر رفت و با وحشت فهمید که صدا از چیست. گویی زمین زیر پایش خالی شد. درست جلوی او، یک جسد، بدون هیچ نشانی از خشونت و خونریزی، روی زمین افتاده بود. وضعیت سر جسد ترسناک به نظر می‌رسید، چون ۱۸۰ درجه به عقب پیچیده بود!

ویتوریا به یاد پدرش افتاد.

تلفن روی کمربند فرمانده به زمین مرمر تکیه داشت؛ ویتوریا تلفن خود را خاموش کرد، زنگ تلفن فرمانده الیوتی مرده هم قطع شد. ویتوریا تصمیم گرفت برگردد. دیر شده بود. آرنج قاتل از پشت دور گردنش پیچید. دردی در تمام بدنش دوید و همه چیز

جلوی چشم‌هایش سیاه شد.

در آن طرف محراب، لانگدون روی نیمکتی رفت و سعی کرد دستش را به گیره‌ی کابل برساند. کابل هنوز شش فوت بالاتر قرار داشت. در کلیساها، به‌طور معمول، برای جلوگیری از برخورد آدم‌ها، کابل‌ها را بالا نصب می‌کردند. کشیش‌ها برای دسترسی به آنها از نردبان چوبی استفاده می‌کردند. واضح بود که قاتل هم از آن استفاده کرده است، پس آن لعنتی را کجا گذاشته. لانگدون به یاد آورد که آن را در جایی دیده است، اما کجا؟ با وحشت به میان آتش نگاه کرد؛ نردبان در حال سوختن بود.

نومیدانه، به دنبال هر چیزی گشت که بتواند از آن بالا برود. ناگهان، به یاد ویتوریا افتاد. او نبود. شاید، به دنبال کمک رفته بود. او را نامید؛ هیچ جوابی نبود. پس الیوتی کجا مانده بود؟ و بعد، درد کشیدن قربانی را دید. فقط یک فکر در سر لانگدون بود، آب، او آب می‌خواست تا آتش را خاموش کند.

با صدای بلند فریاد کشید: «آب، لعنتی‌ها من آب می‌خواهم.»

صدایی از عقب کلیسا گفت: «این بخش بعدی است.»

چیزی نمانده بود که لانگدون از روی نیمکت بیفتد. روبه‌رویش مردی غول‌پیکر ایستاده بود که حتی در نور شعله‌ها انگار که آتش از چشمش زبانه می‌کشید. با دیدن اسلحه‌ای که در دست او بود، لانگدون متوجه شد که همان اسلحه‌ایست که چند لحظه قبل در جیب خودش بود.

لانگدون هم شوکه شده و هم ترسیده بود. نگران ویتوریا بود که این وحشی با او چه کرده است؟ آیا صدمه دیده است؟ یا شاید بدتر؟ در یک لحظه، مرد آویزان به کابل شروع کرد به فریاد کشیدن؛ کاردینال در حال مرگ بود. کمک به او در این شرایط ناممکن به نظر می‌رسید.

اسلحه‌ی مرد حشیشی بالا آمد و در یک لحظه، همزمان با شلیک،

لانگدون خود را از روی نیمکت به پایین پرت کرد و با آرنج روی مرمرهای کف کلیسا افتاد. ضربه محکم‌تر از تصورش بود. بلافاصله، روی زمین غلتید و خودش را جلو کشید.

کاردینال گایدرا آخرین لحظه‌های زندگی‌اش را می‌گذراند؛ آخرین لحظه‌های احساس درد و رنج و شکنجه. او با دیدن پوست بدنش که تاول می‌زد و کنده می‌شد به نظرش رسید که در جهنم است. با خود اندیشید که چرا این بلا بر سرش آمده است؟ او قادر بود حرف‌های سوخته‌ی روی سینه‌اش را، حتی به صورت برعکس، بخواند. آنجا هم نوشته بود، Fire، آتش؛ پس هیچ شکی باقی نمی‌ماند که او در جهنم است.



بخش ۹۲

سه بار رأی‌گیری انجام شد و هنوز پاپ انتخاب نشده بود. کاردینال مورتاتی دعا کرد تا خدا کمک کند. با ناپدید شدن چهار کاردینال، فقط خدا می‌دانست دست‌یابی به دو سوم رأی چقدر طول خواهد کشید.

با صدای باز شدن قفل در ورودی همه به طرف در برگشتند. در آن شرایط، اگر باز شدن مهر و موم برای بیرون بردن یک کاردینال مریض نبود، دلیل دیگری جز ورود کاردینال‌های غایب نمی‌توانست داشته باشد.

مورتاتی اندیشید که کنفرانس محرمانه نجات یافت. اما وقتی در کامل باز شد، آه از نهاد همه برآمد، آهی حاکی از نارضایتی.

مورتاتی با ناباوری به مردی نگاه کرد که وارد شد. برای اولین بار در تاریخ واتیکان، کامرلنگو مهر و موم مقدس را شکسته بود.

کامرلنگو داخل شد و گفت: «آقایان، تا آنجا که مقدور بود صبر کردم. مطلبی هست که شما حق دارید بدانید.»

بخش ۹۳

لانگدون نمی‌دانست به کجا می‌رود. عکس‌العمل طبیعی او فرار از خطر بود. وقتی زیر نیمکت‌ها می‌غلتید، زانو و آرنج‌هایش می‌سوخت. شاید، اگر می‌توانست به اولین ردیف نیمکت‌ها برسد، بـه در خـروج نـزدیک می‌شد. هرچند که می‌دانست ناممکن است، چون دیواری از آتش راه او را بسته بود. از سمت راست، صدای پا می‌شنید. مغزش فـعال بـود و بـه دنبال راه چاره می‌گشت.

لانگدون حدس زد که ده قدم تا در ورودی فاصله دارد، اما اشتباه می‌کرد. درست در سمت چپش، چیزی قرار داشت او را به آنجا کشیده بود. مجسمه‌ی خلسه‌ی سنت ترزای برنینی مـانند یک تـصویر مـبتذل زنده در مقابلش بود... سنت ترزا با دهـان بـاز بـه حـالت نـاله و بـدنی کمانی شکل به پشت دراز کشیده و روی او یک فرشته نیزه‌ی آتش را به سویش نشانه رفته بود.

وقتی گلوله از بالای سر لانگدون رد شد، مانند دونده‌ی دو سرعت جستی زد و به حالت خمیده شروع به دویدن کرد. لانگدون همچنان به فرار ادامه می‌داد و گلوله‌ها یکی پس از دیگری، پشت سـرش، شـلیک می‌شد. تا اینکه روی مرمرها لیز خورد و یکـی از تـاقچه‌های دیـواری برخورد کرد.

آنجا بود که ویتوریا را دید که ساق‌های برهنه زیر بدنش جمع شده بود. لانگدون احساس کرد که او نفس می‌کشد؛ هیچ فرصتی برای کمک

به او نداشت. قاتل به سمت او پیچید و لانگدون دریافت کـه هـمه چـیز تمام شده است. اسلحه بالا آمد و تنها کاری که او می‌توانست بکند این بود که بدنش را از روی نرده‌ی مقابل طاقچه‌ی دیواری رد کند. بعد، با شدت بر کف طرف دیگر آن فرود آمد. بلافاصله، آتشی از گلوله‌ها به ستون‌های مرمرین تارمی اصابت کرد.

لانگدون در آن فضای نیم‌دایره، مانند حیوانی به دام افتاده، خود را جمع کرد. آنجا، تابوتی مرمرین به دیوار تکیه داشت. تابوتی به نسبت کوچک، و لانگدون اندیشید شاید آن مقبره‌ی خودش شود. تابوت روی دو قـطعه مـرمر، بـه انـدازه‌ی بـلوک سیمانی، قـرار داشت و زیـر آن محفظه‌ای خالی درست شده بود. لانگدون اندیشید که شاید بتواند بـه زیر آن بخزد.

صدای قدم‌هایی شنید. به ناچار، به زمین چسبید و با تقلا سعی کرد خود را به زیر تابوت بکشد. گلوله‌ای شلیک شد و با صدایی هیس مانند از روی پوست لانگدون گذشت، به مرمر خورد و با خرد کردن بخشی از آن تولید گردوخاک کرد. لانگدون با عجله نیم دیگر بدن را به پشت تابوت کشید.

در آن لحظه، دیوار پشت تابوت مـقابلش قـرار داشت. مـطمئن بـود همان جا مقبره‌اش خواهد شد. قاتل اسلحه را موازی زمین تـراز کـرد. لانگدون اندیشید که این بار دیگر جان سالم به در نخواهـد بـرد. روی شکم بر زمین پهن شد، با دست‌هایی موازی هم در بـالای سـر. زخـم دستش باز شده بود و خونریزی داشت. اهمیتی نداد. اسلحه‌ی قاتل، از زیر تابوت، میانه‌ی بدنش را نشانه رفته بـود. او بـدنش را قـوس داد و موازی تابوت نگاه داشت. گلوله‌ها شلیک شد. او چشم‌هایش را بست و سعی کرد از حال نرود.

صدای گلوله تبدیل شد به صدای تقه‌ی خشک ناشی از خالی بودن اسلحه. لانگدون، که حتی مـی‌ترسید پلک زدنش صـدایـی ایـجاد کـند، چشم باز کرد. با درد مقابله می‌کرد. بدن بی‌حسش را مانند گـربه، بـه شکـل مـنحنی، نگـاه داشـته بـود. حـتی جـرأت نـمی‌کرد نـفس بکشد.

گوش‌هایش از صدای شلیک بی‌حس بود. سعی می‌کرد هر حرکتی ناشی از دور شدن قاتل را تشخیص دهد.

صدایی که شنید شبیه غرش حیوانی در تقلا بود. تابوت کنده‌کاری شده‌ی بالای سرش به یک طرف بلند شد. لانگدون خود را بر زمین انداخت. انگار ستاره‌ها در اطراف سرش به چرخش درآمد. جاذبه بر اصطکاک چیره شد و درِ تابوت لیز خورد و کنار لانگدون به زمین افتاد. بعد، نوبت تابوت بود که به حالت سر و ته به طرف لانگدون سرازیر شود. لانگدون بلافاصله دریافت که یا در زیر آن حبس خواهد شد، یا برخورد تابوت یکی از استخوان‌هایش را در هم خواهد شکست.

لانگدون زانوها را جمع کرد و به پیشانی چسباند و بازوها را به دو طرف بدن و چشم‌ها را بست. ناگهان، زمین به لرزه درآمد و تابوت در فاصله‌ی یک میلیمتری او به زمین افتاد. سمت راست تابوت، هنوز روی پایه‌اش مانده بود و بارانی از گرد استخوان به اضافه‌ی باقی مانده‌ی صاحب اصلی تابوت بر سر و بدن لانگدون ریخت. قبل از اینکه لانگدون عکس‌العملی نشان دهد، دستی در فاصله‌ی ایجاد شده بین تابوت و زمین شروع کرد به جستجو، گردن لانگدون را یافت و پنجه‌ها را به دور آن حلقه کرد. لانگدون سعی کرد پنجه‌ها را از دور گردن خود جدا کند، اما متوجه شد که آستین کتش زیر لبه‌ی آن تابوت سنگین گیر کرده است و فقط یک بازوی آزاد دارد. یک پایش را بلند کرد و به کف تابوت فشار آورد.

لبه‌ی تابوت بر پایه لغزید، از حالت تعادل خارج شد و به زمین افتاد؛ همزمان، دست قاتل زیر آن ماند. قاتل فریادی حاکی از درد کشید؛ گردن لانگدون را رها کرد و دستش را به زحمت از زیر تابوت سنگین بیرون آورد. تابوت با صدا به کف مرمرین خورد.

لانگدون در سکوت و تاریکی مانده بود.

از آن طرفِ تابوت سر و ته شده هیچ صدایی شنیده نمی‌شد.

لانگدون کنار مشتی استخوان دراز کشیده بود و به ویتوریا می‌اندیشید. اگر می‌دانست که قرار است چه بر سرش بیاید، به خاطر خود او برایش آرزوی مرگ می‌کرد.

بخش ۹۴

کاردینال مورتاتی کنار سایر هم‌ردیف‌هایش در کلیسای سیستین نشسته بود و سعی می‌کرد حرف‌هایی را هضم کند که شنیده بود. کامرلنگو در نور حاصل از شمع‌های روشن از دزدیده و کشته شدن کاردینال‌ها، از اشراقیون قدیمی که نام آنها ترس فراموش‌شده را یادآور می‌شد، از انتقام گرفتن آنها از کلیسا و نیز با لحنی پر از درد از پاپ تازه درگذشته سخن گفت و اینکه اشراقیون او را مسموم کرده‌اند. دست آخر، از اسلحه‌ی جدیدی به نام ضدماده صحبت کرد که در زمانی کمتر از دو ساعت شهر واتیکان را با خاک یکسان خواهد کرد.

با پایان گرفتن صحبت‌های او، گویی شیطان هوای تالار را بلعیده بود. هیچ‌کس قادر به حرکت نبود. کلمه‌های کامرلنگو در آن تاریکی معلق مانده بود.

تنها صدایی که مورتاتی می‌شنید صدای دوربین پشت سرش بود. حضور یک شیء الکترونیکی که هیچ کنفرانس محرمانه‌ای در تاریخ به خود ندیده بود، اما آن روز بنا به تقاضای کامرلنگو در آن مکان بود. کاردینال‌ها در کمال تعجب کامرلنگو را دیده بودند که با دو گزارشگر بی‌بی‌سی، یک مرد و یک زن، وارد شده و اعلام کرده بود که آن دو سخنانش را به سراسر دنیا منتقل خواهند کرد.

کامرلنگو درست جلوی دوربین صحبت می‌کرد. در یک لحظه، قدم جلو گذاشت و ادامه داد: «بگذارید به اشراقیون و همین‌طور دانشمندان

بگویم که شما برنده شدید. زمان می‌گذرد و پیروزی شما اجتناب‌ناپذیر است. هیچگاه، این‌طور آشکار نشده بود که علم خدای جدید است.»

مورتاتی اندیشید که او دیوانه شده است.

کامرلنگو افزود: «دارو، ارتباطهای الکترونیکی، سفرهای فضایی و دستکاری‌های ژنتیکی معجزه‌هایی هستند که ما برای بچه‌هایمان تعریف می‌کنیم. این معجزه‌ها به ما می‌گویند که علم جواب ما را خواهد داد. داستان‌های قدیمی درباره‌ی لقاح مقدس، بوته‌های در حال سوختن و شکافتن دریا دیگر مطرح نیست. خداوند کهنه شده است. در این جنگ، علم برنده شد و ما شکست خوردیم. اما پیروزی علم برای همه گران تمام خواهد شد. علم شاید بیماری‌ها را کم کند و داروها باعث راحتی و آسایش بیشتر شود، اما ما را در دنیایی بدون شگفتی رها خواهد کرد. غروب آفتابمان تبدیل می‌شود به طول موج و فرکانس. پیچیدگی کائنات در تساوی‌های ریاضی تقسیم می‌شود. حتی ارزش‌های فردی و بشری ما، از بین می‌رود. ادعای علم درباره‌ی اینکه کره‌ی زمین و متعلقاتش فقط لکه‌ای بی‌معنا در آن پهنه‌ی وسیع است، تصادم کیهانی و نظم عالم موجود، حتی تکنولوژی که به ما وعده‌ی برقراری اتحاد می‌دهد ما را از یکدیگر جدا می‌کند. اینک، هر یک از ما با بهره‌گیری از سیستم‌های الکترونیکی به همه‌ی جهان متصل هستیم، با این حال به کلی احساس تنهایی می‌کنیم. خشونت، اختلاف، شکست، دورویی و خیانت به همه‌ی ما حمله می‌کند. شک و تردید جایگزین تقوا و پرهیزکاری شده است. بدبینی و عیب‌جویی روشنفکری محسوب می‌شود. تعجبی ندارد که بشر، بیشتر از هر زمانی، احساس می‌کند افسرده و شکست‌خورده است. آیا علم حرمت هیچ چیزی را نگاه می‌دارد؟ علم با آزمایش به دنبال تشخیص صلاحیت ناشناخته‌هاست. حتی به خود اجازه می‌دهد تا شکل DNA ما را عوض کند. با این کار، برای یافتن حقیقت، دنیای خداوند را به تکه‌های کوچک و کوچک‌تر تقسیم می‌کند و... آنچه به دست می‌آورد فقط سؤال‌های بیشتر است.»

مورتاتی با تعجب نگاه می‌کرد. کامرلنگو مانند آدم‌های هیپنوتیزم

شده در خواب بود. قدرتی در حرکت‌ها و صدایش نهفته بود که مورتاتی پیش از آن حس نکرده بود، کلامش همراه بود با اطمینان و اندوه.

کامرلنگو دنباله‌ی حرفش را پی گرفت: «جنگ قدیمی بین علم و مذهب تمام شد و شما برنده شدید، اما عادلانه برنده نشدید. شما با ارائه‌ی جواب برنده نشدید. شما از واقعیت‌هایی استفاده کردید که ما زمانی درست می‌پنداشتیم و حالا بی‌ربط به نظر می‌رسد. مذهب قادر نیست با شما رقابت کند. دانشمندان روز به روز زیاد می‌شوند. مانند ویروس از خودشان تغذیه می‌کنند. هر کشف جدید دریچه‌ای را برای کشف‌های دیگر باز می‌کند. بشر هزاران سال وقت صرف کرد تا از ارابه به اتومبیل رسید، ولی فقط چند سال از ساخت اتومبیل تا رفتن به فضا فاصله بود. حال، برای اندازه‌گیری پیشرفت‌های علمی فقط هفته‌ها ملاک است. ما از کنترل خارج شده‌ایم. شکاف بین ما مرتب عمیق‌تر می‌شود و مذهب در پشت سر جا می‌ماند. مردم خود را از معنویت دور می‌بینند. ما به دنبال معنویات به هر دری می‌زنیم. ما "UFOs" یوفوها را می‌بینیم، درگیر انتقال می‌شویم، ارتباط روح، تجربه‌ی خارج شدن از جسم، تصمیم‌گیری و تفکر که همه ریشه‌ی علمی دارند؛ اما به شکل خجالت‌آوری منطقی به نظر نمی‌رسند. آنها فریاد نومیدانه‌ی روح امروزی هستند؛ تنها، خسته و درهم‌شکسته. روشنفکری‌شان و ناتوانی‌شان در پذیرش هر چیزی که از تکنولوژی فاصله گرفته است باعث شده که قدرت هیچ کاری را نداشته باشند.»

مورتاتی و دیگر کاردینال‌ها مجذوب حرف‌های کامرلنگو شده بودند. او بدون نوشته، با عبارت‌های صحیح و امروزی صحبت می‌کرد. گویی کلام خداوند بود که از دهان او بیرون می‌آمد و پیام‌های قدیمی را منتقل می‌کرد. مورتاتی دریافت که چرا پاپ مرحوم آن‌قدر به این جوان علاقه داشت و اندیشید که در این دنیای بی‌عاطفگی و بی‌تفاوتی‌ها مردانی مانند کامرلنگو تنها امید کلیسا هستند.

کامرلنگو ادامه داد: «شما می‌گویید علم ما را نجات می‌دهد؛ من

می‌گویم ما را از بین می‌برد. از زمان گالیله کلیسا سعی کرد جلوی پیشرفت علم را بگیرد. هرچند گاهی با تعبیرهای اشتباه، همیشه با هدف خیراندیشی و نوع پرستی بوده است. با این حال، همه‌ی آنها برای بقای بشر بوده است. من به شما هشدار می‌دهم، به اطراف خود نگاه کنید؛ علم به قول‌های داده شده وفا نکرده است. قول دقت، صحت و سادگی فقط باعث آلودگی و هرج و مرج شد. ما نسلی درهم‌شکسته و مضطرب هستیم که در مسیر نابودی پیش می‌رویم.»

مکث کوتاهی کرد و با حرارت ادامه داد: «خدای علم کیست؟ خدایی که به مردمش قدرت می‌دهد، اما هیچ چارچوب اخلاقی مشخص نمی‌کند تا بگوید چگونه از این قدرت استفاده کنند. چه نوع خدایی به دست یک بچه آتش می‌دهد، اما به او هشدار نمی‌دهد که خطرناک است؟ زبان علم بدون یک تابلوی راهنما می‌آید، تا درباره‌ی خوبی یا بدی آن هشدار دهد. کتاب‌های علمی به ما می‌آموزند چگونه واکنش هسته‌ای ایجاد کنیم، اما در هیچ بخشی از هیچ کتابی درباره‌ی خوب یا بد بودن آن مطلبی نمی‌بینید.

این را خطاب به علم می‌گویم؛ کلیسا خسته است. ما از اینکه مرتب برای شما تابلوی راهنما باشیم جان به لب شدیم. در مقابل تقاضای شما برای تولید "چیپ" کوچک‌تر و بهره‌ی بیشتر صدای ما به جایی نمی‌رسد. دنیای شما چنان سریع به پیش می‌رود که حتی نمی‌توانید لحظه‌ای برای درک کارهای خود متوقف شوید، چون بلافاصله کسی از شما جلو می‌زند. پس، شما به پیش می‌روید و اسلحه‌های پیشرفته‌تر برای تخریب جمعی می‌سازید؛ و پاپ به اطراف دنیا سفر می‌کند، از رهبران دنیا تقاضا می‌کند تا جلوی آنها را بگیرند. شما موجودات آزمایشگاهی تولید می‌کنید، اما کلیسا وجدانمان را برای درک کارهایمان بیدار می‌کند. شما مردم را به استفاده از تلفن، ویدئو و رایانه ترغیب می‌کنید، اما این کلیساست که درهایش را باز می‌کند و چیزی را که لازم است انجام دهیم، با خود خلوت کردن، را به یادمان می‌اندازد. شما حتی به نام تحقیقات بچه‌های به دنیا نیامده را به قتل

می‌رسانید، تا جان‌های دیگری را نجات دهید. و باز هم این کلیساست که اشتباه بودن آن را تذکر می‌دهد.

با این همه، ادعا می‌کنید که کلیسا غافل است! اما چه کسی غافل‌تر است؟ کسی که روشنفکری را درک نمی‌کند؟ یا کسی که به قدرت بیکران احترام نمی‌گذارد؟ کلیسا به سوی شما دست دراز کرد، به سوی همه دست دراز کرد و هر چه بیشتر این کار را کرد بیشتر رانده شد. شما از ما می‌خواهید تا خدا را به شما ثابت کنیم! من می‌گویم به دورنماهای نجومی خود نگاه کنید و بهشت را ببینید و به من بگویید چگونه ممکن است خدایی در کار نباشد؟»

در این هنگام، چشم‌های کامرلنگو پر از اشک شد. ادامه داد: «می‌پرسید خدا چه شکلی است؟ من می‌گویم که این سؤال‌ها از کجا آمده‌اند؟ جواب‌ها شبیه هم هستند و برای همه‌ی آنها یک جواب هست. خدا را در علم خود نمی‌بینید؟ چگونه ممکن است آن را از دست بدهید؟ شما ادعا می‌کنید که کوچک‌ترین تغییر در قدرت جاذبه یا وزن اتم می‌تواند دنیا و بدن‌های بهشتی ما را نابود کند، آن وقت دست خدا را در آن نمی‌بیند؟ چگونه ما از نظر معنوی چنان ورشکسته شده‌ایم که ترجیح می‌دهیم احتمال‌های ناممکن ریاضی را برتر از قدرتی بدانیم که ورای نیروی ماست. چه خدا را باور داشته یا نداشته باشید، باید این را بپذیرید که وقتی اسیر قدرتی برتر از خود هستیم، اسیر احساس مسئولیت خود هم هستیم. فقط، ایمان و وفاداری چیزهایی هستند که درباره‌ی آنچه که نمی‌فهمیم و آنچه پاسخی برایش نداریم راهنمای ما می‌شوند. با ایمان، پاسخگوی یکدیگر، خودمان و واقعیت‌های برتر خواهیم بود. مذهب خدشه‌دار شده، چون بشر خدشه‌دار است. اگر دنیای بیرون می‌توانست این کلیسا را آن‌طور که من می‌بینم ببیند، معجزه‌ای نوین را می‌دید... برادری معیوب متشکل از آدم‌های ساده‌دلی که می‌خواهند صدای همدردی باشند در دنیایی که اختیار همه چیز از دست رفته است.»

کامرلنگو به جمع کاردینال‌ها اشاره کرد. دوربین شبکه‌ی خبر BBC

به سمت آنها چرخید و کامرلنگو ادامه داد: «ما کهنه و منسوخ شده‌ایم؟ این مردها دایناسور هستند؟ من چطور؟ آیا به راستی دنیا به صدایی برای تهیدستان نیاز دارد؟ برای ضعیفان، محرومان و کودکان به دنیا نیامده چه‌طور؟ آیا به راستی به چنین افرادی نیاز نداریم که تمام زندگی‌شان را صرف عجز و لابه می‌کنند تا بقیه راهشان را در زندگی گم نکنند؟»

مورتاتی متوجه شد که کامرلنگو، با قصد و نیت قبلی یا ناخودآگاه، حرکت فوق‌العاده‌ای انجام داده است؛ با نشان دادن کاردینال‌ها، او به واتیکان شخصیت داده بود. در آن لحظه، دیگر واتیکان فقط یک ساختمان نبود، خود مردم بود. مردمی مانند کامرلنگو که عمرشان را صرف خدمت به خوبی‌ها می‌کنند.

کامرلنگو ادامه داد: «امشب، در این جایگاه رفیع، همه بر لبه‌ی پرتگاه قرار گرفته‌ایم. هیچ یک از ما نمی‌توانیم بی‌تفاوت باشیم. نمی‌توانید این شیطان خرابکار و قدرت سیاهی که هنوز زنده است و رشد می‌کند را نادیده بگیرید. این قدرت بزرگ شکست‌ناپذیر نیست و مهربانی شما می‌تواند مانع او شود. به صدای قلبتان گوش دهید؛ به ندای خداوند توجه کنید؛ همه با هم می‌توانیم از این مغاک قدم بیرون بگذاریم.»

حال مورتاتی فهمیده بود که دلیل تجاوز کامرلنگو به کنفرانس سری درخواست کمک بوده است. کامرلنگو با دوستان و دشمنانش هم‌زمان صحبت می‌کرد. او می‌خواست وجدان را بیدار کند و جلوی دیوانگی را بگیرد. واضح بود که هر کس حرف‌هایش را می‌شنید قدم پیش می‌گذاشت.

کامرلنگو مقابل محراب زانو زد و گفت: «با من دعا کنید.»

کاردینال‌ها به زانو درآمدند. بیرون کلیسا، جمعیت حاضر در میدان سنت پیتر و تمام مردم دنیا، میخکوب‌شده، همزمان با او زانو زدند.

بخش ۹۵

قاتل جایزه‌اش را عقب وانت گذاشت و برای مدتی، اندام او را تحسین کرد. هرچند به زیبایی زنی که خرید نبود، قدرت حیوانی وحشی را داشت که او را به هیجان می‌آورد. بدنش، با اینکه خیس عرق بود، درخشش خاصی داشت و بوی عطر می‌داد. قاتل درد بازوی خود را فراموش کرد. جراحت ناشی از افتادن آن تابوت نقش‌دار سنگین دردناک بود؛ البته، ارزش چیزی را داشت که در مقابلش دراز کشیده بود. با این فکر آرام گرفت که آن مرد آمریکایی، که مسبب این درد بود، مرده است.

نیازی نبود ماجرای این قتل را به اطلاع رسانه‌ها برساند، شعله‌های آتش برای او این کار را انجام می‌داد.

در سرن، سیلوی میخکوب نشسته بود و به سخنان کامرلنگو، که از تلویزیون پخش می‌شد، گوش می‌داد. هرگز، این‌قدر به کاتولیک بودن خود افتخار نکرده و از کار کردن در سرن خجالت نکشیده بود. وقتی به دفتر کهلر برگشت، هر هفت تلفن او زنگ می‌زد. کند و کاوهای رسانه‌ها هرگز به دفتر کهلر راه نداشت. این تلفن‌ها فقط یک معنی می‌توانست داشته باشد، پول.

تکنولوژی ضدماده از همین حالا خریدارانی داشت.

در واتیکان گانتر گلیک و چینیتا مکری، در حالی که عرش را سیر می‌کردند، دنبال کامرلنگو به کلیسای سیستین رفتند. آنها عجیب‌ترین گزارش زنده‌ی دهه را ترتیب داده بودند.

بیرونِ در کلیسا، کامرلنگو به آن دو گفت: «از محافظان سویسی خواسته‌ام تا عکس کاردینال‌های داغ شده، همین طور عالیجناب پاپ تازه درگذشته را به شما بدهند. البته، باید به شما هشدار بدهم که عکس‌های خوشایندی نیست، آن سوختگی‌های سینه و زبان سیاه بیرون آمده، اما می‌خواهم آنها را به همه‌ی دنیا مخابره کنید.»

گلیک، در حالی که از شادی در پوست خود نمی‌گنجید، پرسید: «مطمئنید؟»

کامرلنگو سر تکان داد، و افسر محافظ یک نوار ویدئویی به گلیک سپرد. کامرلنگو افزود: «چیزی نمانده است تا دست اشراقیون رو شود.»

بخش ۹۶

تاریکی، مانند سمفونی مرگ، برگشته بود. نه نور، نه هوا! لانگدون زیر تابوت نقش‌دار مرمرین افتاده بود و احساس می‌کرد که مغزش در حال از کار افتادن است. سعی کرد به ریاضیات، موزیک، یا هر چیز منطقی دیگری فکر کند، اما جایی برای فکرهای آرامش‌بخش نبود. نمی‌توانست تکان بخورد؛ نمی‌توانست نفس بکشد.

خوشبختانه، هنگام افتادن تابوت، آستینی که گیر کرده بود آزاد شد و حال دو بازوی قادر به حرکت داشت. با این‌حال، وقتی به دو طرف فشار آورد، متوجه شد که قادر نیست حرکت کند. شاید اگر آستینش هنوز در آن زیر بود، منفذی برای ورود هوا پیدا می‌شد.

از آن همه دقت ایتالیایی حرصش درآمد. تابوت چنان صاف و تراز بود که هیچ روزنه‌ای بین آن و زمین نبود. اندیشید که دقتِ زیاد می‌تواند خفه‌کننده باشد. با آرواره‌های به هم فشرده به کف تابوت در بالای سرش فشار آورد. تابوت به اندازه‌ی نیم اینچ بلند شد و دوباره سرجایش برگشت. سعی کرد از پاهایش استفاده کند، اما دریافت که حتی قادر نیست زانوهایش را صاف کند. سعی کرد با توهم خود بجنگد. لغت "Sarcophagus" که برای آن نوع تابوت سنگی منقوش استفاده می‌شد از دو کلمه‌ی یونانی "sarx" به معنی گوشت و "Phagein" به معنی خوردن تشکیل شده بود. با خود اندیشید، من در جعبه‌ای گیر افتاده‌ام که برای خوردن گوشت طراحی شده است. از تصور

گوشت‌های خورده شده تا استخوان، بدنش به لرزه در آمد. گویی با این فکر ایده‌ی جدیدی نیز به ذهنش خطور کرد.

در حالی که کورمال کورمال به اطراف دست می‌کشید، به یک تکه استخوان چنگ انداخت.اگر می‌توانست جعبه‌ی سنگین را به اندازه‌ی یک شکاف کوچک بلند کند و استخوان را زیر آن بگذارد، شاید می‌توانست نفس بکشد. استخوان در یک دست، با دست دیگر سعی کرد جعبه را بلند کند. جعبه تکان نخورد. خسته از نبود اکسیژن، احساس کرد که فقط یک بار دیگر می‌تواند تلاش کند و در ضمن به هر دو دستش نیاز دارد. استخوان را کنار جعبه گذاشت، بدنش را به سمت آن کشید تا از شانه‌اش کمک بگیرد. بعد، هر دو دستش را با دقت بالا برد و با فریاد بلندی که کشید تابوت را بلند کرد. تابوت برای یک لحظه از زمین فاصله گرفت. لانگدون با شانه‌اش استخوان را زیر آن سُراند. تابوت که پایین آمد استخوان خرد شد، اما روزنه‌ای باریک باقی ماند. چیزی نمانده بود که لانگدون از حال برود. آرزو می‌کرد احساس خفگی پایان یابد. اما هوایی که وارد می‌شد کافی به نظر نمی‌رسید. هیچ کس نمی‌دانست که او آنجاست. ترس همیشگی از فضای بسته دوباره به سراغش آمد. از زمان نوجوانی، همیشه کابوس‌هایش در این باره بود.

کودک که فکر می‌کرد گُل‌های آنجا مانند نقاشی است، می‌خندید و می‌دوید. امیدوار بود والدینش دنبالش باشند. اما آنها گرفتار برپاکردن چادر سفری بودند.

مادرش گفت: «خیلی دور نرو.»

او تظاهر کرد که نشنیده است و به طرف جنگل رفت. کمی بعد، به کنار سنگ‌ها رسید و اندیشید که باید باقی‌مانده‌ی خانه‌ای قدیمی باشد. خیال نداشت نزدیک برود، اما گل زیبایی دید که تصویرش را فقط در کتاب‌ها دیده بود.

هیجان‌زده جلو رفت. زانو زد و دست دراز کرد؛ ناگهان زمین زیر پایش دهان باز کرد. گل در جایی نامناسب و روی چوب‌های پوسیده

روییده بود. هرگز به آن نرسید.

در طول سه ثانیه زمان سقوط، احساس کرد که خواهد مرد... بعد، نرمی آب را احساس کرد و سرما را. در آن تاریکی، در آن جای تنگ، دور تا دورش دیوار بود. بعد، روشنایی کمی دید، درست بالای سرش که خیلی هم دور به نظر می‌رسید.

زیر پایش آب بود. فریاد کشید؛ صدایش به هیچ کجا نرسید. بدنش بی‌حس شد؛ جیغ زد و گریست.

سعی کرد به کمک دست‌ها و پاهایش از جداره بالا برود، اما فقط خسته شد. روزنه‌ی بالای سرش به او امید زندگی می‌داد. چند بار، فکر کرد صداهایی شنیده است و شب سوراخ عمیق‌تر شد و او مرتب دست و پا زد.

وقتی گروه نجات رسید، او بیهوش بود. روزنامه‌ها به او لقب شناگر کوچک قهرمان دادند.

دقیقه‌ی دیگر در بالکن می‌ایستد و آتش‌بازی شهر واتیکان را تماشا می‌کند.

جایزه‌اش را بیهوش روی نیمکت رها کرد و برای انجام آخرین کار به طرف میز رفت. به شیئی که آنجا برایش گذاشته بودند با احترام نگاه کرد. مشعل را از روی دیوار برداشت و کاری را تکرار کرد که پیش از آن انجام داده بود. انتهای شیء را طوری حرارت داد که سفید شد، بعد آن را با خود به سلول برد.

داخل سلول، پیرمردی تنها و ساکت ایستاده بود. قاتل گفت: «کاردینال باگیا، دعایت را خوانده‌ای؟»

در چشمان آن مرد ایتالیایی ترس دیده نمی‌شد: «فقط برای روح تو.»

بخش ۹۷

قاتل وانت را داخل ساختمان سنگی بزرگی، مشرف به رودخانه‌ی تیبر، هدایت کرد. زیر لب گفت: «کلیسای اشراقیون، محل ملاقاتِ اشراقیون!» جایزه‌اش را روی دست گرفت و داخل تونل سنگی به طرف بالا رفت. خوشحال از اینکه او سبک است.

به جلوی در رسید و داخل شد. او را روی نیمکت سنگی خواباند و ماهرانه دست و پاهایش را از پشت بست. می‌دانست مدتی طول خواهد کشید تا آخرین کارش، یعنی "آب"، را انجام دهد. مدتی کنار جایزه‌اش زانو زد. انگشتان تیره‌اش روی بدن نرم جایزه حرکت کرد؛ تصمیم گرفت صبور باشد، چون کارهایی برای انجام داشت.

به بالکن سنگی ساختمان رفت. نسیم خنکی از روی رودخانه می‌وزید و او تصویر هزاران مسلمانی را در نظر آورد که طی جنگ‌های صلیبی قتل عام شده بودند. اندیشید که نیمه شب خدای خودش را خواهد دید!

پشت سرش زن تکان خورد؛ چشمانش غرق وحشت بود. هرچند خوب بسته شده بود، اگر بیهوش می‌ماند برایش بهتر بود. نمی‌خواست وقتی برمی‌گردد، او را در اثر تقلا از حال رفته ببیند، می‌خواست قوایش را نگاه دارد. انگشتانش را پس گردن او گذاشت؛ فرورفتگی پشت گردن را یافت، نقطه‌ای که بارها فشرده بود. با خشونت به آن نقطه فشار آورد، زن بلافاصله بی‌حال شد. قاتل اندیشید که تا بیست

بخش ۹۸

شش آتش‌نشان، که برای اطفاء حریق کلیسای سانتا ماریا دلا ویتوریا آمده بودند، با گاز هالون آتش را خاموش کردند. هر چند آب ارزان‌تر بود، بخار ناشی از آن به اشیاء عتیقه‌ی کلیسا آسیب می‌رساند. واتیکان هزینه‌ی آن را می‌پرداخت و برای تمام ساختمان‌هایش این کار را می‌کرد.

با اینکه آتش‌نشان‌ها، به مناسبت کارشان، هر روز شاهد صحنه‌های غم‌انگیز بودند، اعدام کردن کسی در کلیسا موضوعی بود که هیچ‌گاه فراموش نمی‌شد. آن صحنه‌ی به صلیب کشیدن، دار زدن و داغ کردن به کابوس‌های گوتیک می‌ماند.

متأسفانه، طبق معمول، خبرنگارها پیش از آتش‌نشان‌ها رسیده بودند و قبل از پاک کردن صحنه عکس گرفتند و فیلم برداشتند. وقتی مأموران مقتول را پایین آوردند و روی زمین خواباندند، هیچ شکی در شناسایی هویت او نداشتند. کاردینال گایدرا بود، کامل برهنه، نیمی از بدنش سوخته و سیاه شده، با استخوان‌های سفید بیرون‌زده که از شکاف ران‌هایش خون می‌ریخت. یکی از آتش‌نشان‌ها استفراغ کرد و دیگری برای نفس کشیدن از کلیسا بیرون رفت.

علامت داغ روی سینه‌ی کاردینال به شکل دایره بود. یکی دیگر از آتش نشان‌ها به خود صلیب کشید و گفت: «خود شیطان این کار را کرده است.»

کسی از سمتی دیگر فریاد کشید که جسد دیگری یافته است. دومین مقتول نیز خیلی سریع شناخته شد. فرمانده‌ی ارتش کوچک محافظان سویسی شهر واتیکان بود.

رئیس آتش‌نشان‌ها، هنگام بررسی صحنه‌ی حادثه، چشمش به آثار گلوله بر تاقچه‌ی دیواری مخصوص نگاهداری تابوت افتاد و تابوت لیز خورده و سروته‌شده بر زمین را دید، اندیشید که چه افتضاحی!

هنگام برگشتن، صدایی از درون تابوت شنید؛ صدایی که هیچ آتش‌نشانی دوست ندارد بشنود. فریاد کشید: «بمب.»

وقتی مأموران خنثی‌کننده‌ی بمب تابوت را برگرداندند، صدای بیب بیب الکتریکی گیجشان کرد.

بالاخره، یکی فریاد کشید: «دکتر خبر کنید.»

بخش ۹۹

کامرلنگو از سروان روچر، که او را تا دفتر پاپ همراهی می‌کرد، پرسید: «از فرمانده الیوتی خبری نشد؟»

سروان گفت: «نه آقا.»

کامرلنگو با لحنی سنگین: «سروان، امشب بیشتر از این نمی‌توانیم کاری بکنیم. من برای دعا به دفتر عالیجناب می‌روم. کسی مزاحم من نشود. بقیه دست خداست. محفظه را یافتید؟»

سروان روچر گفت: «جستجویمان ادامه دارد. اسلحه با مهارت تمام پنهان شده است.»

کامرلنگو گفت: «از شما می‌خواهم که رأس ساعت ۱۱:۱۵، اگر کلیسا هنوز در خطر بود، کاردینال‌ها را خارج کنید. امنیت جانی آنها را به شما می‌سپارم. فقط یک تقاضا دارم؛ بگذارید این آقایان با احترام و وقار خارج شوند. بگذارید به میدان سنت پیتر بروند و کنار بقیه‌ی مردم بایستند. نمی‌خواهم آخرین تصویری که از این کلیسا در اذهان به جای می‌ماند تصویر مردان پیری باشد که دزدانه و وحشت‌زده از در عقب خارج می‌شوند.»

سروان گفت: «بسیار خوب سینیور، شما چطور؟ دنبال شما هم بیایم؟»

کامرلنگو: «وقتی اینجا را ترک می‌کنم که روحم مرا به حرکت وادارد.»

سروان روچر اندیشید که او می‌خواهد با کشتی‌اش غرق شود.

کامرلنگو در دفتر پاپ را باز کرد، بعد برگشت و افزود: «سروان، امشب اینجا خیلی سرد است. من دارم می‌لرزم.»

سروان گفت: «سیستم گرمازا خاموش است، بگذارید برایتان آتش روشن کنم.»

کامرلنگو با خستگی لبخندی زد: «متشکرم. خیلی متشکرم.»

سروان روچر از دفتر پاپ خارج شد. کامرلنگو کنار آتش، پای محراب کوچک مادر مقدس، دعا می‌خواند. سروان روچر به محض بستن در ستوان جوان و مشتاق، چارترند، را دید که یک تلفن همراه به سویش دراز کرد و گفت: «سروان، کسی به یکی از شماره‌های خصوصی ما دسترسی پیدا کرده است و می‌گوید اطلاعاتی برای شخص شما دارد.»

سروان روچر گوشی را گرفت. صدایی گفت: «روچر، برایت شرح می‌دهم که هستم، بعد به تو می‌گویم که چه باید بکنی!»

وقتی تلفن را قطع کرد، سروان مبهوت ایستاد. دیگر می‌دانست که تا به حال از چه کسی دستور می‌گرفته است!

در سرن، سیلوی بادلوک سرگرم دریافت پیام‌ها و اطلاعاتی بود که از طریق پست الکترونیک می‌رسید. وقتی تلفن خصوصی روی میز زنگ زد، سیلوی از جا پرید. هیچ کس آن شماره را نداشت. گوشی را برداشت.

صدایی گفت: «خانم بادلوک، کهلر هستم. با خلبان تماس بگیرید. جت من تا پنج دقیقه دیگر آماده باشد.»

بخش ۱۰۰

رابرت لانگدون نمی‌دانست کـجاست و چـه مـدت بـیهوش بـوده است. وقتی چشم باز کرد، خود را زیر سقف گنبدی سبک باروک دید. فـضا پر از دود بود و ماسک اکسیژن روی دهانش قرار داشت. سالن از بوی گوشت سوخته آکنده بود. لانگدون سعی کرد بنشیند.

مردی با روپوش سفید او را به عقب برگرداند و گفت: «آرام باشید. میکی ماوس شما را نجات داد.»

لانگدون بیشتر گیج شـد. مـرد بـه سـاعت لانگـدون اشـاره کـرد و لانگدون همه چیز را به خاطر آورد. او زنگ ساعت را تنظیم کرده بود. زمـان آن را نـیز بـه خـاطرآورد، ۱۰:۲۸. مـاسک را از روی صـورتش برداشت و صاف نشست. ذهنش فعال شد.

رئیس آتش‌نشان‌ها و چند مرد دیگر لانگدون را محاصره کرده بودند و مرتب از او سؤال می‌کردند. تمام بدن لانگدون درد می‌کرد. می‌دانست که باید بلافاصله وارد عمل شود.

مردی از سمت دیگر کلیسا به او نزدیک شـد: «دوبـاره هـمه جـا را گشتم. فقط جسد کاردینال و فرمانده‌ی گارد اینجاست. هیچ زنی اینجا نیست.»

لانگدون نمی‌فهمید که باید خیالش راحت شود، یا نگران باشد. به یاد داشت کـه ویـتوریا را بـیهوش روی زمـین دیـده است. پـرسید: «پس

مأموران ارتش سویس کجا هستند؟»

کسی توضیح داد: «هنوز تماس نگرفته‌انـد. خـط‌های تـلفن واتـیکان اشکال پیدا کرده است.»

لانگدون گیج شده بود و احساس تنهایی می‌کرد. الیوتی و کاردینال مرده بودند، ویتوریا مفقود شده و نیم ساعت از عمر او در بـیهوشی گذشته بود. در بیرون، خبرنگاران غوغا بـه پـا کـرده بـودند. لانگـدون اندیشید که مسئله‌ی نـجات شـهر واتـیکان و مـوضوع انـجمن بـرادری اشراقیون همه از مغزش بیرون رفته است. خیلی ساده، فقط یک فوریت در ذهن او بود، یافتن ویتوریا.

احساس تهی بودن برایش تازگی داشت؛ در نبود ویتوریا احساس تنهایی می‌کرد. آرزو کرد که قاتل کار را بر لذت مـقدم شـمارد. او یک کار ناتمام داشت و لانگدون باید دنبال علامت آخر، یعنی آب، می‌گشت. فقط، سی دقیقه وقت داشت. به طرف مـجسمه‌ی خـلسه‌ی سـنت تـرزا رفت. شکی نداشت که دنبال چه چیزی باید بگردد، "بگذار فرشته‌ها در این جستجوی والا راهـنمایت بـاشند." درست بـالای سـر سـنت تـرزا، دست فرشته نیزه را چنگ زده بود. لانگدون مسیر نیزه را تعقیب کرد. در کلیسا چیزی نـبود. لانگـدون از رئـیس آتش‌نشـان‌ها مسـیر آن را پرسید، و او با تردید غرب را پیشنهاد کرد. لانگدون جویای کلیساهای واقع در آن مسیر شد. کلیساهای بسیاری بود. او تقاضا کرد تا نقشه‌ی شهر رم را برای او بیاورند.

لانگدون سعی کـرد بـه مـجسمه‌هایی بـیندیشد کـه بـه آب مـربوط می‌شد. مجسمه‌ی تریتون (Triton)، خدای یونانی دریا، کار برنینی بود و در میدان همان کلیسا نصب شده بود، اما در جهت مخالف غرب بود. سـعی کـرد فکـر کـند کـه بـرنینی چـه مـجسمه‌ای را بـرای نـمایش آب برمی‌گزیده است؟ نپتون و آپولو که متأسفانه هر دو در موزه‌ی آلبرت و ویکتوریای لندن بود.

نقشه را آوردند و او با دقت آن را مطالعه کـرد. در مسـیری کـه او پیش بینی کرده بود، کلیساهای بسیاری قرار داشت. چشمش بـه سـه

کلیسایی افتاد که سه کاردینال در آنها کشته شدند. از نظر جغرافیایی آنها در سه گوشه‌ی شهر بود. معبد چیگی، میدان سنت پیتر و همین کلیسا که با هم روی نقشه یک سه‌گوش را تشکیل می‌داد. لانگدون آنها را با قلم مشخص کرد. به یاد مهر روی اسکناس یک دلاری افتاد؛ مثلث و چشمی که داخل آن بود. لانگدون نقطه‌ی چهارم را هر کجا که می‌گذاشت ترکیب هندسی مثلث به هم می‌ریخت، مگر اینکه آن را در مرکز مثلث قرار می‌داد. به چهارگوش فکر کرد و با انگشت مثلث را به مربع تبدیل کرد. بلافاصله متوجه شد که یک مربع دقیق درست شده است. یا شاید یک لوزی! به هر حال، نقطه‌ی چهارم میدان مشهور "ناوُنا" بود. کلیسای آن میدان رنج سنت اگنس (St.Agnes in Agony) نام داشت. سنت آگنس نوجوان باکره‌ای بود که چون دست از ایمان خود برنداشت محکوم به بردگی جنسی شد.

در آن کلیسا، کاری از برنینی وجود نداشت و ممکن بود آن چهار نقطه تصادفی باشد. یک خط از آن شعر راهنما می‌گفت: "در گذر از رم، عنصرهای سری آشکار می‌شود." آن چهار نقطه شبیه بادبادک و شاید الماس بودد که هیچ ربطی به آب نداشت. دوباره فکر کرد؛ چه چیزی را نادیده گرفته بود؟

به نظر می‌رسید که اشراقیون نابغه بوده‌اند. گویی پرده‌ای از مقابل چشمانش کنار رفت. او چهار نقطه را به هم وصل کرده بود، در حالی که امکان داشت به صورت متقاطع به هم وصل شود. همین کار را کرد. صلیب بزرگی روی نقشه درست شد. جواب تمام مدت مقابلش بود؛ یک صلیب، صلیبی که در سراسر رم کشیده شده بود. شکل صلیب نشان مذهب به صورت عنصرهای علمی بود.

بیرون کلیسای "رنج سنت آگنس"، مجسمه‌ای مشهور اثر برنینی قرار داشت. بازدیدکنندگانِ رم همه به دیدنِ آن می‌رفتند. "فواره‌ی چهار رودخانه"، تجلیل بی‌نقصِ آب که برنینی در آن چهار رودخانه‌ی قدیمی نیل، گنگ، دانوب و ریوپلاتا را منظور کرد. علامت آخر خیلی دقیق بود. مهم‌تر از همه، فواره‌ی

روی پایه‌ی سنگی هرم شکل بود.

آتش‌نشان‌ها گیج شده بودند. لانگدون محوطه را دور زد و بالای سر جسد الیوتی رفت. زانو زد و اسلحه و بی‌سیم او را برداشت. می‌دانست باید تقاضای کمک کند. اما در حال حاضر مقدور نبود، چون محل فواره باید مخفی می‌ماند. رسانه‌ها و آتش‌نشان‌ها، با آژیر بلندشان، هیچ کمکی نبودند.

لانگدون بی‌هیچ توضیحی از در بیرون رفت. میدان باربرینی را رد کرد. در جای تاریکی ایستاد و سعی کرد با شهر واتیکان تماس بگیرد. هیچ جوابی نبود. تلفن سکه‌ای هم کاربردی نداشت، چون خطها شلوغ بود. فقط خودش بود، با بدنی سراسر پوشیده از پودر استخوان مرده، گرسنه و خسته!

از گنبد معبد هنوز دود بیرون می‌آمد و کمک گرفتن در آن شرایط، به‌خصوص کمک غیرحرفه‌ای، کارایی او را پایین می‌آورد. اگر قاتل می‌دید که گروهی به آن سمت می‌روند، معلوم نبود چه بر سر ویتوریا می‌آورد. نباید وقت تلف می‌کرد. دنبال تاکسی گشت، که هیچ نبود. بهتر بود اتومبیلی قرض می‌گرفت. یک اتومبیل آتش‌نشانی؟ یا یک وانت سیار خبرگزاری؟ هیچ کدام! اسلحه را بیرون آورد. یک سیتروئن پشت چراغ قرمز ایستاده بود، اسلحه را به سمت شیشه‌ی پایین‌کشیده‌ی راننده گرفت و به ایتالیایی داد کشید: «پیاده شو.»

راننده‌ی لرزان پایین آمد.

لانگدون پشت فرمان پرید و پدال گاز را فشرد.

بخش ۱۰۱

گانتر گلیک، خبرنگار بی‌بی‌سی، در مقر محافظان ارتش سویس روی نیمکتی نشسته بود و آرزو می‌کرد که این بزرگ‌ترین شانس زندگی‌اش رؤیا نباشد.

چینیتا مکری، فیلم‌بردار، کنارش نشسته بود. در مجموع انتشار سخنان کامرلنگو، عکس‌هایی از چهار کاردینال و جسد پاپ با زبان سیاه‌شده و محفظه‌ی ضدماده با شمارش معکوس همه با اجازه‌ی کامرلنگو بود و دلیل حبس شدن آنها نبود؛ بلکه افشاگری جسورانه‌اش، درباره‌ی آنچه نیروی امنیتی می‌خواست مخفی نگه دارد، دلیل آن بود. آنچه گلیک شنید و گزارش کرد پیروزی درخشان حرفه‌ای دیگری بود.

چینیتا مکری غرغرکنان گفت: «حماقت کردی.»

گلیک می‌دانست که او فقط حسادت می‌کند. گلیک، به طور اتفاقی، صحبت‌های سروان روچر را شنیده بود که دستورات جدیدی به افرادش می‌داد. از قرار، تلفنی به روچر شده بود. و شخص ناشناسی اطلاعات حساسی درباره‌ی بحران اخیر به او داده بود. روچر طوری صحبت می‌کرد که گویی تلفن‌کننده می‌تواند به آنها کمک کند و به افرادش گفت که منتظر ورود یک مهمان باشند.

هرچند آن اتفاق محرمانه بود، گلیک مانند همه‌ی خبرنگاران بی‌ملاحظه رفتار کرد. گوشه‌ی خلوتی یافت و از مکری خواست که دوربین را آماده کند و خود گزارش داد: «مطلب جدید تکان‌دهنده‌ای از

شهر خدا!» بعد، چشم به دوربین دوخت و از مهمان اسرارآمیزی که قرار بود بیاید سخن گفت. او مهمان را "نیکوکار ساعت یازده" نامید. اسمی مناسب برای مردی بدون چهره که قرار بود در آخرین لحظه‌ها برای انجام معامله‌ای حاضر شود. خبر را سایر شبکه‌ها پخش کردند و نام گلیک دوباره سرزبان‌ها افتاد. در حالی که توجه تمام دنیا را به خود جلب کرده بود، کمی از نظریه‌ی توطئه‌ی خود را هم ضمیمه‌ی داستان کرد.

چینیتا مکری گفت: «تو همه چیز را خراب کردی و هر دومان را به خاک سیاه نشاندی.»

گلیک با سرخوشی پرسید: «منظورت چیست؟ کار من عالی بود.»

مکری با ناباوری پرسید: «رئیس جمهور قبلی، جرج بوش، اشراقی بود؟»

گلیک لبخند زد. واضح بود. جرج بوش فراماسون درجه‌ی سی و سوم و رئیس CIA بود. تحقیقات درباره‌ی اشراقیون به دستور او و به علت فقدان شواهد متوقف شد. تمام آن سخنرانی‌ها درباره‌ی هزاران نکته در باب روشنگری و نظم نوین جهانی ثابت می‌کرد که بوش اشراقی بوده است.

چینیتا افزود: «درباره‌ی سرن چه می‌گویی؟ فردا صف طویلی از وکلای معروف پشت دفترت خواهد بود.»

گلیک گفت: «سرن؟ کوتاه بیا. اینکه دیگر مشخص است. ناپدید شدن اشراقیون، در سال‌های ۱۹۵۰، همزمان بود با افتتاح سرن. برای اشراقیونِ باقی‌مانده سرن بهشت بود. هزاران کشف خصوصی! آنها اسلحه‌ای ساخته‌اند که می‌تواند کلیسا و پاپ را از بین ببرد.»

چینیتا مکری پرسید: «تو می‌گویی که سرن در اصل خانه‌ی جدید اشراقیون است؟»

گلیک گفت: «واضح است. انجمن برادری نمی‌توانست ناپدید شود؛ می‌بایست در جایی پناه گیرد. سرن بهترین مکان برای مخفی شدن آنها بود. البته، نمی‌خواهم بگویم که تمام کسانی که در سرن هستند

اشراقی‌اند؛ شاید مانند فرقه‌ی گسترده‌ی فراماسونی بسیاری از آنها مردمی بیگناه باشند، اما در رده‌های بالا...»

چینیتا مکری فریاد زد: «گلیک، درباره‌ی تهمت زدن چیزی شنیده‌ای؟ یا احساس مسئولیت کردن؟»

گلیک در مقابل گفت: «تو درباره‌ی روزنامه‌نگاری واقعی چیزی شنیده‌ای؟»

مکری اعتراض کرد: «تو مقداری هم مزخرف سر هم کردی. باید دوربین را خاموش می‌کردم. منظورت از مطلبی که درباره‌ی علامت مؤسسه‌ی سرن گفتی چه بود؟ سمبل شیطان؟ مگر عقلت را از دست داده‌ای؟»

گلیک خندید. علامت سرن موضوع بسیار جذابی بود. از زمانی‌که کامرلنگو به سرن اشاره کرد، رسانه‌ها درباره‌ی آن صحبت می‌کردند و علامت خاص آن را روی صفحه‌ی تلویزیون نشان می‌دادند. علامت مخصوص سرن دو دایره‌ی متقاطع بود، نشانگر دو شتاب‌دهنده‌ی ذره و پنج خط مماس برای لوله‌های تزریق ذره. هر چند تمام دنیا این علامت را می‌دید، گلیک بود که اولین بار علامت اشراقیون را در آن تشخیص داد.

چینیتا مکری گفت: «تو سمبل‌شناس نیستی. فقط گزارشگری خرشانسی. بهتر است سمبل‌شناسی را به آن استاد هاروارد واگذار کنی.»

گلیک گفت: «استاد هارواردی متوجه آن نشد.»

به نظر گلیک حضور اشراقیون در آن علامت به چشم می‌آمد. با اینکه سرن چندین شتاب‌دهنده داشت، علامت فقط دو تا را نشان می‌داد؛ دوگانگی اشراقیون. در ضمن، اغلب شتاب‌دهنده‌ها فقط یک لوله‌ی تزریق داشت، ولی آن علامت پنج تا داشت و پنج عدد اشراقیون بود. مهم‌تر از همه، علامت دارای یک عدد شش بزرگ بود که با یک دایره و یک خط درست شده بود. وقتی علامت می‌چرخید یک شش "6"

دیگر مشخص می‌شد... و بعد یکی دیگر. علامت دارای سه تا شش "6" یعنی شش‌صدوشصت‌وشش "666"، علامت شیطان، بود؛ نشان زشتی و سبعیت.

گلیک نابغه بود.

مکری آماده بود تا خفه‌اش کند، اما حسادت او گذرا بود. گلیک فکر دیگری داشت. اگر سرن مرکز اشراقیون بود، پس الماس مشهور اشراقیون، که گلیک در اینترنت درباره‌ی آن خوانده بود، آنجا نگهداری می‌شد؟ یک الماس قدیمی با کیفیت عالی. شاید این رازی باشد که همین امشب از آن پرده‌برداری خواهد شد.

بخش ۱۰۲

میدانِ ناوُنا و فواره‌ی چهار رودخانه.

شب‌های رم، مانند شب‌های بیابان، می‌توانست به طور تعجب‌آوری خنک باشد. لانگدون لبه‌های کتش را روی هم آورد. ایکاش می‌توانست کمی استراحت کند. میدان خلوت و فواره‌ی برنینی مقابلش بود. استخر کف‌کرده حالت اسرارآمیزی داشت و چراغ‌های زیر آب آن را روشن می‌کرد. ارتفاع ساختمان فواره خیلی زیاد بود. بخش مرکزی آن به تنهایی بیست فوت ارتفاع داشت؛ کوهی ناهموار از سنگ مرمر، دارای غار و سوراخ که آب از آن‌ها بیرون می‌ریخت. پشته‌ی میانی آن با شمایل خدایان تزیین شده بود و بالای آن یک هرم چهل فوتی و نوک آن یک کبوتر قرار داشت.

لانگدون، حیرت‌زده از چگونگی ترتیب علامت‌ها در سراسر شهر رم، کنار آخرین علامت جاده‌ی اشراقیون ایستاده بود. خاک، باد، آتش و آب؛ و او آن‌ها را تعقیب کرده بود، از ابتدا تا انتها. به هر حال، چهارمین علامت به سرنوشت اشاره داشت؛ جاده‌ی مقدس و معبد اشراقیون. آیا جاده هنوز وجود دارد؟ قاتل ویتوریا را از همان مسیر با خود برده است؟ لانگدون با دقت فواره را وارسی کرد. دنبال سرنخ بود. هیچ فرشته‌ای ندید. آن اثر، اثری بود مربوط به مشرکان. کنده‌کاری‌ها همه کفرآمیز بود. انسان‌ها، حیوان‌ها و حتی یک گورکن بدهیبت! وجود فرشته بین آن نقش‌ها بی‌ربط به نظر

می‌رسید. شاید عوضی آمده بود؟

ساعت ۱۰:۴۶ شب. وانت سیاه، بدون چراغ، مانند کوسه‌ای در نور مهتاب، میدان را دور زد. لانگدون کنار پله‌های کلیسای "رنج سنت آگنس" در تاریکی ایستاد. وانت دو بار میدان را دور زد و پهلو به پهلوی آبگیر، کنار فواره‌ها، ایستاد. در کشویی آن فقط یک اینچ بالاتر از سطح آب بود.

لانگدون دلشوره‌ی عجیبی داشت. حشیشی زودتر آمده بود؟ به راستی قاتل با وانت آمده بود؟ او تصور کرده بود که قاتل قربانی را سرتاسر میدان به دنبال خود خواهد کشید. مطمئن نبود که او قاتل است. ناگهان، در کشویی کامل باز شد. کف وانت، مرد برهنه‌ای درد می‌کشید. او را به زنجیر کشیده بودند. حتی ردیفی زنجیر، مانند افسار اسب، از مقابل دهانش رد شده بود تا جلوی فریاد کمک‌خواهی او را بگیرد. لانگدون هیکل دیگری را در اطراف زندانی دید.

لانگدون فقط یک لحظه وقت داشت. کتش را بیرون آورد و روی زمین انداخت. نمی‌خواست آن کت را از دست بدهد، یا شاید نگران برگه‌ی پاپیروس گالیله بود. به هر حال، همان جا خشک و سالم می‌ماند تا او برگردد.

اسلحه به دست فواره را دور زد و درست مقابل وانت قرار گرفت. مستقیم، داخل آبگیر رفت. امیدوار بود صدای جریان آب فواره‌ها باعث شود که صدای حرکت کردن او در آب شنیده نشود. آب سرد بود و آبگیر عمیق و کف آن لیز.

کف استخر، پر از سکه‌هایی بود که بازدیدکنندگان برای خوش‌شانسی در آن انداخته بودند. لانگدون به چیزی بیشتر از شانس نیاز داشت. دست‌هایش از سرما، یا ترس می‌لرزید. وانت در پانزده فوتی او بود. قاتل کف اتاقک وانت چمباتمه زده، دستش روی زنجیرهای زندانی بود و او را به طرف آب‌نما می‌کشید. لانگدون تا کمر در آب بود. احساس کابویی را، در آخرین نبرد خود، داشت.

با صدای بلند گفت: «تکان نخور.» اسلحه را مستقیم به سمت قاتل

گرفته بود.

قاتل، مثل اینکه روح دیده باشد، گیج شده بود. بعد، با لبخندی شیطانی دست‌هایش را بلند کرد: «هرچه تو بگویی.»

لانگدون دستور داد: «برو داخل وانت.»

ـ «تو خیس شدی.»

ـ «زود آمدی.»

ـ «مشتاقم سریع‌تر به سوی جایزه‌ام برگردم.»

لانگدون اسلحه را تکان داد: «برای شلیک مکث نمی‌کنم.»

ـ «تو همین حالا مکث کردی.»

انگشتان لانگدون روی ماشه‌ی اسلحه فشرده شد. کاردینال بی‌حرکت بود. لانگدون دستور داد: «او را باز کن.»

ـ «او را فراموش کن. تو دنبال آن زن آمدی. تظاهر نکن که این طور نیست.»

لانگدون مجبور بود صبر کند: «او کجاست؟»

ـ «جایی در امن و امان، منتظر بازگشت من است.»

لانگدون امیدوار شد که او زنده است؛ پرسید: «در کلیسای اشراقیون؟»

ـ «تو هیچ وقت آن محل را پیدا نخواهی کرد.»

لانگدون دوباره اسلحه را تکان داد: «کجا؟»

ـ «قرن‌هاست که آن محل یک راز است. برای من هم به تازگی افشا شد و من قبل از افشای آن خواهم مرد.»

ـ «آنجا را بدون تو پیدا می‌کنم.»

قاتل خندید: «چه فکر بیهوده‌ای.»

لانگدون با اشاره به فواره: «تا اینجا آمدم.»

ـ «خیلی‌ها این کار را کردند. آخرین قدم مشکل‌ترین است.»

لانگدون کمی جلو رفت. قاتل خیلی آرام بود.

لانگدون نمی‌دانست که آیا باید به سادگی شلیک کند؟ اما به اطلاعات او نیاز داشت. او می‌دانست ویتوریا کجاست، می‌دانست محفظه کجاست و لانگدون به آن اطلاعات نیاز داشت.

قاتل، با دست‌های بالای سر، نگاه ترحم‌آمیزی به او کرد. این آمریکایی شجاع بود، اما تعلیم ندیده بود. شجاعت بدون تجربه خودکشی بود. او همه‌ی قانون‌های قدیمی بقا را شکسته بود. آمریکایی مردد بود! قاتل در دل خندید، اینکه فیلم هالیوودی نبود. هیچ بحثی قبل از شلیک وجود ندارد. این انتهای راه بود.

قاتل، بی‌آنکه نگاهش را از لانگدون بردارد، آرام دستش را به طرف سقف وانت برد. آنچه می‌خواست یافت و همان‌طور خیره به جلو آن را چنگ زد؛ و بعد بازی شروع شد.

حرکت لحظه‌ای او دور از انتظار بود، به طوری که لانگدون فکر کرد قانون‌های فیزیک شکسته شده است. به نظر می‌رسید که قاتل بی‌وزن شده است. پاهایش در هوا بلند شد و از زیر بدنش در رفت. پوتین‌هایش به کنار بدن زنجیر شده‌ی کاردینال اصابت کرد و بدن با صدا به داخل آب پرت شد و قطره‌های آب به اطراف پاشید. لانگدون بلافاصله متوجه شد که خیلی دیر شده است. قاتل، با استفاده از میله‌های بالای وانت، خود را تاب داده و جسد کاردینال را به بیرون پرتاب کرده بود. بعد، به طرف لانگدون هجوم آورد.

لانگدون شلیک کرد. گلوله کنار پای چپ قاتل فرود آمد و شصت او را داغان کرد. همزمان، ضربه‌ی پای قاتل لانگدون را به عقب پرت کرد.

دو مرد زیر قطره‌های آب و خون فرو رفتند.

اولین احساس لانگدون درد بود و بعد غریزه‌ی بقا. متوجه شد اسلحه‌ای دردست ندارد. به طرف کف لیز آب‌نما شیرجه زد، مرتب حرکت می‌کرد و دنبال اسلحه کف آب‌نما چنگ می‌انداخت. آب اطرافش مانند جکوزی یخزده زیر و رو می‌شد. باید اسلحه را پیدا می‌کرد. لانگدون یک امتیاز داشت؛ حتی با لباس خیس شناگر خوبی بود.

زیر آب، قطعه فلزی یافت. لوله‌ی انشعاب؟ آن را چنگ زد. به محض

اینکه چرخید، از دیدن چشم‌های گشوده‌ای که زیر آب خیره به او نگاه می‌کرد غرق وحشت شد. زنجیرهای سنگین بدن کاردینال را زیر آب کشیده بود. لانگدون، با دیدن حس زندگی در آن چشم‌ها، زنجیر را گرفت و سعی کرد کاردینال را بالا بکشد. بدن آرام بالا آمد. وقتی سر کاردینال بالای آب رسید، چند نفس عمیق دردناک کشید، بعد بدنش وحشیانه چرخید و دوباره مانند سنگ در آب فرو رفت.

این بار وقتی او را کشید، زنجیر روی سینه‌اش کنار رفت و علامت داغ شده‌ی آب، "Water"، در معرض دید لانگدون قرار گرفت. درست یک لحظه بعد، یک جفت پوتین خون‌آلود کنار لانگدون و کاردینال قرار گرفت.



بخش ۱۰۳

لانگدون، که بازیکن واترپلو بود، زیر آب نفس بیشتری نسبت به رقیب خود داشت. با این حال، این بار زیر آب برای بازی نمی‌جنگید و آن مرد وحشی، با نگاه داشتن او زیر آب، قصد کشتنش را داشت.

لانگدون، با مهارت بازیکن واترپلو، سعی کرد پایش را زیر بدن قاتل حشیشی قرار دهد. قاتل فهمید و مانع شد.

پس، دیگر سعی نکرد بالای آب بیاید، بلکه با تمام قوای باقی مانده‌اش، با حرکتی مانند حرکت شنای پروانه، بدنش را جلو کشید.

با این حرکت ناگهانی، تعادل قاتل را به هم ریخت و دستش سست شد. لانگدون با حرکتی دیگر شانه‌اش را آزاد نمود و به طرف سطح آب شنا کرد.

موفق شد فقط یک نفس بگیرد؛ قاتل دوباره روی او جهید و با تمام وزنش او را زیر آب برد.

لانگدون دوباره زیر آب دنبال اسلحه گشت. همه چیز تار بود. لحظه‌ای بعد، نور کورکننده‌ی چراغ زیر آب به صورتش خورد. قاتل او را پایین‌تر کشید و لانگدون خود را به چراغ، که گرم بود، بند کرد. موفق شد خود را رها کند. لوله‌ی سیاه و باریکی دید. دستش را دور آن حلقه کرد. آن را کشید؛ اسلحه نبود. یک لوله‌ی پلاستیکی بود با حدود دو فوت طول، مخصوص درست کردن حباب.

چند فوت آن طرف‌تر، کاردینال احساس کرد که روحش آماده‌ی پرواز

است. هرچند تمام عمرش منتظر این لحظه بود، هرگز تصور نمی‌کرد زندگی‌اش به این شکل تمام شود. جسمش رنج می‌کشید؛ سوخته، زخمی و با زنجیرهای سنگینی زیر آب کشیده شده بود. به خود یادآوری کرد که این رنج را نمی‌توان با رنج‌های مسیح مقایسه کرد، و او به خاطر گناه بقیه مرد.

در کنارش صدای تقلا و درگیری می‌شنید. مرد قاتل می‌خواست جان دیگری را هم بگیرد؛ همان مردی که با نگاه مهربان خود سعی کرد کمکش کند.

دهانش را گشود و برای آخرین بار تلاش کرد تا نفس بکشد. صدای قرقره کردن و درست شدن حباب را شنید. بعد، احساس دردی که فقط چند لحظه طول کشید؛ و آن وقت... آرامش.

قاتل حشیشی درد پایش را نادیده گرفت و تمام سعی‌اش در غرق کردن مرد آمریکایی بود. فشار دستش را بیشتر کرد، تا مطمئن شود که این بار کار را تمام خواهد کرد. تقلاهای مرد مرتب ضعیف‌تر می‌شد.

ناگهان، بدن قربانی سفت شد و به لرزه افتاد. قاتل می‌دانست این حالت پنج ثانیه طول می‌کشد، بعد آب وارد ریه می‌شد و همه چیز به اتمام می‌رسید.

همان زمانی که قاتل انتظار داشت، بعد از شش ثانیه، مرد آرام گرفت و مانند بالون سبک شد. قاتل برای اطمینان سی ثانیه بیشتر او را نگاه داشت تا آب تمام ریه‌اش را فراگیرد. بدن لانگدون زیر آب غوطه‌ور شد و قاتل دست را رها کرد و گذاشت او برود. اندیشید که رسانه‌ها، در فواره‌ی چهاررودخانه، دو موقعیت دور از انتظار خواهند یافت.

قاتل از آب بیرون رفت. شصت پایش متلاشی شده و بخش جلویی پوتینش کنده شده بود. از بی‌توجهی خود خشمگین بود. تکه‌ای از ردایش را پاره کرد و از روی پوتین روی پنجه‌اش بست. درد را از

ذهنش دور کرد و به لذت اندیشید. خوب می‌دانست که کجا ناراحتی‌اش را از بین ببرد. در آن لحظه، با وجود لباس خیس و سرما، احساس گرما کرد. جایزه منتظرش بود.

در آن طرف شهر، ویتوریا به هوش آمد. تمام عضله‌هایش مانند سنگ سفت شده بود. سعی کرد حرکت کند، اما چند لحظه طول کشید تا فهمید که دست و پاهایش از پشت بسته شده است.

گیج شده بود. وقتی سعی کرد سرش را بلند کند. درد فجیعی پشت گردنش پیچید. احساس گیجی بدل به ترس شد. اطرافش را کاوید. در اتاق سنگی ساده‌ای که با نور یک مشعل روشن می‌شد، روی یک نیمکت سنگی قرار داشت. نوعی اتاق کنفرانس که نیمکت‌های قدیمی، به صورت دایره، در آن چیده شده بود. نسیم خنکی از در باز بالکن روی بدنش می‌وزید. از آنجا، منظره‌ی واتیکان دیده می‌شد!

او مرده بود، مردی که قرار بود پاپ شود. حتی در این حالت، هاله‌ای از احترام و وقار در اطرافش بود. آب روی بدنش بالا و پایین می‌رفت، گویی برای قاتل تقاضای بخشش داشت.

لانگدون به آرامی چشم‌ها را بست و اشک‌هایش سرازیر شد. بعد از سال‌ها، لانگدون گریست.

بخش ۱۰۴

لانگدون، زیر آب‌نمای فواره‌ی چهار رودخانه، روی بستری از سکه دراز کشیده بود. دهانش هنوز به دور لوله‌ی پلاستیکی چسبیده بود و به خاطر هوای آلوده‌ای که از آن لوله‌ی پلاستیکی بیرون می‌آمد گلویش می‌سوخت؛ البته، شکایتی نداشت، چون هنوز زنده بود. در ضمن، هنوز مطمئن نبود که تا چه حد موفق شده است که ادای غرق شدن را درآورد، اما بیشترین سعی‌اش را کرده بود.

خوشبختانه، قاتل باورش شده و رهایش کرده بود. تا جایی که امکان داشت، صبر کرد و در حالی که داشت خفه می‌شد در سایه‌ی مجسمه‌ی غول‌آسا از آب‌نما بیرون آمد.

وانت رفته بود. لانگدون نفس عمیقی کشید. بعد، به طرف کاردینال رفت. هرچند بیهوده بود، باید سعی خود را می‌کرد.

وقتی بدن او را یافت، پاهایش را در دو طرف او گذاشت، زنجیر را چنگ زد و بالا کشید. چشم‌های کاردینال به عقب برگشته بود، نفس نمی‌کشید و نبضش نمی‌زد.

لانگدون می‌دانست که قادر نیست بدن او را از آب بیرون بکشد، پس آن بدن برهنه را به طرف پایه‌ی فواره برد و در قسمتی که عمق آب کمتر بود. شروع به فشردن سینه‌ی او و خالی کردن آب از گلویش کرد. بعد، به او تنفس مصنوعی داد؛ مراقب بود نفس‌ها با فاصله باشد... بعد از پنج دقیقه، متوجه شد که فایده‌ای ندارد.

بخش ۱۰۵

لانگدون توقع داشت که از حال برود، اما برعکس قدرت تازه‌ای در خود احساس کرد. ماهیچه‌هایش با اراده‌ای وصف‌ناپذیر سفت شد. مغزش، بی‌توجه به دردی که در قلب داشت، در پی کاری بود که باید انجام می‌داد: یافتن محل اجتماع اشراقیون و کمک به ویتوریا.

به طرف فواره، مجسمه‌ها و آب‌نما برگشت. آب‌نما به نوعی ضدمذهب به نظر می‌آمد و هیچ فرشته‌ای در آن دیده نمی‌شد. دنبال علامت گشت. روی ستون سنگی، با خط هیروگلیف مطلبی نوشته بودند. این خط تا زمان کشف "سنگ روزتا"[1] کشف رمز نشده بود. فکر کرد شاید برنینی علامت‌های دیگری آنجا گذاشته باشد، مانند علامت‌های مخفی در بین خطهای هیروگلیف. چیزی نیافت.

ساعت یازده بود و او اطمینان نداشت زمان سریع می‌گذرد یا کند. فکر قاتل و ویتوریا تمام ذهنش را پر کرده بود.

لانگدون، خسته و عصبی، سرش را به عقب انداخت. دلش می‌خواست فریاد بزند، اما صدا در گلویش ماند و مستقیم به نوک هرم خیره شد. یک کبوتر روی نوک هرم بود. چیزی که پیش از آن نادیده گرفته بود و شاید حتی بخشی از فواره‌ی برنینی هم به حساب نمی‌آمد.

۱. Rosetta stone سنگ سیاه بازالت که در سال ۱۷۹۹ کشف شد و کتیبه‌ای با خط هیروگلیف و حرف‌های یونانی دموتیک و هیراتیک داشت.

آن کبوتر نمی‌توانست زنده باشد، چون از زمان رسیدن لانگدون به آن محل تکان نخورده بود. سر پرنده به طرف غرب بود.

لانگدون دست را به زیر آب برد؛ مشتی سکه برداشت و به طرف پرنده پرت کرد. پرنده تکان نخورد و صدای برخورد فلز با فلز شنیده شد.

آن پرنده‌ی لعنتی برنزی بود. با خود اندیشید که دنبال فرشته می‌گشت کبوتر یافت. کبوتری معمولی نبود، کبوتر صلح بود.

به خاطر آورد که کبوتر صلح، علامت مشرکان برای فرشته‌ی صلح بوده است. برنینی با انتخاب این علامت به جای فرشته رد گم کرده بود. در شعر گفته بود که بگذار فرشته راهنمای تو باشد؛ کبوتر صلح همان فرشته بود و آخرین علامت اشراقیون بالای آن هرم و روی فواره‌ها قرار داشت.

پرنده، که در اثر آلودگی هوای رم رنگ برنزی‌اش را از دست داده و سیاه شده بود، به غرب نگاه می‌کرد و در غرب یک ساختمان سنگی در آن طرف رودخانه مقابلش بود. ساختمان مشهوری در رم، کنار رودخانه‌ی تیبر نزدیک واتیکان، به شکل برجی دایره مانند و اطراف دیوارهایش فضای سبز پنج ضلعی.

بالای برج بلند آن، یک فرشته ایستاده که شمشیرش را درست به مرکز قصر نشانه رفته بود. کنار در ورودی قصر، فرشته‌های مشهور برنینی، روی پل مشهور فرشته‌ها، که گفته می‌شد هر دوازده فرشته کار شخص برنینی است، قرار داشت.

لانگدون متوجه شد که صلیب عظیم برنینی، که آن را روی نقشه ترسیم کرد و سراسر شهر رم را شامل می‌شد، متشکل از هرم‌های سنگی، درست از مرکز پل ورودی قصر می‌گذرد و آن را به دو بخش مساوی تقسیم می‌کند.

لانگدون کت را دور از بدن خیسش گرفت، در اتومبیل دزدی نشست و کفش‌های پرآبش را روی پدال گاز فشرد.

بخش ۱۰۶

ساعت ۱۱:۰۷ شب بود و لانگدون با سرعت در شهر رم می‌راند. در سمت راستش قصر سنت آنجلو (Sant' Angelo) را دید.

جاده، بدون هیچ علامت هشداردهنده‌ای، باریک شد و به پل ورودی سنت آنجلو رسید. لانگدون ترمز را فشرد، درست به موقع. پل، ورود ممنوع بود و مانع‌های کوتاهی مقابل آن گذاشته بودند. فراموش کرده بود که پل را به خاطر حفظ آثار باستانی به روی اتومبیل‌ها بسته‌اند.

لانگدون، در حالی که آرزو می‌کرد ایکاش راه دیگری را انتخاب کرده بود، از اتومبیل پیاده شد. سردش بود و می‌لرزید. کتش را روی پیراهن خیس پوشید. به خاطر دو لایه بودن، برگه‌ی گالیله خیس نمی‌شد. شروع به دویدن کرد.

در دو طرفش، فرشته‌های برنینی قد برافراشته بود. همه جا ساکت و خلوت بود. لانگدون می‌دانست که آن محل قرن‌ها به جای مقبره، قلعه‌ی نظامی، مخفیگاه پاپ‌ها، زندان دشمنان کلیسا و موزه استفاده شده است. واضح بود که قصر متصرفان دیگری، مانند اشراقیون، هم داشته است. قصر جزء املاک واتیکان بود و برنینی کارهای زیادی در آن انجام داده بود. ساختمان، مانند لانه‌ی زنبور، ورودی‌های مخفی فراوان، راهرو و اتاق‌های سری داشت.

لانگدون به در دو لنگه‌ای رسید که بسیار محکم می‌نمود و دو قفل آهنی روی آن بود. قدم عقب گذاشت و به دیوارها، که مانند استحکامات

نظامی بود، نگاه کرد. شاید برای دور نگاه داشتن دشمن بود. لانگدون، نفس بریده، به سمت دیوار غربی دوید و اندیشید: ویتوریا اینجاست؟

در دوم هم بسته بود. پنجره‌ها بسته بود و تنها نور قصر از بالکنی بیرون می‌آمد که درست زیر شمشیر فرشته‌ی بالای برج بود. نور کم و لرزانی بود و به نظر می‌رسید که اتاق پشت آن را با مشعل روشن کرده باشند. سایه‌ای دید.

بدنش در آن لباس‌های خیس می‌لرزید. نتوانست جلوی خود را بگیرد. صدا زد: «ویتوریا.» اما صدایش در غرش آب رودخانه گم شد. در عجب بود که مأموران سویسی کجا هستند؟ از قرار پیامش را نگرفته بودند. به طرف تنها اتومبیل پارک شده در محوطه دوید.

مردی که لهجه‌ی استرالیایی داشت پشت فرمان یک وانت خبری سیار نشسته بود. او، که از دیدن لباس‌های خیس لانگدون جا خورده بود، پرسید، «چه اتفاقی افتاده است رفیق؟»

لانگدون گفت: «به تلفن شما احتیاج دارم.»

مرد گفت: «متأسفانه، خط‌های تلفن قطع است.»

لانگدون زیر لب ناسزا گفت و با اشاره به پل پرسید: «کسی را دیدید که به آنجا برود؟»

مرد گفت: «بله، یک وانت سیاه. او از آن بالا دید خوبی دارد، حرامزاده‌ی خوش‌شانس. من نتوانستم از ترافیک میدان سنت پیتر عبور کنم، برای همین از اینجا تصویر می‌گیرم.» قلب لانگدون فرو ریخت. مرد ادامه داد: «خبر جدید را شنیدی؟ فرمانده‌ی ارتش سویس از کسی که رسانه‌ها به او لقب نیکوکار ساعت یازده داده‌اند و ادعا می‌کند اطلاعات دست اولی درباره‌ی ماجرا دارد پیامی گرفته است. آن شخص به اینجا پرواز کرده است و می‌تواند به این ماجرا خاتمه دهد.»

لانگدون گیج شد، اگر او می‌داند محفظه کجاست، چرا فقط جایش را به افراد ارتش واتیکان نگفته است؟ چرا خودش مجبور شده است بیاید؟

مرد استرالیایی گفت: «هی، تو همان نیستی که در تلویزیون بودی؟

سعی کردی کاردینال میدان سنت پیتر را نجات بدهی؟»

لانگدون جواب نداد. نگاهش روی سقف وانت سیار رسانه‌ای، که یک بشقاب استیل و پایه‌ی متحرک فلزی داشت، می‌چرخید. دیوار برج قصر خیلی بلند بود، اما اگر او می‌توانست فقط از دیوار بخش بیرونی بالا برود... با اشاره به سقف وانت پرسید: «این چقدر بالا می‌رود؟»

مرد گفت: «پانزده متر. چرا می‌پرسی؟» لانگدون توضیح داد و چشم‌های مرد گشاد شد: «دیوانه شدی؟ این یک آنتن دو هزار دلاری تلویزیون است، نه نردبان!»

لانگدون گفت: «دنبال ترفیع هستی؟ من اطلاعاتی دارم که تو را مشهور می‌کند.»

مرد پرسید: «این اطلاعات دو هزار دلار می‌ارزد؟»

لانگدون به او گفت که چه اطلاعاتی دارد و ده ثانیه بعد لانگدون بازوی بشقاب ماهواره را گرفته بود و خود را روی دیوار بالا می‌کشید.

استرالیایی داد کشید: «مواظب باش! او کجاست؟»

هرچند لانگدون از افشای سِرها احساس بدی داشت، معامله معامله بود. داد کشید: «میدان ناوُنا، او زیر فواره است.»

در آن اتاق سنگی، قاتل پوتین‌هایش را بیرون آورد و شست مجروحش را بست. درد داشت، اما نه آن‌قدر که مانع شود تا از لذت بردن صرف‌نظر کند. جایزه‌اش گوشه‌ی اتاق بود و به عوض ترس خشم در چشم‌هایش موج می‌زد. اندیشید که خیلی زود ترس جای آن را خواهد گرفت.

بخش ۱۰۷

رابرت لانگدون، خرسند از درخشش نور چند نورافکن، به حیاط زیر پایش نگاه کرد. مانند موزه بود؛ منجنیق سنگ‌انداز، قفسه‌های مرمرین، توپ، توده‌ای گلوله‌ی مرمرینِ توپ و دستگاه‌های تدافعی اختراعی. در طول روز، بخشی از قصر برای بازدید گردشگران آزاد بود و این بخش به صورت اولیه‌ی آن نگهداری شده بود. از بالکن هنوز روشنایی دیده می‌شد و لانگدون باید راهی به بالا پیدا می‌کرد. ساعت ۱۱:۱۲ را نشان می‌داد. با چنگ انداختن به سنگ‌های خشن، از دیوار پایین رفت. به حیاط که رسید، در سایه دوید. سر راهش سه در دید که همه قفل بود. ساختمان را دور زد. کنار یکی از دیوارها، راهروی تونل مانندی دید. نوعی ورودی که فرماندهان می‌توانستند سوار بر اسب وارد قصر شوند. دروازه‌ی آن کمی بالا کشیده شده بود. با خوشحالی به طرف آن رفت، اما خیلی زود نومید شد. تونل به سمت پایین شیب داشت. مکث کرد، چاره‌ای نداشت. داخل تونل رفت.

.

در آن بالا، حشیشی بالای سر جایزه‌اش ایستاد و اندیشید که از چند طریق می‌تواند نسبت به او خشونت نشان دهد. این زن را حق خود می‌دانست و کارش که با او تمام می‌شد گلویش را می‌برید. او غنیمت جنگی بود. در زبان خودشان به آن غایت السعادة (Ghayat assa, adah) می‌گفتند، به معنی نهایت نیک‌بختی. دست آخر، در بالکن می‌ایستاد و

پیروزی اشراقیون را جشن می‌گرفت. انتقامی که مدت‌ها منتظرش بود.

تونل باریک و باریک‌تر می‌شد و بعد از چرخشی کامل نور بـه کل از بین رفت. از صدای انعکاس قدم‌هایش، لانگدون فـهمید کـه وارد اتـاقی بزرگ شده است. در مقابلش چیزی بود که با دست کشیدن متوجه شد یک اتومبیل است. در اتومبیل را باز کرد؛ چراغ داخل اتـومبیل روشـن شد و با امیدواری شروع به جستجو کرد، شاید اسلحه‌ای پیدا می‌کرد. تلفن همراه ویتوریا، شکسته و بلااستفاده، آنجا بود. آرزو کرد که دیر نشده باشد.

زیر نور چراغ‌های جلوی اتومبیل، جلو رفت. حدس زد آن اتاق برای نگـهداری اسب‌هـا بـوده است. لکـه‌های خـون را روی زمـین مـی‌دید، لکه‌هایی که فقط در قدم‌های چپ بود. با تعقیب رد پـاها، بـه گـوشه‌ای رسید. رد پا قطع شد. هـیچ دری آنـجا نـبود. قـاتل گـفت کـه آن زن در کلیسای اشراقیون منتظر است.

لانگدون با دقت نگاه کرد. در دیواره، نزدیک کف اتاق، یک بلوک پنج

تونل باریکی بود به طول حدود سه چهارم مایل، بین قصر سنت آنجلو و شهر واتیکان. پاپ‌های مختلفی در طول زمان، هنگام بـه تسـخیر در آمدن واتیکان، با استفاده از این تونل فرار کرده بودند. همچنین، تعداد معدودی پاپ‌هایی که پرهیزگار نبودند از این مسیر مخفیانه به دیـدن معشوقه‌هایشان مـی‌رفتند و بـرخـی در ایـنجا دشـمنانشان را شکـنجه می‌کردند. قرار بود هر دو طرف تونل مهر و موم و کلیدش در یکی از صندوق‌های امانات بانک واتیکان نگاهداری شود.

لانگدون با وحشت دریافت که اشراقیون چطور بـه داخـل و خـارج واتیکان رفت و آمد می‌کردند. اما چه کسی داخل واتیکان خیانت کرده بود؟ فـرمانده الیـوتی؟ یکـی از افسـران ارتش؟ در آن لـحظه، اهـمیتی نداشت. آن ردپای خون‌آلود به سمت دروازه‌ای با قفل و زنجیر آهـنی می‌رفت که البته باز بود. پشت آن پله‌هایی قرار داشت که ردپا از آنـها بالا رفته بود. لانگدون قبل از بالا رفتن دنـبال اسـلحه گشت و نـزدیک یکی از سلول‌ها میله‌ی آهنی نوک‌تیزی پیدا کرد. هرچند سنگین، نوعی اسلحه بود. امیدوار بود تعجب ناشی از دیدن او و زخم پای قاتل برای

در دل گفت: فرشته، تو نگهبان من باش. میله را محکم در دستان خود فشرد. سپس، بی‌صدا، به در نزدیک شد.

ویتوریا، روی نیمکت، سعی کرد آرامش بگیرد و دست‌های دردناکش را باز کند. موفق نشد، هیولا بالای سرش بود. سینه‌ی ستبرش با زخم‌های به جا مانده از جنگ و زد و خوردها برهنه بود و چشم‌های سیاهش روی بدن ویتوریا ثابت. آرام، کمربند خیسش را باز کرد و روی زمین انداخت.

ویتوریا، وحشت زده، چشمانش را بست و باز کرد. قاتل چاقویی باز کرد و مقابل صورتش گرفت.

ویتوریا انعکاس ترس خود را در تیغه‌ی چاقو دید.

قاتل چاقو را از پشت روی شکم ویتوریا کشید. فلز سرد بدن ویتوریا را به لرزه انداخت. بعد، پایین رفت، به طرف شلوارک. مرد به طرز خطرناکی آرام می‌نمود. سپس، خم شد و نفس داغش را در گوش ویتوریا رها کرد و گفت: «این چاقو چشم پدرت را در آورد.»

ویتوریا حس کرد که در این لحظه حشیشی آماده‌ی قتل است. حشیشی ناگهان سر را بالا گرفت، کسی در اتاق بود.

صدای بمی گفت: «از او دور شو.» ویتوریا چیزی نمی‌دید، اما صدا را شناخت؛ رابرت زنده بود.

قاتل، مثل اینکه روح دیده باشد، گفت: «آقای لانگدون، تو باید یک فرشته‌ی نگهبان داشته باشی.»

بخش ۱۰۸

لحظه‌ای طول کشید تا لانگدون اطرافش را تشخیص داد. آن مکان مقدس قدیمی پر از علامت‌های آشنا، کاشی‌های پنج ضلعی، کبوتر، هرم، نقاشی‌های روی گچ همان کلیسای ساده و اصیل اشراقیون بود. در مقابلش، کنار بالکن، قاتل با سینه‌ی برهنه بالای سر ویتوریا ایستاده بود. از دیدن ویتوریا احساس آرامش کرد و یک لحظه نگاهشان در هم گره خورد و به دنبال آن سیلی از احساسات رد و بدل شد؛ قدردانی، درماندگی و تأسف.

قاتل گفت: «دوباره به هم رسیدیم.» بعد، با دیدن میله‌ی آهنی در دست لانگدون، با صدای بلند خندید و افزود: «این بار با آن دنبالم آمدی؟»

لانگدون دستور داد: «او را باز کن.»

قاتل چاقو را روی گلوی ویتوریا گذاشت: «او را می‌کشم.»

لانگدون شکی نداشت که می‌تواند و این کار را خواهد کرد. سعی کرد صدایش آرام باشد: «فکر می‌کنم با درنظر گرفتن حالت دوم او استقبال کند.»

قاتل خندید و با لحنی توهین‌آمیز گفت: «حق با توست. او بیشتر از این‌ها ارزش دارد؛ حیف است حرام شود.»

لانگدون میله را بالا برد و یک قدم جلو رفت. زخم دستش به طرز دردناکی تیر کشید: «بگذار او برود.»

قاتل لحظه‌ای مکث کرد. شانه‌هایش را پایین انداخت و در همان لحظه بازویش با سرعت بالا آمد، ماهیچه‌های تیره‌اش درخشید و چاقو مستقیم به طرف سینه‌ی لانگدون پرت شد. حس ششم بود یا تأثیر خستگی که زانوهای لانگدون خم شد و چاقو از کنار گوشش گذشت و در پشت او به زمین افتاد. قاتل خندید. از کنار ویتوریا دور شد و مانندشیر غران به طرف لانگدون رفت.

به محض اینکه لانگدون صاف شد و دوباره میله را بلند کرد، بلوز یقه اسکی و شلوار خیس از آبش سنگین‌تر شد. قاتل نیمه عریان سریع‌تر حرکت می‌کرد و زخم پایش مانع سرعت عملش نبود. لانگدون متوجه شد او مردی است که عادت به درد کشیدن دارد. برای اولین بار در زندگی آرزو کرد که ایکاش اسلحه‌ای خودکار در دست داشت.

قاتل با آرامش و لذت دور زد و به طرف چاقو رفت. لانگدون جلوی او را گرفت. او برگشت و به طرف ویتوریا رفت.

لانگدون راهش را سد کرد و گفت: «هنوز وقت هست. بگو محفظه کجاست. واتیکان بیشتر از اشراقیون به تو پول می‌دهد.»

حشیشی خندید: «تو خیلی ضعیفی.»

لانگدون حمله کرد. قاتل جا خالی داد. لانگدون سعی داشت حشیشی را در گوشه‌ای از آن اتاق بیضی گیر بیندازد. هرچند آن اتاق لعنتی گوشه نداشت. عجیب اینکه قاتل نه قصد حمله داشت و نه فرار، خیلی ساده فقط لانگدون را بازی می‌داد و منتظر بود.

اما منتظر چه بود؟ میله‌ی لانگدون گویی سنگین‌تر شده بود. ناگهان، حدس زد که قاتل منتظر چیست؛ می‌خواست قوای او را تحلیل ببرد که مؤثر هم بود، چون لانگدونِ خسته می‌دانست که هر چه زودتر باید حرکتی بکند.

قاتل گویی فکرش را خوانده بود. او را به طرف میز وسط اتاق کشاند. شیء درخشانی روی میز بود. لانگدون چشم از قاتل بر نمی‌داشت و در عین حال خود را به میز نزدیک می‌کرد. وقتی قاتل نگاهش را به میز دوخت، لانگدون سعی کرد با عادت غریزی تعقیب

نگاه بجنگد، با این حال نگاه کوتاهی انداخت.

یک صندوقچه‌ی قدیمی زنگار بسته به شکل پنج ضلعی، با در باز، روی میز بود. داخل آن پنج بخش تعبیه شده بود که داخل هر بخش یک علامت آهنی با دسته‌ی چوبی گذاشته بودند. لانگدون شک نداشت که علامت‌های اشراقیون خاک، باد، آتش و آب هستند. قاتل منتظر بود و لانگدون، متعجب از آنچه دیده، گویی هیپنوتیزم شده بود. ابزاری آنجا بود که همکارانش حتی باور نمی‌کردند که وجود داشته باشد!

با حرکت قاتل، لانگدون نگاه سریع دیگری به جعبه کرد. چهار بخش اطراف پر بود و علامت‌ها سر جای خود قرار داشت، اما در مرکز جعبه محفظه‌ای خالی بود. واضح بود که جای علامت دیگری است. آن بخش، مستطیل شکل و بزرگ‌تر از بقیه بود.

ناگهان، قاتل با حرکتی آرام حمله کرد. لانگدون تمرکزش را از دست داده بود. سعی کرد میله را، که مانند تنه‌ی درخت سنگین شده بود، بالا ببرد. دست دراز شده‌ی قاتل آن را گرفت. چنگ مرد قوی و خشن بود. هر دو وحشیانه تقلا می‌کردند. لانگدون درد شدیدی حس کرد و میله از دستش رها شد. لحظه‌ای بعد، نگاهش به نوک تیز اسلحه‌اش بود؛ شکارچی خود شکار شده بود.

لانگدون به خاطر بی‌توجهی خود را سرزنش کرد و در حالی که پشت به دیوار داشت و احساس می‌کرد که توفان به او ضربه وارد آورده است پرسید: «درباره‌ی ششمین علامت اشراقیون چیزی نخوانده‌ام.»

قاتل، همان طور که لانگدون را روی آن دیوار بیضی حرکت می‌داد، لبخندی زد: «فکر می‌کنم خوانده باشی. اجتماعی دقیق از عنصرهای قدیمی. آخرین علامت درخشان‌ترین آنهاست و فکر نمی‌کنم تو هرگز آن را ببینی.»

لانگدون، همان‌طور که عقب می‌رفت، پرسید: «تو آن را دیده‌ای؟»

قاتل سعی می‌کرد وقت تلف کند: «شاید روزی این افتخار را به من بدهند.»

لانگدون حس می‌کرد که قاتل او را به طرف نامعلومی هدایت می‌کند. اما کجا؟ جرأت نداشت برگردد و به پشت سر خود نگاه کند. پرسید: «آن علامت کجاست؟»

قاتل گفت: «اینجا نیست. در اختیار جانوس است.»

لانگدون اسم را تشخیص نداد: «جانوس؟»

قاتل توضیح داد: «رهبر اشراقیون. او به زودی از راه می‌رسد.»

لانگدون حیرت‌زده پرسید: «رهبر اشراقیون به اینجا می‌آید؟»

قاتل گفت: «می‌آید تا آخرین داغ را انجام دهد.»

لانگدون با وحشت به ویتوریا نگاه کرد. آرامشی نامعمول در او به چشم می‌خورد؛ چشمانش را بسته بود و به آرامی نفس می‌کشید. آیا او آخرین قربانی بود؟ یا خودش؟

قاتل به چشمان لانگدون خیره شد و گفت: «عجب غروری؟ به طور قطع شما خواهید مرد، اما شما دو نفر عددی نیستید. قربانی آخر یک دشمن خطرناک واقعی است.»

لانگدون سعی کرد حرف‌های او را هضم کند؛ پاپ مرده بود، کاردینال‌های محبوب هم همین‌طور... شاید کامرلنگو بود؟ کامرلنگو، مردی که امید دنیا به او بود و امشب آنها را محکوم کرد. کاری که در چند دهه گذشته هیچ کس نکرده بود. واضح بود که باید تاوانش را پس می‌داد. او آخرین هدف اشراقیون بود. لانگدون بحث کرد: «شما هیچ وقت دستتان به او نمی‌رسد.»

قاتل گفت: «من نه، افتخار آن برای شخص جانوس در نظر گرفته شده است.»

لانگدون پرسید: «رهبر اشراقیون می‌خواهد خودش کامرلنگو را داغ کند؟»

قاتل مختصر گفت: «امتیاز این کار مخصوص خودش است.»

ـ «اما در حال حاضر هیچ کس قادر نیست وارد شهر واتیکان شود.»

قاتل پذیرفت: «البته، مگر اینکه وعده ملاقات داشته باشد.»

لانگدون گیج شده بود. تنها کسی که قرار بود به واتیکان برود

شخصی بود که رسانه‌ها به او لقب "نیکوکار ساعت یازده" داده بودند.

قاتل لبخند زد: «من هم در عجب بودم که او چگونه می‌تواند به آنجا برود. وقتی در وانت به رادیو گوش می‌کردم، گزارشگر از او نام برد. واتیکان با بازوان گشاده به جانوس خیرمقدم خواهد گفت.»

چیزی نمانده بود که لانگدون از حال برود. جانوس، مرد نیکوکار، رهبر اشراقیون، به همراه محافظان سلطنتی واتیکان به اتاق کامرلنگو خواهد رفت! چطور توانسته بودند سروان روچر را گول بزنند، شاید هم سروان همدست اوست. ناگهان، احساس سرما کرد. از لحظه‌ای که در آرشیو واتیکان داشت خفه می‌شد، اعتمادش را به سروان روچر از دست داده بود.

ناگهان، قاتل حشیشی به طرف لانگدون پرید. لانگدون خود را عقب کشید و گفت: «جانوس از آنجا جان سالم به در نمی‌برد.»

قاتل گفت: «بعضی کارها ارزش مردن دارد.»

لانگدون احساس کرد که او جدی است. در ضمن، حس کرد که دیوار پشتش ناپدید شد و هوای تازه به او خورد. از روی شانه نگاه کرد؛ پشت سرش بالکن بود. تازه متوجه شد که در مغز قاتل چه می‌گذشته است. از صد فوت ارتفاع به کف حیاط پرت می‌شد. قاتل وقت تلف نکرد، با خشونتی وحشیانه حمله کرد. لانگدون عقب پرید و نوک میله‌ی آهنی به بلوزش گرفت. در حمله‌ی بعدی، نرده‌های بالکن را در پشتش احساس کرد. به طور قطع، ضربه‌ی بعدی به مرگ او منجر می‌شد.

لانگدون به یک سو چرخید و میله را چنگ زد. هر دو به هم پیچیدند، چهره به چهره. نفس قاتل در صورت لانگدون دمیده شد. قاتل خیلی قوی بود. لانگدون پاهایش را باز کرد. می‌خواست پا روی پای مجروح قاتل بگذارد، اما مرد حرفه‌ای بود و خود را کنار کشید.

در واقع، این آخرین حربه‌ی لانگدون بود. در آن لحظه، فقط فضای خالی پشت سرش را حس می‌کرد. ضربه‌ای به وسط بدنش اصابت کرد. میله‌ی آهنی روی سینه‌اش قرار گرفت و او را به حالت کمان به پشت خم کرد.

مرد به عربی داد کشید: «مَعَ السلامة (Ma,assalamah)، خداحافظ.»

تعادل لانگدون به هم ریخت، پاهایش در هوا بلند شد و به امید زنده ماندن نرده‌ها را چسبید. هنگام سقوط، دست چپش لغزید و با دست راست آویزان شد. دست آخر، به صورت سر و ته، با کمک یک دست و یک ساق خود را نگه داشت.

قاتل میله را بالا برد تا به قصد زدن لانگدون پایین بیاورد. لانگدون سایه‌ای دید. شاید توهم مرگ بود، اما هاله‌ای ظریف اطراف قاتل را فرا گرفت و چیزی مانند توپی درخشان پشت حشیشی ظاهر شد. قاتل در نیمه راه چرخید، میله را پایین انداخت و فریادی از درد کشید.

میله از بالای سر لانگدون روی بالکن افتاد. قاتل چرخید، و لانگدون دید که مشعل پشتش را سوزانده است. لانگدون خود را بالا کشید.

ویتوریا با چشمانی غضبناک مقابل قاتل ایستاده و مشعل را مانند اسلحه مقابلش گرفته بود. چطور موفق شده بود خود را باز کند. لانگدون نمی‌دانست و اهمیتی هم نمی‌داد.

جنگ نزدیک به اتمام بود. حشیشی حریف مهلکی بود. در حالی که می‌غرید، به طرف ویتوریا هجوم برد. می‌خواست مشعل را از چنگش درآورد. لانگدون معطل نکرد. میله را برداشت و بر پشت سوخته‌ی قاتل فرود آورد.

صدای فریاد او تا واتیکان رفت.

ویتوریا مشعل را به صورت او نزدیک کرد. صدای جلز و ولز ناشی از سوختن چشم چپ او به گوش رسید. حشیشی دوباره فریاد کشید و دستش را به طرف صورتش برد.

ویتوریا با لحنی آرام گفت: «چشم در برابر چشم.» و این بار، ویتوریا و لانگدون با هم حمله کردند. بدن قاتل روی زمین می‌غلتید و فقط صدای ضربه‌ها شنیده می‌شد.

لانگدون برگشت و با نگاهی پرسشگر به ویتوریا، که هنوز طناب از شانه‌اش آویزان بود، نگاه کرد. ویتوریا با نگاهی درخشان فقط گفت: «من یوگا می‌دانم.»

بخش ۱۰۹

در این فاصله، در میدان سنت پیتر، دیوار انسانی مأموران ارتش سویس، دستور می‌داد، فریاد می‌کشید و سعی می‌کرد جمعیت را تا فاصله‌ای ایمن عقب براند. فایده‌ای نداشت. جمعیت مشتاق، بیشتر از جان خود، نگران واتیکان بودند. آنها پخش زنده‌ی شمارش معکوس محفظه‌ی ضدماده را دیده و کامرلنگو را ستوده بودند. متأسفانه، خطرناک بودن محفظه تأثیری بر جمعیت نداشت. مردم باور نمی‌کردند که آن قطره مایع کوچک، آن‌طور که می‌گویند، خطرناک باشد.

مأموران گارد با تصمیم کامرلنگو مبنی بر هشدار دادن به دنیا و گفتن حقیقت به رسانه‌ها موافق بودند و آن را نوعی نجات می‌دانستند. شکی نبود که اشراقیون واتیکان را محتاط و کم‌حرف فرض کرده بودند. اما کامرلنگو کارلو ونترسکا ثابت کرد که دشمنی مقتدر است.

در کلیسای سیستین، کاردینال مورتاتی بی قرار بود. ساعت ۱۱:۱۵ بود و کاردینال‌ها بعضی مشغول دعا خواندن و گروهی در حال صحبت بودند و تعدادی با مشت به در می‌کوبیدند. بیرون در، ستوان چارترند صدا را می‌شنید و نمی‌دانست چه باید بکند. سروان روچر دستور داده بود که کاردینال‌ها بدون اجازه‌ی او حق خروج ندارند. صدای کوبیدن به در بیشتر شد و او نگران بود که مبادا سروان فراموش کرده باشد. سروان روچر، بعد از آن تلفن

مرموز، رفتارش عجیب شده بود.

چارترند بی‌سیم را روشن کرد و گفت: «سروان، وقت گذشته است. می‌توانم در کلیسای سیستین را باز کنم؟»

سروان گفت: «در باید بسته بماند. من که دستور داده بودم.»

ـ «ولی آقا...»

سروان حرفش را قطع کرد: «مهمانمان به زودی می‌رسد. چند نفر را به دفتر پاپ بفرست. کامرلنگو نباید جایی برود.»

ـ «ببخشید آقا...»

سروان داد کشید: «مشکل تو چیست ستوان؟»

چارترند گفت: «هیچ آقا، من فقط از دستورها اطاعت می‌کنم.»

در دفتر پاپ، کامرلنگو به آتش خیره شد و از خدا خواست: «به من توانایی بده. برایمان معجزه‌ای بفرست!»

بخش ۱۱۰

ساعت ۱۱:۳۰ بود. ویتوریا با چشمانی اشک آلود روی بالکن کلیسای سنت آنجلو ایستاده بود و می‌لرزید. قاتل پدرش روی زمین افتاده و مرده بود.

وقتی دست لانگدون شانه‌اش را لمس کرد، یخ بدنش آب شد و جسمش به زندگی برگشت. قیافه‌ی رابرت لانگدون افتضاح به نظر می‌رسید، خیس و از حال رفته. معلوم نبود از چه جهنمی گذشته است تا برای نجات او بیاید.

ویتوریا زمزمه کرد: «متشکرم.»

لانگدون لبخند خسته‌ای زد و یادآوری کرد که از خودش باید تشکر کند که توانایی او در باز کردن بندهایش زندگی هردوشان را نجات داده بود. ویتوریا اشک‌هایش را پاک کرد. می‌توانست تا ابد آنجا کنار او بماند، اما امکان نداشت.

لانگدون گفت: «هرچه زودتر باید از اینجا خارج شویم.»

ویتوریا به کوچک‌ترین کشور جهان، که زیر نور خیره‌کننده‌ی نورافکن‌های رسانه‌ها می‌درخشید، نگاه کرد. میدان هنوز مملو از جمعیت بود و ارتش موفق شده بود مردم را فقط صد و پنجاه یارد عقب براند و محوطه‌ی مقابل قصر یعنی کمتر از یک سوم میدان را خلوت کند.

لانگدون گفت: «من باید به آنجا برگردم.»

ویتوریا برگشت: «داخل واتیکان؟»

لانگدون درباره‌ی مرد نیکوکار، چگونگی آمدنش، جانوس رهبر اشراقیون و اقدام نهایی آنها برایش صحبت کرد، بعد گفت: «هیچ کس در واتیکان این موضوع را نمی‌داند و من هیچ راهی برای تماس با آنها ندارم. این مرد هر لحظه ممکن است برسد و من قبل از اینکه به او اجازه‌ی ورود بدهند، باید به مأموران امنیتی هشدار بدهم.»

ـ «اما از میان این جمعیت نمی‌توانی عبور کنی.»

لانگدون با آرامش گفت: «راهی هست. به من اعتماد کن.»

ویتوریا یک بار دیگر احساس کرد که این پروفسور تاریخدان چیزی می‌داند که او نمی‌داند. پس، گفت: «من هم می‌آیم.»

لانگدون گفت: «نه، لزومی ندارد هر دو نفرمان...»

ویتوریا دلیل آورد: «باید به طریقی مردم را از آنجا دور کنم. آنها در معرض خطر بزرگی هستند.»

ناگهان، بالکنی که در آن ایستاده بودند شروع به لرزیدن کرد و نورسفیدی از جانب میدان سنت پیتر درخشید. ویتوریا فکر کرد که شاید ضدماده زودتر از وقت منفجر شده است. اما به عوض انفجار، صدای غریو جمعیت بلند شد. نورافکن رسانه‌ها چرخید و جمعیت به جلو هجوم برد. صداها چنان بلند بود که گویی جمعیت به نوعی به وجد آمده است.

لانگدون گفت: «این دیگر چه جهنمی است؟»

آسمان غرید و از پشت برج هلیکوپتر پاپ نمایان شد. مستقیم به سمت واتیکان می‌رفت. وقتی از بالای سرشان می‌گذشت، تمام قصر سنت آنجلو به لرزه درآمد. هلیکوپتر بالای میدان سنت پیتر سرعتش را کم کرد و در بخش مربع شکل میدان به زمین نشست. شخص کوچک اندامی از واتیکان خارج شد و به طرف هلیکوپتر رفت. اگر به خاطر کلاه قرمز روی سرش نبود، ویتوریا هرگز او را تشخیص نمی‌داد، با تعجب گفت: «این سروان روچر است.»

لانگدون مشت یک دست را به دست دیگرش کوبید: «کسی باید به

آنها هشدار بدهد.»

ویتوریا با انگشتان لرزان اشاره کرد: «صبر کن.» حتی از آن فاصله، هیچ اشتباهی در کار نبود. شخصی که از هلیکوپتر پیاده شد فقط می‌توانست یک نفر باشد. او با اینکه نشسته بود، اما با سرعتی مهارنشدنی در محوطه به حرکت درآمد. شاهی روی صندلی الکتریکی، ماکسیمیلیان کهلر!

بخش ۱۱۱

کهلر از دیدن تجمل راهروها مریض به نظر می‌رسید. هر کدام از برگ‌های طلایی نصب شده روی سقف راهرو، می‌توانست هزینه‌ی یک سال تحقیقات سرطان باشد. روچر او را از روی سطح شیب‌دار مخصوص صندلی چرخدار به طرف مرکز قصر برد.

کهلر پرسید: «آسانسوری در کار نیست؟»

روچر توضیح داد: «به خاطر عملیات جستجو، برق قطع است.»

کهلر گفت: «عملیاتی که شکست خورده است!»

روچر سر تکان داد.

کهلر به سرفه افتاد و می‌دانست که ممکن است یکی از آخرین سرفه‌هایش باشد.

در طبقه‌ی بالا، نزدیک دفتر پاپ، چهار مأمور به طرف آنها دویدند.

سروان دستور داد: «او فقط با کامرلنگو صحبت می‌کند.»

مأموران ناراحت شدند. آن مرد می‌توانست اطلاعاتش را در دفتر حفاظت در اختیار آنها بگذارد.

سروان با قدرت گفت: «به کامرلنگو بگویید مدیر اجرایی سرن، ماکسیمیلیان کهلر، برای ملاقات آمده‌اند. فوری.»

یکی از آنها به طرف دفتر پاپ دوید و بقیه به آن دو خیره شدند. به هر حال، کهلر نایستاد، بلکه صندلی چرخدارش را به آن سمت هدایت کرد. سربازها به حالت نیمه دو اطرافش را گرفتند: «صبر کنید، آقا.»

کهلر احساس کرد سربازها دلشان به حال او سوخته است. حتی مهم‌ترین افراد امنیتی جهان، در مقابل افراد ناقص‌العضو نرمش نشان می‌دهند. اگر کهلر سالم بود با زور جلویش را می‌گرفتند، اما معلول‌ها بی‌قدرت هستند، یا شاید دنیا این‌طور باور دارد. برای کهلر اهمیتی نداشت که همان شب، همان جا، بمیرد. مرگ را با کمال میل می‌پذیرفت. او در زندگی خود سختی‌های زیادی را تحمل کرده بود و حاضر نبود کسی مانند کامرلنگو کارش را خراب کند.

یکی از افراد خود را جلوی صندلی چرخدار انداخت: «توقف کنید.» دیگری بازویش را گرفت.

کهلر ایستاد.

روچر جلو آمد: «آقای کهلر، خواهش می‌کنم، فقط یک دقیقه طول می‌کشد. هیچ کس بی‌خبر وارد دفتر پاپ نمی‌شود.»

پس منتظر ماند. چاره‌ای نبود. آنها صندلی او را مقابل یک آیینه‌ی بزرگ طلایی نگاه داشتند. دیدن هیکل درهم پیچیده‌اش، قدرت او را تضعیف می‌کرد. او مقابل دشمنانش بود. کسانی که او را از اوج پایین می‌آوردند. به خاطر آنها او هیچ‌گاه سراغ هیچ زنی نرفت و هیچ وقت مستقیم نایستاد. این آدم‌ها چه حقیقت‌هایی را می‌دانستند؟ کدامین اثبات را؟ لعنت به آنها! کتاب قصه‌ای قدیمی؟ وعده‌ی معجزه‌ای که خواهد آمد؟ علم، خالقِ هر روزه‌ی معجزه بود!

احتمال داشت آن شب در دستان مذهب بمیرد، اما این اولین بار نبود.

برای لحظه‌ای، دوباره یازده ساله شد. در بستر خود دراز کشیده بود، در عمارت اعیانی والدینش در فرانکفورت. ملافه‌هایش از بهترین نوع کتان اروپایی بود، هرچند خیس از عرق. ماکس جوان احساس می‌کرد که در آتش می‌سوزد و درد شدیدی در تمام بدنش می‌دوید. دو روز تمام بود که پدر و مادرش کنار بسترش زانو زده و دعا می‌خواندند.

آن طرف اتاق، سه تن از بهترین پزشکان شهر بحث می‌کردند: «من

اصرار می‌کنم که تجدید نظر کنید.»

دیگری گفت: «تب این پسر مرتب بالا می‌رود، او در خطر مرگ است.»

اما ماکس جواب مادرش را، قبل از اینکه به زبان آورد، می‌دانست: خدا او را حفظ خواهد کرد.

هر چند اعتماد پنهان در صدای مادرش به او قدرت می‌داد، ساعتی بعد چنان درد داشت که قادر نبود نفس بکشد، چه رسد به اینکه گریه کند.

دکتر گفت: «پسر شما درد می‌کشد. بگذارید حداقل دردش را تسکین دهیم. یک تزریق ساده...»

پدر ماکس، بی‌آنکه چشم را باز کند، با اشاره دکتر را ساکت کرد و به دعا خواندن ادامه داد.

ماکس دلش می‌خواست فریاد بکشد: «پدر، خواهش می‌کنم بگذار دردم را آرام کنند.» اما صدایش در سرفه‌های متوالی خفه شد. ساعت بعد، درد وحشتناک بود.

دکتر گفت: «پسرتان ممکن است ناقص شود یا حتی بمیرد. ما دارویی داریم که به او کمک می‌کند.»

اما والدینش اجازه ندادند. آنها دارو را باور نداشتند و فکر می‌کردند در طبیعت خداوند و نقشه‌ی بزرگ او مداخله می‌شود. بعد، بیشتر دعا کردند. دست آخر، خداوند با این پسر هر دو را آمرزید. چرا خداوند جان پسرک را نگرفت؟ مادرش زمزمه کرد که ماکس باید قوی باشد، چون خداوند دارد او را آزمایش می‌کند. مانند قصه‌های کتاب مقدس، قصه‌ی ابراهیم و امتحان ایمانش!

ماکس سعی می‌کرد ایمان داشته باشد، اما درد عذابش می‌داد.

یکی از دکترها گفت: «نمی‌توانم بنشینم و نگاه کنم.» و رفت.

نزدیک صبح، ماکس بیهوش شد. تمام ماهیچه‌هایش از درد دچار انقباض شده بود. ماکس اندیشید: پس او مرا دوست ندارد؟ احساس می‌کرد که جان از بدنش بیرون می‌رود.

مادرش، در حالی که دست‌ها را به حالت دعا قفل شده بود، خوابش برده بود. پدرش کنار پنجره ایستاده بود و دعا می‌خواند. ماکس در حالت گیجی احساس کرد هیکلی کنار او ایستاد، مانند فرشته بود، ولی صدایش صدای فرشته نبود. ماکس تشخیص داد که یکی از دکترهاست، همان که والدینش اجازه نداده بودند داروی جدید انگلیسی را برایش تجویز کند، هم او که دو روز اتاق مریض را ترک نکرده بود.

دکتر زمزمه کرد: «اگر این کار را نکنم، هرگز خودم را نمی‌بخشم.» بعد، بازوی سست ماکس را گرفت و افزود: «ایکاش زودتر این کار را کرده بودم.»

ماکس سوزشی در بازوی خود حس کرد.

دکتر به سرعت وسایلش را جمع کرد و قبل از رفتن دست روی پیشانی ماکس گذاشت و گفت: «این زندگی تو را نجات می‌دهد. من به قدرت داروها ایمان دارم.»

در عرض یک دقیقه، ماکس احساس کرد که روح سحرآمیزی در رگ‌هایش دوید. گرمایی حس کرد و دردش ساکت شد. بعد از مدت‌ها خوابش برد.

وقتی تب قطع شد، والدینش آن را معجزه خواندند. اما وقتی شواهد نشان از معلولیت فرزندشان داد، مأیوس شدند. بچه را با چرخ به کلیسا بردند و از کشیش تقاضا کردند به آنها آرامش دهد.

کشیش گفت: «این بچه به خاطر بخشش خداوند زنده مانده است.»

ماکس شنید و هیچ نگفت.

پدرش زمزمه کرد: «اما او قادر نیست راه برود.»

کشیش سر تکان داد: «بله، به نظر می‌رسد خداوند او را به خاطر ایمان ضعیفش تنبیه کرده است.»

صدای مأمور کهلر را به خود آورد: «آقا، کامرلنگو با احترام منتظر شما هستند.»

کهلر چرخ را حرکت داد: «می‌خواهم او را تنها ببینم.»

مأمور متعجب: «امکان ندارد. هیچ کس...»

سروان روچر حرفش را قطع کرد: «ستوان، ملاقات طبق درخواست آقای کهلر انجام خواهد گرفت.»

بیرون دفتر پاپ، روچر اجازه داد افرادش احتیاط لازم را قبل از ورود کهلر انجام دهند. وسایل جستجوی آنها در مقابل تجهیزات مفصل صندلی چرخدار کهلر بلااستفاده می‌نمود. با اینکه مأموران او را جستجو کردند، به خاطر معلول بودنش خجالت کشیدند کارشان را به طور کامل انجام دهند. رولور زیر دسته‌ی صندلی را ندیدند، همین طور شیء دیگری را... چیزی که کهلر می‌دانست خاتمه‌ای فراموش‌نشدنی برای زنجیره‌ی ماجراهای آن شب خواهد بود.

وقتی کهلر وارد دفتر پاپ شد، کامرلنگو کنار آتش زانو زده بود و دعا می‌خواند. بی‌آنکه چشمش را باز کند، گفت: «آقای کهلر، شما آمده‌اید تا مرا شهید راه خدا کنید؟»

بخش ۱۱۲

در این میان، لانگدون و ویتوریا درون تونل طویل ال پاسِتو به طرف شهر واتیکان می‌رفتند. مشعلی که در دست لانگدون بود فقط تا چند یاردی اطرافشان را روشن می‌کرد. راهرو تنگ بود و بوی نا می‌داد. لانگدون به فکر ششمین علامت بود.قاتل گفت که باید در این باره چیزهایی شنیده باشد. لانگدون شایعه‌هایی درباره‌ی میلیاردها دلار طلا و الماس اشراقیون شنیده بود، ولی هیچ صحبتی از ششمین علامت نبود.

ویتوریا گفت: «کهلر نمی‌تواند جانوس باشد. این امکان ندارد.»

امکان نداشتن عبارتی بود که لانگدون در آن شب دیگر استفاده نمی‌کرد. پس، گفت: «نمی‌دانم. کهلر کینه‌ی بزرگی دارد، همین‌طور نفوذ زیاد.»

ویتوریا گفت: «این بحران، سرن را به هیولا تبدیل می‌کند. کهلر هرگز کاری نمی‌کند تا خوشنامی سرن در خطر بیفتد.»

لانگدون می‌فهمید که فقط به خاطر اصرار اشراقیون در جهانی کردن بحران سرن در ملاء عام کوبیده شد. با این حال، در این فکر بود که سرن به واقع تا چه میزان صدمه خورده بود. انتقاد کلیسا برای سرن جدید نبود. در واقع، شاید این بحران به نفع سرن تمام می‌شد. ضدماده برنده‌ی امشب بود و سراسر کره‌ی زمین از آن صحبت می‌کرد. پس، گفت: «از همین حالا، مردم ته قلبشان به تکنولوژی

ضدماده امتیاز داده‌اند. نیمه شب، وقتی قدرت واقعی آن را ببینند...»

ویتوریا حرفش را قطع کرد: «منطقی نیست. افشای کشفی علمی با نمایش قدرت تخریب آن نیست. باور کن این برای ضدماده بدترین تبلیغ است.»

مشعل داشت کم نور می‌شد. لانگدون گفت: «شاید ساده‌تر از اینها باشد. شاید کهلر فکر می‌کرد که واتیکان ضدماده را به صورت راز نگاه می‌دارد ـ از قدرت دادن به اشراقیون با تأیید موجودیت چنین اسلحه‌ای اجتناب خواهد کرد. کهلر توقع داشت واتیکان، مانند همیشه، لب فرو بسته باقی بماند، اما کامرلنگو قوانین را شکست.»

ویتوریا، در حالی که درون تونل پیش می‌رفتند، ساکت بود. ناگهان، انگار که داستان برای لانگدون روشن شد: «بله، کهلر روی عکس‌العمل کامرلنگو حساب نکرده بود. کامرلنگو سنت‌های واتیکان را شکست و بحران را به رسانه‌ها کشاند. حتی محفظه‌ی ضدماده را در تلویزیون نشان داد. جواب دندان‌شکنی که کهلر توقع نداشت. مضحک‌تر از همه اینکه، حمله‌ی اشراقیون به خودشان برگردانده شد. این مسئله به شکلی تصادفی از کامرلنگو رهبری جدید برای کلیسا ساخت. و حالا کهلر آمده است تا او را بکشد.»

ویتوریا گفت: «ماکس حرامزاده است، اما قاتل نیست. هرگز در ماجرای قتل پدرم دست نداشته است.»

صدای کهلر در مغز لانگدون پیچید که گفت "لئوناردو وترا در سرن از بعضی جهت‌ها خطرناک به شمار می‌آمد. ترکیب کردنِ علم و خدا نوعی توهین فوق تصور به علم است". پس، گفت: «شاید کهلر از مدت‌ها قبل جریان ضدماده را فهمیده بود و ارتباط مذهبی آن را دوست نداشت.»

ـ «و پدر مرا به خاطر آن کشت؟ مسخره است، کهلر نمی‌دانست این پروژه وجود دارد.»

لانگدون دلیل آورد: «در مدتی که نبودی، شاید پدرت با کهلر مشورت کرده و از او راهنمایی خواسته بود. خودت گفتی که پدرت به

نکته‌های اخلاقی چنین ماده‌ی مرگ‌آوری توجه نشان می‌داد.»

ویتوریا غرید و گفت: «راهنمایی اخلاقی از سوی کهلر؟ نه، فکر نمی‌کنم با کهلر مشورت کرده باشد.»

هرچه سریع‌تر می‌رفتند، نور مشعل کمتر می‌شد. می‌ترسیدند مشعل خاموش شود. ویتوریا افزود: «تازه، اگر کهلر پشت این جریان بود، چرا به خودش زحمت داد و به تو تلفن زد؟»

لانگدون توضیح داد: «او با تلفن به من موقعیتش را پوشش داد، تا مطمئن شود که هیچ کس او را شریک بحران نمی‌داند. فکر نمی‌کرد کار به این جاها بکشد.»

لانگدون از اینکه آلت دست کهلر قرار گرفته بود، خشمگین شد. درگیری لانگدون به اشراقیون اعتبار بخشید. حرف‌هایش مرتب در رسانه‌ها پخش شد. حضور پروفسور هاروارد در شهر واتیکان حالت اضطرار را تشدید می‌کرد و تردیدها را کاهش می‌داد. سراسر دنیا متوجه شدند که انجمن برادری اشراقی فقط واقعیتی تاریخی نیست، بلکه قدرتی برای مقابله است.

لانگدون گفت: «گزارشگر بی‌بی‌سی گفت که سرن پناهگاه اشراقیون است.»

ویتوریا متعجب: «راستی؟»

ـ «او جلوی دوربین گفت که سرن سازمان فراماسونی بی‌گناهی است که ناآگاهانه اشراقیون را درون خود پذیرفته است.»

ـ «خدای من، این سرن را نابود می‌کند.»

لانگدون خیلی مطمئن نبود. سرن مرکز علمی سطح بالا و مأمن دانشمندان چندین کشور بود. اکتشافات بی‌نهایت خصوصی انجام می‌داد. آیا ماکسیمیلیان کهلر جانوس بود؟»

پرسید: «اگر کهلر درگیر نیست، پس اینجا چه می‌کند؟»

ویتوریا گفت: «شاید می‌خواهد به این دیوانه‌بازی‌ها خاتمه دهد. شاید به راستی نقش نیکوکار را بازی می‌کند! ممکن است متوجه شده که چه کسی از پروژه‌ی ضدماده اطلاع پیدا کرده بوده است و آمده تا

اطلاعاتش را در اختیار بگذارد.»

لانگدون گفت: «قاتل می‌گفت که او آمده است تا کامرلنگو را داغ کند.»

ـ«خوب فکر کن، این مأموریتی انتحاری است که از آن زنده بیرون نخواهد رفت.»

و لانگدون اندیشید که نکته همین‌جاست.

آن دو به یک دروازه‌ی آهنی رسیدند که قفل قدیمی آن باز شده و معلوم بود تازه استفاده شده است. شاید چهار کاردینال وحشت‌زده را از طریق همان در از واتیکان خارج کرده بودند.

دوباره شروع به دویدن کردند. دروازه‌ی سنگین دیگری مقابلشان بود که قفل آن هم باز شده بود. حال صدای همهمه‌ی میدان سنت پیتر شنیده می‌شد و لانگدون در عجب بود که از کجای واتیکان سر در می‌آورند.

بدون هیچ نشانه‌ای، تونل به پایان رسید. بعد، به یک دیوار آهنی بدون دستگیره، کوبه و سوراخ کلید برخوردند. در واقع، هیچ راه ورودی نداشت. از نظر معماری، به این قبیل بن‌بست‌ها سنزا چیاو (Senza Chiave) می‌گفتند و بیشتر برای امنیت به کار می‌رفت و از یک سمت باز می‌شد.

ساعت ۱۱:۲۹ و لانگدون با نومیدی شروع کرد به کوبیدن به در و فریاد کشیدن.

بخش ۱۱۳

ستوان چارترند با احساس بدی بیرون دفتر پاپ ایستاده بود و فکر می‌کرد جایی از کار ایراد دارد. در عجب بود که چرا سروان روچر این طور عجیب عمل می‌کند. در چند ساعت اخیر، گویی خودش نبود و تصمیم‌هایش بی‌معنی به نظر می‌آمد. در این ملاقات محرمانه رازی نهفته بود، چون سروان درِ دفترِ پاپ را از بیرون قفل کرده بود. کاردینال‌ها در کلیسا حبس شده بودند، در حالی که کامرلنگو دستور داده بود که پانزده دقیقه قبل آنها را بیرون بفرستند. چارترند خود را مسئول می‌دید.

ناگهان، با صدای کوبیدن مشت به دیوار، که از فاصله‌ای دور به گوش می‌رسید، از جا پرید. سروان روچر نگاهی به چارترند کرد، به پایین سرسرا اشاره نمود و او متوجه شد. چراغ قوه‌اش را روشن کرد و به آن سمت رفت. صدا بیشتر و قوی‌تر شد. آنجا فقط یک اتاق بود، کتابخانه‌ی خصوصی پاپ و بعد از مرگ او قفل بود. هیچ کس نمی‌توانست آنجا باشد. چارترند هرگز به آنجا نرفته بود. در واقع، فقط عده‌ی کمی اجازه داشتند و هیچ کس بدون حضور منشی یا شخص پاپ به آنجا نمی‌رفت.

چارترند با احتیاط دستگیره را پیچاند، همان‌طور که توقع داشت در قفل بود. حال صدا بلندتر شده بود و کسی فریاد می‌کشید. شاید عملیات تخلیه‌ی قصر ناقص انجام شده و کسی در کتابخانه حبس شده

باشد. چارترند مردد بود که آیا لازم است فرمانده را خبر کند؟ اما او را برای تصمیم‌گیری تعلیم داده بودند. پس اسلحه‌اش را بیرون کشید و به قفل شلیک کرد. در باز شد.

پشت در فقط سیاهی بود. در نور چراغ قوه، اتاق مستطیل شکلی با فرش‌های شرقی، طبقه‌های بلند پر از کتاب، راحتی چرمی، بخاری دیواری مرمرین، هزاران کتاب، مجله‌های روز و هفته‌نامه‌های سیاسی و علمی دیده می‌شد.

نور چراغ قوه را به طرف محل صدا گرفت. پشت راحتی، در بزرگی مانند در گاوصندوق تعبیه شده بود. نفس چارترند بند آمد. ال پاستو، خروج اضطراری یا راه فرار پاپ که چارترند درباره‌اش شنیده بود. اما چه کسی پشت در بود؟

چارترند تا پشت در دوید. صدای فریاد کسی شنیده می‌شد: «کهلر... دروغ... کامرلنگو.»

چارترند فریاد زد: «کی هستی؟»

صدا گفت: «را... لانگدون... ویتوریا وترا...»

اما چارترند فکر می‌کرد آنها مرده‌اند.

صدا تقاضا کرد: «باز کن. باز کن.»

چارترند دستگیره را گرفت و متوجه شد که برای شکستن آن به دینامیت نیاز دارد. فریاد کشید: «نمی‌شود. خیلی ضخیم است.»

«... ملاقات... متوقف... رلنگو... خطر...»

بعد، سریع چرخید. علی‌رغم تعلیم‌های مفصلی که برای موارد نامعمول دیده بود، با شنیدن چند کلمه‌ی آخر ترسی ناگهانی در او رخنه کرد. برگشت تا به دفتر برود که بر جای خود میخکوب شد. روی در، یک دسته کلید دید. باور نمی‌کرد. کلیدها باید در گاوصندوق باشد! اما آنجا روی در بود. دری که برای قرن‌ها باز نشده بود.

چراغ قوه را روی در انداخت و با اولین قفل کلنجار رفت. با اینکه کلید زنگ زده بود، اما خیلی راحت چرخید. مثل این بود که به تازگی از آن استفاده شده بود. چند قفل را باز کرد و در گشوده شد. زیر نور

چراغ قوه، لانگدون و ویتوریا، ژولیده و خسته، اما زنده به کتابخانه هجوم آوردند.

چارترند حیران پرسید: «شما از کجا آمده‌اید؟ موضوع چیست؟»

و لانگدون در مقابل پرسید: «ماکسیمیلیان کهلر کجاست؟»

چارترند به دفتر پاپ اشاره کرد و آن دو او را کنار زدند و به آن سمت دویدند.

چارترند اسلحه‌اش را بیرون آورد و دنبال آنها دوید. سروان روچر صدای نزدیک شدن آنها را شنید؛ پاهایش را باز کرد و اسلحه را به طرف آنها نشانه گرفت.

لانگدون دست‌ها را بالا برد و گفت: «کامرلنگو در خطر است. کهلر برای کشتن او آمده است.»

ویتوریا هم گفت: «عجله کنید.»

اما گویی خیلی دیر شده بود. از داخل دفتر پاپ، صدای فریاد کامرلنگو شنیده شد.

بخش ۱۱۴

زد و خورد فقط چند لحظه طول کشید.

وقتی ستوان چارترند در دفتر را باز کرد، کامرلنگو هنوز فریاد می‌کشید. افراد دویدند، لانگدون و ویتوریا پشت سرشان.

صحنه‌ی پیش رویشان دردناک بود. اتاق با نور شمع و آتشی روشن می‌شد که در بخاری بود. کهلر نزدیک بخاری دیواری کنار صندلی چرخدارش ایستاده و اسلحه‌اش را به طرف کامرلنگو، که زیر پایش افتاده، نشانه گرفته بود. ردای کامرلنگو باز بود و روی سینه‌ی برهنه‌اش علامت سوختگی دیده می‌شد. لانگدون علامت را نمی‌دید، اما یک شیء چهار گوش فلزی، که هنوز از داغی به سرخی می‌زد، کف اتاق قرار داشت.

دو مأمور سویسی به سرعت وارد عمل شدند و آتش گشودند. گلوله‌ها بر سینه‌ی کهلر نشست. او به عقب پرت شد و روی صندلی چرخدارش افتاد. از سینه‌اش خون می‌جوشید.

لانگدون و ویتوریا میخکوب شده بودند.

کامرلنگو، در حالی که از درد به خود می‌پیچید، با انگشت به سروان روچر اشاره کرد و فریاد کشید: «اشراقی.»

روچر به طرف او رفت و داد زد: «تو مقدس‌نمای حرامزده‌ی متظاهر...»

در آن لحظه، ستوان چارترند وارد عمل شد وسه گلوله در پشت

سروان روچر کاشت. سروان با صورت روی زمین افتاد. افسران به طرف کامرلنگو دویدند. آنها با دیدن علامت روی سینه‌اش آهی از وحشت کشیدند. افسر دوم، که آن علامت را سر و ته دید، به عقب جست. چارترند جلو رفت و ردای بازشده را روی سینه‌ی کامرلنگو کشید.

لانگدون طول اتاق را پیمود و متعجب از اینکه چطور یک معلول توانسته بود بر کامرلنگو پیروز شود به یاد آورد که کهلر اسلحه داشت. مهم نبود چگونه این کار را کرده، او بالاترین مقام کلیسا را داغ کرده و مأموریتش را به پایان برده بود. لانگدون مبهوت علامت شده بود. علامت مربع به نسبت بزرگی که معلوم بود از صندوقچه‌ی مخفی اشراقیون بیرون آمده است. قاتل گفته بود که علامت ششم مهم‌ترین علامت است، همین‌طور گفته بود که بعضی چیزها ارزش مردن دارد. لانگدون کنار کهلر زانو زد و آن شیء با دسته چوبی را، که هنوز داغ بود، برداشت.



چند لحظه، خیره به آن نگاه کرد. هنوز نمی‌فهمید که چرا مأموران گارد آن‌طور از دیدنش حیرت کرده بودند. فقط شکلی مربع بود با چند خط کج و معوج بی‌معنی.

ناگهان، دستی روی شانه‌اش قرار گرفت؛ توقع داشت دست ویتوریا باشد، اما دست خون‌آلود کهلر بود که از روی صندلی خم شده بود. لانگدون شیء را پایین انداخت. کهلر هنوز زنده بود! چشمشان به هم افتاد، همان چشمی که ساعتی قبل در سرن به او خوش‌آمد گفته بود. نگاهش در آستانه‌ی مرگ سخت‌تر شده بود.

بدن دانشمند تکان خورد و لانگدون فهمید که سعی دارد حرکت کند. همه توجهشان به کامرلنگو بود. مدیر اجرایی سرن، با کوششی

فوق‌العاده، بازویش را بالا آورد و وسیله‌ی کوچکی از دسته‌ی صندلی‌اش بیرون کشید. چیزی به اندازه‌ی یک قوطی کبریت. برای لحظه‌ای، لانگدون ترسید که اسلحه باشد.

کهلر فقط موفق شد بگوید: «بدهید به رسانه‌ها...» بعد، بی‌حرکت ماند و آن وسیله از دستش افتاد.

لانگدون، حیرت زده، آن را برداشت. وسیله‌ای الکترونیکی با مارک سونی که لانگدون تشخیص داد یک دوربین فیلم‌برداری مینیاتوری است. مثل اینکه کهلر خواسته بود آخرین پیام خودکشی‌اش برای دنیا پخش شود. شکی نبود که درباره‌ی اهمیت علم و شیطانی بودن مذهب هم حرف‌هایی زده بود. پس، قبل از اینکه کسی متوجه شود، لانگدون آن را در جیب خود گذاشت. پیام آخر کهلر می‌توانست در جهنم پخش شود!

صدای کامرلنگو سکوت را شکست: «کاردینال‌ها؟»

مخاطب او چارترند بود که گفت: «هنوز در کلیسای سیستین هستند، سروان...» کامرلنگو دستور داد: «همه را بیرون بیاورید. سریع، همین حالا.»

چارترند مأموری را فرستاد و کامرلنگو با چهره‌ای درهم کشیده از درد افزود: «هلیکوپتر جلوی در ورودی است. مرا به بیمارستان برسانید.»

بخش ۱۱۵

در میدان سنت پیتر، خلبان ارتش سویسی واتیکان پشت فرمان هلیکوپتر نشسته بود. متعجب از ازدحام جمعیت. در حالی که بیست‌و پنج دقیقه به نیمه شب مانده بود، عده‌ای دعا می‌خواندند، بعضی برای کلیسا می‌گریستند و بعضی فریاد می‌کشیدند که اتفاقی که افتاده حق کلیساست و برخی سرودهای مذهبی می‌خواندند. خلبان سردرد غریبی داشت. صدای جمعیت بلندتر شده بود. فریاد می‌کشیدند که ضدماده ضدمسیح است و دانشمندان مساوی شیطان هستند.

خلبان غرید، سردردش بدتر شده بود. ستوان چارترند با بی‌سیم تماس گرفت و خبر بدی به او داد. کهر کامرلنگو حمله کرده و او زخمی شده بود و باید به بیمارستان منتقل می‌شد. خلبان خود را مسئول حس می‌کرد. او در چشمان بی‌احساس کهلر چیزی دید که خوشش نیامد. سروان روچر گرداننده‌ی نمایش بود و او اصرار کرد که این مرد به اینجا بیاید.

فریاد تازه‌ای از جمعیت برخاست. خلبان صف کاردینال‌ها را دید که به طرف میدان سنت پیتر در حرکت بودند. سردرد او تحمل‌ناپذیر شده بود و احتیاج به آسپرین داشت، اما زمان پرواز دارو مصرف نمی‌کرد. شاید خطر مصرف چند آسپرین کمتر از دردی بود که او می‌کشید. دست به طرف جعبه‌ی کمک‌های اولیه برد؛ عجیب اینکه قفل بود و منصرف شد چون نتوانست کلیدش را پیدا کند.

داخل راهروهای تاریک قصر واتیکان، لانگدون، ویتوریا و دو افسر محافظ، نفس‌بریده، به سمت در خروجی می‌دویدند. آنها چون چیزی نیافته بودند کامرلنگو را روی یک میز حمل می‌کردند. کامرلنگو بی‌هوش بود. جمعیت فریاد می‌کشید و زمان به سرعت می‌گذشت.

بخش ۱۱۶

وقتی لانگدون و بقیه از کلیسا بیرون آمدند، ساعت ۱۱:۳۹ شب بود. نورافکن‌های کورکننده‌ی رسانه‌ها از همه طرف می‌تابید. دوربین‌های ویدئویی روی سر جمعیت بلند شد.

لانگدون خود را چون بازیگری روی بزرگ‌ترین صحنه‌ی نمایش دنیا می‌دید. همه به طرف هلیکوپتر راه افتادند. بازوی لانگدون از تحمل وزن کامرلنگو و میز درد گرفته بود و احساس می‌کرد زیر آب راه می‌رود.

دو گزارشگر بی‌بی‌سی مکری و گلیک روبه‌رویشان بودند. چارترند داد کشید که عقب بروند. دو گزارشگر اهمیتی ندادند. لانگدون به هر طرف که نگاه می‌کرد، روی نمایشگرهای سیار، تصویر بدن کامرلنگو دیده می‌شد. معلوم نبود که تأثیر غریو جمعیت بود یا نسیم خنک شبانه که اتفاقی باورنکردنی را باعث شد.

کامرلنگو، مانند مردی که با کابوسی بیدار شده است، چشمان بسته‌اش باز شد. در برابر چشمان متعجب همه، او صاف نشست و به انتهای میز لغزید. آنها سعی کردند تعادل میز را برقرار کنند، اما دیر شده بود. کامرلنگو نیفتاد، فقط پاهایش مرمر کف را لمس کرد و او ایستاد. قبل از اینکه کسی بتواند جلوی او را بگیرد، مستقیم به طرف دوربین رفت.

لانگدون داد کشید: «نه.»

چارترند جلو دوید، اما کامرلنگو با نگاهی‌آتشین گفت: «تنهایم بگذارید.»

چارترند عقب جست. صحنه از بد به بدتر گرایید.

ردای پاره‌ی کامرلنگو روی بدنش لغزید. برای یک لحظه لانگدون فکر کرد که خود او ردایش را نگه می‌دارد، اما ردا پایین رفت، به طرف کمرش کشیده شد و آهی که از دهان جمعیت بیرون آمد در سراسر دنیا پیچید. روی نمایشگر، تصویر سینه‌ی داغ‌شده‌ی کامرلنگو نقش بست. بعضی از نمایشگرها تصویر را صدوهشتاد درجه چرخاندند؛ نهایت پیروزی اشراقیون.

هرچند لانگدون پیش از آن چیزی از علامت نفهمیده بود، حالا برایش معنی داشت. لانگدون قانون اول سمبل‌شناسی یعنی جهت‌یابی را فراموش کرده بود. آن علامت آهنی، مانند مهرهای لاستیکی که هرگز نظیر نقش جوهری‌شان نیستند، سروته بود. لانگدون به صورت برعکس آن را دید.

هرچه علامت بزرگ‌تر نشان داده می‌شد، علامت قدیمی اشراقیون را با معنای جدید بازگو می‌کرد. "یک الماس بی‌عیب و نقص، به‌وجود آمده از عنصرهای کهن، با چنان مهارتی که هر کس آن را می‌دید محو تماشای آن می‌شد."



لانگدون حالا می‌فهمید که آن افسانه حقیقت داشته است.

خاک، باد، آتش، آب.

الماس اشراقیون.

بخش ۱۱۷

رابرت لانگدون شک داشت که واتیکان هرگز چنین جمعیتی را به خود دیده باشد. نه جنگ، نه به صلیب کشیدن، نه زیارت و نه افسانه‌های رمزی تصوف هیچ یک در تاریخ ۲۰۰۰ ساله‌ی زیارتگاه نتوانسته‌اند موقعیت این لحظه را به وجود آورند.

لانگدون خود را از بقیه جدا می‌دید. کامرلنگو داغ شده بود، نقش الماس اشراقیون برای تمام دنیا به نمایش درآمده بود و شمارش معکوس آخرین بیست دقیقه‌ی شهر واتیکان را ثبت می‌کرد. در واقع، تراژدی تازه داشت آغاز می‌شد.

کامرلنگو، مثل اینکه از حالت کما در آمده باشد، ناگهان قدرت یافت؛ شیطان او را تسخیر کرده بود. او جویده جویده چیزهایی گفت، با روح‌های پنهان زمزمه کرد. نگاهش را به آسمان دوخت، دست‌هایش را به سوی خدا بلند کرد و به طرف بهشت فریاد کشید: «حرف بزن، من صدایت را می‌شنوم.»

در آن لحظه، لانگدون فهمید و قلبش فرو ریخت.

ویتوریا هم متوجه شد. رنگش پرید و گفت: «او در حالت شوک است، توهم دارد. فکر می‌کند دارد با خدا صحبت می‌کند.»

لانگدون اندیشید که کسی باید جلوی او را بگیرد. موقعیتی خجالت‌آور بود؛ باید او را به بیمارستان می‌رساندند.

پایین پله‌ها، چینیتا مکری فیلم می‌گرفت و تصویرها بلافاصله در

آن سمت میدان، روی پرده‌ی عمومی، به نمایش در می‌آمد. مانند سینمای روباز همه‌ی پرده‌ها یک تصویر را نشان می‌داد.

کامرلنگو، با ردای پاره و سینه‌ی داغ شده، چون قهرمان از جنگ برگشته‌ای بود که بر حلقه‌های جهنم پیروز شده باشد.

صدای هیس هیس از جمعیت بلند شد. همه مقابل پرده نفس خود را حبس کردند. کامرلنگو بازوانش را مانند صلیب باز کرد و سه بار گفت: «خدایا، متشکرم.» بعد، فریاد زد: «روی این سنگ، من کلیسایم را خواهم ساخت.» صورتش غرق لذت بود.

لانگدون می‌دانست آن جمله از کجاست، اما نمی‌فهمید چرا کامرلنگو آن را فریاد می‌کشد.

او دوباره به طرف جمعیت رو کرد و گفت: «روی این سنگ من کلیسایم را خواهم ساخت.» دوباره خندید و گفت: «خدایا، متشکرم.»

بعد، به طرف قصر سنت پیتر برگشت و راه افتاد. هیچ کس توقعِ این حرکت را نداشت!

بخش ۱۱۸

ساعت ۱۱:۴۲ شب.

هجوم همه برای برگرداندن کامرلنگو چیزی بود که لانگدون هرگز تصور نمی‌کرد نقشی در آن داشته باشد، اما از بقیه به در نزدیک‌تر بود. با خود اندیشید که او در آن محل خواهد مرد. در راهروی تاریک فریاد کشید: «کامرلنگو، صبر کنید.»

محافظان دویدند و چراغ قوه انداختند، اما کامرلنگو دیده نمی‌شد. گلیک میکروفون در دست و مکری دوربین به دوش دنبالشان می‌دویدند.

چارترند سرشان داد کشید: «بیرون، اینجا جای شما نیست.»

هیچ کدام توجهی نکردند. نور دوربین چینیتا مکری تا حدود سی یاردی را روشن کرد. صدای کامرلنگو شنیده شد و چینیتا مکری دوربین را به طرف صدا گرفت. ردایی سیاه به سوی مرکز قصر می‌رفت.

چارترند همه را عقب زد و دوید. لانگدون نفر بعدی بود، افراد گارد، ویتوریا و چینیتا مکری که با نور دوربین راه همه را روشن می‌کرد نیز به دنبال آنها. گلیک غرغرکنان راه افتاد.

بازتاب صدای کامرلنگو در راهروی تاریک پیچید: «روی این سنگ، من کلیسایم را خواهم ساخت.»

راهروی اصلی قصر سنت پیتر طویل‌تر از میدان فوتبال المپیک بود و آن شب دو برابر آن به نظر می‌رسید. همه به دنبال کامرلنگو، که مرتب آخرین جمله‌اش را تکرار می‌کرد، می‌دویدند. چارترند می‌دانست که آن جمله از انجیل ماتئو است و شاید به آن معنی بود که کلیسا خیلی زود منهدم خواهد شد.

برای چارترند منظره و پیام بهشت همیشه خوشایند بود.

لحظه‌ای بعد، در مرکز کلیسا، سایه‌ی نیمه‌عریان کامرلنگو را دید که گویی بدنش نورانی شده بود. او مانند روح شروع بـه فـرورفتن کـرد، عمیق و عمیق‌تر و بعد در سیاهی کف اتاق ناپدید شد.

لانگدون هم شبح را دید و با نزدیک شدن به آن متوجه شـد کـه او در بخشی ناپدید شده است که نودونه چراغ روغنی روشن بـود. نـور آن چراغ‌ها، که از پایین به او می‌تابیدند، او را چون روح کرده بود.

لانگدون، نفس بریده، دنبال کامرلنگو پایین رفت. کامرلنگو را دید که جعبه‌ی طلایی را نادیده گرفت و پشت آن تابوت زرین روی زمین بـه زانو در آمد و با تقلا دریچه‌ی آهنی کف اتاق را برداشت.

لانگدون فریاد کشید: «نه پدر.»

اما کامرلنگو اهمیتی نداد.

لانگدون به او رسید و از پشت شانه‌اش را، که از عرق لیز بود، چنگ زد.

کامرلنگو پرسید: «چه می‌کنید؟»

نگاه کامرلنگو دیگر نگاه مردی در کما و توهم نبود.

لانگدون با ملایمت گفت: «پدر، نمی‌توانید از اینجا پایین بروید. باید محل را تخلیه کنیم.»

کامرلنگو با نگاهی مهربان و لحنی مـصمم گـفت: «پسـرم، مـن الآن پیامی دریافت کردم. من می‌دانم که...»

ـ «کامرلنگو!» این صدای چارترند بود. به دنبال او بقیه هم رسیدند. در آن لحظه، نورافکن دوربین مکری همه جا را روشن کرده بود.

لانگدون درباره‌ی واتیکان مطالعات خوبی داشت. آن سوراخ و آنچه زیر آن نهفته بود مـقدس‌ترین مـحل قـلمرو مسـیحیت بـود. سـرزمین مـــقدس (Terra Santa) کـــه بـــعضی آن را نکـــروپلیس (Necropolis) می‌خواندند. طبق اظهارنظر چند کشیش، آن محل طوری مرموز بود که می‌توانست هر گردشگری را ببلعد. هیچ کدام نمی‌خواستند کامرلنگو را در آن محل تعقیب کنند.

چارترند جلوی او را گرفت: «آقا، بـه شـما شـوک وارد شـده است. نمی‌توانید پایین بروید، خودکشی است.»

کامرلنگو دست روی شانه‌اش گذاشت: «از توجه تـو مـتشکرم. الآن نمی‌توانم به تو بگـویم، امـا مـن یک وحـی داشـتم. مـی‌دانـم مـحفظه‌ی ضدماده کجاست.»

همه خشکشان زد.

کامرلنگو روبـه گـروه گـفت: «پیام ایـن بـود، مـن روی ایـن سـنگ کلیسایم را خواهم ساخت. پیام روشن است. مسیح وقتی پیتر را اولین حواری انتخاب کرد این کلمه‌ها را گفت. اشراقیون وسـیله‌ی تـخریب را در سنگ بنای کلیسا کار گذاشته‌اند.» بعد، به پله‌ها اشاره کرد و افزود: «می‌دانم این سنگ کجاست.»

مکری برای گرفتن تصویر بهتر جلو رفت. گلیک ساکت بود.

لانگدون اندیشید او بی‌معنی صحبت می‌کند. این پله‌ها به گورستان شهر اموات می‌رفت. پس، گفت: «این فقط آیه است. چنین سنگی وجود ندارد.»

کامرلنگو با حالتی غمگین گفت: «سنگ هست پسرم. پیترو ا لا پیترا (pietro e la pietra)، پیتر سنگ است.»

همه چیز برای لانگدون روشن شد. ایمان پیتر به خدا بود و آن‌قدر محکم که مسیح او را پیتر، یعنی "صخره" می‌نامید. در این بخش از رم، روی تـپه‌ی واتـیکان، پـیتر بـه صـلیب کشـیده و هـمین جـا دفـن شـد. مســیحیان اولیــه نــخستین کـلیسا را روی گـور او سـاختند و وقـتی مسیحیت گسترش یافت معبد بزرگ‌تر و لایه روی لایه بـه ایـن قـصر

متصل شد. از نظر اعتقادات مسیحی، سنت پیتر روی آن صخره است.

کامرلنگو با صدایی شکننده افزود: «ضدماده روی قبر سنت پیتر است.»

علی‌رغم زمینه‌ی ماوراءالطبیعه‌ی آن اطلاعات، گذاشتن ضدماده روی قبر سنت پیتر منطقی به نظر می‌رسید. اشراقیون، با یک تصفیه حساب اشراقی، ضدماده را در مرکز قلمرو مسیحیت قرار داده بودند.

کامرلنگو افزود: «و شما همه نیاز به اثبات دارید؛ می‌بینید که این دریچه قفل نیست. اینجا هرگز بدون قفل نبوده است. به تازگی کسی اینجا آمده است.» همه به آن سوراخ قدیمی خیره شدند.

کامرلنگو یک چراغ روغنی برداشت و به طرف سوراخ رفت.

بخش ۱۱۹

پله‌های سنگی سوراخ تا اعماق زمین می‌رفت. لانگدون سعی کرد مانع کامرلنگو شود، اما چارترند که قانع شده بود او را نگه داشت. لانگدون آنها را تعقیب کرد. و ویتوریا، در حالی که می‌اندیشید همان‌جا خواهد مرد، طناب حائل را گرفت و به دنبال بقیه وارد سوراخ شد. هر قدم ناجور به منزله‌ی افتادن و مرگ بود. گزارشگران بی‌بی‌سی هم سعی می‌کردند عقب نمانند.

ویتوریا به سختی باور می‌کرد که همه‌ی دنیا شاهد این دیوانگی هستند. دلش می‌خواست آن دوربین لعنتی خاموش شود. البته، می‌دانست که اگر نور دوربین نبود هیچ کس نمی‌دید که به کجا می‌روند. با خود اندیشید که حتی اگر ضدماده را پیدا کند، چه کاری از دست کامرلنگو بر می‌آید؟

ویتوریا اندیشید که شاید حق با کامرلنگو بود. قرار دادن ضدماده سه طبقه در زیر زمین، انتخابی بود نبوغ‌آمیز و تحسین‌برانگیز و جای شکر داشت. در اعماق زمین ـ مانند مکان آزمایشگاه اصلی ضدماده ـ جریان انهدام ضدماده مهارشدنی بود. به این ترتیب، گرمایی در کار نخواهد بود، همین‌طور خطر پرتاب ترکش‌ها به طرف تماشاچیان. فقط یک شکاف در روی زمین خواهد بود و با نظریه‌ی مربوط به کتاب مقدس خرابه‌های قصر باسیلیکا در آن گودال فرو خواهند ریخت. حتی اگر ضدماده را هم پیدا کنند، دیگر وقتی باقی نمانده است.

ویتوریا هنوز نمی‌توانست باور کند که کهلر در این ماجرا دخالت داشته است. هرچند نفرت او را از مذهب می‌دانست، این توطئه‌ی عجیب ورای انگیزش او به نظر می‌رسید. آیا این بیزاری می‌توانست چنین ژرف باشد؟ آن‌قدر که واتیکان را منهدم کند؟ تروریست استخدام کند؟ پدرش را بکشد؟ پاپ را مسموم کند و چهار کاردینال را زجرکش نماید؟ چطور موفق شده است از دیوار امنیتی واتیکان بگذرد؟ آیا سروان روچر مردی بود که به او کمک می‌کرد؟! روچر اشراقی بود و تمامی کلیدها را در اختیار داشت. کلید اتاق پاپ، ال‌پاستو، نکروپلیس و قبر سنت پیتر! او می‌توانست ضدماده را روی قبر سنت پیتر بگذارد. و به افرادش دستور بدهد تا آنجا را جستجو نکنند. روچر می‌دانست که هرگز کسی آن را پیدا نخواهد کرد.

ویتوریا نمی‌توانست بپذیرد که کامرلنگو از عالم غیب پیامی دریافت کرده باشد. این بخشی از ایمان بود که ویتوریا برای پذیرفتن آن تقلا می‌کرد. غریزه‌ی او تماس خدا با کامرلنگو را نمی‌پذیرفت. او معجزه‌ی ارتباط و اتصال را هر روز می‌دید. پیچیدگی‌های ارتباطی علم فیزیک پذیرفتنی بود، اما بین خدا و بشر چطور؟ اندیشید: خط‌های نامرئی ارتباط همه جا هست.

آرزو کرد ایکاش پدرش آنجا بود و به او ایمان تلقین می‌کرد. به خاطر آورد که یک بار پدرش را در حال دعا دید و از او پرسید: «پدر، چرا به خودت زحمت می‌دهی. خدا صدای تو را نمی‌شنود.»

پدرش با لبخند مهربانی گفت: «دختر شکاک من، تو باور نداری خدا با بشر صحبت می‌کند؟ پس، بگذار به زبان خودت برایت توضیح بدهم.» بعد، یک مولاژ مغز بشر مقابلش گذاشت: «می‌دانی که بشر در صد کمی از مغزش را استفاده می‌کند. اگر مغز را در موقعیت شارژ احساسی مانند آسیب روحی جسمی، ترس یا نشاط خارج از حد، یا مراقبه‌ی عمیق نگاه داری، عصب‌ها شروع به جهش می‌کند و نتیجه‌اش روشنی روان است.»

ویتوریا گفت: «خوب که چی؟ چون شما به روشنی فکر می‌کنید، به

این معنی نیست که دارید با خدا حرف می‌زنید.»

پدرش توضیح داد: «در لحظه‌ی روشنی مغز، راه‌حل‌های فوق‌العاده برای مسئله‌های ناممکن به مغز خطور می‌کند و این همان فهم بالاتر است. بیولوژیست‌ها به آن مرحله‌ی اخطار می گویند. روان‌شناسان آن را ورای احساسات و مسیحیان آن را پاسخ به دعا می‌دانند. گاهی وقت‌ها، الهام، خیلی ساده، به معنی تنظیم مغز برای شنیدن دانسته‌های قلب است.»

در آن لحظه، ویتوریا می‌اندیشید که شاید کامرلنگو مغزش را در موقعیتی قرار داده که قادر به فهم موضوع شده است. بودا گفته است "هر کدام از ما یک خدا هستیم. هر یک از ما همه چیز را می‌دانیم، کافی است مغزمان را باز کنیم تا ندای عقلمان را بشنویم!"

ویتوریا همان‌طور که پایین می‌رفت گویی مغزش باز شد و عقلش شروع به نمایش کرد و ترس تمام وجودش را در بر گرفت. با در نظر آوردن جمعیتی که اطراف واتیکان را محاصره کرده بود، ناگهان فریاد کشید: «کامرلنگو، متوجه نیستید. اگر ضدماده را بالا بیاورید. همه‌ی افراد جمع‌شده در میدان می‌میرند.»

لانگدون، که دیگر ترس از فضای تنگ و تاریک را فراموش کرده بود، گفت: «کامرلنگو، محفظه را همان جا رها کنید. هیچ راه دیگری نیست.»

لانگدون گفته‌های خود را باور نداشت. او نه تنها الهام رسیده به کامرلنگو را درباره‌ی محل محفظه را پذیرفته، انهدام قصر سنت‌پیتر، بزرگ‌ترین هنر معماری روی زمین، را با تمام گنجینه‌هایش پذیرا شده بود.

هرچند قصر سنت پیتر بزرگ‌ترین هنر معماری روی زمین بود، تنها راه نجات مردم انهدام آن کلیسا بود!

هوای داخل تونل خنک و سنگین بود. شهر مقدس مرده‌ها محل دفن سنت پیتر و مسیحیان بی‌شمار دیگری بود. لانگدون امیدوار بود این یک مأموریت انتحاری نباشد. وقتی به دروازه‌ی آهنی سنگینی رسیدند،

لانگدون بار دیگر سعی کرد تا جلوی کامرلنگو را بگیرد. چارترند مخالفت کرد و ویتوریا گفت: «نمی‌توانید محفظه را بیرون ببرید. با این کار، تمام جمعیت بیرون کشته می‌شوند.»

کامرلنگو با صدایی آرام گفت: «همه باید اعتماد داشته باشیم.»

ویتوریا گفت: «شما نمی‌فهمید. انفجار در میدان خسارت بیشتری دارد.» کامرلنگو، در حالی که چشمان سبزش مانند قدیسان می‌درخشید، گفت: «انفجاری در کار نیست. امشب هیچ مرگ دیگری در این اطراف اتفاق نمی‌افتد. ایمان داشته باشید. از شما نخواستم همراهی‌ام کنید. می‌توانید بروید، فقط دخالت نکنید. من باید کلیسا را نجات دهم و می‌دهم. به زندگی‌ام قسم می‌خورم.» سکوتی که به دنبال آن برقرار شد مانند رعد بود.

بخش ۱۲۰

ساعت ۱۱:۵۱ شب.

نکروپلیس به معنی شهر مرده‌ها است.

لانگدون، که پیش‌تر درباره‌ی آن خوانده بود، آمادگی لازم را برای دیدن آن مکان داشت. ورودی مملو از مقبره‌های خرد شده بود. هوا بوی مرگ می‌داد. همه راه باریک بین قبرها را پیش گرفتند. قبرها آجر و سنگ‌های خردشده‌ای بود که مانند ستون‌های حفاری‌شده از زمین سر برآورده بود. لانگدون و ویتوریا، پشت سر بقیه، به نه دقیقه وقت باقی مانده می‌اندیشیدند. اگر کامرلنگو اشتباه کرده بود، دیگر زمانی هم برای خروج از شهر واتیکان باقی نمانده بود.

چارترند اولین کسی بود که تحت تأثیر کامرلنگو قرار گرفت. گلیک و مکری در برابر پیشنهاد کامرلنگو موافقت کردند تأمین نور را به عهده بگیرند، هرچند بیشتر در این فکر بودند که اگر زنده بیرون بروند، امتیاز ترفیع در انتظارشان خواهد بود؛ به هرحال انگیزه‌شان سوءظن برانگیز بود. ویتوریا کمتر از بقیه مشتاق می‌نمود و لانگدون نگرانی را در چشم‌هایش می‌دید.

پاهای لانگدون با این حس که مکان زیر پایش مربوط به دوران مسیح است بین شگفتی علم و ترس ناشناخته به لرزه در آمد. احساس کرد در جاده‌ی تاریخ و روی تپه‌ی اولیه‌ی واتیکان قدم می‌زند.

شنیده بود که قبر سنت پیتر روی نوک تپه‌ی واتیکان قرار دارد.

نزدیک مقبره‌ی سنت پیتر بودند، معبد کوچک فروتنانه‌ای که قصر جدید را روی آن ساخته‌اند. اینک، با مقیاس خطای یک اینچ، در عمق ۴۴۰ فوتی زیر گنبد میکل آنژ قرار داشت.

گلیک داد کشید: «مراقب باشید، سوراخ مارها.»

ویتوریا وحشت زده پرسید: «سوراخ مار؟»

لانگدون اصلاح کرد: «آنها در واقع سوراخ‌های تغذیه هستند. به من اعتماد کنید. لازم نیست چیز بیشتری بدانید.»

آن سوراخ‌ها مجرای تقدیم شراب به خدایان بودند. مسیحیان اولیه باور داشتند که جسم رستاخیز دارد و از این مجراها برای تغذیه‌ی مردگان استفاده می‌کردند. آنها شیر و عسل به سردابه‌های زیر زمین می‌ریختند.

کامرلنگو درد داشت و خسته بود. اندیشید که مغز می‌تواند دردی به مراتب شدیدتر از جسم ایجاد کند. می‌دانست وقت باارزش کمی دارد. باید وظیفه‌اش را در برابر خدا و بندگان او انجام می‌داد.

با صدای بلند گفت: «پدر، من کلیسای تو را نجات می‌دهم.»

چراغ روغنی را بالاتر گرفت، اگرچه از نور فلاش دوربین بی‌بی‌سی ممنون بود. خیس عرق و در حالی که به سختی نفس می‌کشید، سربالایی تپه را پیمود. جاده تمام شد و او به طرف سطح صافی نگاه کرد که بارها در آن ایستاده بود. یک علامت کوچک مقابل او بود "آرامگاه S" "مقبره‌ی سنت پیتر"؛ یک فرورفتگی غار مانند کوچک بدون هیچ تزئینی و یک تابوت باریک شکسته داخل آن.

کامرلنگو لبخند خسته‌ای زد. چراغ روغنی را پایین گذاشت و زانو زد: «خدای بزرگ متشکرم، دیگر نزدیک به اتمام است.»

خارج از میدان، کاردینال مورتاتی در میان دیگر کاردینال‌های حیران، روی صفحه‌ی نمایشگر، ماجراهایی را نظاره می‌کرد که در زیر زمین می‌گذشت. او دیگر نمی‌دانست چه چیزی را باید باور کند. آیا به راستی

خداوند با کامرلنگو صحبت کرده بود؟ آیا به واقع قرار بود که محفظه‌ی ضدماده روی قبر سنت پیتر ظاهر شود؟

جمعیت فریاد کشید. مقابل جایی که کامرلنگو زانو زده بود، تابوت سنت پیتر دیده می‌شد. مردم شاهد مقدس‌ترین نشانه‌ی مسیحیت بودند. اما آنچه آنها را به زانو در آورد فقط تصویر مقبره نبود، چیزی بود که روی قبر قرار داشت. محفظه‌ی ضدماده در شهر مردگان مخفی شده بود و ادعای کامرلنگو صحت داشت.

کاردینال مورتاتی، که در تمامی عمرش فقط یک بار آن تابوت مقدس را دیده بود، در حالی که روی سینه صلیب می‌کشید، به آن چراغ چشمک‌زن، که پنج دقیقه از عمر باقی‌مانده‌اش را نشان می‌داد، خیره شد. محفظه‌ی ضدماده، تمام روز، در تاریکی شهر مردگان مخفی بوده است.

ضدماده درون محفظه شناور بود و دوربین گمشده‌ی ارتش محافظ سویس کنار آن قرار داشت.

کامرلنگو ایستاد. به سمت دیگران چرخید. شروع به بالا رفتن از راهی کرد که آمده بود.

دوربین بی‌بی‌سی، مثل اینکه روی چرخ و فلک باشد، می‌چرخید و صورت وحشت‌زده‌ی ویتوریا، چهره‌ی نگران لانگدون و تصویرهایی را از گیجی و وحشت در شهر مردگان نشان می‌داد.

ویتوریا با صدایی لرزان پرسید: «کامرلنگو، کجا می‌روید؟»

کامرلنگو، در حالی که به سرعت حرکت می‌کرد، گفت: «ایمان داشته باش.» لانگدون سعی کرد او را متوقف کند، اما چارترلند نگذاشت.

در میدان، مورتاتی آهی کشید: «محفظه را به اینجا می‌آورد؟»

تلویزیون‌های دنیا کامرلنگو را نشان دادند که داد می‌کشید: «امشب مرگ دیگری نخواهیم داشت.» اما او اشتباه می‌کرد.

بخش ۱۲۱

وقتی کامرلنگو از در قصر سنت پیتر بیرون رفت، ساعت درست ۱۱:۵۶ شب بود. نیمه برهنه و زخمی محفظه را بلند کرد. وقتی قدم به آن میدان پرنور گذاشت، غریو جمعیت به هوا بلند شد. گریه، شیون، صحبت، دعا و فریادِ حاکی از وحشت.

کامرلنگو، در حالی که محفظه را مانند پیش‌کشی اسرارآمیز مقابلش گرفته بود، زمزمه کرد: «شیطان این را برایمان آورده است.»

کامرلنگو دیگر نای دویدن نداشت. می‌فهمید که آن شب خدا با او بوده. "خداوند در راه‌های افسانه‌ای عمل می‌کند.» از قدرت خود در عجب بود. تمام قوایش را جمع کرد، محفظه را بالای سرش برد، شانه‌های برهنه‌اش را عقب گرفت، داغ سینه‌اش را به نمایش گذاشت و از پله‌های قصر پایین رفت. زمانِ اقدامِ نهایی بود.

اندیشید: در پناه خدا، در پناه خدا.

چهار دقیقه...

بیرون قصر، لانگدون از شدت نور فلاش‌ها برای لحظه‌ای کور شد. بعد، کامرلنگو را دید که اسلحه‌ی تخریب در دست می‌دوید. در هاله‌ی درخشان ناشی از نور رسانه‌ها، گویی آسمانی شده بود، مانند الهه‌ای امروزی خرقه‌اش اطراف کمر، با بدنی مجروح ولی مقاوم به سمت

مردمِ وحشت‌زده می‌دوید و داد می‌کشید: «کار شیطان در خانه‌ی خدا جایی ندارد.»

لانگدون، که نمی‌دانست او کجا می‌رود و می‌اندیشید همه را به کشتن خواهد داد، فریاد زد: «پدر، هیچ جایی برای رفتن نیست.»

کامرلنگو گفت: «ما فراموش کرده‌ایم به بهشت نگاه کنیم.»

لانگدون در یک لحظه فهمید که او کجا می‌رود. راه‌حل آنها بالای سرشان بود. آسمان پرستاره‌ی ایتالیا جاده‌ی فرار بود. هلیکوپتر آماده بود تا کامرلنگو را به بیمارستان ببرد. پره‌های چرخان و خلبانِ آماده در کابین.

همان طور کامرلنگو به طرف هلیکوپتر می‌دوید، لانگدون ناگهان نشاط و شادمانی وصف‌ناپذیری احساس کرد.

به دریای مدیترانه فکر کرد. چقدر فاصله داشت؟ او ساحل فیومو‌چینو را می‌شناخت؛ حدود سه مایل با ترن فاصله داشت، حال با سرعت ۲۰۰ مایل در ساعت هلیکوپتر و بی‌توقف... لانگدون می‌دوید. اگر می‌توانستند محفظه را به اندازه‌ی کافی دور کنند و بعد آن را بیندازند... احساس بی‌وزنی می‌کرد. محل دیگری هم بود، معادن مرمر شمال کشور در سه مایلی قرار داشت و در این ساعت کسی آنجا نبود.

کامرلنگو فریاد زد: «همه عقب بروید.»

محافظان سویسی اطراف هلیکوپتر بودند. همه عقب رفتند. در مقابل چشم تمام جهان، کامرلنگو درِ سمتِ خلبان را باز کرد و به او گفت: «فرزندم، بیا بیرون.»

خلبان اطاعت کرد.

کامرلنگو برای سوار شدن و نشستن روی آن صندلی بلند به هر دو دست احتیاج داشت. محفظه را به خلبان سپرد و گفت: «این را نگه دار، وقتی سوار شدم به من بده.»

به محض اینکه خود را بالا کشید، صدای لانگدون را شنید که با هیجان فریاد می‌کشید و می‌دوید. کامرلنگو اندیشید که او فهمیده و

ایمان آورده است. بعد، چند کلید را تنظیم کرد و برگشت تا محفظه را بگیرد، اما دست خلبان خالی بود.

خلبان اشاره کرد: «او آن را گرفت.»

رابرت لانگدون از سنگینی محفظه تعجب کرد. به سمت دیگر هلیکوپتری رفت که ساعتی قبل او و ویتوریا را به واتیکان آورده بود و روی صندلی پرید. کمربندش را بست و فریاد کشید: «پدر، پرواز کن.»

کامرلنگو با رنگی پریده پرسید: «دارید چه کار می‌کنید؟»

ـ «شما پرواز کنید! من پرتابش می‌کنم! فقط این هلیکوپتر را به پرواز در آورید. وقت نداریم.»

کامرلنگو با گیجی زمزمه کرد: «قرار است من به تنهایی این کار را بکنم و می‌توانم.»

لانگدون گویی نشنیده باشد، فریاد زد: «پرواز کند. من برای کمک اینجا هستم. فقط سه دقیقه. سه دقیقه مانده است.»

کامرلنگو هلیکوپتر را بالا برد.

درمیان غباری که به هوا برخاسته بود، لانگدون ویتوریا را دید که به سمت هلیکوپتر می‌دوید. نگاهشان در هم گره خورد.

بخش ۱۲۲

وقتی هلیکوپتر سرعت گرفت، صدای شیون موتور و کوران ناشی از در باز، لانگدون را گیج کرد. نور میدان سنت پیتر کم شد. محفظه در دست لانگدون وزن مرگ‌آوری داشت و زخم دستش غرق خون بود. چراغ روی محفظه حرکت می‌کرد و دو دقیقه را نشان می‌داد. لانگدون نمی‌دانست که کامرلنگو کجا را برای پایین انداختن آن در نظر گرفته است.

لانگدون چراغ‌های سواحل مدیترانه را دید. دریا دورتر از تصور لانگدون بود. به یاد آورد که انفجار محفظه، حتی در دریا، می‌تواند فاجعه‌آمیز باشد. پیش از آن، حتی فکر نکرده بود که برخورد موجی با قدرت ده کیلو تن با ساحل چه آثار مخربی به جا خواهد گذاشت. وقتی به جلو نگاه کرد، کمی امیدوار شد.

در جلو، تپه‌های رم با نور چراغ ویلاهای افراد ثروتمند مشخص بود، اما یک مایل به سمت شمال تپه‌ها تاریک بود. لانگدون از درِ کنارش بیرون را نگاه کرد و جا خورد. درست زیر پایشان، هزاران فوت پایین‌تر، نور چراغ‌های سنت پیتر دیده می‌شد. هنوز روی واتیکان بودند.

پس، گفت: «کامرلنگو، به اندازه‌ی کافی ارتفاع گرفته‌ایم. جلو بروید. نمی‌توانیم محفظه را روی واتیکان بیندازیم.»

کامرلنگو جواب نداد.

لانگدون اصرار کرد: «کمتر از دو دقیقه وقت داریم. کافی است کمی جلو بروید...»

کامرلنگو حرفش را قطع کرد: «نه، خطرناک است.» بعد، لبخندی تحویل لانگدون داد و افزود: «متأسفم. ای کاش نمی‌آمدید. دوست من، شما جانفشانی بی‌نظیری کردید.»

لانگدون به چشم او نگاه کرد و ناگهان موضوع را فهمید. خون در رگ‌هایش منجمد شد: «اما باید جایی باشد که ما بتوانیم برویم.»

کامرلنگو گفت: «بالا رفتن تنها تضمین است.»

لانگدون نمی‌توانست درست فکر کند. او نقشه‌ی کامرلنگو را اشتباه فهمیده بود. او داشت به بهشت می‌رفت. نمی‌خواست محفظه را جایی پرت کند. فقط می‌خواست هرچه ممکن است از واتیکان دور شود. این سفری یک طرفه بود!

بخش ۱۲۳

در میدان، ویتوریا به بالا نگاه کرد. نور رسانه‌ها به هلیکوپتر نمی‌رسید. حتی صدای آن محو شده بود. به نظر می‌رسید که تمام دنیا به طرف بالا تمرکز کرده‌اند. سکوت صمیمانه، گردن‌های افراشته به سوی بهشت، ایمان و اتحاد قلب‌ها.

احساسات ویتوریا تندبادی بود از درد و رنج‌های در هم پیچیده. چهره‌ی رابرت را در ذهن آورد. چه فکری می‌کرد؟ چطور نفهمید؟

اطراف میدان، دوربین‌ها منتظر بودند. اشک‌های ویتوریا سرازیر شد. پرده‌های تلویزیونی رسانه‌ها، آسمان پرستاره‌ی رم را نشان می‌داد. پشت سرش، کنار پله‌های مرمرین، ۱۶۱ کاردینال با دست‌های به هم قلاب‌شده و نگاه خیره دعا می‌خواندند. بعضی مردم بهت‌زده می‌گریستند. به نظر می‌رسید که زمان کنار برزخ آویزان مانده است و روح‌ها برای یگانگی مردد هستند.

در خانه‌ها، کلوب‌های شبانه، تجارت‌خانه، فرودگاه و بیمارستان‌های سراسر دنیا مردم شاهد بودند که زنگ‌های سنت پیتر با خشونت به صدا درآمد. اشک‌های ویتوریا فروریخت و بعد... وقت گذشت.

سکوت ترسناکی حکمفرما بود. در آسمان واتیکان، نقطه‌ای درخشان ظاهر شد. برای یک لحظه، جسمی بهشتی متولد شد... یک نقطه‌ی

نورانی چنان خالص و سفید که کسی تا به حال ندیده بود.

بعد، آنچه انتظارش می‌رفت به وقوع پیوست.

تابش نوری که گویی خود را تغذیه می‌کرد. به صورت اشعه‌ای کورکننده در همه جهت پخش شد، تاریکی را بلعید و تمام آسمان را فراگرفت. بعد، پایین آمد و به طرف جمعیت سرعت گرفت. نور کورکننده صورت مردم را روشن کرد. مردم چشم‌ها را بستند و از ترس جیغ کشیدند.

وقتی نور در همه جا پخش شد، اتفاق تصور نکردنی و عجیبی افتاد. نور دایره‌وار به دور خود چرخید. گویی به فرمان خدا و برای لحظه‌ای آن کره‌ی نور بر فراز رم درخشید و شب تبدیل به روز شد.

بعد، ضربه عمیق و تکان شدید بود ـ ضربه‌ای رعدآسا که از بالا وارد شد و مانند خشم جهنمی بر آنان فرود آمد. ساختمان سنگی واتیکان لرزید و مردم به اطراف پرت شدند. لرزش دایره‌وار آن با توده‌ای هوای گرم همراه بود. باد میدان را درنوردید و سوت‌کشان با ناله‌ای محزون از میان ستون‌ها گذر کرد و به دیوارها ضربه زد. گردوخاک بلند شد، مانند جنگ آرماگِدون، جایی که نیکی و بدی با هم به مبارزه برخواهند خاست.

سپس، به همان سرعتی که آمده بود، آن دایره‌ی نورانی در خود متلاشی شد و همان‌گونه که آمده بود به نقطه‌ای بدل گشت.

بخش ۱۲۴

پیش از آن، هیچگاه، در میان چنان جمعیتی چنان سکوتی برپا نشده بود.

در میدان سنت پیتر، چهره‌ها، یک به یک، چشم از آسمان تاریک به زیر افکندند. هر یک در نهایت حیرت خود غرق شدند. دوربین رسانه‌ها به زمین برگشت. برای یک لحظه، گویی تمام دنیا در برابر اتحاد سر فرود آورد. کاردینال مورتاتی برای دعا زانو زد و بقیه‌ی کاردینال‌ها به او پیوستند. محافظان ارتش سویس شمشیرهای بلند خود را پایین آوردند و به احترام بی‌حرکت ایستادند. همه جا، قلب‌ها با احساسی خودجوش به لرزه درآمد. ترس، تعجب، باور و احترامی همراه با ترس فراگیر شد، برای قدرت جدیدی که شاهدش بودند.

ویتوریا روی پله‌های قصر می‌لرزید. یک کلمه در ذهنش طنین انداخته بود. کلمه‌ای تازه. با بی‌رحمی تمام، از خود دورش می‌کرد. باز هم برمی‌گشت. سعی کرد ذهن خود را با تصویرهایی که در ذهن دیگران بود مشغول کند... قدرت خارج از تصور ضدماده... نجات واتیکان... کامرلنگو... شجاعت‌ها... معجزه‌ها... از خودگذشتگی‌ها. و باز هم همان کلمه. دردش عمیق بود.

رابرت.

او دنبالش به قصر سنت آنجلو آمد و او را نجات داد. اما با اختراع او از بین رفت.

کاردینال مورتاتی، همان‌طور که دعا می‌کرد، اندیشید شاید او هم صدای خدا را بشنود. آیا باید معجزه را باور کرد تا آن را دید؟ مورتاتی مردی امروزی با ایمان قدیمی بود. معجزه نقشی در باورهایش نداشت. البته که ایمانش از معجزه صحبت می‌کرد: خونریزی کف دست، عروج مرده از دنیای مرگ، نشان‌گذاری‌های روی کفن‌ها. با این همه، مغز منطقی مورتاتی همیشه این‌ها را بخشی از افسانه می‌دانست. خیلی ساده، آنها را ضعف بشر می‌شمرد. او نیاز به اثبات داشت. معجزه‌ها داستان‌هایی بود که همه به آنها آویزان می‌شدند، چون آرزو می‌کردند که ایکاش واقعی بودند.

با این همه، آیا او آن قدر امروزی شده بود که مشاهده‌های آن روز را نپذیرد؟ بله، معجزه بود. کامرلنگو با آنچه که به او وحی شد کلیسا را نجات داد. چرا باورش مشکل به نظر می‌رسید؟ اگر خداوند کاری نمی‌کرد، چه می‌گفتند؟ اینکه خداوند قدرت جلوگیری نداشت؟ معجزه تنها جواب ممکن بود. مورتاتی برای روح کامرلنگو دعا کرد. کامرلنگوی جوان چشم آن مرد مسن را، برای ایمان به معجزه، گشود.

سکوت میدان ابتدا با نجوا شکسته شد. نجوا تبدیل به همهمه شد. بعد، ناگهان غریوی به پا خاست. همه شروع کردند به فریاد کشیدن: «نگاه کنید، نگاه کنید.»

مورتاتی چشم باز کرد و به طرف جمعیت نگریست. اشاره‌ها به پشت او به سمت قصر سنت پیتر بود. صورت‌ها سفید شده بود و برخی به زانو در آمده بودند. عده‌ای بی‌حال شدند و برخی به گریه افتادند. مورتاتی به جهت دست‌ها نگاه کرد. آنها به بالاترین نقطه‌ی قصر، که مجسمه‌ی عظیم مسیح و حواریونش مراقبِ مردم بودند، اشاره می‌کردند.

آنجا، در سمت راست مسیح، با دستانی گشوده به سوی جهانیان، کامرلنگو کارلو ونترسکا ایستاده بود.

بخش ۱۲۵

رابرت لانگدون دیگر سقوط نمی‌کرد. وحشتی نبود. دردی نداشت، حتی صدای باد نمی‌آمد. فقط صدای آب بود، مثل اینکه در کمال آرامش در ساحلی خوابیده باشد.

در حالت ضد و نقیض هشیاری. احساس کرد که این حالت چیزی نیست جز مرگ. خوشحال بود. بی‌حسی همه‌ی وجودش را دربرگرفت. دیگر درد و ترس احساس نمی‌کرد. او به هیچ قیمتی حاضر نبود بازگردد. آخرین خاطره‌اش تصویری بود که فقط می‌توانست گوشه‌ای از جهنم باشد. خواهش می‌کنم، مرا ببر... اما صدای آب مانع می‌شد.

نمی‌خواست بیدار شود. احساس کرد شیطان‌هایی بر اطراف او گرد می‌آیند. تصویرهایی مه‌آلود دید و صدای فریاد شنید. باد وزید. هرچه بیشتر جنگید، بیشتر اسیر شد. بعد، دوباره زنده شد...

هلیکوپتر در حال صعودی مرگ‌بار بود. لانگدون داخل آن اسیر شده بود، و هر لحظه چراغ‌های رم دور و دورتر می‌شد. حس بقا به او می‌گفت که محفظه را به بیرون پرت کند. در کمتر از بیست ثانیه، نیم مایل پایین می‌رفت، اما ممکن بود روی شهر شلوغ بیفتد.

بالا و بالاتر. هنوز شانس داشتند؛ اگر زمان پرتاب را درست تنظیم می‌کردند، محفظه در چند مایلی، در نقطه‌ای ایمن، منفجر می‌شد. در عجب بود که در چه ارتفاعی هستند! هنوز شهر زیر پایشان بود.

کامرلنگو، که گویی افکار لانگدون را خوانده بود، پرسید: «اگر محاسبه‌ات غلط باشد؟»

لانگدون میخکوب شد. کامرلنگو حتی به او نگاه نمی‌کرد.

کامرلنگو دیگر هلیکوپتر را هدایت نمی‌کرد، حتی دست‌هایش روی فرمان نبود. هلیکوپتر در حالت خلبان خودکار قرار گرفته بود. روی صعود قفل شده بود. کامرلنگو دست را بالای سر برد. کلیدی از بخش بالایی سقف بیرون آورد. جعبه‌ای را، که بین صندلی‌ها بود، گشود و یک بسته‌ی نایلونی سیاه بیرون آورد و به لانگدون که با حیرت مراقبش بود گفت: «محفظه را بده به من.»

لانگدون که دیگر قادر به فکر کردن نبود، محفظه را به او داد و گفت: «نود ثانیه.» کامرلنگو با دقت محفظه را داخل جعبه‌ی بین صندلی‌ها گذاشت، درش را قفل کرد و کلید را از پنجره بیرون انداخت. رفتارش طوری بود که گویی راه‌حل را یافته است.

لانگدون فریاد زد: «چکار می‌کنید.»

کامرلنگو گفت: «این کار جلوی اغوا شدن ما را می‌گیرد.»

لانگدون حس کرد روحش نیز همراه کلید رفت.

کامرلنگو بسته‌ی نایلونی سیاه را برداشت و بازوهایش را در میان بندهای آن فرو برد. گیره‌ی کمربندی را روی شکم محکم کرد و رو به لانگدون گفت: «متأسفم، قرار نبود این‌طوری اتفاق بیفتد.» بعد، در را باز کرد و بیرون پرید.

مغز لانگدون بی‌حس شد و همراهش درد آمد. دردی واقعی، یک درد فیزیکی. او می‌خواست تمام شود، اما همان‌طور که صدای آب در گوشش قوی‌تر می‌شد، تصویرها نیز در ذهنش روشن‌تر می‌گشت. جهنم او تازه شروع شده بود. او بین کابوس و مرگ قرار داشت. هرچه بیشتر آرزوی مرگ می‌کرد، بیشتر به یاد می‌آورد.

محفظه‌ی ضدماده داخل جعبه‌ی قفل شده بود و هیچ دسترسی‌ای به آن نداشت. فقط پنجاه ثانیه وقت داشت. سعی کرد فکر کند. زیر صندلی دنبال یک چتر نجات دیگر گشت. هیچ نبود. چهل ثانیه. باید راه دیگری باشد. به طرف در باز هلیکوپتر خم شد. سی‌وپنج ثانیه. در میان باد شدید، مکث کرد. سی‌ودو ثانیه. بعد، تصمیمی باورنکردنی گرفت...

بدون هیچ چتری، رابرت لانگدون به پایین پرید. شب بدن لرزان او را بلعید. هلیکوپتر بالای سرش بود. همان‌طور که به طرف زمین می‌رفت، چیزی را تجربه کرد که در هنگام شیرجه رفتن‌هایش هیچ‌گاه تجربه نکرده بود. تحت جاذبه‌ی قوی زمین و در طول پرشی مرگبار، هر چه سریع‌تر سقوط می‌کرد، زمین بیشتر او را به سوی خود می‌کشید. این پرش بیست فوتی به داخل استخر نبود، سقوط آزاد بود. او، بی‌امید، حتی به نیاز به بقا هم نزدیک نبود. در میانه‌ی نومیدی و ترس، صدای کهلر به گوشش خورد.

چیزهایی که صبح همان روز در سرن و رویاروی تونل بی‌وزنی گفته بود: یک یارد مربع کشش، در حدود بیست درصد در وزن سقوط را کاهش می‌دهد.

آنچه را که هنگام خروج از هلیکوپتر چنگ زده بود، هنوز در مشت می‌فشرد. لحظه‌ی عجیبی بود. یک روکش برزنتی هلیکوپتر، پارچه بزرگ مستطیل شکلی به ابعاد دو در چهار یارد که در وسط گود شده بود. آن را از عقب هلیکوپتر برداشته بود. پشت صندلی عقب بود. گوشه‌هایش هلالی شکل بود و قلاب‌های بزرگی در دو طرف داشت. لانگدون دست‌هایش را در آن قلاب‌های بزرگ فرو برد و خود را رها کرد. پارچه‌ی کلفت روکش مانند قارچ بالای سرش قرار گرفت. هیچ تصوری از زنده ماندن نداشت.

باد شلاق‌وار به او ضربه می‌زد. همان‌طور که به سمت زمین می‌رفت، جایی در بالای سرش انفجاری شدید رخ داد. دورتر از آنچه توقع داشت. با این حال، بلافاصله به او شوک وارد شد. نفسش بند آمد. هوای گرم اطرافش را فرا گرفت. سعی کرد تا پارچه را حفظ کند. در

بالای سرش، پارچه حالت سوختن به خود گرفت، اما او را نگه داشت.

سپس، ناگهان گرما فروکش کرد. او دوباره در تاریکی و سرمای شب سقوط کرد. باد وحشیانه بدنش را به این سو و آن سو می‌برد. سعی کرد میزان سقوطش را محاسبه کند، مغزش یاری نکرد. آیا آن پارچه به اندازه‌ی کافی بزرگ بود؟ لانگدون شکی نداشت که چنان سریع پائین می‌رود که امکان افتادن و زنده ماندنش صفر است؛ او با اصابت به زمین خرد می‌شد. متأسفانه، از میزان قدرت باد متوجه می‌شد که پارچه‌ی بالای سرش برای کاهش شدت سقوط او کافی نیست.

زیر پایش، چراغ‌های روشن رم را می‌دید. شهر چون آسمان بزرگ پرستاره بود. آن ستاره‌های نورانی با خط تاریکی، که مانند روبان پهن سیاهی در شهر گسترده بود، پنهان می‌شد. خطی که سیاه در شهر خزیده بود. نوری از امید وجودش را فرا گرفت. با تقلایی فوق‌العاده، با دست راست خود پارچه را به حرکت درآورد. روکش با حرکتی ناگهانی و موج‌دار مسیر خود را به سمت راست کج کرد. لانگدون حس کرد که دارد از بغل می‌رود. دوباره دستش را کشید، سخت‌تر از قبل و بی‌توجه به دردی که داشت. احساس کرد که سرعت سقوط کم شد نه زیاد، اما محسوس. دوباره و با تمام قدرت، پارچه را کشید و برای اولین بار در عمرش دعا کرد تا معجزه‌ای اتفاق بیفتد. چیز زیادی به یادش نماند... سقوط می‌کرد... تورم ریه‌هایش برای حفاظت از عنصرهای حیاتی‌اش... انعطاف پاهایش برای جلوگیری از درهم شکستن... و دست آخر رودخانه‌ی تیبر او را در برگرفت و دیگر فقط سیاهی بود.

صدای بال بال زدن آن پارچه، نگاه جمعیت را به آن قسمت کشاند. آسمان رم پر از دیدنی شده بود، هلیکوپتر، انفجار و حالا شیئی که در میان رودخانه در ساحل جزیره‌ی کوچک ایزولا (Isola Tiberina) افتاد.

از زمانی که آن جزیره برای قرنطینه‌ی طاعون سال ۱۶۵۶ در نظر

گرفته شد، برای مردم مکانی مرموز و شفابخش به شمار می‌آمد. به همین دلیل، بعدها به بیمارستان تیبرینا تبدیل شد.

آنها بدن خیس مرد را از آب بیرون کشیدند، عجیب اینکه هنوز نبض داشت. همه فکر کردند که افسانه‌ی شفابخشی ایزولا تیبرینا باعث به کار افتادن قلب مرد شده است. کمی بعد، وقتی شروع به سرفه کرد، مردم قانع شدند که به راستی معجزه‌ای اتفاق افتاده است.

بخش ۱۲۶

کاردینال مورتاتی می‌دانست که هیچ کلامی، در هیچ زبانی، قادر نیست افسانه‌ی به وقوع پیوسته در آن لحظه را تشریح کند. سکوت میدان سنت پیتر، نوایی بلندتر از گروه کر فرشتگان بود.

همان‌طور که خیره به کامرلنگو نگاه می‌کرد، تضاد فلج‌کننده‌ی بین قلب و مغزش را احساس کرد. همه دیدند که کامرلنگو داخل هلیکوپتر رفت و سپس هلیکوپتر منفجر شد. در آن لحظه، او بر بلندای قصر ایستاده بود. فرشتگان او را حمل کرده بودند، یا دست خدا در کار بوده است؟

قلب مورتاتی می‌خواست باور کند، اما مغزش دنبال دلیل بود.

او کامرلنگو بود. هیچ شکی در آن نبود. لیکن به جهاتی متفاوت به نظر می‌رسید. آسمانی شده بود. تطهیر شده بود. او روح بود یا انسان؟ بدن سفیدش در برابر نورافکن‌ها بی‌وزن به نظر می‌رسید.

همه در میدان فریاد می‌کشیدند. گروهی راهبه به زانو درآمدند و شیون کردند. جمعیت حاضر در میدان نام او را صدا می‌زد. کاردینال‌ها اشک می‌ریختند و با جمعیت فریاد می‌زدند. مورتاتی هنوز باور نمی‌کرد که این ماجرا به راستی اتفاق افتاده باشد!

کامرلنگو روی تراس قصر سنت پیتر ایستاد و به جمعیت نگاه کرد. نمی‌دانست بیدار است یا خواب می‌بیند. گویی در دنیای دیگری بود.

اندیشید که شاید روحش از بهشت پرواز کرده و بر بام قصر سنت پیتر فرود آمده است. مانند روح خود را سبک احساس می‌کرد. چتر نجات سیاه رنگش، مانند فرشته‌ای خاموش، روی چمن‌های باغ شهر واتیکان فرود آمد. مطمئن نبود که این بدنش بود که او را از پله‌های قدیمی قصر به پشت بام برد، یا روحش که آنجا ایستاده بود. می‌شنید که همه نامش را فریاد می‌زنند، اما می‌دانست این او نیست که برایش شادی می‌کنند، بلکه چیزی است که مدت‌ها منتظرش بوده‌اند. نوعی اطمینان از وجود آخرت... اثبات قدرت خالق.

کامرلنگو تمام عمرش برای این لحظه دعا کرده بود. با وجود این، حتی او نیز نمی‌توانست درک کند که خداوند راهی برای اثبات آن پیدا کرده است. دلش می‌خواست فریاد بکشد و بگوید: خدای شما خدایی زنده است! نظاره‌گر معجزه‌هایی باشید که اطرافتان اتفاق می‌افتد.

برای مدتی همان‌جا ایستاد، بی‌حس و در عین حال با احساس‌تر از همیشه. هنگامی که بالاخره روحش او را به حرکت درآورد، سر را خم کرد و از لبه کمی دور شد.

در آن لحظه، به تنهایی، روی بام زانو زد و به خواندن دعا پرداخت.

بخش ۱۲۷

لانگدون همه چیز را تار می‌دید. بدنش طوری دردناک بود گویی زیر کامیون رفته است. روی زمین، به پهلو دراز کشیده بود و هنوز صدای آب می‌شنید. صدای صحبت به گوش می‌رسید. سایه‌های سفیدی دیده می‌شد. همه چیز سفید بود. فکر کرد یا در بیمارستان روانی است، یا در بهشت. گلویش می‌سوخت، پس بهشت نبود.

مردی به ایتالیایی گفت: «دیگر استفراغ نمی‌کند، برش گردانید.» لحن کلامش آرام و حرفه‌ای بود. دست‌هایی او را به پشت برگرداندند. سرش گیج می‌رفت. سعی کرد بنشیند، دست‌هایی او را عقب کشیدند. حس کرد کسی دست در جیبش برد و چیزهایی بیرون آورد. بعد، بی‌هوش شد.

دکتر جکوبس (Dr. Jacobus) مردی مذهبی نبود، علم پزشکی مانع می‌شد. با این حال، ماجرای شهر واتیکان منطق او را زیر سؤال می‌برد. در آن هنگام، دید که بدنی از آسمان فرو افتاد. با چشم خود دید که بدن له شده‌اش را از رودخانه گرفتند و اندیشید که خدا او را سالم نگاه داشت. برخورد با آب، مرد را بی‌هوش کرد و اگر او و همکارانش در آن لحظه کنار رودخانه مشغول تماشای انفجار نبودند، آن مرد غرق می‌شد و کسی نمی‌فهمید.

پرستار گفت: «او امریکایی است.»

رمی‌ها اغلب به شوخی می‌گفتند که امریکایی‌ها چنان در رم نفوذ کرده‌اند که همبرگر باید غذای رسمی ایتالیایی‌ها شود. دیگر آمریکایی‌ها از آسمان می‌افتادند!

دکتر نور چراغ قوه را در چشم مرد انداخت و پرسید: «آقا، صدای مرا می‌شنوید؟ می‌دانید کجا هستید؟»

مرد، بعد از اینکه به او تنفس مصنوعی دادند، مقدار زیادی آب بالا آورد و بی‌هوش شد، که این حالت برای دکتر تعجب آور نبود.

پرستار گفت: «از روی تصدیق رانندگی، نام او رابرت لانگدون است.»

همه متعجب ایستادند.

دکتر جکوبس گفت: «امکان ندارد! همان پروفسور آمریکایی که به واتیکان کمک کرد؟» همه از تلویزیون دیده بودند که او سوار بر هلیکوپتر واتیکان بالا رفت. همه انفجار و نور را دیده و صدا را شنیده بودند. پس چه‌طور امکان داشت که او باشد!

پرستار گفت: «خودش است. من کت تویید او را شناختم.»

ناگهان، کسی فریاد کشید. او رادیوی کوچکی در دست داشت و داد می‌زد: «کامرلنگو زنده است. او به‌طور معجزه‌آسایی روی بام واتیکان دیده شده است.»

دکتر جکوبس تصمیم گرفت پس از پایان کارش، در ساعت هشت صبح، مستقیم به کلیسا برود.

لانگدون روی تخت معاینه دراز کشیده و چراغی بالای سرش روشن بود. بوی دارو حس می‌کرد. کسی به او آمپول زد. لباس به تن نداشت و قدرت تشخیص او ضعیف بود. افراد بیگانه‌ای به او کمک می‌کردند. نشست.

کسی گفت: «آرام باش.»

لانگدون بر چسب روی سینه‌اش را خواند "دکتر جکوبس". دوباره تقلا کرد. می‌خواست حرف بزند. تاری دیدش برطرف شده بود.

دکتر گفت: «آقای لانگدون، آرام باشید. شما در بیمارستان هستید. شما خیلی خوش‌شانس هستید که زنده مانده‌اید.»

اما لانگدون احساس خوش‌شانسی نمی‌کرد. تمام بدنش درد می‌کرد. زخم‌هایش را بسته بودند. به او آب دادند. دهانش را شست، بعد پرسید: «لباس‌هایم کجاست؟»

لباسی کاغذی به او دادند. پرستاری با اشاره به تکه پاره‌های خیس روی میز گفت: «همه خیس بودند. مجبور شدیم آنها را پاره کنیم.»

لانگدون به کت توییدِ پاره‌شده نگاه کرد و اخم‌هایش در هم رفت.

پرستار افزود: «در جیب شما مقداری دستمال کاغذی خیس بود...»

لانگدون فهمید تنها کپی پاپیروس گالیله حل شده است. به قدری بی‌حال بود که نتوانست عکس‌العملی نشان دهد.

پرستار ادامه داد: «ما وسیله‌های شخصی شما را برایتان نگاه داشته‌ایم.» بعد، یک کیسه پلاستیک حاوی کیف پول، دوربین کوچک فیلمبرداری و قلم را مقابل او گرفت و گفت: «سعی کردم تا جایی که می‌شد آنها را خشک کنم.»

لانگدون زمزمه کرد: «من دوربین نداشتم.» پرستار تعجب کرد. اما لانگدون بلافاصله به یاد آورد که کهلر آن را به او سپرد و گفت که به رسانه‌ها بدهد.

پرستار گفت: «ما آن را در جیب شما پیدا کردیم، اما به نظرم باید یکی دیگر تهیه کنید؛ عدسی آن شکسته است، اما سیستم صوتی آن کار می‌کند.» بعد، آن را به لانگدون داد.

لانگدون آن را گرفت و گوش کرد. صدا به نوعی مکانیکی بود، ولی مشخص. دو نفر بحث می‌کردند و او هر دو صدا را تشخیص داد. لانگدون با لباس کاغذی نشسته بود و می‌شنید. هر چند نمی‌دید، به‌خوبی مجسم می‌کرد. صداها یکی بسیار نزدیک و دیگری دورتر بود. زیر لب گفت: خدای من! نوار را برگرداند و از ابتدا شنید. مغزش کامل فعال شده بود. دوباره حالت تهوع پیدا کرد. روی پاهای لرزانش ایستاد. دکتر جلوی او را گرفت و لانگدون گفت: «من به لباس احتیاج

دارم.»

دکتر گفت: «اما شما باید استراحت کنید.»

-«من باید بروم. همین حالا. به من لباس بدهید.»

همه نگاه‌های عجیبی رد و بدل کردند.

دکتر گفت: «اما آقا، ما اینجا لباس نداریم. شاید فردا یک دوست چیزهایی برایتان بیاورد.»

لانگدون تحملش را از دست داد: «دکتر جکوبس، من همین حالا از اینجا می‌روم. به لباس احتیاج دارم. دارم به واتیکان می‌روم، نگذارید با بدن برهنه وارد آن مکان مقدس شوم. روشن شد؟»

دکتر جکوبس آب دهان را فرو داد: «چیزی بیاورید این مرد بپوشد.»

وقتی لانگدون از بیمارستان بیرون رفت، لباس یکسره‌ی آبی رنگ جلو زیپ‌دار کارکنان خدمات را پوشیده بود. بانوی سنگین وزنی که به او کمک کرد از همان نوع لباس به تن داشت و دکتر به لانگدون اطمینان داد که آن خانم به سرعت او را به واتیکان خواهد برد. لانگدون به او گفت که اطراف واتیکان خیلی شلوغ است و او عجله دارد. زن با اشاره به مدال روی سینه‌اش کلمه‌ای گفت که لانگدون حدس زد منظورش آمبولانس است. اما وقتی به حیاط بغلی رفتند، هلیکوپتر اورژانس را دید و زن با لبخند گفت که او را با هلیکوپتر اورژانس به واتیکان می‌برد.

بخش ۱۲۸

کاردینال‌ها، خیس از عرق، به معبد سیستین برگشتند. مورتاتی هنوز، آنچه را دیده بود، درک نمی‌کرد. در سن هفتادونه سالگی و بعد از عمری ایمان و وفاداری به معجزه‌های قدیمی، فکر می‌کرد که این ماجرا باید ایمانش را قوی‌تر کند، حال آنکه شکاک‌تر شده بود. چیزی در آن میان غلط به نظر می‌رسید.

یکی از مأموران نیروی امنیتی سویس فریاد زد: «سینیور مورتاتی، ما به پشت بام رفتیم. کامرلنگو زنده و واقعی است. او روح نیست.»

مورتاتی پرسید: «او با شما صحبت کرد؟»

افسر گفت: «او زانو زده بود و دعا می‌خواند. ما ترسیدیم او را لمس کنیم.»

ـ «بگویید کاردینال‌ها منتظرش هستند.»

افسر تقاضا کرد: «آقا، او بشر است و سینه‌ی او سوخته است. به طور قطع، درد دارد. روح که نیست. باید اول زخمش را ببندیم.»

مورتاتی، که به هیچ وجه برای چنین موقعیتی آمادگی نداشت، گفت: «اگر او روح نیست و زنده است، مانند بشری زنده با او رفتار کنید. او را بشویید، درمان کنید و ردای تازه بپوشانید. ما اینجا منتظرش می‌مانیم.»

مأمور دوید.

مورتاتی دنبال بقیه‌ی کاردینال‌ها به نمازخانه رفت. در بین راه،

ویتوریا را دید که روی نیمکت کنار پله‌های مرمرین راهرو چمباتمه زده بود. درد تنهایی در چهره‌اش موج می‌زد. می‌خواست کنارش برود، اما اندیشید کارهایی برای انجام دارد، در حالی که نمی‌دانست چه کاری. داخل نمازخانه رفت، در را بست و از خدا کمک خواست.

هلیکوپتر اورژانس بالای شهر واتیکان دور زد. لانگدون آرواره‌ها را به هم فشرد و آرزو کرد این آخرین باری باشد که هلیکوپترسواری می‌کند. با وجود قوانین خاصی که به خاطر حالت اضطراری بر شهر واتیکان حکمفرما بود، خلبان را راضی کرد تا در محل مخصوص فرود آید. بعد، پیاده شد. با دردی شدید خود را خم کرد و راه افتاد. نمی‌خواست کسی او را ببیند. هلیکوپتر بلافاصله بلند شد و در تاریکی شب فرو رفت.

لانگدون در حالی که دوربین کوچک سونی را در دست داشت، سوار وسیله نقلیه‌ی الکترونیکی کوچکی شد که همان روز با آن به قصر رفته بود و بی‌توجه به اینکه شارژ دارد یا نه به راه افتاد.

مورتاتی در کلیسای سیستین ایستاد و به آن غوغای دوزخی نگاه کرد.

یکی از کاردینال‌ها فریاد زد: «معجزه کار خدا بود.»

و دیگران تأیید کردند: «خدا این‌طور خواست.»

یکی دیگر فریاد زد: «کامرلنگو پاپ ماست. هرچند کاردینال نیست، آمرزیده‌ی خداست.»

دیگری تأیید کرد: «بله، قانون‌های کنفرانس سری واتیکان، قانون‌های بشری است. حال، خواست خدا در برابر ماست. من تقاضای رأی‌گیری دارم.»

مورتاتی، متعجب، قدم جلو گذاشت: «رأی‌گیری؟ اما این وظیفه‌ی من است!»

گویی همه از این حرف دلگیر شدند. توقع داشتند مورتاتی تحت تأثیر این معجزه باشد، که نبود. درد غم‌انگیزی در روحش داشت که

نمی‌توانست آن را تشریح کند.

مورتاتی قدم جلو گذاشت و با صدایی که انگار به او تعلق نداشت گفت: «دوستان، برای باور آنچه شاهدش بودم پیوسته تلاش می‌کنم. با این حال، به نظر من، آنچه برای کامرلنگو اتفاق افتاد، نمی‌تواند کار خدا باشد.»

بعد از چند لحظه سکوت، یکی از کاردینال‌ها گفت: «چطور می‌توانید این را بگویید؟ کامرلنگو کلیسا را نجات داد. خدا با او صحبت کرد و او از مرگ حتمی نجات یافت. چه نشانه‌ی دیگری می‌خواهید؟»

مورتاتی پیشنهاد کرد: «بهتر است صبر کنیم و قبل از رأی‌گیری او را ببینیم. شاید توضیحی وجود داشته باشد. شما می‌دانید که او کاردینال نیست، کشیش است. خادم کلیسا است. همین‌طور مسئله‌ی سن او. من، سرپرست اجرایی کنفرانس، از شما می‌خواهم برای مردی که قانون کلیسا او را واجد شرایط نمی‌داند قانون‌شکنی نکنید. کمی صبر کنید.»

یکی دیگر از کاردینال‌ها: «چطور می‌توانید انکار کنید؟ اتفاقی که امشب افتاد قانون‌های ما را تغییر می‌دهد.»

دیگری اعتراض کرد: «مگر شما ندید آنچه را ما دیدیم؟ چطور جرأت می‌کنید چنین قدرتی را زیر سؤال ببرید؟»

ـ «آیا این هم خواست خداست که ما قانون کلیسا را تغییر دهیم؟ من قدرت خداوند را زیر سؤال نمی‌برم. خدا به ما دلیل و موقعیت داد و همه در خدمت او هستیم، اما با احتیاط لازم.»

بخش ۱۲۹

ویتوریا هنوز روی نیمکت نزدیک پله‌های معبد سیستین نشسته بود که کسی را در حال آمدن دید. او باندپیچی شده بود و لنگ می‌زد. لباس کارکنان بیمارستان را به تن داشت.

ویتوریا ایستاد. ناباورانه خیره شد و بعد، گویی زبانش بند آمده باشد، گفت: «را... بر... ت؟»

مرد جواب نداد. کنارش ایستاد، بازوانش را دور شانه‌ی او حلقه کرد و مدت طولانی او را به خود فشرد.

ویتوریا به گریه افتاد و زیر لب زمزمه کرد: «خدای من، متشکرم.» بعد، طوری او را در آغوش کشید که گویی مدت‌هاست یکدیگر را ندیده‌اند.

صدای یکی از کاردینال‌ها زیرگنبد سیستین پیچید: «این خواست خدا بوده است. کامرلنگو نظر کرده است، وگرنه چطور می‌توانست از انفجار جان سالم به در برد؟»

ناگهان، در کلیسا باز شد. مورتاتی و بقیه به آن سمت برگشتند.

مورتاتی با تعجب گفت: «آقای لانگدون؟»

لانگدون جلو رفت، ویتوریا هم به دنبالش. دو تن از محافظان میز چرخداری را با یک تلویزیون بزرگ بر روی آن با خود می‌کشیدند. لانگدون منتظر شد تا آن را به برق وصل کردند، بعد آن دو مأمور را

بیرون فرستاد و در بسته شد. فقط لانگدون و ویتوریا و بقیه‌ی کاردینال‌ها در آنجا حضور داشتند. لانگدون آن دوربین کوچک را از جیب بیرون آورد و آن را به تلویزیون وصل کرد و کلید شروع را فشار داد.

تصویر روی پرده دفتر پاپ را نشان می‌داد. دستگاه مانند دوربین مخفی عمل کرده بود. در وسط تصویر، کامرلنگو کنار آتش نشسته بود. هرچند به نظر می‌رسید که روبه دوربین صحبت می‌کند، مخاطب او شخص دیگری بود؛ همان کسی که فیلم می‌گرفت. لانگدون توضیح داد که ماکسیمیلیان کهلر، مدیر اجرایی سرن، حدود یک ساعت قبل، با دوربینی که زیر دسته‌ی صندلی چرخدارش پنهان کرده بود آن فیلم را گرفته است. چند لحظه بعد، در مقابل نگاه حیران مورتاتی و دیگر کاردینال‌ها، آنچه لانگدون می‌خواست آنها ببینند به روی پرده آمد.

کامرلنگو می‌پرسید: «لئوناردو وترا دفتر خاطرات دارد؟ اگر نوشته‌هایش شامل کشف ضدماده باشد، خبر خوبی برای سرن است.»

صدای کهلر شنیده شد: «نه نیست. خیالتان راحت می‌شود اگر بدانید آن مرحله‌ها همراه لئوناردو مردند. البته، در دفتر خاطراتش از شما صحبت می‌کند.»

کامرلنگو با ناراحتی: «نمی‌فهمم!»

- «در دفتر نوشته است که لئوناردو ماه قبل با شما ملاقاتی داشته است.»

کامرلنگو بعد از چند لحظه مکث: «سروان روچر بدون مشورت با من نباید اجازه می‌داد شما به اینجا بیایید. چطور موفق شدید؟»

- «روچر حقیقت را می‌داند. من به او زنگ زدم و گفتم که شما چه کرده‌اید.»

- «من چه کرده‌ام؟ روچر یک افسر محافظ و وفادار کلیسا است. حرف‌های نادرست یک دانشمند را علیه کامرلنگو نمی‌پذیرد.»

صدای کهلر: «بله، او به قدری وفادار است که باور نکرد. آن‌قدر

ایمانش قوی است که علی‌رغم شواهد مشهود خیانتِ یکی از مأموران قسم خورده‌ی امنیتی از پذیرفتن حقیقت سر باز زد. حقیقت به راستی تکان‌دهنده بود.»

- «اگر روچر حرف‌های شما را باور کرده بود، بلافاصله مرا دستگیر می‌کرد.»

صدای کهلر: «من نگذاشتم. به او پیشنهادی کردم، سکوت من در برابر این ملاقات.»

کامرلنگو زهرخند عجیبی زد: «شما می‌خواهید با داستانی که به احتمال هیچ کس آن را باور نمی‌کند از کلیسا حق‌السکوت بگیرید؟»

- «احتیاج به حق‌السکوت ندارم. خیلی ساده می‌خواهم واقعیت را از زبان خود شما بشنوم. لئوناردو وترا دوست بود.»

کامرلنگو ساکت بود و خیره به کهلر نگاه می‌کرد.

کهلر ادامه داد: «یک ماه قبل، لئوناردو وترا با شما تماس گرفت و تقاضای ملاقات با پاپ را کرد و گفت که این ملاقاتی اضطراری است. شما پذیرفتید، چون پاپ تحسین‌کننده‌ی کارهای لئوناردو بود.

لئوناردو مخفیانه به واتیکان آمد و با این کار به اطمینانِ دخترش خیانت کرد. خیانتی که او را رنج می‌داد، اما چاره‌ای نداشت. تحقیقاتش او را گیج کرده بود و نیاز به راهنمایی معنوی کلیسا داشت.

در آن ملاقات، او به شما و پاپ گفت که کشفی علمی کرده است که توضیح ژرف مذهبی دارد. او ثابت کرده که مسئله‌ی پیدایش از لحاظ طبیعی امکان‌پذیر است و منبع‌های فشرده‌ای از انرژی ـ که وترا به آن خدا می‌گفت ـ می‌توانست لحظه‌ی آفرینش را دوباره‌سازی کند.»

کامرلنگو ساکت بود و کهلر ادامه داد: «پاپ مبهوت شد و از لئوناردو خواست تا این کشف را به اطلاع عموم برساند. به نظر عالیجناب، این کشف ممکن بود پلی باشد بین علم و مذهب که یکی از رؤیاهای پاپ در زندگی بود.

سپس، لئوناردو توضیح داد که به چه دلیل از کلیسا راهنمایی می‌خواهد. به نظر می‌رسید که آن تجربه‌ی خلق، درست همان‌طور

است که کتاب مقدس شما پیش‌بینی کرده است. هر چیزی در حالت جفت و به صورت جفت‌های خلاف یکدیگر آفریده می‌شود، مانند نور و تاریکی. وترا موفق شده بود در ازای ماده ضدماده خلق کند.»

کامرلنگو ساکت بود. خم شده بود و زغال‌ها را فروزان نگه می‌داشت.

کهلر ادامه داد: «بعد از اینکه وترا به اینجا آمد، شما به سرن رفتید تا کارش را ببینید. وترا در دفتر خاطراتش نوشته است که شما از لابراتوارش دیدن کردید. پاپ چون نمی‌توانست بدون جلب توجه رسانه‌ها جایی برود، شما را فرستاد. لئوناردو وترا مرحله‌های تولید ضدماده و ماجرای انفجار بزرگ (بیگ بنگ) و قدرت آفرینش را به شما نشان داد. همین‌طور، نمونه‌ای را که تهیه کرده بود و در جای محفوظی نگاه می‌داشت، تا ثابت کند که می‌تواند مقدار زیادی از آن را تهیه نماید. شما به واتیکان برگشتید و آنچه را دیده بودید به پاپ گزارش دادید.»

کامرلنگو آهی کشید: «پس چه چیزی شما را ناراحت کرده است؟ اینکه به رازگویی وترا احترام گذاشتم و مقابل دنیا وانمود کردم که درباره‌ی ضدماده چیزی نمی‌دانم؟»

کهلر گفت: «نه! آنچه مرا می‌آزارد این است که وترا در عمل وجود خدای شما را ثابت کرد و شما باعث مرگ او شدید.»

کامرلنگو ساکت بود. تنها صدای موجود، صدای سوختن چوب در بخاری بود. ناگهان، دوربین تکان خورد. بازوی کهلر روی صحنه دیده شد و دنبال چیزی زیر صندلی‌اش گشت. وقتی دستش را عقب کشید، یک اسلحه مقابلش گرفته بود. دوربین فقط بخشی از انتهای اسلحه را، که مستقیم به طرف کامرلنگو بود، می‌گرفت.

کهلر ادامه داد، «پدر، همین حالا به گناهانت اعتراف کن.»

کامرلنگو با حالتی گیج: «تو از اینجا زنده بیرون نمی‌روی.»

کهلر گفت: «مرگ برای من سعادت رها شدن از بدبختی است. بدبختی‌ای که از زمان بچگی با من است. حال، من به تو این شانس را می‌دهم تا به گناهانت اعتراف کنی، یا همین حالا بمیری.»

کامرلنگو به در نگاه کرد: «روچر هم برای کشتن تو آماده است. او محافظی قسم خورده...»

کهلر حرفش را قطع کرد: «روچر گذاشت من به اینجا بیایم. او از دروغ‌های تو مریض شده است. تو باید اعتراف کنی، دوست دارم از زبان خودت بشنوم.»

کامرلنگو مردد بود.

کهلر اسلحه را تکان داد: «به راستی در اینکه تو را می‌کشم تردید داری؟»

ـ «مهم نیست به تو چه بگویم. مردی مانند تو هیچ وقت نمی‌فهمد.»

کهلر گفت: «امتحانم کن.»

کامرلنگو مدتی طولانی صبر کرد. وقتی سخن آغاز کرد، صحبت‌هایش بیشتر به سخنرانی محرمانه می‌ماند تا اعتراف به گناه: «از آغاز زمان، این کلیسا با دشمنان خدا جنگیده است. گاهی با حرف، گاهی با شمشیر؛ و ما همیشه باقی مانده‌ایم. اما شیطان‌های گذشته شیطان‌های آتش و نفرت بودند، دشمنانی که ایجاد ترس می‌کردند و ما می‌توانستیم با آنها بجنگیم. با این حال، شیطان موذی است و با گذشت زمان چهره‌ی اهریمنی خود را به صورتی جدید تغییر می‌دهد... به دلیل‌های خاص، واضح و موذیانه، اما همیشه بی‌روح! آقای کهلر، به من بگویید که کلیسا چگونه می‌تواند آنچه را محکوم کند که منطق ما حکم می‌کند. چگونه می‌توانیم آنچه را تقبیح کنیم که شالوده‌ی جامعه‌ی ما است؟ هرگاه کلیسا صدایش را برای هشدار بلند کرد، شما فریاد متقابل کشیدید. ما را بی‌توجه خواندید، به ما دیوانه و کنترل‌کننده گفتید. به این ترتیب، شیطانِ شما رشد کرد. پنهان در پس پرده‌ی روشنفکری حق به جانب. مانند سرطان گسترش یافت و با معجزه‌های تکنولوژی خود را تقویت کرد. تا آنجا که هیچ شکی باقی نماند. شما خوبی خالص شدید. علم می‌تواند شما را از گرسنگی، درد و مریضی نجات دهد. علم را بچسبید که خدای معجزه‌های بی‌پایان و قدرت مطلق و تواناست! اسلحه و هرج و مرج را نادیده بگیرید. زبان تنهایی را فراموش کنید،

چون علم اینجاست. اما من قیافه‌ی شیطان و ضرر او را که در تکاپوست...»

کهلر حرفش را قطع کرد: «درباره‌ی چه موضوعی صحبت می‌کنید؟ کشف وترا که به‌طور عملی خدا را ثابت کرد. او دوست شما بود.»

ـ «دوست؟ در این باره علم و مذهب با هم نیستند. من و شما در جستجوی یک خدا نیستیم. خدای شما کیست؟ پروتون، جرم و یورش ذرّات؟ خدای شما چطور الهام می‌دهد؟ چطور در قلبتان نفوذ می‌کند و قدرتش را به شما می‌نمایاند؟ چطور می‌تواند به بشر برتری داشته باشد؟ وترا منحرف شد. کار او مذهبی نبود، بلکه قربانی کردن مذهب بود. بشر نمی‌تواند آفرینش خداوند را در یک لوله‌ی آزمایشگاهی برای دنیا به نمایش بگذارد. این تجلیل خداوند نیست، خوار کردن خداوند است.»

در این هنگام، کامرلنگو بر بدن خود چنگ می‌کشید و صدایش دیوانه‌وار بود.

کهلر پرسید: «پس، برای همین لئوناردو وترا را کشتید؟»

کامرلنگو گفت: «به خاطر کلیسا، برای نوع بشر و به این علت که آن کار دیوانگی بود. بشر برای در اختیار گرفتن قدرتِ آفرینش هنوز آماده نیست. خداوند در یک لوله‌ی آزمایشگاه؟ یک قطره مایع که می‌تواند شهری را تبدیل به بخار کند؟ باید جلوی او گرفته می‌شد.»

کامرلنگو ساکت شد و نگاهش را به آتش دوخت.

کهلر اسلحه را محکم‌تر گرفت: «تو اعتراف کردی. راه فرار نداری.»

کامرلنگو غمگینانه خندید: «نمی‌بینی؟ اعتراف به گناه همان راه فرار است؟ وقتی خدا را در کنارت داشته باشی، قدرتی داری که مردی مانندتو قادر به فهم آن نیست.»

بعد، یقه‌ی ردایش را چنگ انداخت، پاره کرد و سینه‌ی برهنه‌اش مقابل دوربین قرار گرفت.

کهلر در جا خشک شد. پرسید: «داری چه می‌کنی؟»

کامرلنگو حرفی نزد. به طرف آتش عقب رفت و شیئی را از میان

شعله‌ها بیرون آورد. کهلر، در حالی که هنوز اسلحه را به طرف او نشانه رفته بود، دوباره پرسید: «داری چه کار می‌کنی؟»

کامرلنگو برگشت، یک نشان سرخ شده از حرارت در دست داشت. همانِ نشان لوزی شکل اشراقیون. بعد، با چشمانی گشادشده گفت: «تصمیم داشتم این کار را در تنهایی انجام دهم. اما حالا... منظور خداوند را از بودن تو در اینجا درمی‌یابم. تو مایه‌ی نجات من هستی.»

پیش از آنکه کهلر عکس‌العملی نشان دهد، کامرلنگو چشمانش را بست، پشتش را به عقب خم کرد و آن جسم داغ شده را وسط سینه‌اش گذاشت. صدای جلز و ولز بلند شد و او از درد فریاد کشید و گفت: «مادر مقدس، تو نظاره‌گر فرزندت باش!» در این زمان، کهلر با حرکتی ناگهانی ایستاد، به شکلی نامعمول و در حالی که اسلحه در دستانش می‌لرزید.

کامرلنگو آن علامت را زیر پای کهلر پرت کرد و در حالی که ازدرد به خود می‌پیچید روی زمین افتاد.

بعد، تصویر مخدوش شد. مأموران ارتشی وارد اتاق شدند. صدای شلیک آمد. گلوله‌ای به سینه‌ی کهلر خورد و او به عقب روی صندلی‌اش پرت شد.

فرمانده روچر فریاد زد: «نه.» ولی موفق نشد جلوی تیراندازی به کهلر را بگیرد.

کامرلنگو، در حالی که هنوز روی زمین به خود می‌پیچید، با اشاره به روچر گفت: «اشراقی.»

روچر داد کشید: «تو حرامزاده‌ی مقدس‌نما...» و به طرف او دوید.

ستوان چارترند با شلیک سه گلوله‌ی متوالی حرفش را قطع کرد. روچر روی زمین افتاد. ستوان به طرف کامرلنگو دوید و کنارش زانو زد. بعد، چهره‌ی لانگدون که مقابل صندلی چرخدار زانو زده بود در تصویر ظاهر شد. لانگدون علامت را وارسی می‌کرد. تصویر به لرزه درآمد. دست کهلر دوربین کوچکی را از زیر دسته‌ی صندلی بیرون کشید و به زحمت گفت: «آن را به رسانه‌ها بده.» و سعی کرد آن را به لانگدون بدهد. بعد، صحنه تاریک شد.

بخش ۱۳۰

هنگامی که محافظان کامرلنگو را از پله‌های معبد سیستین بالا می‌بردند، او از میدان سنت پیتر صدای آواز می‌شنید.

او از خدا خواسته بود تا به او قدرت دهد، و خداوند به او قدرت عطا کرده بود. در لحظه‌هایی که او شک داشت، خدا با او صحبت کرده بود. گفته بود که مأموریت تو مأموریتی الهی است. من به تو قدرت می‌دهم. با وجود قدرت خدادادی، او احساس ترس کرده و راه درست را طلب کرده بود.

خدا به او گفته بود: «اگر تو نکنی، پس چه کسی؟ و اگر حالا نه، پس کی؟ و اگر راه این نیست، پس کدام است؟

خداوند به یادش آورد که مسیح همه را از بی‌احساسی و بی‌عاطفگی نجات داد. چشم همه را بر ترس و امید گشود و با به صلیب کشیده شدن و رستاخیز دنیا را عوض کرد.

اما آن هزاره‌ی قبل بود. زمان، معجزه را می‌فرساید. مردم فراموش کرده بودند. مردم به سوی تکنولوژی و معجزه‌ی مغزها کشیده شدند. پس معجزه‌ی قلب چه شد؟ کامرلنگو اغلب از خدا می‌خواست تا به او نشان دهد که چگونه اعتقاد مردم را دوباره باز گرداند، اما خدا ساکت بود. مگر در تاریک‌ترین لحظه که خداوند به سویش آمد. وای که چه شب وحشتناکی بود.

کامرلنگو هنوز به یاد داشت که آن شب او با لباس خواب پاره

پوره‌اش روی زمین دراز کشیده بود، به بدنش چنگ می‌زد و سعی می‌کرد روحش را از دردی برهاند که تازه تجربه کرده بود. فریاد کشید که نمی‌تواند این‌طور باشد، با اینکه می‌دانست درست است. احساس می‌کرد در آتش جهنم می‌سوزد. اسقفی که او را به آنجا آورده بود، مردی که برایش مانند پدر بود، مردی که در زمان انتصاب به مقام پاپی در کنارش ایستاده بود دروغگو بود؛ گناهکاری که خدا هم او را نمی‌بخشید. کامرلنگو سر پاپ داد کشید: «شما قولتان به خدا را شکستید.»

پاپ سعی کرد توضیح بدهد، اما کامرلنگو گوش نکرد. بیرون دوید و در راهرو استفراغ کرد. بی هدف، آن‌قدر در میان راهروها دوید تا خود را مقابل قبر سنت پیتر دید. پوستش را درید. با بدن خونین داد کشید: مادر مقدس، چه کنم؟ درد و توطئه روحش را آزرد و دعا کرد تا خدا از این دنیای بی‌ایمان بیرونش ببرد.

صدایی مانند غرش رعد در سرش پیچید، آیا به خدایت وفاداری؟

کامرلنگو فریاد برآورد: «بله!»

حاضری جانت را در راه خداوند فدا کنی.

بله! همین حالا مرا ببر!

برای کلیسا حاضری جان بدهی؟ برای بشر چطور؟

و جواب همه مثبت بود و کامرلنگو داد کشید: «من برای بشر خود را فدا می‌کنم! بله، مانند پسرت!

ساعت‌ها بعد، او هنوز روی قبر افتاده بود و می‌لرزید. چهره‌ی مادرش را دید که به او می‌گفت: خداوند برای تو برنامه‌هایی دارد. آن‌وقت، خدا دوباره با او صحبت کرد. این بار در سکوت.

محافظان در کلیسا را باز کردند و کامرلنگو دوباره احساس قدرت کرد. سینه‌اش را باندپیچی کرده و به او ردای سفید پوشانده بودند. برای رفع سوزش ناشی از سوختگی، یک مرفین به او تزریق کرده بودند. کامرلنگو آرزو کرد که ایکاش به او مسکن نمی‌زدند؛ مسیح در مقابل

درد طاقت آورد. سه روز قبل از عروج، درد را تحمل کرد. کامرلنگو احساس کرد که در کار خدا مداخله کرده‌اند. سرش گیج می‌رفت.

از دیدن چهره‌ی متعجب کاردینال‌ها جا نخورد. به خود گفت که آنها از قدرت خداوند در عجبند! اما در صورت کاردینال‌ها چیز دیگری هم بود. سعی کرد تصور کند که آن شب چگونه پذیرای او خواهند شد؟

وقتی از میان نیمکت‌ها می‌گذشت، حالت چهره‌ها را برای خود توجیه کرد: ترس، اشتیاق یا احترام؟ سعی کرد از نگاهشان بخواند.

و آن‌وقت رابرت لانگدون را دید.

بخش ۱۳۱

کامرلنگو کارلو ونترسکا در وسط کلیسا ایستاد. کاردینال‌ها همه ایستاده بودند و خیره به او نگاه می‌کردند. رابرت لانگدون کنار یک تلویزیون ایستاده بود. کامرلنگو صحنه‌ای را که بر صفحه‌ی تلویزیون بود تشخیص داد، اما نفهمید چگونه به آنجا راه پیدا کرده است. ویتوریا وترا نیز در کنار لانگدون بود. صورت ویتوریا غرق درد بود.

کامرلنگو چشمانش را بست. امیدوار بود آنچه را می‌بیند توهم مرفین باشد و وقتی چشم باز می‌کند دیگر وجود نداشته باشد. اما این طور نبود. آنها همه چیز را می‌دانستند. عجیب اینکه نترسید، بلکه دعا کرد: پدر، راه را به من نشان بده و قدرت عطا کن تا وادارشان کنم راه تو را ببینند.

اما هیچ جوابی نشنید. دوباره از خدا خواست: ما به قدری جلو رفته‌ایم که‌نمی‌توانیم شکست بخوریم.

سکوت.

کامرلنگو نفهمید صدای چه کسی را در مغزش شنید که گفت: واقعیت تو را نجات خواهد داد.

این‌چنین بود که سرش را بالا گرفت. چشم‌هایش می‌درخشیدند. چهره‌ی کاردینال‌ها نشان می‌داد که از او توضیح می‌خواهند. می‌خواستند تا او دلیل آن دیوانگی‌ها را شرح دهد. کامرلنگو اندیشید که

اسرار بسیاری در میان این دیوارها بوده است. یکی از آنها چنان سیاه بود که او را به جنون کشاند. البته، از آن جنون بود که نور درخشید.

کامرلنگو به طرف محراب رفت و شروع کرد: «اگر قرار بود روح خود را در مقابل نجات میلیون‌ها بدهید، این کار را می‌کردید؟»

چهره‌ی کاردینال‌ها مات و مبهوت بود. هیچ کس حرکتی نکرد. هیچ کس حرفی نزد. از پشت دیوارها، صدای آواز از میدان سنت پیتر شنیده می‌شد.

کامرلنگو ادامه داد: «کدام گناه بزرگ‌تر است، به قتل رساندن دشمن، یا ساکت ایستادن در حالی که عشق خالص و صمیمی شما در حال خفه شدن است؟» لحظه‌ای به صدای آواز میدان سنت پیتر گوش کرد. نگاهش را به سقف گنبد سیستین دوخت و احساس کرد خدای میکل‌آنژ از آن بالا مراقب اوست: «نمی‌توانستم بیش از این منتظر بمانم.» هیچ نشانی از همدردی در چهره‌ی هیچ کس ندید. آنها سادگی درخشان کارهای او را نمی‌دیدند؟ ضرورت محض را درک نمی‌کردند؟

علم و شیطان یکی شده است!

باید آن ترس قدیمی را احیاء کرد. بعد، آن را از بین برد.

ترس و امید وادارشان می‌کند تا دوباره باور کنند. آن شب، قدرت اشراقیون یک بار دیگر لجام گسیخت و همراه با تجلیل ترس را چون گلوله‌ی آتش در سراسر دنیا چرخاند. خداوند تاریکی را عقب زد.

کامرلنگو نمی‌توانست بی‌تفاوت بماند. چند قدم به جلو برداشت. احساس می‌کرد مانند موسی در دریای سرخ است. خدا از او می‌خواست تا شیطان قدیمی را به آنها نشان دهد و ترس را برایشان باقی بگذارد. بی‌تفاوتی یعنی مرگ. بدون تاریکی، نوری نیست و بدون شیطان خوبی وجود ندارد. باید بین تاریکی و روشنایی یکی را انتخاب کنند. ترس کجاست؟ و قهرمانان کجایند؟ اگر حالا نه، پس کی؟

در زیر محراب، لانگدون تلویزیون را خاموش کرد. دست ویتوریا را گرفت و از پله‌ها پایین آمدند. واقعیت این بود که افشاگری رابرت لانگدون کار خدا بود. زنده ماندن او کار خدا بود.

صدای ویتوریا سکوت را شکست. یک قدم جلو رفت و گفت: «تو پدرم را کشتی.»

کامرلنگو به طرف زن برگشت. درد او را می‌فهمید، اما خشمش را نه. اندیشید، نبوغ پدرش مرگ‌آور بود. به خاطر بشریت باید جلوی او را می‌گرفتند.

ویتوریا ادامه داد: «او برای خدا کار می‌کرد.»

کامرلنگو پاسخ داد: «کار خدا در آزمایشگاه انجام نمی‌شود، در قلب صورت می‌گیرد.»

ـ «قلب پدرم پاک بود، تحقیق‌هایش این را ثابت کرد.»

صدای کامرلنگو محکوم‌کننده بود: «تحقیق‌های او ثابت کرد که مغز بشر سریع‌تر از روحش توسعه می‌یابد. اگر شخصی معنوی مانند پدرت توانست اسلحه‌ای را بیافریند که امشب شاهدش بودیم، تصور کن فردی معمولی با تکنولوژی خود چه خواهد کرد؟»

ویتوریا با صدایی خشمگین پرسید: «فردی مانند شما؟»

کامرلنگو نفس عمیقی کشید و اندیشید که چرا متوجه نیست! مگر نمی‌بیند؟ اخلاق بشر به سرعت علم پیش نمی‌رود. بشر از نظر معنوی، برای قدرتی که در دست داشت، آماده نبود. هرگز اسلحه‌ای اختراع نکرده‌ایم که از آن استفاده نکنیم و ضدماده فقط اسلحه‌ای دیگر در دست بشر بود. بشر می‌توانست تخریب کند و از مدت‌ها قبل آموخته بود که بکشد. خون مادرش هنوز خشک نشده و اختراع لئوناردو وترا خطرناک بود.

کامرلنگو گفت: «قرن‌ها، کلیسا ایستاد. در حالی که، علم ذره ذره جلو رفت. مغز را تعلیم داد تا بر قلب چیره شود و مذهب را با نام افیون توده‌ها محکوم کند. خدا را توهم نمایاند و آدم‌های ضعیفی را بپذیرد که می‌پنداشتند زندگی بدون معناست. نمی‌توانستم ببینم که علم، خود را قدرت خداوند فرض کند. اینکه بپذیریم چیزی ورای فهم ما وجود دارد، غلط نیست. روزی که علم وجود خدا را در آزمایشگاه ثابت کند، روزی است که مردم نیاز به ایمان را رها می‌کنند.»

ویتوریا، در حالی که به طرف او می‌رفت، گفت: «منظورتان روزی است که مردم دیگر به کلیسا نیازی نداشته باشند؟ شما شک دارید. این شک است که روح شما را می‌آزارد. نیاز بشر این است که بداند زندگی معنا دارد. بی‌اعتمادی بشر و نیاز او به روحی روشن‌بین، که بتواند او را نسبت به همه چیز مطمئن کند، بخشی از یک نقشه‌ی بزرگ است. این فقط کلیسا نیست که روح را روشن می‌کند. همه، به شکل‌های مختلف، در جستجوی خدا هستیم. از چه می‌ترسید؟ اینکه خداوند خود را در جایی خارج از این دیوارها بنمایاند؟ که مردم شما را ترک کنند. خدا را در زندگی خود بیابند و به آیین‌های قدیمی شما پشت کنند؟ می‌ترسید قلبشان با حقیقت‌های جدید آشنا شود؟ پدرم طرفدار شما بود، هر دو در یک مسیر قدم برمی‌داشتید. چرا نتوانستید این را ببینید؟ خداوند قدرت مطلق نیست که از آن بالا به پایین نگاه کند و ما را تهدید کند که اگر از او اطاعت نکنیم، در آتش جهنم خواهیم سوخت. خدا انرژی‌ای است که در محل تداخل سلول‌های سیستم عصبی مغز ما و حفره‌های قلب ما جریان دارد. خدا در همه چیز هست.»

کامرلنگو فریاد زد: «خدا در همه چیز هست، مگر علم. به صراحت می‌توان گفت که علم روح و قلب ندارد. معجزه‌های روشن‌فکرانه، مانند ضدماده، بی‌آنکه دستورالعمل‌های اخلاقی داشته باشند به این دنیا می‌آیند. فعالیت‌هایی که خدایی در آن نیست و قول پاسخ دادن به سؤال‌هایی که زیبایی‌شان در این است که هیچ جوابی برایشان نیست.» دست‌هایش را با خشم تکان داد و افزود: «نه!»

کامرلنگو ناگهان احساس خستگی کرد. از نگاه خیره‌ی ویتوریا روبرگرداند. قرار نبود این‌طوری پیش برود. این آخرین آزمایش خداوند بود؟

مورتاتی سکوت را شکست و با صدایی لرزان گفت: «آن برگزیده‌ها. ما می‌خواهیم به ما بگویید که شما نبودید...»

کامرلنگو، متعجب از صدای دردمندش، به سوی مورتاتی برگشت. حداقل مورتاتی باید می‌فهمید. عنوان خبری روزنامه‌ها هر روز از

معجزه‌های علم می‌گفت. حال آنکه، قرن‌ها از معجزه‌ی مذهب خبری نبود. مذهب احتیاج به معجزه داشت. چیزی که دنیای خفته را بیدار کند و به راه راست باز گرداند. برگزیدگان رهبر نبودند، بلکه دگرگون‌کننده بودند. آزادگانی که ترجیح می‌دادند دنیای جدید را در آغوش بگیرند و راه قدیمی را کنار بگذارند. تنها چاره، یک رهبر جدید، جوان، قدرتمند، معجزه‌گر و انعطاف‌پذیر بود. برگزیدگان با مرگ خود به شکلی موثرتر به کلیسا خدمت کردند تا با زنده ماندنشان. ترس و امید. روح خود را برای نجات میلیون‌ها پیشکش کنیم. دنیا برای همیشه از آنها با نام شهید یاد خواهد کرد. کلیسا از آنان قدردانی خواهد کرد. هزاران هزار نفر برای عظمت خداوند جان باخته‌اند؟ این‌ها که فقط چهارتن بودند.

مورتاتی تکرار کرد: «برگزیدگان.»

کامرلنگو با اشاره به سینه‌اش گفت: «من در درد آنها شریک شدم. من هم برای خدا می‌میرم، اما کارم تازه شروع شده است. مردم در میدان سرود می‌خوانند.»

کامرلنگو گیج شده بود، چون در چشمان مورتاتی وحشت و تردید می‌دید، طوری که گویی او با دست خود آنها را کشته است. هرچند حاضر بود به خاطر خدا آن کار را هم بکند، کار را قاتلی به خاطر خدا انجام داده بود. قاتلی که فریب خورد که آنچه می‌کند برای اشراقیون است. کامرلنگو به او گفته بود: من مسیح هستم و قدرتم را ثابت می‌کنم! و کرد. نفرتِ قاتل کامرلنگو را به سرباز خدا تبدیل کرد.

کامرلنگو لبخندزنان گفت: «به آواز گوش کنید. هیچ چیزی مانند حضور شیطان قلب‌ها را به هم نزدیک نمی‌کند. کلیسا را بسوزانید تا مردم قیام کنند. همه برای دفاع و دوباره‌سازی دست به دست یکدیگر می‌دهند. دیدید امشب چگونه ازدحام کردند؟ ترس آنها را به خانه آورد. شیطان‌های امروزی، برای بشر امروزی. بی‌عاطفگی مرد. چهره‌ی شیطان‌ها را به مردم نشان بدهید. شیطان‌هایی که میان ما هستند، دولت‌ها، بانک‌ها و مدرسه‌های ما را اداره می‌کنند و با راهنمایی‌های نادرست علمی خود تهدیدی هستند برای خانه‌ی خدا.

فساد و انحطاط ریشه‌ای عمیق دارد. بشر باید هوشیار باشد. باید خوبی را جستجو کند و به خوبی تبدیل شود.»

در سکوت حاکم بر مجلس، کامرلنگو امیدوار بود همه فهمیده باشند. اشراقیون قرن‌ها بود که مرده بودند. تنها، افسانه‌ی آنها زنده بود. کامرلنگو آنها را دوباره زنده کرد تا یادآوری باشد. کسانی که با تاریخ اشراقیون آشنایی داشتند آن شیطان‌ها را دوباره مجسم کردند. کسانی که شناختی از آنها نداشتند درباره‌ی آنها دانستند و از کور بودن خود درباره‌ی آن متعجب شدند. شیطان‌های قدیمی زنده شده بودند تا دنیایی متفاوت را بیدار کنند.

لحن خشک مورتاتی غرق عصبانیت بود: «اما آن علامت‌ها؟»

کامرلنگو جواب نداد. مورتاتی نمی‌فهمید، چون قرن‌ها قبل واتیکان علامت‌های اشراقیون را توقیف و مصادره کرد. آنها در گاوصندوق پاپی ـ صندوقچه‌ی شخصی پاپ که در آپارتمان کاردینالی‌اش پنهان بود ـ مخفی و به دست فراموشی سپرده شد و گرد و غبار زمان روی آنها را پوشاند. در گاوصندوق پاپی چیزهایی بود که کلیسا فکر می‌کرد برای دیدن هر کسی جز از شخص پاپ خطرناک است.

کامرلنگو می‌اندیشید که چرا چیزی را مخفی کرده بودند که ایجاد ترس می‌کرد. ترس مردم را به سوی خدا بازمی‌گرداند!

کلید گاوصندوق از پاپی به پاپ دیگر منتقل می‌شد. کامرلنگو کلیدها را دزدیده ودر کمال جسارت داخل آن را کاویده بود. افسانه‌ی آنچه در آن گاوصندوق بود هر کسی را جادو می‌کرد ـ دستخط اصلی چهارده کتاب منتشر نشده از انجیل‌هایی که به اپوکریفا (Apocrypha) معروف است. همین‌طور، سومین پیش‌گویی درباره‌ی فاتیما (Fatima) که دو پیش‌گویی اول به حقیقت پیوست، اما سومی چنان کلیسا را ترساند که هرگز آن را افشا نکرد. علاوه بر این‌ها، کامرلنگو مجموعه‌ی اشراقیون را یافت. تمامی سِرهایی که کلیسا، بعد از تبعید اشراقیون از رم، به آنها دست یافته بود. جاده‌ی نفرت‌انگیز اشراقیون... حیله‌ی سرپرست هنرمندان واتیکان، برنینی... دانشمندان نابغه‌ی اروپایی که کلیسا را در

حالی به مسخره می‌گرفتند که در قصری متعلق به واتیکان یعنی قصر سنت آنجلو گرد هم می‌آمدند. در آن مجموعه جعبه‌ای بود به شکل پنج ضلعی حاوی علامت‌های آهنی. یکی از آنها الماس افسانه‌ای اشراقیون بود. همه‌ی آنها بخشی از تاریخچه‌ی واتیکان محسوب می‌شد که پیشینیان معتقد بودند که بهتر است فراموش شود.

ویتوریا گفت: «ولی درباره‌ی ضدماده، شما بر سر تخریب واتیکان خطر کردید.»

کامرلنگو گفت: «وقتی خدا با تو باشد، هیچ خطری در کار نیست. این خواست او بود.»

ویتوریا فریاد زد: «شما گناهکارید.»

کامرلنگو دلیل آورد: «میلیون‌ها نفر نجات یافتند و آنها که کشته شدند روحشان نجات یافت.»

ویتوریا: «این را به پدرم و ماکسیمیلیان کهلر بگویید.»

کامرلنگو توضیح داد: «خودپسندی سرن باید افشا می‌شد. یک قطره مایع با نیم مایل قدرت تخریب؟ و تو مرا دیوانه می‌خوانی؟ کسانی که باور می‌کنند تحت آزمایش خدا قرار می‌گیرند! ابراهیم پسرش را قربانی کرد. مسیح به فرمان خدا به صلیب کشیده شد. ما مرتب علامت صلیب را مقابلمان می‌بینیم: خونین، دردناک و مملو از عذاب. قدرت شیطان را به یادمان می‌آورد و قلبمان را هوشیار نگاه می‌دارد. زخم‌های بدن مسیح یادآور قدرت‌های تاریک است. زخم بدن من یادآوریِ زنده است. شیطان زنده است، اما قدرت خدا پیروز است.»

صدای فریادش زیر گنبد سیستین طنین انداخت و بعد همه جا ساکت شد. گویی زمان ایستاد. نقاشی آخرین قضاوت میکل‌آنژ پشت سرش بود. تصویری که در آن مسیح گناهکاران را به جهنم می‌انداخت.

مورتاتی با چشمانی پر از اشک زمزمه کرد: «کارلو، تو چه کردی؟ با پدر مقدس چه کردی؟»

همه آه کشیدند. مثل اینکه تا آن لحظه فراموش کرده بودند که به پاپ زهر خورانده شده بود.

کامرلنگو گفت: «دروغگوی بزرگ!»

مورتاتی ناراحت شد: «منظورت چیست؟ او مرد صادقی بود و تو را دوست داشت.»

کامرلنگو گفت: «و من او را دوست داشتم.» و در دل گفت، او پیمان خداوند را شکست. اندیشید که آنها در آن لحظه درک نمی‌کنند، اما بالاخره خواهند فهمید. عالیجناب پاپ بدترین خائنی بود که تا آن وقت کلیسا به خود دیده بود. کامرلنگو هنوز آن شب وحشتناک را به خاطر داشت. با اخباری از اختراع ضدماده‌ی وترا، با قدرت تخریب وحشتناک، از مسافرت به سرن برگشته بود. کامرلنگو مطمئن بود که پاپ خطر و زیان آن اختراع را خواهد دید، اما پدر مقدس در آن کشف امید دید. حتی پیشنهاد کرد که کلیسا بودجه‌ی کار وترا را، به عنوان عملی با حسن نیت در جهت تحقیق‌های علمی، که بر اخلاقیات استوار است، تأمین کند. این دیوانگی بود. واتیکان نباید در تحقیق‌هایی سرمایه‌گذاری می‌کرد که کلیسا را کهنه و منسوخ می‌نمایاند. کاری که سلاح کشتار جمعی به وجود می‌آورد. بمبی که مادرش را کشته بود.

آن شب، کامرلنگو اعتراض کرد: «اما پدر، شما نمی‌توانید...»

پاپ گفت: «من برای علم ارزش قائلم. علم به من هدیه‌ای داد که تمام عمر آن را فراموش نمی‌کنم.»

کامرلنگو پرسید: «نمی‌فهمم، علم چه چیزی می‌تواند به مرد خدا هدیه کند؟»

پاپ توضیح داد: «پیچیده است. به زمان احتیاج دارم تا به تو بفهمانم. اما ابتدا تو باید واقعیتی ساده را بدانی. واقعیتی که سال‌ها آن را از تو مخفی کردم و حال وقت آن است که به تو بگویم.» بعد، ماجرای حیرت‌انگیزی را برای کامرلنگو تعریف کرد.

بخش ۱۳۲

کامرلنگو بر کف دخمه‌ی مرده‌ها، مقابل مقبره‌ی سنت پیتر، چمباتمه زد. زمینِ سرد خونریزی زخم‌ها را، که خود به وجود آورده بود، بند آورد. هیچ کس او را آنجا پیدا نمی‌کرد.

صدای پاپ در مغزش می‌پیچید: وقت می‌گیرد تا به تو بفهمانم... اما کامرلنگو می‌دانست که هیچ وقتی برای فهمیدن او کافی نیست...

دروغگو. من تو را باور داشتم. خداوند هم تو را باور داشت.

پاپ دنیای کامرلنگو را به هم ریخت و باورش را درباره‌ی مرشد و مربی‌اش در هم شکست. حقیقت طوری با فشار وارد قلبش شد که از دفتر پاپ بیرون دوید و در راهرو استفراغ کرد.

پاپ دنبالش دوید: «صبرکن، خواهش می‌کنم بگذار توضیح بدهم.»

اما کامرلنگو به حالت فرار دور شد. چطور عالیجناب توقع دارد کامرلنگو تحملش کند. وقتی دیگران بفهمند، آن وقت چه باید کرد؟ از کلیسا هتک حرمت می‌شود. پیمان پاپ مقدس به چه معناست؟

دیوانگی خیلی سریع آمد. خداوند، مقابل مقبره، در گوشش فریاد کشید و با لحنی آتشین گفت: خدای تو انتقام‌جوست.

با هم نقشه کشیدند. با هم پیمان بستند تا کلیسا را نجات دهند و ایمان را برای دنیای بی‌ایمان حفظ کنند. شیطان همه جا بود، با این حال مردم مقاوم شده بودند. با ترس و امید دنیا را از تاریکی بیرون می‌آوردند. خدا پیروز می‌شود و دنیا باور می‌کند.

اولین آزمایش خدا وحشتناک‌تر از تصور کامرلنگو بود. خزیدن کنار تخت پاپ، پرکردن سرنگ و پوشاندن دهانش تا وقتی بمیرد.

زیر نور مهتاب، کامرلنگو چشمان گشادشده‌ی پاپ را دید که می‌خواست چیزی بگوید، اما خیلی دیر شده بود.

پاپ به اندازه‌ی کافی صحبت کرده بود.

بخش ۱۳۳

پاپ پدرِ یک بچه بود.

کامرلنگو، داخل کلیسای سیستین، برای کاردینال‌ها سخن گفت و سخنان چنان میخکوب‌کننده بود که همه مات و مبهوت می‌نگریستند. نگاه‌ها غرق نفرت بود و هه آرزو داشتند که کامرلنگو اشتباه کرده باشد.

پاپ پدر یک بچه بود!

لانگدون دست ویتوریا را می‌فشرد و احساس می‌کرد که آن ضربه‌ی ناگهانی او را هم تکان داده است. مغزش با سؤال‌های بی‌جواب دنبال مرکز ثقلی می‌گشت. حرف‌های کامرلنگو در هوا معلق ماند. در چشمان کامرلنگو، محکومیت محض دیده می‌شد.

یکی از کاردینال‌ها فریاد کشید: «دروغ است.»

دیگری گفت: «باور نمی‌کنم. حضرت پاپ، در تمام عمرش، ایمان داشت.»

در اینجا مورتاتی با صدایی ضعیف گفت: «دوستان، آنچه کامرلنگو می‌گوید حقیقت دارد. پاپ یک بچه داشت.»

کامرلنگو با ناباوری پرسید: «شما می‌دانستید؟ چطور ممکن است؟»

مورتاتی توضیح داد: «وقتی عالیجناب انتخاب شد، من وکیل مدافع شیطان بودم.»

همه با ناباوری آه کشیدند.

لانگدون این مطلب را می‌دانست و به معنی آن بود که اطلاعاتش معتبر است. وکیل مدافع شیطان مقامی بود مربوط به زمانی که رسوایی ننگینی در واتیکان اتفاق می‌افتاد. رازهای ننگین پاپ خطرناک و مقدم بر انتخابات بود. برای همین، قبل از انتخابات، کاردینالی که وظیفه‌ی وکیل مدافع شیطان را به عهده داشت تحقیق‌هایی سری درباره‌ی گذشته‌ی کاندیداها انجام می‌داد. مسئولیت آن فرد این بود که دلیل موجهی برای واجد شرایط نبودن آن کاندیداهای منتخب پیدا کند. این شخص را پاپ قبلی و قبل از مرگ انتخاب می‌کرد و هیچ‌گاه و تحت هیچ شرایطی نباید خود را معرفی می‌کرد.

مورتاتی افزود: «من وکیل مدافع شیطان بودم و برای همین می‌دانم.»

گویی آن شب قرار بود تمام قانون‌ها به هم بریزد.

کامرلنگو با لحنی خشمگین پرسید: «و تو این مطلب را به هیچ کس نگفتی؟»

مورتاتی گفت: «من با عالیجناب صحبت کردم و او اعتراف کرد و تمام داستان را توضیح داد. بعد، از من خواست که بگذارم قلبم هدایت‌گر تصمیمم باشد.»

کامرلنگو پرسید: «و قلبت به تو گفت که رازها را پنهان کنی؟»

مورتاتی توضیح داد: «او لیاقت پاپ شدن را داشت. مردم دوستش داشتند. برملا شدن یک افتضاح به شدت به کلیسا آسیب وارد می‌کرد.»

کامرلنگو داد کشید: «اما او پدر یک کودک بود. او پیمان مقدس تجرد را شکسته بود. پاپ قول خود به خداوند را شکسته بود.» صدای مادرش را شنید: قول به خداوند، مهم‌ترین پیمان است. هرگز قول به خدا را نشکن.

مورتاتی با خشم فریاد کشید: «کارلو، عشق او.. پاک بود. او هیچ پیمانی را نشکسته بود. این را برایت توضیح نداد؟»

کامرلنگو داد زد: «چه توضیحی؟» و به یاد آورد در حالی که پاپ از

او می‌خواست بگذارد توضیح دهد از دفتر او بیرون دویده بود.

مورتاتی، آرام و غمگین، تعریف کرد که سال‌ها قبل، وقتی پاپ کشیش جوانی بوده است، عاشق یک راهبه‌ی جوان می‌شود. هر دو پیمان تجرد بسته بودند و حتی تصورش را هم نمی‌کردند که این پیمان را بشکنند. با این حال، عشق آنها عمیق‌تر شد. هرچند هر دو مقاومت کردند، در بزرگ‌ترین معجزه‌ی خلقت خداوند شریک شدند. معجزه‌ی تولد. یک بچه! اشتیاق آنها فوق‌العاده بود، اما خداوند در مرحله‌ی اول قرار داشت. وقتی افسردگی‌شان به اوج رسید، راهبه با هیجان نزد او آمد. مقاله‌ای درباره‌ی معجزه‌ی علم خوانده بود که دو نفر، بدون همبستر شدن، می‌توانستند بچه داشته باشند. زن فکر کرد این الهام خداوند است. کشیش جوان شادی رادر چشمان راهبه دید و موافقت کرد. یک سال بعد، با معجزه‌ی تلقیح مصنوعی صاحب بچه شدند.

کامرلنگو، که حسابی جا خورده بود، گفت: «این حقیقت ندارد.» آرزو کرد اثر مرفین باشد.

مورتاتی اشک به چشم آورد: «کارلو، برای همین بود که پدر مقدس همیشه احساس خاصی نسبت به علم داشت. فکر می‌کرد به علم مدیون است. علم اجازه داد تا او لذت پدر بودن را بدون شکستن پیمان تجرد تجربه کند. عالیجناب به من گفت که او از هیچ چیز پشیمان نیست جز یک چیز، اینکه موقعیت او در کلیسا او را از بودن با زنی که دوست داشته و دیدن رشد کودکش منع کرد.»

کامرلنگو احساس کرد دیوانگی بار دیگر بر او غالب شده است. دلش می‌خواست گوش‌هایش را بپوشاند. آخر از کجا می‌دانست؟ کامرلنگو دنبال دلیلی منطقی می‌گشت: «اما به گرفتاری‌های حقوقی آن فکر کنید. اگر این بدکاره قدم پیش گذارد یا حتی فرزندش ادعایی کند، تصورش را بکنید که چه خجالت باورنکردنی‌ای برای کلیسا خواهد بود.»

صدای مورتاتی لرزید: «آن بچه، در حال حاضر، قدم جلو گذاشته است. کارلو، تو پسر عالیجناب هستی.»

در آن لحظه، آتش ایمان در قلب کامرلنگو فروکش کرد. کنار محراب ایستاده بود و آخرین قضاوت میکل‌آنژ همان آتش جهنمی بود که می‌دید. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند، اما دوباره آن را بست.

مورتاتی با بغض افزود: «نمی‌بینی؟ وقتی بچه بودی، عالیجناب در بیمارستان پالرمو به دیدنت آمد. تو را نزد خود برد و بزرگ کرد. راهبه‌ای که دوست داشت ماریا مادر توست. راهبگی را ترک کرد تا از تو مراقبت کند، اما هیچ‌گاه پیمانش را با خداوند رها نکرد. پاپ، وقتی شنید که او در انفجار مرده و تو به طور معجزه‌آسایی نجات یافته‌ای، قسم خورد که هرگز تنهایت نگذارد. کارلو، پدر و مادرت هر دو باکره بودند. هیچ‌گاه پیمانشان را نشکستند، با این حال راهی یافتند تا تو را به این جهان بیاورند. تو فرزند معجزه‌آسای آنها بودی.»

کامرلنگو با دست گوش‌هایش را پوشاند، به زانو درآمد و از ته دل فریادی دردناک کشید.

زمان متوقف شد ویتوریا از وحشت لرزید. دست لانگدون را رها کرد و از میان کاردینال‌ها به سمت در رفت. گویی زیر آب راه می‌رفت. احساساتش ضد و نقیض بود. بعضی از کاردینال‌ها شروع به نیایش کردند، بعضی گریستند.

کاردینالی که صورتش غرق وحشت بود بازویش را گرفت: «نه، شما نمی‌توانید.»

یکی دیگر از کاردینال‌ها جلو آمد: «قبل از هر اقدامی باید فکر کنیم.»

و یکی دیگر: «این خبر می‌تواند...»

ویتوریا ناباورانه به همه نگاه کرد: «اما آنچه را که امشب اتفاق افتاده است باید به تمام دنیا گفت.»

یکی از کاردینال‌های مسن گفت: «قلب من با تو همراه است، اما این جاده بازگشتی ندارد. باید امید از دست‌رفته را هم در نظر بگیریم. چگونه ممکن است اعتمادی باقی بماند؟»

در آن لحظه، همه‌ی کاردینال‌ها، با ردای سرخ و سیاه، اطرافش را

گرفته بودند.

یکی گفت: «به ندای مردمِ داخل میدان گوش کنید. این کار چه بر سر قلبشان می‌آورد. باید احتیاط کنیم.»

دیگری گفت: «به زمان احتیاج داریم، تا دعا کنیم و فکرهایمان را روی هم بگذاریم.»

و یکی دیگر: «باید واقع‌بین باشیم.»

ویتوریا غرید: «او پدرم را کشت، همین‌طور پدر خودش را.»

کاردینالی که بازوی او را گرفته بود گفت: «مطمئن هستم بهای آن را خواهد پرداخت.»

ویتوریا هم مطمئن بود، با این حال دوباره به طرف در به راه افتاد. کاردینال‌ها با صورت‌های وحشت‌زده راهش را بستند.

ویتوریا خشمگین فریاد کشید: «می‌خواهید چه کنید؟ مرا بکشید؟»

مردان مسن رنگشان پرید و ویتوریا بلافاصله پشیمان شد. می‌توانست درک کند که آنها روح‌های مهربانی هستند و آن شب به اندازه‌ی کافی خشونت داشته‌اند. آنها هیچ خطری نداشتند. فقط اسیر بودند. وحشت‌زده، سعی می‌کردند بردباری نشان دهند.

کاردینال اولی گفت: «می‌خواهم آنچه را انجام دهیم که درست است.»

کسی با صدای بم از پشت او گفت: «پس، بگذارید برود.» رابرت لانگدون کنار ویتوریا ایستاد. دستش را گرفت و افزود: «خانم وترا و من، همین حالا، معبد را ترک می‌کنیم.» سخنش قاطع بود.

کاردینال‌ها قدم عقب گذاشتند.

کاردینال مورتاتی، که ناگهان پیرتر به نظر می‌رسید، کامرلنگو را کنار محراب تنها گذاشت، از پله‌ها پایین آمد و گفت: «صبر کنید.» وحشت در نگاهش موج می‌زد و خجالت‌زده اشک می‌ریخت. یک دست روی شانه‌ی لانگدون گذاشت، یک دست روی شانه‌ی ویتوریا. تماس دستش سرشار از احترام بود.

گفت: «البته که شما می‌توانید بروید. فقط، تقاضا می‌کنم بگذارید من

به میدان بروم و به آنها بگویم. هرچند نمی‌دانم چطور، راهی پیدا می‌کنم. اعتراف کلیسا باید از درون کلیسا باشد و شکست ما باید از سوی خودمان گزارش شود.»

بعد، به طرف محراب برگشت و با لحن غمگینی افزود: «کارلو، تو این کلیسا را به مصیبت عظیمی دچار کردی.»

درِ پشتِ محرابِ صدا کرد. کامرلنگو رفته بود.

بخش ۱۳۴

هنگام راه رفتن در راهروهای معبد سیستین، ردای سفید کامرلنگو دور پاهایش می‌پیچید. وقتی به محافظان گفت که می‌خواهد مدتی تنها باشد، هرچند تعجب کردند، مطیعانه پذیرفتند.

کامرلنگو احساسی داشت که کمتر برای کسی اتفاق می‌افتد. او مردی را کشته بود که پدر مقدس بود و به او پسرم می‌گفت. همیشه، کلمات پدر و پسر را سنتی مذهبی می‌دانست، حال آنکه واقعیت داشت.

در آن هنگام، مانند آن شب پرماجرای دو هفته قبل، کامرلنگو چون دیوانه‌ها درون تاریکی تلوتلو می‌خورد.

صبحی که اعضای واتیکان پشت در اتاق کامرلنگو رفتند تا او را از خواب بیدار کنند، باران می‌بارید. آنها گفتند که پاپ به صدای در پاسخ نمی‌دهد و تلفن را بر نمی‌دارد. کامرلنگو تنها کسی بود که اجازه داشت به اتاق خواب پاپ وارد شود. کامرلنگو، مانند شب قبل، وارد اتاق پاپ شد. کنار بسترش رفت و عالیجناب را دید که با بدن به هم پیچیده و چهره‌ای چون شیطان، با زبان سیاه‌شده، مرده در بسترش دراز کشیده است. گویی شیطان در تخت خوابیده بود. کامرلنگو هیچ احساسی نداشت. خدا با او صحبت کرده بود. هیچ کس خیانت او را نمی‌دید و نمی‌فهمید. شاید بعدها...

او آن خبر بد را اعلام کرد ـ عالیجناب بر اثر سکته قلبی از دنیا رفته‌اند.

سپس کامرلنگو ترتیب کنفرانس محرمانه را داد.

صدای مادرش در گوشش می‌پیچید: «هیچ‌وقت پیمانت را با خدا نشکن.»

اندیشید بسیار خوب مادر؛ این دنیای بی‌ایمان باید به راه راست برگردد و ترس و امید تنها راه است. چه کسی می‌توانست کلیسا را نجات دهد... و مادرش گفت که چه کسی بهتر از تو... البته که هیچ کدام از برگزیدگان نبودند. آن چهار نفر پیر بودند. نزدیک به مرگ... میانه‌روهایی که راه پاپ را دنبال می‌کردند که در افکار خود علم را تأیید می‌کردند، با محدود کردن راه‌های قدیمی پیروان جدیدی طلب می‌کردند. کاردینال‌ها در پس زمان بودند، هرچند تظاهر می‌کردند که این‌طور نیستند. البته که آن‌ها شکست می‌خوردند، چون قدرت کلیسا در سنت‌ها بود نه در ناپایداری و زودگذری. تمام دنیا ترانزیستوری شده بود. کلیسا نیاز به تغییر نداشت، بلکه خیلی ساده باید وجودش را به دنیا یادآوری می‌کرد! شیطان زنده بود! خدا پیروز می‌شد!

کلیسا نیاز به رهبر داشت. مرد پیر الهام‌بخش نیست. مسیح جوان، قدرتمند، معجزه‌آفرین و الهام‌بخش بود... **معجزه‌آفرین**

کامرلنگو چهار کاردینال برگزیده را، قبل از شروع کنفرانس محرمانه، در کتابخانه‌ی خصوصی پاپ ملاقات و به آنها چای تعارف کرد. بعد، آنها را تنها گذاشت و گفت: «راهنمای شما به زودی می‌آید.»

آنها تشکر کردند و خوشحال بودند که به کتابخانه‌ی مشهور، خصوصی و محرمانه‌ی پاپ وارد شده‌اند. این کاری نامعمول بود. کامرلنگو قبل از ترک آنجا، طبق برنامه، در سری را باز کرد و یک کشیش غریبه‌ی مشعل به دست کاردینال‌های مشتاق را هدایت کرد.

کاردینال‌ها هرگز از آن محل بیرون نیامدند.

کامرلنگو اندیشید که آنها وحشت بودند و من امید هستم.

کامرلنگو در تاریکی قصر سنت پیتر می‌رفت و احساس گناه می‌کرد. درد کشیدن پدرش را با وجود رخوت مرفین در تصور خود می‌دید. هدفش را می‌شناخت و از شیطانی بودن آن در عجب بود.

از ابتدا، همه چیز مطابق نقشه پیش می‌رفت. هرچند موردهای گوناگونی پیش آمد، کامرلنگو همه را پذیرفت و خود را وفق داد. هنوز نمی‌توانست تصور کند که ماجرای آن شب این‌طور تمام شود و هنوز هم شکوه مقدری را می‌دید که در آن بود.

در معبد سیستین، وحشتی به او دست داد که فکر کرد خدا او را ترک کرده است. گوش‌هایش در انتظار ندای خداوند بود و فقط سکوت شنید. برای الهام التماس کرد. با افتضاح او کلیسا از بین می‌رفت و منفور می‌شد. ولی مگر نه اینکه خدا خواست او این‌طور عمل کند؟ اما در محراب ارتباطی بهشتی دید. چیزی معمولی در نوری نامعمول. صلیب چوبی ساده‌ای که مسیح را به روی خود داشت. در آن لحظه، همه چیز روشن شد. خواست خدا همین بود. و او تنها نبود، هیچ‌گاه تنها نبود.

خداوند همیشه قربانی‌های بزرگ برمی‌گزید از میان آنان که دوستشان داشت. کامرلنگو دیر فهمید. شاید چون وحشت‌زده یا خیلی متواضع بود. فرقی نمی‌کرد. خدا راهی یافته بود. حتی فهمید چرا رابرت لانگدون از مرگ حتمی نجات یافت. تا حقیقت را بگوید. تا پایان همه چیز باشد!

کامرلنگو احساس کرد در حال پرواز است. گویی خدا او را هدایت می‌کرد. شنید که کاردینال‌ها مأموران را به دنبالش فرستادند. مطمئن بود به موقع پیدایش نمی‌کنند. به جایی رفت که نودونه چراغ روغن‌سوز در آن بود و بعد به گورستان شهر مرده‌ها جایی که همه چیز تمام می‌شد.

مکث کرد. این نمی‌توانست خدمت به خدا باشد؛ پایانی در تنهایی و سکوت. مسیح مقابل چشم تمام دنیا رنج برد. سعی کرد صدای خدا را

بشنود؛ چیزی نشنید.

وقتی دوباره به راه افتاد، خدا بدون هیچ هشداری آمد. نور لرزان چراغ‌های روغن‌سوز سایه‌ی سیاه او را بر دیوار مرمر کنارش انداخته بود. بزرگ و ترسناک. بازویش را بلند کرد، منظور خدا روشن بود.

سه دقیقه از جستجوی راهروهای معبد سیستین می‌گذشت و کامرلنگو، گویی شب او را بلعیده باشد، هیچ‌جا نبود. کاردینال مورتاتی خیال داشت تمام نیروی ارتش را بسیج کند که صدای غریو جمعیت از میدان سنت پیتر بلند شد. کاردینال‌ها نگاه‌های متعجب رد و بدل کردند و مورتاتی گفت: «خدا کمکمان کند.»

همه به میدان سنت پیتر هجوم بردند. در نور دوربین رسانه‌ها، در بالکن مخصوص حضور پاپ، کامرلنگو با دست‌های گشوده به سوی آسمان ایستاده بود و حتی از آن فاصله در لباس سفید خود می‌درخشید.

موج جمعیت، با فشار، دیوار انسانی مأموران گارد حفاظتی را گشود و فریادکشان به سوی قصر هجوم برد. مردم سرود می‌خواندند و فلاش دوربین‌ها می‌درخشید. گویی غوغای جهنم بود. هیچ چیزی جلودار مردم نبود. در آن بالا، کامرلنگو دست‌ها را جلوی سینه گذاشت، سر را خم کرد و شروع به خواندن دعا نمود. همه‌ی مردم سرشان را پایین آوردند و با او دعا خواندند. همه جا ساکت شد.

در آن زمان، مغز کامرلنگو دور از زمان و مکان بود. دعایش مملو از امید و تأسف: «پدر... مادر... مرا ببخشید... شما احترام کلیسا هستید... شاید قربانی شدن فرزندتان را بفهمید. مسیح مقدس، ما را از آتش جهنم برهان، همه را به بهشت هدایت کن، به خصوص آنان که نیاز به ترحم دارند.»

کامرلنگو چشم باز نکرد تا جمعیت داخل میدان را ببیند، همین‌طور دوربین‌های تلویزیونی و دنیایی که مراقب او بود. آن سرمستی را در

روحش احساس کرد. مانند شبکه‌ی ارتباطی گسترده‌ای، در سراسر کره‌ی زمین، مردم سرزمین‌های گوناگون مقابل تلویزیون‌ها به زبان‌های مختلف دست به دعا برداشتند و بعد از چند لحظه سکوت غریو شادی بلند شد. کامرلنگو فهمید زمان موعود فرا رسیده است.

پدر، پسر، روح القدس... من جسم، خون و روح باارزشم را تقدیم می‌کنم... آماده می‌شوم تا برای هتک حرمت، تجاوز به مقدسات و بی‌تفاوتی قربانی شوم... در اغلب آیه‌های آسمانی، بدن‌های ارزشمند هدیه شده بودند.

کامرلنگو درد مسیح را حس می‌کرد. وحشت از آنِ او و امید برای دیگران بود. کامرلنگو در مقبره و در پی خواست خداوند تمام بدنش را با روغن مقدس تدهین کرده بود. مو، چهره، ردا و پوست او آغشته به روغن مقدس آن چراغ‌های روغنی بود که بوی شیرین مادرش را می‌داد. دست در جیب ردایش برد و فندکی طلایی را بیرون آورد.

او بیتی را با خود زمزمه کرد: و وقتی شعله به‌سوی بهشت بالا کشید، فرشته‌ی خداوند با شعله صعود کرد.

او انگشت شست خود را روی زبانه‌ی فندک گذاشت.

همه در میدان سنت پیتر سرود می‌خواندند...

آن منظره را هرگز کسی فراموش نخواهد کرد.

در بالکن، شعله‌ای درخشان از مرکز کامرلنگو بلند شد و تمام بدنش را فرا گرفت. او فریاد نکشید، بلکه بازوها را بلند کرد و سر را بالا گرفت. در حالی که دنیا شاهد او بود، شعله‌ها بالا کشید. بعد، کامرلنگو رفته بود. یا پشت نرده‌ها افتاده، یا بخار شده، یا به صورت ابری دود مانند به آسمان شهر واتیکان رفته بود.

بخش ۱۳۵

با رسیدن سپیده دم، جمعیت میدان سنت پیتر متفرق شدند. رسانه‌ها زیر بارش صبحگاهی باقی ماندند. زمان بحث بود و همه درباره‌ی مذهب. با این حال، جواب‌ها سؤال‌های عمیق‌تری به همراه داشت. واتیکان سکوت کرده و هیچ اطلاعیه‌ای نداده بود.

در زیرزمین عمیق واتیکان، کاردینال مورتاتی مقابل تابوت مقدس پاپ زانو زد و دهان سیاه‌شده‌ی جسد را بست. چهره‌ی عالیجناب آرام به نظر می‌رسید و آماده‌ی رفتن به بهشت بود. مقابل مورتاتی، گلدان طلایی حاوی خاکستر مرده قرار داشت. مورتاتی خود خاکسترها را جمع کرده بود. گلدان را کنار جسد پاپ درگذشته گذاشت و گفت: «به امید بخشش. هیچ عشقی بالاتر از عشق پدر به فرزند نیست!» بعد، گوشه‌ی قبای پاپ را روی گلدان کشید. به نوعی، او قربانی شخص پاپ بود.

ستوان چارترند به همراه سه نفر از محافظان وارد شدند: «آقا، همه منتظر شما هستند تا کنفرانس سری را شروع کنند.»

مورتاتی ایستاد و گفت: «وقت آن رسیده است که عالیجناب در آرامش به خواب ابدی رود.»

نگهبان‌ها جلو آمدند و با زحمت و فشار در تابوت را به جای خود برگرداندند. در با صدا بسته شد.

مورتاتی راه افتاد. نسیم نمناک صبح ردایش را می‌لرزاند. یکی از کاردینال‌ها به او پیوست و گفت: «آقا، کاردینال‌ها بابت دیشب متأسفند و می‌خواهند از شما عذرخواهی کنند. همه گویی کور شده بودیم.»

مورتاتی: «خواهش می‌کنم، آقا. گاهی مغز ما چیزهایی می‌بیند که قلبمان امیدوار است حقیقت داشته باشد.»

کاردینال چند لحظه‌ای ساکت ماند، بعد گفت: «به شما اطلاع دادند که دیگر مدیر اجرایی کنفرانس سری نیستید؟»

کاردینال مورتاتی لبخند زد: «از این بابت از خدا سپاسگزارم.»

-«و کاردینال‌ها توافق دارند که شما واجد شرایط پاپ شدن هستید. شما رهبر خوبی خواهید شد.»

کاردینال مورتاتی: «من مرد پیری هستم. مدت کوتاهی رهبر خواهم بود.»

هر دو خندیدند.

کمی جلوتر، کاردینال با ناراحتی به طرف مورتاتی برگشت و گفت: «متوجه شدید که روی بالکن هیچ اثری نیافتیم.»

مورتاتی لبخند زد: «شاید باران همه را شسته بود.»

کاردینال نگاهی به آسمان توفانی انداخت: «بله، شاید!»

بخش ۱۳۶

آفتاب صبح هنوز به ظهر نرسیده بود که اولین توده‌ی دود سفید از دودکش معبد سیستین بالا رفت. گانتر گلیک، گزارشگر بی‌بی‌سی، به همکارش چینیتا مکری، که داشت دوربین را روی دوشش می‌گذاشت گفت: «وقتش شده است.» بعد، افزود: «می‌توانی دود را بگیری؟»

مکری سر تکان داد: «کارم را بلدم!»

گلیک احساس حماقت کرد. مکری با کاری که دیشب انجام داده بود امکان داشت جایزه‌ی پولیتزر را از آن خود کند. از سوی دیگر، گلیک مطمئن بود که با مشکلات قانونی که سرن و جرج بوش برایش درست خواهند کرد از بی‌بی‌سی اخراج می‌شود.

چینیتا مکری به داخل دوربین نگاه کرد: «پنج. چهار. سه...»

و گلیک شروع کرد: «پخش زنده از واتیکان. گانتر گلیک گزارش می‌دهد. خانم‌ها، آقایان. کاردینال ساوریو مورتاتی، هفتادونه ساله، پاپ بعدی شهر واتیکان شد. هرچند او کاندیدا نبود، با رأی اکثریت کاردینال‌ها به این سمت برگزیده شد. واتیکان هنوز درباره‌ی معجزه‌ی دیشب اطلاعیه‌ای صادر نکرده است. دیشب، شب عجیبی بود. شبی که چهار کاردینال، فرمانده الیوتی و سروان روچر، از مأموران ارتش امنیتی سویس، در حال انجام وظیفه کشته شدند. دیگر قربانیان لئوناردو وترا، دانشمند سرن و مخترع ضدماده، همین‌طور

ماکسیمیلیان کهلر، مدیر اجرایی سرن، که برای کمک به واتیکان آمد، بودند. ولی به طوری که شایع است ماکسیمیلیان کهلر در جریان عملیات از بین رفت. هنوز هیچ گزارش رسمی‌ای درباره‌ی مرگ آقای کهلر منتشر نشده است، اما گمان می‌رود که مرگ او به دنبال بیماری‌ای بوده که مدت‌ها از آن رنج می‌برده است. و درباره‌ی انفجار شب گذشته در آسمان شهر واتیکان! هم‌اینک، تکنولوژی ضدماده بحث روز دانشمندان شده است. دستیار آقای کهلر، خانم سیلوی بادلوک، از مرکز سرن در ژنو اعلام کرد که دانشمندان سرن درباره‌ی پتانسیل ضدماده مشتاقند و تحقیق‌های بعدی آنها درباره‌ی ایمنی آن خواهد بود. به هر حال، امشب هیچ کس را فراموش نمی‌کنیم. رابرت لانگدون، پروفسور هاروارد، که دیروز به واتیکان آمد تا اطلاعات تخصصی‌اش را درباره‌ی اشراقیون در اختیار واتیکان بگذارد، بعد از انفجار در نقطه‌ای بوده که هنوز مشخص نیست چطور به آنجا رسیده است. یک سخنگو از بیمارستان تیبرینا ادعا کرد که آقای لانگدون از آسمان به درون رودخانه افتاد و بعد از مداوا مرخص شد و اگر حقیقت داشته باشد، دیشب به راستی شب معجزه بوده است.»

چینیتا مکری اندیشید که پایان صحبتش عالی بود.

اما این پایان حرف‌های گلیک نبود، چون او ادامه داد: «قبل از پایان گزارش، از مهمانی دعوت می‌کنم تا به من بپیوندد. یک آمریکایی مخترع.»

مکری نگران شد و نفسش را حبس کرد. مردی از میان جمعیت قدم جلو گذاشت و مکری دعا کرد یکی از اشراقیون نباشد. مهمان او مردی بود با شلوار جین، بلوز پشمی، عینک ته استکانی و عصا.

گلیک شروع کرد: «دکتر جوزف وانک (Dr. Joseph Vanek) از دانشگاه شیکاگو و برنده‌ی بورس تحصیلی واتیکان. دکتر، شما اطلاعات جدیدی درباره‌ی وقایع شب گذشته دارید؟»

ـ «بله، حیرت آور و پیچیده است. من باور دارم که کاردینال‌ها دو پاپ انتخاب کردند.»

دوربین داشت از دست مکری می‌افتاد.

گلیک لبخند خبیثی زد و پرسید: «راستی؟»

مرد گفت: «بله، من درباره‌ی قانون‌های انتخاب پاپ تحقیق کرده‌ام. کنفرانس محرمانه مرحله‌های پیچیده‌ای دارد که بیشتر آنها فراموش شده‌اند یا از آنها چشم پوشی می‌کنند. حتی شاید برخی توجه نداشته باشند که دارم چه چیزی را افشا می‌کنم. طبق قانون شماره‌ی ۶۳ واتیکان، رأی‌گیری تنها روشی نیست که پاپ بتواند انتخاب شود. راه دیگر آن، اخذ رأی با انتخاب زبانی است که دیشب اتفاق افتاد. به خاطر دارید که وقتی کامرلنگو کارلو ونترسکا روی بالکن واتیکان ظاهر شد، تمام کاردینال‌ها نام او را به زبان آوردند. احساسی همزمان؛ گویی همه تحت تأثیر روحی بهشتی قرار گرفته باشند، با صدای بلند نام او را به زبان آوردند.»

گلیک لبخند زد: «شما می‌گویید وقتی کاردینال‌ها همه نام کامرلنگو را صدا زدند او را برای پاپی انتخاب کردند؟»

ـ «بله، قانون می‌گوید مردی که تحسین شود چه کشیش معمولی باشد، چه خلیفه‌ی کلیسا، مرد خدا یا کاردینال به سمتِ پاپ انتخاب شده است. به این شکل، کامرلنگو به درستی در خور انتخاب شدن برای سمت پاپی بود. واقعیت این است که او فقط چند ثانیه کمتر از هفده دقیقه حکومت کرد. و مگر نه اینکه او به شکلی معجزه‌آسا با آتش بالا رفت، پس حالا باید داخل واتیکان و کنار سایر پاپ‌ها دفن شود.»

گلیک گفت: «متشکرم آقا.» بعد، چشمکی به مکری زد و افزود: «افشاگری بیشتر!»

بخش ۱۳۷

بالای پله‌های استادیوم ورزشی شهر رم، ویتوریا خنده‌کنان صدا زد: «رابرت، عجله کن. باید با مرد جوان‌تری ازدواج می‌کردم.» لبخندش رؤیایی بود، و لانگدون سعی کرد به او برسد. دست آخر، روی یک قطعه سنگ نشست و گفت: «صبرکن، خواهش می‌کنم...»

بعد، با سردردی شدید از خواب بیدار شد. روی بستر دراز کشیده بود و نمی‌دانست کجاست. بالش زیر سرش بزرگ و نرم بود و هوا بوی عطر گل‌های بهاری می‌داد. آن طرف اتاق، دو در بزرگ شیشه‌ای رو به بالکن باز بود و نور فضای اتاق را پر کرده بود. لانگدون سعی کرد به یاد بیاورد که کجاست و چگونه به آنجا آمده است؟ خاطراتش به آرامی بازگشتند: جمعیت، دعا و آتش افسانه‌ای. بعد، فرشته‌ای دست او را گرفت و از میان جمعیت بیرون برد. بدن بی‌حالش را در خیابان‌ها به دنبال خود کشید. او را زیر دوش داغ برد، لباس پوشاند و در این بستر نرم خواباند.

لانگدون، در آن طرف اتاق، بستر دیگری دید. رختخواب به هم ریخته وتخت خالی بود. از داخل حمام، صدای آب می‌آمد. روی ملحفه‌ها با گلدوزی نوشته بود. «هتل برنینی».

لانگدون لبخند زد. انتخاب ویتوریا عالی بود. هتلی که تجمل دنیای قدیم و منظره‌ای رو به فواره‌های برنینی داشت. صدای در زدن شنید. با حالتی گیج، ربدشامبر هتل را پوشید و در را باز کرد. مرد درشت

هیکلی، در لباس مخصوص بنفش و زرد، پشت در بود و گفت: «ستوان چارترند از محافظان ارتش واتیکان هستم.»

لانگدون او را خوب می‌شناخت: «چطور ما را پیدا کردید؟»

ستوان چارترند گفت: «دیشب، شما را تعقیب کردم و خوشحالم که هنوز اینجایید.»

لانگدون فکر کرد شاید کاردینال دنبالشان فرستاده است تا به شهر واتیکان برگردند. گذشته از هر چیز، به غیر از کاردینال‌ها، او و ویتوریا تنها کسانی بودند که واقعیت را می‌دانستند.

ستوان چارترند گفت: «عالیجناب از من خواستند این را به شما بدهم.» بعد، یک پاکت بسته با مهر واتیکان را به دست او داد. لانگدون آن را باز کرد و خواند:

آقای لانگدون، خانم‌وترا، هرچند تقاضای قلبی من احتیاط درباره‌ی وقایع بیست و چهار ساعت گذشته است، نباید بیشتر از آنچه کردید از شما تقاضا کنم. بنابراین، متواضعانه، از شمامی‌خواهیم تا در این باره قلبتان راهنمایتان باشد. امروز، دنیا محل بهتری به‌نظر می‌آید... و شایدسؤال‌ها قدرتمندتر از جواب‌ها باشند.

درهای ما همیشه به روی شما باز است.

پاپ اعظم، ساوریو مورتاتی.

لانگدون دوبار آن را خواند و اندیشید که کاردینال‌ها رهبر فوق‌العاده‌ای انتخاب کردند.

قبل از اینکه لانگدون حرفی بزند، ستوان چارترند بسته‌ای به لانگدون سپرد و افزود: «این هم تشکر عالیجناب برای شما.»

لانگدون بسته‌ی سنگینی را، که در کاغذ قهوه‌ای پیچیده شده بود، گرفت و چارترند افزود: «ایشان فرمودند این وسیله، که در گاوصندوق خصوصی پاپ فقید بود، به صورت امانت به مدت نامحدود در اختیار شما قرار می‌گیرد. عالیجناب فقط از شما می‌خواهند که در وصیت‌نامه‌ی خود قید کنید که به خانه‌ی اصلی‌اش باز گردانده شود.»

لانگدون بسته را باز کرد و زبانش بند آمد. علامت الماس اشراقیون.

چارترند لبخند زد: «خدا همیشه پشت و پناهتان باشد.» و رفت.

دستان لانگدون می‌لرزید: «متشکرم...»

چارترند بعد از چند قدم ایستاد و گفت: «آقای لانگدون، می‌توانم سؤالی بپرسم؟»

لانگدون گفت: «البته.»

چارترند پرسید: «ما کنجکاویم که آخرین لحظه چه اتفاقی در هلیکوپتر افتاد؟»

لانگدون می‌دانست که آن لحظه به هر حال فرا می‌رسید. شب قبل، او و ویتوریا، وقتی از میدان سنت پیتر خارج شدند، در این باره صحبت کردند. حتی قبل از دریافت نامه‌ی پاپ تصمیم‌شان را گرفته بودند.

ماجرای شب قبل، شکی باقی نگذاشت که رؤیای پدرِ ویتوریا درباره‌ی ضدماده واقعیتی تعجب‌برانگیز بود. در این لحظه، مردم دنیا درباره‌ی خدا طوری می‌اندیشیدند که پیش از آن هرگز چنان نبوده است. هیچ کدام نمی‌دانستند این معجزه تا چه مدت پایدار خواهد ماند، اما می‌دانستند که هیچ‌گاه با رسوایی و تردید پایان نخواهد یافت. لانگدون با خود اندیشید، کارهای خداوند همیشه عجیب است. شاید... فقط شاید... آنچه دیروز اتفاق افتاد، خواست خداوند بوده است.

چارترند، متعجب از سکوت طولانی لانگدون، سؤالش را تکرار کرد.

لانگدون لبخند غمگینی زد و با کلمه‌هایی که نه از زبان، بلکه از قلبش بیرون می‌آمد گفت: «حافظه‌ی من مغشوش است. شاید به علت ضربه‌ی ناشی از سقوط باشد.»

چارترند گفت: «یعنی هیچ چیزی به خاطر نمی‌آورید؟»

لانگدون آهی کشید: «می‌ترسم برای ابد به صورت یک راز باقی بماند!»

رابرت لانگدون به اتاق برگشت. ویتوریا در بالکن ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد. با ربدشامبر سفید، به تجسمی بهشتی می‌ماند. پشت

سرش، فواره‌های برنینی به هوا بلند می‌شدند و لانگدون احساس می‌کرد که در او غرق شده است. نامه و علامت اشراقیون را روی میز گذاشت. وقت کافی برای توضیح آن داشت. در بالکن، به ویتوریا پیوست.

ویتوریا گفت: «بالاخره بیدار شدی؟»

لانگدون با احساس خوبی خندید: «روز طولانی‌ای بود.»

ویتوریا دستی به موهای پرپشتش کشید و گفت: «به نظرم حالا جایزه‌ات را می‌خواهی؟»

این حرف لانگدون را خلع سلاح کرد و با ناراحتی گفت: «متأسفم... من...»

ویتوریا آرام گفت: «رابرت، ما بزرگ‌سالیم. من هم احساس تو را دارم. من آن را در چشم‌هایت دیدم. یک گرسنگی عمیق.»

لانگدون یک قدم جلو رفت: «راستی؟»

ویتوریا گفت: «بله، من هرچه برای خوردن داشتند سفارش دادم.»

جشن خصوصی آنها عالی بود. روی بالکن و زیر نور ماه، خوردند و نوشیدند و تا دیروقت صحبت کردند. لزومی نداشت که لانگدون سمبل‌شناس باشد تا علامت‌های ارسالی ویتوریا را بفهمد. هنگام صرف دسر، با زبان نگاه صحبت کردند.

لانگدون یک آقا بود و لبخندهای خجولانه تحویل می‌داد. بعد از شام، روی تخت خود خزید و علامت اشراقیون را در دست گرفت.

ویتوریا، در حالی که گیج شده بود، خیره به او نگاه کرد: «مثل اینکه خیلی برایت جالب است؟» لانگدون سر تکان داد و ویتوریا پرسید: «به نظرت این جالب‌ترین چیز موجود در این اتاق است؟»

لانگدون سر تکان داد: «نه، فقط یک چیز جالب‌تر از این هست.»

ویتوریا خندید، یک قدم جلو رفت و پرسید: «و آن چیست؟»

ـ «چطور می‌توانی ثابت کنی که تئوری انیشتین از ماهی تن استفاده نکرده است؟»

ویتوریا دست‌ها را بالا برد: «خدای من، جریان ماهی تن کافی است. دارم به تو هشدار می‌دهم.»

لانگدون خندید: «شاید در آزمایش بعدی‌ات بتوانی ثابت کنی که زمین صاف است.»

ویتوریا جوش آورد، اما بلافاصله لبخند زد: «برای اطلاع تو، پروفسور، تجربه‌ی بعدی من یک مورد علمی در تاریخ است. می‌خواهم ثابت کنم که نوترون دارای mass (جرم) است.»

لانگدون نگاه عجیبی به او کرد: «یعنی نوترون به راستی "mass" (مراسم عشاء ربانی) دارد. من حتی نمی‌دانستم که کاتولیک است.»

ویتوریا با حرکتی ناگهانی حمله کرد: «امیدوارم بعد از مرگ باورکنی، آقای پروفسور.»

در آن لحظه، هر دو می‌خندیدند. ویتوریا دست‌های لانگدون را روی تخت سنجاق کرده بود.

لانگدون با خنده گفت: «راستش همیشه با تصورهای ورای دنیوی مشکل داشته‌ام.»

ویتوریا پرسید: «راستی؟ یعنی هیچ‌وقت تجربه‌ی مذهبی نداشتی؟ مانند لحظه‌ای روحانی؟»

لانگدون سر تکان داد: «شک دارم هرگز بتوانم تجربه‌ی مذهبی داشته باشم.»

ـ «به نظرم هیچ‌وقت تجربه‌ی تنها ماندن با یک متخصص یوگا هم نداشته‌ای؟»